1a

١٩

[illegible]

٢٧٠

٢٧٠

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسراره
و لسان کل واصف مطلع انوار جماله رباعیه

گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم / آئینهٔ انوار جمالش مائیم
دور افکن استار جلالش مائیم / دستان زن اوتار نوالش مائیم

و مصلیاً علی من نظم جواهر بره و نواله و نثر صحایف
منه و افضاله محمد و عترته و آله رباعیه

عالی قدران عالم عشق و وفا / صدر آرایان صفهٔ صدق و صفا
هر یک بکف زمانه دریا اصفا / وایشان زده کف که حسبنا الله کفی

اما بعد این صدف پاره چند ست از جنبش وجودی کارگاه بی
سرانجامی گرد کرده شده و خزف ریزه چند از رفت و روب بزمگاه شکسته
جامی فراهم آورده آمده چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم گرامی
شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدایع
لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن از جودت

الفاظ و سلاست عبارات بمنزله ایست که فصحای عجم
در بیان اوصاف آن ابکم اند و از دقت معانی و لطافت
اشارات بمثابه که نادره گویان عالم در معرض جواب آن
معترف بابکمی اما امیدواری چنانست که چون این میوهٔ کم
خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچهٔ ناتمام از
خارستان فروتنی و زیردستی دمیده بحکم من تواضع لله رفعه الله
نورای خوان کرم اخوان الصفا گردد و نافه گشای مشام قبول

خلان الوفا گردد / زدی جامی برین چنگ شکسته
بمضراب وفا تارش گسسته / نوایی از مقام بی مقامی
بلندآوازه در بی ننگ و نامی / درین وحشت سرای پر علایق
سماع این نوا از نیست لایق / جز آنکس کز نوای بی نوایی
کند فهم رموز آشنایی / بسمع مکرمت مسموع بادا
بحسن مغفرت مشفوع بادا / و من الله مکون الکون العصمة و العون

محراب سخن بسمله که خزانه‌هایش کلید در گنج حکم است
و صلای سبقتش صلای سر خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم / هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد / پرده ز دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحرکار / خاست که بسم الله دستی بیار
مایدهٔ تازه برون آمده ست / چاشنی گیر که چون آمده ست

ور نچشی نکهت این بس ترا — بوی خوش طعمهٔ جان بس ترا
خاک به انجا همه جانهای پاک — بو که فتد ریزهٔ این خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان ریش — به بود آغاز ز بسم الله اش
و بو که غارتگر این مرحله است — بسملش از خنجر این بسمله است
بی گره زین پس بودش زین خطاب — چون سر پستان ز ام الکتاب
تا تو ز پستانش شوی طفل وش — بهر غذای دل و جان شیر کش
بسم شده سر دو ز ترکیب میم — گفته بسم خوز تو از تیغ بیم
شکل چمن بین که بر چمن درست — گر چمن خلد نشان آورست
زده دهر گز خط عنبر سرشت — بسمله باشد چمنی از بهشت
با که دو با شد دری آمد و تخت — مدخل این باغ سعادت درخت
سین وی از باد پر جبرئیل — سلسله بسته بر خ سلسبیل
چشم گشا چشمهٔ سر میم بین — جاری از آن چشمهٔ تسنیم بین
هر الف از وی شجری میوه پاک — میوهٔ آن معرفت ذات پاک
طره حورست در و لام ها — بهر دل دیده وران دامها
ها جو دو حلقه است پی صید دل — گشته از آن طره بهم متصل
را که بود غایت سور و سرور — ز ور ز سدت دست بدامان حور
جا که بهشتست اشارت نما — بهر بهشتست بشارت نما
نون کا نقش پای بود میم فرق — ماهی کوثر که در آب ست غرق
یا که دهد یاد ز یای ندا — می زندت بانگ که این سو بیا

نه بتامل قدم اهتمام — خوش بگذر بر چمن این کلام
گاه آمد ز سور مختصر — درج در و سر بسی از سور
صورت یس بود آن با و سین — در رقمش از همه بالانشین
نعت نخستینش بخوشتر بیان — میدهد از سورهٔ رحمن نشان
کرده معلم که تعلیم او — فهم ها ایم ز حا میم او
بر سر راه این دو الف لام را — داده نشان از دو الف لام را
از پی نونش الف اندر رقم — پرده گشا گشته ز نون والقلم
سطر حروفش ز بیاض و سواد — داده آیات از نور و دخانست یاد
فتحهٔ آن فاتح گنج ازل — کسرهٔ آن کاسر کاس امل
صورت ضمش که بود حلقه وار — گوش خود دایم از و حلقه دار
شانهٔ تشدید که بر لام ور بست — تاج سر هر بدر راه بربسیت
نقطهٔ بی پست ز ارباب راز — تخم امیدست بخاک نیاز
نقطهٔ نونش بی دفع گزند — بر سر نار است نهاده سپند
وان دوی دیگر شده چون مردمک — نور ده دیدهٔ ملک و ملک
نوزده حرفست بوقت شمار — فیض رساننده بهژده هزار
وصف رحیمست شده ختم آن — صورت ختم آمده در وی عیان
این دو دلیلست که از کردگار — فیض رحیمیت بود ختم کار

در ارداف تسمیه بتحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابو[اب]

آنچه نگارد ز پی این رقم — بر سر سرنامه دبیر قلم

حمد خدا ایست که از کلک کن
بر ورق باد نویسد سخن

چون رقم او بود این تازه حرف
خوب ثنایش نتوان کرد حرف

لیک ثنایش ز بیان برترست
هرچه زبان گوید ازان برترست

نطق و ثنایش چه تمناست این
عقل و تمناش چه سوداست این

نیست سخن جز گرهی چند سست
طبع سخن ورزده بر باد جست

هیچ گشادی نبود در گره
گر نشود کار زبان بند به

صد گره از رشته پرتاب و پیچ
گر بگشاید در آن نیست هیچ

عقل درین عقده ز خود گشته کم
کرده درین فکر سر رشته گم

رشته فکرش که نبرد پی گهر
پر بود اینجا ز گره سربسر

مهد هر این رشته ز سبحه نشان
صد گره افتاده در و مهره سان

عقل گرفته بکفش سبحه وار
عاجزی خویش کند زان شمار

آنکه نه دم میزند از هیچ کیست
غایت این کار بجز هیچ چیست

هیچ به از سر دل دانا که هست
ره در آن حی توانا که هست

ورسد بند گهرکان جود
سلسله پیوند نظام وجود

غیر فروز سحر خاکیان
مشعله سوز شب افلاکیان

خوان کرامت نه آیندگان
گنج سلامت ده پایندگان

چشمه کن قله قاف قدم
نادره پرداز شگاف قلم

روز برآرنده شبهای تار
کار گزارنده فردان کار

واهب سرمایه که سودیش نیست
قبله هر سر که بجودیش هست

دایره ساز سپر آفتاب
تیرگر باد و زره باف آب

عیب نهان دار هنرپروران
عذرپذیرنده عذرآوران

آب زن آتش سودای عقل
تاب ده دست تمنای عقل

صیقلی صاف ضمیران پاک
صیرفی کج‌بذیران خاک

سرشکن خامه تدبیرها
خامه‌کش نامه تقصیرها

ایمنی وقت هراسندگان
روشنی حال شناسندگان

تازه کن جان بنسیم حیات
کارگر کارگه کاینات

ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون
شد بهزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد
قدس نژادان مجرد نهاد

پایه ایشان ز هیولی بری
پایه ایشان ز صور برتری

جیب نقاشان ز فنا سوده نی
دامنشان ز آب و گل آلوده نی

جنبش ایشان بهنرهای خاص
از کشش جنگ طبیعت خلاص

ناشده اقلیم دوام و ثبات
تنگ بر ایشان ز حدود جهات

سطر دوم نه فلک لاجورد
گرد یکی نقطه همه تیزگرد

کوشش ایشان به پیام سروش
گردش ایشان ز سر عقل و هوش

برده بچوگان ارادت همه
گوی ز میدان سعادت همه

بلکه برقص آمده صوفی وشند
دایم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده بهر دور ز ادوارشان
نور دگر واهب انوارشان

سطر سیوم نیست بجز چار حرف
درج بهر چار رموز شگرف

هرچه بود در حرم طاق سپهر | جمله ازین جار نمودست چهر
قدرتش از ابهم آمیخته است | سر دم از آن نقش نو انگیخته است
نقش نخستین چه بود زان جماد | کز حرکت بر در او ایستاد
کوه نشسته بمقام وقار | یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش | ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر گهری دیده رواجی دگر | گشته فروزندهٔ تاجی دگر
نوبت ازین پس بنبات آمده | چابک و شیرین حرکات آمده
برزده از روزنهٔ خاک سر | برده بیک چند بافلاک سر
چتر بر افروخته از برگ و شاخ | ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم | گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات | گشته روان در گلش آب حیات
از ره حس برده بمقصود بوی | پویه کنان کرده بمقصود روی
با دل خواننده ز جا خاسته | رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتم این همه هست آدمی | یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده | فکر کن و کارگزار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ | داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده بعقل از حواس | گشته بهر مقصد از آن رهشناس
باصره را داده به بینش نوید | راه نموده بسیاه و سفید
سامعه را کرده به بیرون دو در | تا ز چپ و راست نیوشد خبر

ذایقه را داده بروی زبان | کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده بمشت | تا که شناسایی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ | ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهرند | پنج دگر کارگر اندر سرند
کارگران خودند این همه | بهر خود نامزدند این همه
تا بود کاری ایشان خرد | پی شناسایی مبدع برد
چیست ببین در کم بندگی | بندگی مایهٔ صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال | در کنف عاطفت ذوالجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش | بندهٔ این زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام | زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلایل وجود حق سبحانه ما اعظم شانه و ما اجل برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات | بسته بتو سلسلهٔ ممکنات
گر نرسد قافله بر قافله | فیض تو در هم رود این سلسله
کون و مکان شاهد جود تواند | حجت اثبات وجود تواند
دایرهٔ چرخ مدار از تو یافت | مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت
کیسهٔ پر لعل و زر کان که هست | قدرت تو بر کمر کوه بست
در سخن را که گره کردهٔ | در صدف سینه تو پرورده
عرصهٔ گیتی که بود باغ سان | تربیت لطف توش باغبان

چشمهٔ مهر است گل اصفرش | گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش
طابچهٔ نرگس او دور ماه | جلوه که نسترنش صبحگاه
شاخ شگوفه است ثریا درو | سرخ شفق لالهٔ حمرا درو
سوسن آزاد وی آزادگان | سبزه بزیر قدم افتادگان
سرو وی آن سایه ور سر بلند | کامده از دست تهی بهره‌مند
آنست بنفشه که ز چرخ درشت | جامه کبود آمده و گوژپشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ | غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران | در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست | بر صفت هستی قادر گواست
رو بتو آریم که قادر تویی | نظم کن سلک نوادر تویی
باغ نشان کرد بزیب باغ | باغ شود بر دل نظاره داغ
ور دهدش جلوه بهر زیوری | سروری باشد ازان دفتری
ثبت در و قاعدهٔ هستیش | در هنر خویش سبک دستیش
رنگرز باغ تویی باغ نما | کارکه صنعت صباغ ما
همچو کلیم از تو شده سرخ روی | رنگرزیهای ترا شرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنیم | تیغ ثناسایی تو میزنیم
بودی و این باغ دلفروز نی | باشی و میدان شب و روز نی
بحر بقایی تو و باقی سراب | منک المبدا و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارات بانکه حقیقت حق وجود صرف است

ای علم هستی ما با تو پست | نیست بخود هست بتو هر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن | هست کن عالم تویی و کن کن
هست تویی هستی مطلق تویی | هست که هستی بود الحق تویی
هر چه نه هستی بسرای مجاز | باشدش البته بهستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستی است | بر همه کس زانش زبردستی است
نام و نشانت نه و دامن کشان | میگذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره‌مند | با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان بتن آمیزناک | پاک ز آلایش ناپاک و پاک
جسم مشبه ز جمال تو کور | عقل منزه ز کمال تو دور
ناقهٔ تنزیه چو تیهه فتاد | پای ز معموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند | رفت بمعموره و در گل بماند
ای ز تو معموره و صحرا همه | بود تو هم بی همه هم با همه
در تو ببندند این دو صفت چو بهم | چون بنمایند تجاوز بهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو | نیست چو نی غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نه | بحر محیطی و کناریت نه
نیست کناریت ولی صد هزار | گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر | در خود و بر خود بهزاران صور
در تتق ذات تو هر سر که بود | روی در آیینهٔ علمت نمود
صورتشان عکس نما شد ز ذات | ذات ز نگار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالم است / رونق ان انجمن از ادم است
با تو خود ادم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نمایند بسی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو
کیست به پیدای تو در جهان / مانده ز پیدایی خویشی نهان
تو همه جا حاضر و من جا بجای / میزنم اندر طلبت دست و پای
چون قلم از پای مرا دست گیر / انت نصیری والیک المصیر

مناجات سیم متضمن اشارت بانک موجب غفلت آدمیان از شهود او دوام فیض و استمرار وجود او ست و اگر فرضا یک لحظه آن فیض منقطع شدی همه از معنی مطلع

ای ز وجود تو نمود همه / جود تو سرمایه بود همه
مبدع نوی و کهن ما تویی / هست کن و نیست کن ما تویی
کارگرانند درین کارگاه / زآتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخلصی الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بپایی رسد / کس بشناسایی آن کی رسد
درخم این دایره منزل وجد / ضد متین نشود جز بضد
از عدم انوار قدم باز گیر / وز رقم لوح قلم باز گیر
سبحه بکش از کف روحانیان / رخنه فکن در صف نورانیان
از سر کرسی بفکن عرش را / خوان پی کرسی نهیش فرش را
پایه کرسی بزمین بر فرود / گرد مذلت بنشین گو برو

زرنه در گنبد اخضر فکن / یکدو سه قاروره بهم در شکن
منطقه بگشا ز میان فلک / تیر بیفکن ز کمان فلک
بازگشا عقد ثریا ز هم / ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خورده ان مرغزار / شیر جهان خوار فنا را سپار
قطع کن از داس اجل خوشه اش / سازی راه فنا توشه اش
باغ عناصر که زمنش خوش است / آب گوارنده مواد لکش است
منت گلی رسته درو آتشین / غنچه ان گلبن چرخ برین
باربرین باغ ز انجم تگرگ / برهم و درهم شکنش شاخ و برگ
خاص ترین میوه ان کادمیست / لذتش از چاشنی محرمی است
پخته و خامش همه بر خاک ریز / بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع تویی / مبدع این جمله بدایع تویی
هستی و پایندگی از تست و بس / مردگی و زندگی از تست و بس
چون تو کسی نیست بملک قدم / کز لمن الملک فرازد علم
جای اگر نیست ز بخت نژند / چون علم خسرویش سربلند
از علم فقر بلندیش ده / زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذی الجلال و الاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مفصل و مرام

ای ز کرم چاره گر کارها / مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیده بینندگان / پردگی پرده نشینندگان

عقده‌گشاینده هر مشکلی | قبله‌نمای سفر مقبلی
توشه‌ده گوشه‌نشینان پاک | خوشه‌ده دانه‌فشانان خاک
بازوی تأیید هنرپیشگان | قبلهٔ توحید نکواندیشگان
شانه‌زن زلف عروس بهار | مرسله‌بند گلوی شاخسار
از نم لطفی که هوا ریخته | عقد در از گوش گل آویخته
در دل محرم ز جلالت چراغ | سینهٔ محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغزترین پیشه‌ای | فکرت تو مغز هر اندیشه‌ای
پای طلب راه‌گذار از تو یافت | دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه تویی کارگر راستین | دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما | گر ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیرودار | جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس | چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه | ره بنهانخانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند | بادهٔ راز از قدح دل دهند
رشحی از آن باده بجامی رسان | رونق نظمش ز نظامی رسان
پست چو خاکست بریز از نو بیش | جرعهٔ از آنکه خسروش
قافیه اینجا که نظامی نواست | بر گذر قافیه جامی سزاست
بر سر خسرو که بلند افسرست | از کف درویش گلی درخورست
این نفس از همت دون منتست | وین هوس از طبع زبون مبتنیست

ورنه از آنجا که گرهای تست | کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار | شایدم از جام سخن جرعه‌خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش | مرتبهٔ شرع پیمبر بخش
پایهٔ نظم ز همه بگذران | خاصه بنعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از نقلهٔ حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب رتبه و وجود روحانی صلی الله علیه و سلم

اختر برج شرف کاینات | گوهر درج صدف کاینات
جنبش اول ز محیط قدم | سلسله‌جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد | از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این ابجدست | پیشترین حرف که در احمدست
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته | از پی احد الفی ساخته
کرده چو قطران الف مستقیم | دایرهٔ غیب هویت دو نیم
نیمی از آن قوس جهان قدم | قوس دگر ممکن رو در عدم
بر هدف انداخته از شست پاک | زین دو کمان تیر ز هی شست پاک
صدرنشین اوست درین پیشگاه | کنت نبیا بود از او گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز | آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت ازو منبر افلاک را | رونق ازو خطبهٔ لولاک را
جز پی آن شاه رسالت مآب | چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب
جز پی آن شمع هدایت پناه | ماه نشد قبهٔ این بارگاه

تا نه فروغ از رخش اندوختند — مشعلهٔ مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند — قایمهٔ عرش نیفراختند
خندهٔ او جان بجهان در دمید — منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی موسی نخست — لمعهٔ نور آمد از آتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه ایست — سدره ز کاخ شرفش پایه ایست
رشحهٔ جام کرمش سلسبیل — مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیهٔ پاک او — حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا زندش در خم فتراک دست — عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح ولیست آفتاب — صبح ز خورشید بود نوریاب
گر نه فروغ رخش تافتی — صبح وی این نور کی یافتی
هست درین دایره رسمی درست — تابش مهر از پس و صبح از نخست
نورفشان اوست چه پیش و چه پس — منبع انوار همین اوست بس
جامی از آلایش خود دور باش — ذره صفت غرقهٔ این نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست ارجمند

یکشبی از صبح دل‌افروزتر — وز شب و روز همه فیروزتر
طرهٔ او نافهٔ دولت‌گشای — غرهٔ او نور سعادت‌فزای
بارقهٔ لطف درفشان درو — ابر عنایت گهرافشان درو
خواجه که آمد دو جهان بنده اش — گرد مه دولت پاینده اش

عشق رگ جانش کشیدن گرفت — دل پی جانانش طپیدن گرفت
بر دره از اشک ره خواب زد — راه طلب را ز سرشک آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار — باز نشاند از ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نورانیان — پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق — پیکری از نور قدم تا بفرق
اوج سپر همچو شهاب اشهبی — چرخ نمر همچو قمر مرکبی
رفتن او جستن تیر از کمان — جستن او جست طی مکان
پیش ز رفته نظر از گام او — بود بهم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز — جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته ای عرش برین فرش را — فرش قدم کن چو زمین عرش را
راه رو راست رو ما غوی — رهبر روشن نظر ما طغی
خلعت اسری بر انداخته — جامهٔ شب زیور از آن ساخته
پای درآورد به پشت براق — خواند بر آفاق که هذا فراق
تافت ز بیت الحرم او را لگام — زد بطواف حرم قدس گام
بود از آن گام نهادن همان — در حرم قدس ستادن همان
باز از آنجا کمر عزم چست — روی بسقف کرد بقصر نخست
شد بدر خانهٔ ماه آفتاب — یافت بیک حلقه زدن فتح باب
رفت در آن خانه بصد عز و ناز — خانه‌نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند — طبل دعا کوس ثنایش زدند

کای بدرت ملک و ملک ملتجی / جئت الینا و لنعم المجی

آمدی و آمدنت بس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک رهت بر سر ما تاج باد / سر شب عزت شب معراج باد

خانه بخانه بهمین رسم و راه / سایهٔ طوبی شدش آرامگاه

باز برافراخت ازانجا لوا / رو بسراپردهٔ ثم استوی

همنفسش زد نفس بود و نوت / زو شرف همنفسی گشت فوت

پای ازان پایه فراتر نهاد / عرش بزیر قدمش سر نهاد

خرقهٔ تن را ز تن جان بکند / بر کتفش خلعت احسان فکند

انکه ازین خرقه مجرد شده / جاذبهٔ شوق یکی صد شده

خیمه برون زد ز حد و جهات / پردهٔ او شد تتق نور ذات

تیرگی هستی ازو دور گشت / پرده گی پردهٔ آن نور گشت

کیست کزان پرده شود پرده باز / رمزی گوید ازان پرده باز

هست ز پرده بدر آن گفت و گوی / به که شود مختصر این گفت و گوی

خواجه دران پرده چو دید آنچه دید / وانچه نباید بزبان هم شنید

یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند بحریم مجاز

گرد کند ز بر صف افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان

آمد و بر رنگ دم بستر نشست / گرم هنوز از تن جان پرورش

چون طلبیدند ازان گنج پاک / بهرهٔ خود خانه و ایوان خاک

در دل هر خانه و جای که خواست / ریخت نصیبی بنصابی که خواست

بود یک لحظه دران نیم شب / آمدن و رفتن او ای عجب

بود بی نور زمین و آسمان / در سفر نور نگنجد زمان

عالم ازان نور بود مستنیر / دست بزن جای و دامانش گیر

تو که ازانجا بصفایی رسی / راه بیابی و بجایی رسی

نعت سیم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد علما متجاوز و نطاق نطق از احاطه بان عاجز

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر / پیش تو مهر آمده فرمان پذیر

قصر نبوت بتو چون شد بلند / کسر بمقصورهٔ کسری فکند

چتر فرازنده وقت سحاب / سایه نشین چتر ترا آفتاب

سایه ندیدت بزمین هیچکس / نور بود سایهٔ خورشید و بس

جانت ز آلایش تن پاک بود / سایه نینداخت برین خاک تود

دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش / دیده چو چشم همه عالم ز پیش

روی و غایب نه ز تو هیچ سوی / در نظرت هست یکی پشت و روی

شمع و نور از تو رسد جمع را / پشتی و روی نبود شمع را

سنگ سیه در کف تو سبحه سنج / دل سیه از شده زان سبحه رنج

بحر کرم موج زن از مشت تو / مقسم ان فرجهٔ انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار / گشته ازان جرعه کش و لقمه خوار

نخل که بودش بزمین بخت پای / جست بفرمودهٔ امرت ز جای

گرد بهر سو که تو خواندی خرام / ساخت بهر جا که تو گفتی مقام

پرده غاری که گذار تو بود ‌ ‌ ور طلب خصم حصار تو بود
پرده چرا بافت یکی جانور ‌ ‌ بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا رسد زخمی از اهل خلاف ‌ ‌ آمدت این بیضه گران درع باف
مایده کان نیم شبت آمده ‌ ‌ روزئی از خوان ابیت آمده
یطعمنی طعمه و یسقینی آب ‌ ‌ ابیت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو لقمه ز زرغاله کرد ‌ ‌ لقمه بزیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده بزهرم مخور ‌ ‌ گرچه برد تلخی زهر این شکر
قبضهٔ ریگی که فشاندی ز کف ‌ ‌ شد بصر بی بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصر را کفیل ‌ ‌ بود که شد در نظر خصم میل
جامی عاجز که نوا ساز تست ‌ ‌ بسته لب از نکتهٔ اعجاز تست
گرچه گهردار چو تیغ آمدست ‌ ‌ بلکه گهربار چو میغ آمدست
خواست بنعت گهری تابناک ‌ ‌ ریخت ز رویش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آن حضرت صلی الله علیه و سلم

ای بسر اردهٔ یثرب بخواب ‌ ‌ خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دستیم برون کن ز برد ‌ ‌ دستی و بنمای یکی دست برد
توبه ده از سرکشی ایام را ‌ ‌ بازخر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر ‌ ‌ رایت مهدی بفلک زن دلیر
کالهٔ دجال نه بر خرش ‌ ‌ روبه بیابان عدم ده سرش

افسر ملک از سر دونان بکش ‌ ‌ دامن دولت ز زبونان بکش
باز بسا را فکن از پیشگاه ‌ ‌ واد ستم کش ز ستم کیش خواه
خامهٔ مفتی که چو انگشت آز ‌ ‌ شد ز پی لقمه ربائی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش ‌ ‌ همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ بدگو که به پستی است بند ‌ ‌ پایهٔ خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگست ز شرعش نخی ‌ ‌ منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعدهٔ تازه نه ‌ ‌ رخت خرابات بدروازه نه
بدعتیان را ره سنت نمای ‌ ‌ عزلتیان را در عزت گشای
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن ‌ ‌ جان مزور ز تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را ‌ ‌ مهره شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاک نهان دیر ماند ‌ ‌ نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب ‌ ‌ بود ازو کشور دین نوریاب
برق فراقت چو جهانسوز شد ‌ ‌ مشعل یارانت شب افروز شد
مشعلشان چرخ چو بی نور کرد ‌ ‌ صبح بهی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت ‌ ‌ بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش کند از اوج وجت رجوع ‌ ‌ باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود ‌ ‌ گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دولتیان از تو علم برکشند ‌ ‌ ظلمتیان رو بعدم درکشند
جامی ازانجا که هوادار تست ‌ ‌ روی تو نادیده گرفتار تست

کرب جانبخش تو فرمان دهد / بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پیغمبر در ادب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناه کاران

ای عربی نسبت امی لقب / بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشک خوری تافته از اوج ناز / مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
کرد سرت ابطحی و یثربی / خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت تراست
گر بقلم غالیه سا نیستی / یا بخط انگشت نما نیستی
صبح تو کو دود چراغی مدار / تاج تو کو پای کلاهی مدار
چون ز تو خوانند و نویسند هم / گر تو نخوانی ننویسی چه غم
از تو سیه راست سفیدی امید / به که سیاهی نهی بر سفید
خواندنت این بس که سخن راندهٔ / دور روا ز الخدا خواندهٔ
گوش جهان گاه خدا خوانیت / درج گهر شد ز سخن رانیت
گر شبه ماند ازین درج دور / یا شرری نه به ازین برج نور
زان نسزد تهمتی این درج را / زین نرسد ظلمتی این برج را
لعل لبت چون شکرافشان کند / کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان تست / در هوس یک شکرافشان تست
بو که کنم تازه ثناخوانیی / ای شکرستان شکرافشانیی
خار جفا ریخت برایم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه

تا فتد این بار ز گردن مرا / بوی رهایی رسد از من مرا
رسته ز خود بوسه بخاکت دهم / رو بدر روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبانی خموش / از دل پرجوش برآرم خروش
گویمت ای خواجه فقیرم ببین / عجز و نگونساری و پیرم ببین
شد الفم لام ز غمهای ژرف / گوش کن از حال من این یکدو حرف
آمده ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کردم از انگشت دست / تا نهدم دور فلک پشت دست
گرددم آن دایره حصن امان / از خطر چرخ و خطای زمان
از همه آفات نشینم سلیم / بر در بار تو چو جاسی مقیم

در منقبت قطب الطرایق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله سره

درج این دایرهٔ نقشبند / چند شوی بند بر نقش بند
نقش چو پرده است و تو زان فردی / مایل پرده شده از پردگی
بر فکن از پردگی این پرده را / گرم کن از نو دل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جان تست / بی مدد پیر نه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود / معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند / نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره مند / جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجهٔ بسته ز سر بندگی / در صف صفوت کمر بندگی

تاج بها بر سر دین او نهاد / قفل هوا از در دین او گشاد

قطب یقین نقطهٔ توحید او / خلعت دین خرقهٔ تجرید او

سر فنا را کس ازو به نگفت / در بقا را کس ازو به نسفت

اول او آخر هر منتهی / آخر او جیب تمنی تهی

سایهٔ او را قدم فرش سای / پایهٔ او را سر عرش پای

صورت او راست بمیزان شرع / جان وی و زندگی از جان شرع

حق طلبان را ز نظرهای خاص / داده ز اندیشهٔ باطل خلاص

هر که بدان گنج عنایت رسید / رخت بدایت بنهایت کشید

راهنمای سفر اندر وطن / خلوتی دایرهٔ انجمن

کم زده بی همدمی هوش دم / در نگذشته نظرش از قدم

بس که ز خود کرده بسرعت سفر / باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان / از جلهٔ خلوتیان بر کران

بین که چه سان کرده دو صد قافله / صید کمانی و کمان بی چله

چون ز نشانها بعیان آمده / محو نشانهاش نشان آمده

یافته در طی مقامات خویش / بی صفتی را صفت ذات خویش

سلسلهٔ نسبت پیران او / عروهٔ وثقی اسیران او

افکند آوازهٔ آن سلسله / در صف شیران جهان زلزله

شعله که نامش بحقارت برد / نام خود از لوح بصارت برد

دیدهٔ خفاش بود روز کور / ور نه ز خورشید نبودی نفور

طایر روحش که از این کهنه دام / سدره نشیمن شد و طوبی مقام

باد بنور خنده مقر مستقر / عند ملیک صمد مقتدر

در دعای دولتخواهی جناب ارشادپناهی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین

زد بجهان نوبت شاهنشهی / کوکبهٔ فقر عبید اللهی

آنکه ز حریت فقر آگه است / خواجهٔ احرار عبید الله است

روی زمین گشته نه سر و بن است / در نظرش چون روی یک ناخن است

یک روی ناخن که بدست آیدش / کی برد فقر شکست آیدش

لجهٔ لجهٔ احدیت دلش / صورت کثرت صدف ساحلش

باشد از آن لجهٔ نا قعر یاب / قبهٔ نه توی فلک یک حباب

داده چو نم کلک گهر ریز را / شسته ستم نامهٔ چنگیز را

خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع / محو خط نامهٔ ظلم از بقاع

رقعهٔ او نور ده هر سواد / بقعهٔ او ثانی خیر البلاد

تاجوران حلقه بگوش درش / یافته فر از رخ فرخ فرش

از لب شیرین چو شکر ریخته / قوت روان با شکر آمیخته

گشته ملایک مگس خوان او / راتبه خوار از شکرستان او

حلقهٔ اصحاب که گرد وی اند / بهره ور از وارد و وارد وی اند

دایرهٔ جمع هر آیینه است / مرکز آن نقطهٔ جمعیت است

هست بآن کعبهٔ صدق و صفا / نسبتشان سلسلهٔ زر ناب

تا ابد ان سلسله نکسسته باد
گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که دره فضیلت وی مطلقا

پیشترین نغمهٔ باغ سخن
هست نسیم چمن ارای کن

صبحدم ان نغمه چو برخاستست
خسک وتر این چمن آراستست

زان نفس اول قلم سر زده
سبز نیستان عدم بر زده

گرچه قلم داد سخن داده است
بی سخن او هم ز سخن زاده است

چون ز سخن زاد سخن در گرفت
پرده ازین راز سخن بر گرفت

هست سخن پرده کش رازها
زنده کن مردهٔ آوازها

نغمهٔ خنیاگر دستان سرای
مرده بود بی سخن جانفزای

چون سخن یار شود ساز او
جان بجهان دهد آواز او

هر که نفس را کند اثبات جان
چون سخن خوش نبود جان آن

هست نفس قالب و جانش سخن
این سخن از زنده دلان گوش کن

گرچه سخن هست گرمها باد
در گرهش بین که صدف گشت د

هر گره از وی گهری بلکه به
بسته دران گوهر دیگر گره

حرفی اگر زیر شود یا زبر
نیست گره پیش خود جز گهر

نیست سخن بستهٔ ان صوت و حرف
مرغ سخن راست نوای شگرف

هرچه فتد سری ازان در دلت
معنی نو گردد ازان حاصلت

پیش سخن دان سخنست ان همه
جان سخن را چو تنست ان همه

لاجرم انانکه زکار اکهند
گفته حبازا کلمات اللهند

زانکه بان معنی غیب از درون
می دهد اسرار نهانی برون

مطرب خوش لهجه بان در نواست
گنبد فیروزه ازان پرصداست

خیز و بگلزار درون آ کی
نرگس بینا بگشا اندکی

از پی گوشی که کند فهم راز
بین دهن گل چو لب غنچه باز

سوسن ازاد و زبان در زبان
مرغ سحرخیز و فغان در فغان

کاشف اسرار و معانی همه
عرضه ده گنج نهانی همه

ان همه خود هست ولی زادمی
کس نزده بیش در محرمی

کشف حقایق بزبان و بیست
حل دقایق زبیان و بیست

چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت
از دم او نغمهٔ اعجاز یافت

زر سخن را چو نمودم عیار
از سخن زرچه کشم بار عار

چون فلک ارزانک ترازو نهی
زر مه و مهر بیکسو نهی

پلهٔ دیگر صدف در کنی
ور سخن مجوز زرش پر کنی

زر سبک پایه شود چرخ سای
در گرانمایه نجنبد ز جای

جامی اگر هست ترا گوهری
پای شد اندیکش از زردری

بر زر سر سفله منه چشم آز
همچو صدف باگهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که نظم ازانجمله هست مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازهٔ کوس سخن
شاهد جانهاست عروس سخن

طرفه عروسی که ز زیور تهی
آید ازو دلبری و دل دهی

چون که بزیور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته
چون گهر نظم حمایل کند / غارت صد قافلهٔ دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای / پای خردمند بلغزد ز جای
چون ز دو مصراع کند ابروان / رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان
معنی رنگین چو کشد غازه‌اش / باغ شود دل ز گل تازه‌اش
من که ز سر شاهد وی زاده‌ام / عمر تلف کردهٔ این شاهدم
عقد حمایل که بر جلوه داد / عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است / راه خلاصی بر خم بسته است
ماشطه کار آرایشش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی ویم / شام و سحر در تگ و پوی ویم
شب که مرا دل سوی او رهبر است / گر سرم از زانو و پای از سر است
از مدد همت و آلای خویش / بر سر کرسی چو نهم پای خویش
بار کشم پای ز دامان فرش / سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامهٔ جسم از تن جان برکشم / جامهٔ نسیان بجهان درکشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم / جرعه کش بادهٔ سرمد شوم
باده ز جام جبروتم دهند / نقل ز خوان ملکوتم نهند
ساقی سلسال دهم سلسبیل / مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته / نقل معانی همه جا ریخته

در تعیین سخن ... [illegible] ... تا مقبول طبع ... افتد

مطبوع

بره چو برگیرم از آن بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه
هرچه دهد دستم از آن خوان پاک / زله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم بدست ادب / بر نمطی دلکش و طرزی عجب
پرده ز تشبیه و مجازش کنم / تحفهٔ هر محفل رازش کنم
جای اگر اهل دلی گوش کن / سامعه را بدرقهٔ هوش کن
هوش بدین تحفهٔ غیبی سپار / تا خردت نام نهد هوشیار
قافیه سنجان چو در دل زنند / در رخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند / پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگدازند و همه جان شوند / کوه ببرند و سوی کان شوند
جان کنی و کان کنی آیینشان / صیرفی چرخ گهرچینشان
ای که درین کان جگر آزرده / گوهر رنگین بکف آورده
گوهر این کان همه یکرنگ نیست / لولوی عمان همه همسنگ نیست
گوهر و لعل از دل کان می طلب / هرچه بیابی به از آن می طلب
هر که بجنس گرو قناعت خسیست / به طلبی کن که به از به بسیست
تا نشده از خوی بدت دل تهی / کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرچه بدل هست ز پاک و پلید / در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ / آب روان گردد ازو بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم / غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش / به ز گهر باشد اگر باشدش

لفظ جهان گشته و معنی غریب / لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کم یاب چو دیبای چین / وزن سبک سنگ چو ماء معین
نی رقم کلک تکلف برو / نی کلف داغ تصلف برو
یافته از صنعت و دقت جمال / لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد غنج و ناز / بس بمشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیهٔ مشک سای / خوب بود خال ولی یک دو جای
خال که از قاعده افزون فتد / بر رخ معشوق نه موزون فتد
حال جمالش بتباهی کشد / روی سفیدش بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار / چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از شور اوست / خوان سخن را نمک از شور اوست
جای اگر در سرت این شور نیست / خوان سخن گر ننهی دور نیست
مرد کرم پیشه کی خوان نهد / گر نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحب دل دل شود

گلبن جان را که بگل کاشتند / آرزوی غنچهٔ دل داشتند
چون ز گل آن گلبن تر سر کشید / غنچهٔ نورستهٔ دل بر دمید
درج در آن غنچه چو اوراق گل / هرچه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بیان آیت تفصیل او / کون و مکان دفتر تفصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خمش / وانچه خرد نام نهد عالمش

در سعت دایرهٔ دل کم است / این همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدای همه گنجد درو / این همه پیداست چه سنجد درو
این که پس پردهٔ تن پرده گیست / دست خوش زندگی و مردگیست
مظهر اسرار دل آمد نه دل / مطرح انوار دل آمد نه دل
دل اگر این مهره بود گر گل است / فرق بدین مهره ز خر مشکل است
لاف خردمندی ازین مهره چند / خر هم ازین مهره بود بهره مند
هر که برین مهره چو خر دل نهاد / در گرانمایه بخر مهره داد
تا نکنی روی بدریا دلی / بو ندت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه بپهلوی پیر / همچو دل از دل نشوی بهره گیر
هست دلت بیضه و مرغی نکو / بی اثر جنبش و پرش درو
تا که بجنبش رسد آنکه پرش / زیر پر پردهٔ دهش پرورش
هر که باشد شه کون و مکان / خواجهٔ داد و ستد کن فکان
تخت نشانی ز سر افکندگی / تاج سرش خاک در بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید / مو شده از ظلمت هستی سفید
چون مه نو لیک بجد تمام / پشت دو تا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب / نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش / سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت فشان / خلعت او دامن دولت کشان
علم یقین برده بچرخش علم / گشته وی از عین یقین دیده نم

سینهٔ پاکیزه‌اش از کبر و کین   حقهٔ پرگوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود   همتش ایثارکن بحر جود
جای اگر نقد یقین بایدت   جدّی و جهدی به از این بایدت
پاکش از هر چه بود زان گریز   دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب [illegible] و تحیر و تسلی مرید بواسطهٔ وی بعلت علم الیقین

دوشش که چون نور یقین در گمان   روز نشد اندر تتق شب نهان
پردهٔ شب روی زمین را نهفت   ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم   شعله برافراخت علم بر علم
چشم گشادند همه روشنان   ظلمتیان زانهمه چشمک زنان
کامشب از انجا که طلبکاریست   نی شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشمکشان باز شد   دولت بیداریم آغاز شد
روشنیٔ در دل تنگم فتاد   تیرگی غفلتم آمد بیاد
آه تلهف ز دلم تاب زد   اشک تأسف بگلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم   دست بدامان دعا در زدم
بهر دعا از گره مشت من   بندگشا گشت سر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم   تیر دعا بر هدف انداختم
گفتم کای قبلهٔ آزادگان   راهنمای ز ره افتادگان
صنع تو اکسیری هر جا مسی   فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی

همت دون رونق دینم ببرد   ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبر دینی فرست   بهر شبم شمع یقینی فرست
لب ز دعا نیز نگشته هنوز   وقت تضرع نگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود   در دل من نور فراغی فزود
پیشتر آمد علم نور گشت   زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت   طلعت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چه گویم که چو خضرش هزار   بود ز سرچشمهٔ دل جرعه خوار
آب خضر آتش سوداش داشت   زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بر وی فتاد   شعله در این خشک شده نی فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت   خار و خس وهم و گمانم بسوخت
زود بجستم چو مُصلّی ز جای   همچو مُصلّاش فتادم بپای
روی چو نعلین بپا سودمش   پای ز بس بوسه بفرسودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز   کای سر تو خاک بر راه نیاز
روی بمن کن که حبیب توام   دست بمن ده که طبیب توام
ره که بدین مرحله‌ام داده‌اند   خاص برای تو فرستاده‌اند
باز نما علت بیماریت   شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس   خضر و مسیحا تویی امروز و بس
از قدمت سبزهٔ عیشم دمید   وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم   به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحبت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست

روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من

آنچه رسید از تو بجان مقیم / باشد از آن حجت و برهان عظیم

وانچه شدم از تو بیان رهشناس / منتج آن نیست دلیل و قیاس

بر من ازین پس غم و باری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند

لیک ازین بیم ز پا اوفتم / کز تو مبادا که جدا اوفتم

گفت که جای مشو اندیشه ناک / چون شدت آینهٔ اندیشه پاک

باش همه روزه دل بمن / آینه ات دار مقابل بمن

تا ز فروغی که ز من بر تو تافت / دانشش تو دید شود دید یافت

یافت ترا از تو رهاند تمام / جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این چمن / زد علم نور فشان نسترن

ریخت ازین گلشن فیروزه فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحر خیز گل افشان رسید / رخت سلوکم بگلستان کشید

جلوه گهی یافتم آراسته / سوی بسو جلوه گران خاسته

بلکه یکی صومعه وسته صف / اهل صفا کرده وی از سر طرف

سبزه مصلا ز گیا ساخته / گرد بگرد چمن انداخته

سبز لباسان بخشوع تمام / کرده ببالای مصلا قیام

مرغ چمن زمزمه ساز همه / کرده ادا اوراد نماز همه

بسته چنار اشرف اوقات را / دست برآورده مناجات را

او بمناجات چو تلقین شده / نسترن یاسمین آمین شده

گل که بتجرید بود رهنمون / نقد خود آورده ز خرقه برون

غنچه بتعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فرو بسته لب

کرده بنفشه چو مراقب نشست / با قد خم داده سر افکنده پست

نرگس اکمه که همه دیده بود / گفت چو دیدش نه پسندیده بود

دیده جهان بین نشود چون درست / کور بود هر که نه بینا باوست

مکحلهٔ لاله شده سرمه سای / میل زمرد بدرون داده جای

یا بمیانش الفی کرده راه / گشته پی نفی سوا لا اله

قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجد اجتماع

بر دف گل برگ جلاجل شده / شاخ ز رقت متمایل شده

من بچنین وقت پر از یاد پیر / جان و دلی شاد بارشاد پیر

آتش شوقش ز درون شعله کش / برده ز من صبر و سکون شعله وش

گرد چمن طوف کنان می شدم / جامه دران نعره زنان می شدم

روی نمود آدمی با جمال / مست نه و نیست نه همچون خیال

چشم گشادم بتامل که کیست / وآمدنش سوی چمن بهر چیست

در دلم افتاد که پیر منست / صیقل مرآت ضمیر منست

بردهٔ دوری چو شد از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور

پیش دویدم که سلام علیک / روحی و نفسی و فوادی لدیک
گفت جوابی که جواب حیات / داد ز اندیشه‌ام از غم نجات
از لمعات رخ و نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر نور دل / گشت بصیرت ببصر متصل
آنچه دل از پیش بدانسته بود / پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بذات / هست تعدد ز شیون و صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس / اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینها بی شمار
دیده چو شد بهره ور این سان ز سر / گفتمش ای خواجهٔ روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم / وز همه با یمن ترت یافتم
آنچه مرا ز ابر نوالت رسید / سبزه ز باران بهاری ندید
وآنچه ز مهرت بدل و دیده تافت / ذره ز خورشید درخشان نیافت
مدح تو نی حوصلهٔ چون منیست / منقبت جان نه حد هر تنیست
گفت که جامی تو کجای بسوز / باش که تا صبح تو آید بروز
راه سلوک تو بپایان رسید / دانش و دید تو بوجدان رسید
فارغ از این چشم و دل و جان شوی / هرچه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سیم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقیقهٔ حق الیقین

چاشت که خورشید علم بر فراشت / ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید پناه / جز علم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه / سایه شد از دشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق / زیب دگر یافت افق با افق
سایهٔ ظلمت ز زمین دور شد / ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز ادبار خویش / تیره چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی / طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت / رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی گشد / کش نه کران بود نه پایان پدید
بادیهٔ پهن چو صحن امل / دور چو از دیدهٔ غافل اجل
بس که سر افراخته زو گردباد / خیمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله گورش ز یمین و یسار / صد رمه آهوش بهر مرغزار
هرگز از آسیب شکار افکنان / آهو و گورش نشده تنگ زبان
بهر رهایی ز سگ تیزتاز / روبهش از حیله گری رسته باز
آنچه در و خواب پرد ز اضطراب / دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب
کنده دد آتش همه دندان آز / از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیهٔ دلگشای / شوق در و قوت پای ازمای
در هوس پیر دمی می زدم / در طلب وی قدمی می زدم
سیر من از بقامی رسید / کز طرفی مژدهٔ کامی رسید

در پی آن کام شدم کام زن / تا بره در خور من آرام زن
تا بفلک رنگ یکی سبزه زار / گرد چو خورشید یکی چشمه سار
زر لب آن چشمه وضو کرد پیر / نور فشان چهره چو بدر منیر
سبق نمودم بدعا و سلام / پیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت بخطابم نهاد / درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار / بندگشا داز دل من غنچه وار
گرد جوان بندگشایی مرا / داد ز سربند رهایی مرا
رشتهٔ من از گره قید رست / بر گرهم گو سر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز بحر آرمید / هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج و بخار / یافت همه جلوهٔ خویش آشکار
چون پی گوهر سوی دریا شتافت / هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون بتماشا سوی خود بنگریست / هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا / تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقهٔ بحر آمده غواص شو / طالب در و گهر خاص شو
در دل اگر شعلهٔ حالیت هست / لایق آن حسن مقالیت هست
سوختهٔ شعلهٔ حالات باش / ساختهٔ شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آینهٔ جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست / بود پی جلوه کمر کرده چست

آینهٔ غیب نمایش نداشت / جلوه نمایی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همو بود و بس / غیر وی این عرصه نه پیمود کس
جمله یکی بود و دویی هیچ نه / دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش / لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت / عقل سر نادره پرسی نداشت
دایرهٔ چرخ بصد دخل و خرج / بود بمعمورهٔ یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود / پشت زمین حامل مردم نبود
نطفهٔ آبا بمضیق جهات / بود مصون از رحم امهات
بود درین مهد فرو بسته دم / طفل موالید بخواب عدم
دیدهٔ آن شاهد نابوده بین / معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همی دید در اجمال ذات / حسن تفاصیل شئون و صفات
خواست که در آینه‌های دگر / بر نظر خویش شود جلوه گر
در خور هر یک ز صفات قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جانبخش جهان آفرید / باغچهٔ کون و مکان آفرید
کرد ز هر شاخ و گل و برگ و خار / جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد / گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرش کرد ساز / قفل ز درج گهرش کرد باز
سبزه بگل غالیهٔ تر سرشت / پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طرهٔ او باد را / بست گره طرهٔ شمشاد را

نرگس جماش بان چشم مست / زد ره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل / پرده کش گشت ز اسرار گل
کبک دری پا بحنا بر زده / زد بسر سبزه قدم سر زده
قمری بنهاده بشمشاد دل / سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب / در نظر نرگس بسیار خواب
حسن ز هر جا که زد القصه سر / عشق شد از جای دگر جلوه گر
حسن ز هر چهره که رخ بر فروخت / عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حسن بهر طره که آرام یافت / عشق دلی آمده در دام یافت
حسن ز هر لب که شکر خنده کرد / عشق دلی را بغمش بنده کرد
حسن چو از عشق بگیرد غذی / عشق هم از وی نگزیرد بلی
قالب و جانند بهم حسن و عشق / گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده اند / جز بهم این راه نه پیموده اند
هستی ما هست ز پیوندشان / نیست گشاده گره بندشان
حسن و کس از عشق گرفتار نی / جنس نفیس است و خریدار نی

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با پیره زنی که دختر خود را شیوه مستوری می‌آموخت

روزبهان فارس میدان عشق / فارس آراسته ایوان عشق
پیش در پرده سرای رسید / از پس آن پرده صدایی شنید

کز سر مهر و شفقت مادری / گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون / پای منه یک دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو / کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود / گر همه جان بود ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / سر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای گنده پیر / از دلت این بیخ هوس کنده گیر
حسن نه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده جهان در جهان
حسن که در پردهٔ مستوریست / زخم هوس خوردهٔ منظوریست
تا ندرد چادر مستوریش / جا نشود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند / بهر دلی دان که تماشا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود / کوکبهٔ حسن هویدا شود
جای اگر زندهٔ بیننده / در صف عشاق نشیننده
سر منه ز خاک قدم عشق گیر / زنده بزیر علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم که آینهٔ ذات و مظهر جمعیت اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود / رسته گل صفوت آدم نبود
بود جهان یک بیک آینها / بلکه سراسر همه گنجینها
بر سر هر گنج طلسم دگر / نقد در و گوهر اسم دگر
لیک نشانی ز مسمی نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست جهان مظهری / چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت برو خرج کرد / هرچه نهان خواست درو درج کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم
علم الاسما رقم دفترش / خمر طینه صدف گوهرش
گونهٔ گندم بادیمش سپرد / نامش ازان روی خود آدم نبرد
سایه بر اوج فلک انداختش / سجده که فوج ملک ساختش
جز سر فرقت زدگان هر که بود / چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش بر فروخت / هر که رخش دید بران دیده دوخت
چون برخش چشم همه تیز دید / نیل عصی آدم بر وی کشید
باز بجایش پی دفع گزند / تابشی از تاب علیه او فکند
تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت نیلش علم نور شد
سیر وجودش بلطافت رسید / دور کمالش بخلافت کشید
کشور اسمای الهی گرفت / مملکتی نامتناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت / هر که ازو هرچه طلب کرد یافت
آینه شد که برو چشم کس / چون نظر انداخت خدا دید و بس
بلکه نبود از دل ظلمت زدای / شاهد و مشهود درو جز خدای
ای به ره دور و درشت آمده / وز کرمش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر کهر او مکن / دست جفا در کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم / بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا در بر و زیر بغل / کرده نهان دفتر زرق و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه / صورت اگر نیست تاسف که چه
اصل که معنی است چو یکدانستی / دل بسوی فرع چرا داشتی
قدرشناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده خوش ترا / ورنه چه چاره است ز آتش ترا
آتشی از سوز طلب بر فروز / هر غش و غلی که بیابی بسوز
جوهر دل را ز غرض پاک کن / چشم خود را ز غرض پاک کن
دامن جان در کش از آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی
بند ز تن بگسل و آزاده شو / نقش دوی دور کن و ساده شو
زاد مریدان ره آزادگیست / شیوهٔ آینه دلان سادگیست
ساده دلی باش پسندیده ذات / پاک ز زنگ صور کاینات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی / همنفس شاهد موزون شوی
پیش نگاری شوی آینه به / کش نبود هیچ ز آینه به
یوسف کنعان چو بمصر ازمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید

حکایت مسافر کنعانی که به رسم ارمغانی آینهٔ نورانی پیش یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود در آن غمکده یک دوستش
پر شدهٔ مغز وفا پوستش

ره بسوی مصر جمالش سپرد
آینهٔ بهر ره آورد برد

یوسف ازو کرد نهانی سؤال
کای شده محرم بحریم وصال

در طلبم رنج سفر بردهٔ
زین سفرم تحفه چه آوردهٔ

گفت بهر سو نظر انداختم
هیچ متاعی چو تو نشناختم

آینهٔ بهر تو کردم بدست
پاک ز هر گونه غباری که هست

تا چو بدان دیدهٔ خود واکنی
طلعت زیبات تماشا کنی

تحفهٔ افزون ز لقای تو چیست
گر روی از جای بجای تو کیست

هست جهانرا بصفای تو کس
غافل ازین تیره دلان بند و بس

جامی ازین تیره دلان پیش باش
صیقلی آینهٔ خویشتن باش

تا چو بیابی رخ ازین تیره جای
یوسف غیب تو شود رونمای

مقالهٔ سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصو
او طین است بلکه بسعادت اسلام و دین است
و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمهٔ شهادت

ای که در دولت دین کم زنی
چند دم از نسبت آدم زنی

آدمی آنست که دینی درست
محو گمان کرده یقینی درست

گر بود این پیکر گل آدمی
رو در و دیوار ندارد کمی

بلکه فزون باشد ازو در نمود
مهرهٔ دیوار بسلک وجود

آدمیی پشت برایام کن
روی بمعماری اسلام کن

پیش شریعت رو اسلام کج
میرسد ارکان چو حرفش بپنج

رکن نخستین که شهادت بود
راه خلاف آمد عادت بود

هست دو ره سرد و بهم متصل
کام زنان زین دو ره ارباب دل

آن یکی اقلیم الهی گشای
شد بخدایت ره وحدت نمای

وان دگرت گنج فتوت فشان
برده بدهلیز نبوت کشان

ور بنهایت نگری یکره است
عاقبت هر دو ازان الله است

هست یکی ظرف بغایت شگرف
ناطقه اش ساخته از صوت و حرف

هست پر از شهد سعادت درو
سر الف انگشت شهادت درو

دست درین شهد ز عادت برآر
چون الف انگشت شهادت برآر

بو که ز منشور سعادت نویس
یابی ازین شهد یک انگشت لیس

خامه بهر صفحه که بنگاردش
از مگس نقطه نگه داردش

یعنی ازین شهد که صافی فتاد
هر که مگس طبع بود دور باد

لام الفش هست درین دیولاخ
گردن دیوان هوا را دو شاخ

بلکه چو پرگار روش آمد پدید
خط عدم گرد دو عالم کشید

آلت قطع آمده مقراض وار
تا ببری زانچه نیاید بکار

چون ز دو انگشت وی نرزد بست
قید تعلق ببر از هر چه هست

چرخ که آمد بتو مقراض ده
اطلس او در دم مقراض نه

تا رود از همت والای تو
خلعت توحید ببالای تو

شاید هر جان که بود دلفریب
یافته زین خلعت زیباست زیب

بیشهٔ توحید درین دامگاه
شیردلان را بود آرامگاه

شیردلی روی دران بیشه کن
همدمی شیردلان پیشه کن

با همه هم بیشه و هم پیشه باش
یکدل و یکروی و یک اندیشه باش

روی دران کن که ترا روی داد
صد در امید برویت گشاد

چشم بران نه که ز روز نخست
روشنی چشم جهان بین تست

دست دران زن که ازو شد بپای
قامت قدرت بفلک فرق سای

صانع بیچون که ترا آفرید
با تو بگویم که چرا آفرید

تا بشناسیش بنعمت یکی
نی یکی از کمی و اندکی

بل یکی از اندک و بسیار بیش
صد قدم از اندک و بسیار پیش

چون بشناسایی او پی بری
پیش نهی پای پرستشگری

روی بمحراب عبادت کنی
کسب سببهای سعادت کنی

هرچه کند بنده برون زین دو کار
آخر ازان کار شود شرمسار

رخت بسر حد ندامت برد
داغ ندامت بقیامت برد

شعله زند از دل محنت قرین
آتش آتش ابد الابدین

حکایت تیزبصری حسن بصری رضی الله عنه که نکتهٔ حکمت حجاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن آن بصری نافذ بصر
نکته در آرند عجب مختصر

کز دل غفلت زده گرد دم فشاند
آن نفس پاک که حجاج راند

گفت فضولی که نه در بند کی
کشتنی این داد خدا زندگی

ساقی از عمر بپایان برد
گرچه دران ملک سلیمان برد

شاید اگر داغ بجانش نهند
مالش محرومی از آنش دهند

پیش وی آید المی جانگداز
سوزد از آن حسرت دور و دراز

همچو حسن هر که بود هوشمند
گوش کند از لب حجاج پند

حکمت نو یافته هر جا بود
گم شدهٔ خاطر دانا بود

گرچه بیاید بر پیش بی طلب
گیردش از خاک بدست ادب

گوهر گنجینهٔ جان سازدش
در صدف سینه نهان سازدش

جامی اگر خلق تو اند حسن
از لب هر ظالم حجاج فن

نکتهٔ حکمت که رسد گوش کن
ظلم رساننده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجهٔ آفت قوی پنجگان ناب مشقت دادهٔ اوست و جبین عزت گردن فرازان بخاک مذلت نهادهٔ او

ای شده رخنهٔ صف طاعت ز تو
مانده تهی سلک جماعت ز تو

پنبهٔ غفلت چو ترا بست گوش
سود نکردت ز مؤذن خروش

نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد
قامت او قد ترا خم نکرد

میل نمازت بجوانی نبود
پشت دوتا گشته به پیری چه سود

پشت چو محراب خمیده ترا
روی بقبله نرسیده ترا

پنج نمازست به از پنج گنج
به که بدین پنج شوی گنج سنج

بهر تو پنجاه به پنج آمده
طبع تو زین پنج برنج آمده

پنجهٔ خود ساز بدین پنجه سخت / پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین رنجه اش / کی بودت طاقت سرپنجه اش
شیردلی پنجه ازین رنج کن / شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست / تا ندهی نم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسک بخیر / روی ز پندار تو جه بغیر
از کف مسّاح بسر تاج نه / پای چو شد شسته بمعراج نه
تاج بمعراج ترا ره شود / دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی ادبارشان / پایهٔ معراج تو بس دارشان
دین ترا نیست ستون جز نماز / بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت تواندم که ز طاعت دوتاست / از پی این خیمه ستون نیست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک / خاک شد از بهر تو چون آب پاک
تا رهٔ طاعت بود آسان ترا / زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی / همچو خران مانده در آب و گلی
پای امل از گل طینت برآر / چشم خود از زر و زینت بدار
زینت تو بس کمر بندگی / تاج تو در سجده سر افکندگی
رفتهٔ عمر تو رهین فناست / دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین ساعت است / خوبترین زیوران طاعت است
شرم تو بادا که ببالا و پست / سجدهٔ طاعت برد هر چه هست
تو کنی از سجدهٔ او سرکشی / به که ازین شیوه قدم درکشی

ساق ادب برزده عرش برین / بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقهٔ ازرق به بر / بسته ز جوزای خدمت کمر
دوخته شب تا بسحر در رکوع / دیدهٔ انجم بزمین خضوع
سبحهٔ پروین ز کف آویخته / اشک ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر / مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق / از کشش اوست بزنجیر شوق
کار جمادات پی حی پاک / قعدهٔ طاعت بمصلای خاک
وصف نباتست نمودن قیام / بر در قیوم جهان بر دوام
هیئت حیوان بر کوع است راست / دایم از آنست که پشتش دوتاست
ور ننمود میل بسجودش چرا / سر بزمین می برد اندر چرا
جز و تو هم برگ تعبد بساز / جمع کن این جمله عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری / راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور / از خود و از هستی خود بی شعور

حکایت کشیدن پیکان از پای آراستهٔ کیش ولایت کرم الله وجهه در وقتی که از کشاکش کمان مجاهدان بر نشان شهید افتاده

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان بگل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شکفت

روی عبادت سوی محراب کرد / پشت بدردسر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بید آخته‌اند / خاک تن چون گلش انداخته‌اند
غرقه بخون غنچهٔ زنگار گون / آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن پدید
این همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره‌نشین شد چه باک / گر شودم تن چو قفس چاک چاک
جای از آلایش تن پاک شو / در قدم پاک روان خاک شو
باشد از آن خاک بگردی رسی / گرد شکافی و بمردی رسی

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزهٔ رمضان که نوبت کثیر الفیضان هم روح را شمع انجمن افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

ای زپی طبل شکم همچو نای / جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هرچه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد / دایه ترا بر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف / گر زدت دایه برین شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش خشک / بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه‌دار / به بود از نافهٔ مشک تتار

معده معده کرده پی نان و آب / کی شوی از قوت روان بهره‌یاب
باطنت از نفس و هوا ممتلی / چون رسدت لذت الصوم لی
هرچه بدان شرع بشارت ده است / از همه حرف انا اجزی به است
شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن / یا شررش ناوک خذلان فکن
روزه اگر دامن در دفترت / چون سپر نور کشد در برت
حرص و شره دوزخ پر آتش است / مهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش / مهر زن تا برهی از شررش
چون خر کناس ز بس ناخوشی / خوی گرفتی بنجاست کشی
بامن ازین نکته چه باشی درشت / تو شکم میکشی و او به پشت
ماه نو روزه ببین از افق / کابروی حورست ز نیلی تتق
میکند ایما که لب از بهر ما / مهر کن ای مهر لبت مهر ما
لب چو ببندی ز طعام و شراب / در حرم مات شود فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای / هاویه بند آمد و جنت گشای
سیصد و شصت است ترا روز سال / بیش زکم خواری یک سی منال
گر ز تو یابد یک ازین سی شکست / حلق ز کفارت افتد بشست
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست / تشنه لبی شربت جام صفاست
روزهٔ خاصان نه همین است و بس / بلکه بریدن بود از هر هوس
هرچه نباید که بجویی مجوی / هرچه نشاید که بگویی مگوی
چشم مکن باز بنادیدنی / گوش بپرداز ز نشنیدنی

دست میالای بشغل دغل / پای مفرسای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن / بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبلهٔ دین جز خدای / سبحه مدان سبحه مبین جز خدای
هرچه نه ذکر وی از آن دم مبند / وانچه پسندش نبود کم پسند
وایهٔ نفس است جز او هرچه هست / وای تو گر زان نکشی باز دست
جستن آن وایه زبی مایگیست / مایهٔ اقبال توی وایه کیست
نفس و هوا گر شرفی داشتی / اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشتند / لاجرم از آن تو بگذاشتند

حکایت زشته روی که خریدار کوری یافته بود و وجه ناسزای خود را پیش وی میستود

خواست یکی کور زنی زشت روی / کینه وری طعنه زنی زشت خوی
از شبه اش چهره سیه رنگ تر / ور سپرش جبهه بر آژنگ تر
گوش گران پشت کژ و چشم گاژ / خامشیش بیهده گفتار ژاژ
یکشبی از ناز بآن کور گفت / حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج / حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن / لالهٔ من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی / یافته آوازهٔ سرو سهی
کور جواف نه او گوش کرد / خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت / دولت و اقبال قرین بودیت

دامن تو دیده وری داشتی / تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بیننده ز نزدیک و دور / کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین / تو سر دعوی نگشودی چنین
بسکه چشم از اوصاف تو / بر تو گشادست در لاف تو
جای اگر نقد کمالیت هست / در حجب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده / در نظر بی بصرانش منه
ورنه ز تهمت در انصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن

مقالهٔ هشتم در اشارت بزر که سرمایهٔ آمال و مالش نفس بخیل سکالیست

ای شده زندان درم مشت تو / بند بر آن جا ز سر انگشت تو
پیش که ایام کند رنجه ات / گردش او تاب دهد پنجه ات
عیش ترا حال دگرگون کند / نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو احسانیان / از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت / ساختنش گرد چه آورد ساخت
گردش از آن ساخت که گردان بود / کف بکف از راه نوردان بود
نی که بدستت ز خلاف کرم / ناخنی از سیم شود هر درم
تانش جدا کم کنی از مشت خویش / بر صفت ناخن از انگشت خویش
ناخن سیمت که بکف حاصلست / ناخنهٔ دیدهٔ جان و دلست
ناخنه از دیدهٔ دل برتراش / ورنه بناخن دل خود می‌خراش

جمع مکن درهم و دینار را / بخزه مشو تحنهٔ ادبار را
ور بمثل جمع شود صرف کن / گوش نیوشنده بدین حرف کن
هست مبرد که ترا سیبویه / گرچه بنحوست مشار الیه
هرچه بگوید ز اخفش شوی / ریش بجنبانی و دلخوش شوی
پیشه کنی از سر جهل سکرف / منع دنانیر و دراهم ز صرف
صرف همه گرچه نباید ز تو / منع همه نیز نشاید ز تو
ده بدر از سیم و زرت آن قدر / کاردت از عهدهٔ واجب بدر
حق چو ترا داد ز دینار بیست / بخل بیک نیمهٔ دینار چیست
ریخت ز درهم بکنارت دویست / پنج چو خواهد ز کنارت مایست
زین زر و سیم است بنای نعیم / قصر ترا خشت زر و خشت سیم
خشت زر پخته ده و سیم خام / تا که بود قصر تو فردا تمام
مار مکن زر که شود مار مار / گردنت از مار شود طوق دار
چون بگلوی کس از آن مار پیچ / ندهی از آن بیش بگلو مار پیچ
هر درم سیم که حق فقیر / زیر زمین می‌کنیش جای گیر
بهر جوای تو بروز شمار / سرخ چو دینار کنندش ز نار
گاه برخ داغ نهندت که هان / هرچه رخ داشتی از وی نهان
گاه بپهلو که ز بس بی رهی / پهلو ازو بهرچه کردی تهی
گاه به پشتت که ز روی درشت / بهرچه کردی سوی بیچاره پشت
داغ دورویه تنت لاله وار / بس که بسوزند شوی لاله زار

جای دگر داغ کند هر درم / همچو نهند بالای هم
قدر درم گر بود افزون بعرض / طول دهندت بهمان قدر و عرض
توکه کنی جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ جدایش که اینجا کشی / بهتر از آن داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن / داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدا را بخدا واگذار

حکایت صاحب کیسه که همیان درم از رشتهٔ تدبیر بند کویان بند نهاد

دیده وکی خواند بعقل سلیم / حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دایرهٔ تیز رو / سازدش از نقش بقا سکهٔ نو
عقدهٔ زهمیان درم برگرفت / جلوه بمیدان کرم درگرفت
بی درمانرا درم اندوز ساخت / بی کرمانرا کرم آموز ساخت
هر زر و سیمی که بدرویش داد / زانچه طلب کرد بسی بیشش داد
گفت فضولی ز کرم دست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هرچه دهی از سر انصاف ده / قفل عدم بر در اسراف نه
بعد شکستن صدف خویش را / خوار مکردان خلف خویش را
بهره که دیدی ز خداوند خود / ساز ذخیره پی فرزند خود
تا چو بریزد صدفت زیر خاک / بهره ور آید ز تو آن در پاک
گفت که دارم سفری دور پیش / آنچه بدست است کنم زاد خویش

چون ببرد طوطی من زین قفس / بهرهٔ فرزند خداوند بس
دل چو قوی گشت بروزی دهم / از پی فرزند چه روزی نهم
جای ازین به غم فرزند خور / زرد مکن روی وی از بهر زر
زآفت این ره زنش آگاه کن / قبله اش الرزق علی الله کن

مقالهٔ هفتم در اشارت بزیارت بیت الله الحرام که بوادی تک و پویش در تب هر سنگی سرهنگی سر نهاده و در بوادی جست و جویش در زیر هر خاری گرفتاری از پای در افتاده

ای ز گلت تازه سر حب دل / مانده ز حب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز / مطرب عشاق ز راه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن / هر چه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام / روی نه از خانه بر کن و مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران / بر قدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحله باد پای / راحله از پای کن و در ره آی
گر بادیت نبود دسترس / جلد قدم پای فراز تو بس
ته بتهش پشت ز گرد و غبار / کرده تهش خار بخ استوار
پاشنه از خنده دهان کرده باز / ز آبلها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت زده و مستهام / خنده زنان گریه کنان می خرام
پشت امید تو بخورشید گرم / بستر آسایشت از ریگ نرم

سایه بخوفت که مغیلان کند / به که سراپردهٔ سلطان کند
باد مخالف زده در دیده ریگ / پای فرو رفته بتفسیده ریگ
به که نشینی بمهب شمال / پای فرو کرده به آب زلال
بانگ حدی بشنو و صوت درای / شو چو شتر گرم رو و تیز پای
راه وفا می سپر و میگذر / بر حسک خشک چو ریحان تر
بار بمیعاد تعبد رسان / رخت بمیقات تجرد رسان
رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش / خلعت سوزن زده از تن بکش
هر چه بران بخیه زدی ماه و سال / آی برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامه خوی / بو که ترا بخیه نیفتد بروی
گر نه ز مرگست فراموشیت / به که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را / نعرهٔ لبیک زن احرام را
موی بژولیده و رخ گردناک / سینه خراشیده و دل دردناک
رو بحرم کن که در آن خوش حریم / هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضهٔ خلد برین / او بجهان صحن مربع نشین
قبلهٔ خوبان عرب روی او / سجدهٔ شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامانست سنگ
باز شکن دامن شبرنگ او / دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که از آن گونه است / دست تمنا ته یمین الله است

چون تو ازان سنگ سوی توبه جستن   توبه زن دست که باشی ببین
بر سر گردون زنی از فخر کوس   گر رسدت دولت این دست بوس
از لب زمزم شنوی زمزمه   کز نم ما زنده دگر این همه
سوی قدمگاه خلیل الله ای   پا چو نیابی به پیش دیده سای
پای مروت بسوی مرده نه   چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفات وقوف   کی شود از راه نجاتت وقوف
کشتن منی را بمنا ریز خون   نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر ز رمی جمار   دیو هوا را کن ازان سنگسار
چون دل ازین شغل بپرداختی   کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد   ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد
ورنه که یارد که بآن ره برد   ورچه شود مرغ بآن ره برد

حکایت غلام موفق و مناجات وی با حضرت

پور موفق که بتوفیق حق   برد ز سر پیر موفق سبق
بادیهٔ کعبه بسی سر برید   محنت آن راه بسی میکشید
روزی ازانجا که دلی داشت تنگ   زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا بسر محنتی   سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام   بهر تو نی بهر کسی رفته ام
دل بوفای تو گرو بوده ام   بی سر و پا در تک و دو بوده ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی   بی سره وقتی نه بسامان دلی

هیچ ندانم که مرا حال چیست   بخت مرا مایهٔ اقبال چیست
شب چو درین درد فرو شد بخواب   آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای بهم پای ز سر ساخته   بر همه زین پای سر افراخته
گرنه ترا خواستمی کی چنین   دادمیت ره سوی این سرزمین
هر که نه مایل بسوی وی شوی   سوی خودش راهنما کی شوی
حاصلت این بس که ترا خواستم   باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانهٔ خود دادمت   بر در هر کس نفرستادمت
یارب ازانجا که کرم آن تست   چشم همه بر در احسان تست
جای اگر چند نه صاحب دلیست   از تو بامید چنین حاصلیست

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزلت کنجی عین علم ز آفتست و بجز ای ز اهل علت

ای چو گلت جیب بچنگ خسان   دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز گشادت دهند   عاقبت الامر بیادت دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند   خیره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش   باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس بحریم حمول   قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی دمان   خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندرین عاریت جای   حلقهٔ مارت شده زنجیر پای
به که بر حلقه نهی پای خویش   محض سر سفله کنی جای خویش

ور شودت در کمر کوه سنگ — گرد میان منطقه دُم پلنگ
به که دورنگان منافق سیر — پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کندت شانه بسر پنجه شیر — کش بکش او کند از جانت سیر
به که چو نغان کف راحت نهند — مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پرآشوب غرق — یا گذرد موج هلاکت ز فرق
به که بکشتی ز رفیقان خاص — رخت خود آری بامید خلاص
در کنف پرتو خور کم نشین — تا نشود سایه ترا همنشین
راه ز گلگشت لب جوی تاب — تا نزند صورت تو سر ز آب
آینه را در نظر خود منه — تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی — از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار گزینی روی — از همه سنگ نشست که تنها روی
این همه اکنون گره و بند چیست — وین همه آمیزش و پیوند چیست
یکسل از آنان که زبان تواند — خصم دل و دشمن جان تواند
قدر تو کاهند که افزون شوند — عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتشند — ور تو شوی سرمه که گردن کشند
چون دلت از غصه پریشان شود — مایهٔ جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع — شعله زند عرق حسدشان چو شمع
چند درین شیشه‌گهی کش د — گر دی از دم ایشان بباد
باد خزانست دم سردشان — سردی جانست ره آوردشان

ترسم از آن روز که سردت کنند — دل سپر ناوک دردت کنند
هرکه نه مشغولی دینش ره است — غول ره تست خدا آگه است
پای وفا بر پی غولان مدار — روی به بیغولهٔ تنهایی آر
ور نبود از دل سودائیت — طاقت بیغولهٔ تنهاییت
خیز و قدم نه بره رفتگان — رو سوی آرامگه رفتگان
یاد کن از عهد فراموششان — نکته شنو از لب خاموششان
ریشه شان بین ز غبار استخوان — کحل بصیرت کن از آن سرمه دان
مغزشان بین بته سنگ تنگ — کوب سر افعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ بر آر از درون — زمزمهٔ نحن بکم لاحقون
تو که دلت یابد از آن زندگی — روز حیات تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار می نمود

زنده دلی از صف افسردگان — رخت بهمسایگی مردگان
پشت ملالت بعمارات کرد — روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک — روح بقا جست ز هر روح پاک
گشتی ازین سگ منشان تیز تگ — همچو تک آهوی وحشی ز سگ
کارشناسی پی تفتیش حال — کرد ازو بر سر راهی سوال
کین همه از زنده رمیدن چراست — رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت پلیدان بمغاک اندرند — پاک نهادان ته خاک اندرند

مرده دلانند بروی زمین / بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی / صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنانکه پراکنده اند / گرچه بتن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین / بسته‌ی هر چون و چرا بیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان / آب حیوتست مرا خاکشان
جای ازین مرده دلان گوشه گیر / گوشش بجو دار و ز خود توشه گیر
هر چه درین دایره بیرون نشست / کام سعادت زده در خون نشست

مقالهٔ نهم در اشارت بصمت که سرمایهٔ نجاة و پیرایهٔ رفع درجات است

ای بزبان نکته گزار آمده / وی بسخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطقست ترا بر زبان / گشته ازان نقطه زبانت زبان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک / بر خط حکم تو نهند سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازهٔ نیکو فری
نیکوی وی از خامشیست / خامشش تیغ جهالت کشیست
گفتن بسیار نه از نغزی است / ولوله طبل ز بی مغزی است
خم پر از باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
در دولت از غیب گلی چون گشاد / از دم ناخوش مده آنرا بباد
تا نه لب بسته ز دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که نبود بدهانش زبان / لعل و زرش بین گره اندر میان

سوسن رعنا که زبان آور است / کیسه تهی مانده ز لعل و درست
منطق طوطی خطر جان اوست / قفل نه کلبهٔ دوان اوست
زاغ که از گفتنش اندر فراغ / جلوه گر آنکه تماشای باغ
هست طبیعت درین کهنه کاخ / حوصله تنگ و حدیثش فراخ
چرخ بدین گردش دایم خموش / جرعهٔ اصلاح و هزاران خروس
رشتهٔ دندانت صفی بست خوش / پیش صف ادب تو رده کش
کرده زبان تیغ پی یک سخن / چند شوی پرده در وصف شکن
رشتهٔ دندانت صفی بست خوش / پیش صف ادب تو رده کش
کرده زبان تیغ پی یک سخن / چند شوی پرده در وصف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست / موجب صدگونه پراکندگیست
زندگی افزای دل زنده را / ورد مکن قول پراکنده را
چشم بر آمد شد انفاس دار / وین دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفس از تو که هیولی وش است / قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی / منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود / فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور ز سفه داغ قصورش کشی / در درکات شر و شورش کشی
خامه کش صفحهٔ دین گرددت / میل زن چشم یقین گرددت
لب چو گشایی گرو هوش باش / ورنه زبان در کش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی / آگهی از آفت غفلت تهی

دل چو شود ز آگهیت بهره‌مند / پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر / تا که از آن پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که به بال بطان پریدن آغاز ... و بیک ناگاه از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بصد عهد بر اطراف شط / عقد محبت کشفی با دو بط
شد بفراغت ز غم روزگار / قاعدهٔ صحبتشان استوار
روزی از آنجا که فلک راست خوی / گشت ز بی مهریشان کینه‌جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت / رای سفر در دلشان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان / وز الم فرقت من بی‌غمان
خو بکرمهای شما کرده‌ام / قوت ز نعمهای شما خورده‌ام
گرچه مرا پشت چو سنگست سخت / دارم ازین بار دلی لخت لخت
هیچکسم نیست بجای شما / پشت بگردیم ز وفای شما
نی بشما قوت همپاییم / نی ز شما طاقت تنهاییم
نیک فرو مانده بکار خودم / پشت دوتا گشته ز بار خودم
بود ز بیشه بلب آبگیر / چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط از آن چوب یکی سر گرفت / وان بط دیگر سر دیگر گرفت
کرد کشف نیز بانجا دهان / سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان / مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتادشان / بر سر جمعی گذر افتادشان

بانگ برآمد ز همه کای شگفت / یک کشف اینک بدو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد / گفت که حاسد بجهان کور باد
ز آن لب خود بود گشادن همان / ز اوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد / بر خود و بر دولت خود راه زد
چاشنی ازین گفتن بیهوده چند / زیرکی ورز و لب خود ببند
تا که درین بادیهٔ هولناک / از سر افلاک نیفتی بخاک

مقالهٔ دهم در اشارت بسحر که نشانهٔ هوشیاری و علامت بخت بیداریست

ای بشکر خواب سحر داده هوش / خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده / او ز نوا گرم و تو افسرده
ترک هوا گوی و نوایی بزن / چنگ بدامان وفایی بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگارگون / این همه لعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار / بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا بروز / راه نظر را بمژه میخ دوز
ننگری این دیده بقا پرده را / وین همه اوضاع نو آورده را
بر نکشی سر که درین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم به ثریا که داد / طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست / زنگ که بر محمل خورشید بست
سنبل برین صفحهٔ خضرا که ریخت / مهره درین حقهٔ مینا که ریخت

خرقهٔ شب غالیه گون از چه شد / دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت / جبههٔ مه داغ قصور از که یافت
هست درین دایرهٔ قال و قیل / این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو / حسن بنا بین و به بنا گرو
بیش درین مرحله غافل مخسب / پای برار از گل و در گل مخسب
خلعت عمر تو عجب کوته است / خون بدل از کوتهیش ته به ته است
بیش میفزای بمقراض خواب / کوتهی وی که نگفتند صواب
خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست / نکتهٔ النَّوْمُ اَخُ الْمَوْت چیست
چهرهٔ این اخ بتف آلوده باد / خود بتف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمه ز عمر تو روز / نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب / میگذرد این بخور آن بخواب
روز پی خور سگ دیوانهٔ / خفته بشب مردهٔ کاشانهٔ
روز چنان میگذرد شب چنین / کی شوی آمادهٔ روز پسین
شب چو رسد شمع شب افروز باش / همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز / عذر همی خواه ز تقصیر روز
هرچه بروز از دل جانی کنی / وای تو گر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیانگری / شام بروز آر بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود / بر تو شب و روز تو تاوان شود
روز که صد گونه گنه کردهٔ / نامهٔ اعمال سیه کردهٔ

شب ز توبه به سفیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خود کاهلی / با دل فارغ ز سیه نامکی
کرده تو خواب و ز ورای حجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چه کنی روز به بی حاصلی / کو بتو خویش حاضر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار ۵

عارفی از ظلمت شب نوریاب / دیده فرو بست بکلی ز خواب
شب که ز خور شد نظر دوختی / شمع نظر تا سحر افروختی
هر شب از دیدهٔ خونابه ده / بود با بروش همانا گره
روزی ازو کرد فضولی سوال / کای نزده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران داردت / یکدمه راحت چه زیان داردت
گفت نشاید که خدای جهان / سر شبی آید ز نخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران راه / کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش شفیعش کنم / رحمت خود عذرپذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب / گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز / دیدهٔ اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی سودای او / خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی فروغ / چون نفس صبح نخستین دروغ

جامی اگر دیدهٔ تو روشنست / تخت قدم باش درین ره نه سست
در دلت از روضهٔ جان روزنیست / چشم بران دار که چشمش بنیست

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانیست و زندگانی ایشان

ای ز صفت تیره‌دلان دم زده / وز صفت اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری / نام برآورده بصوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی / چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو ازین هستی پر اشتلم / بلکه شو از گمشدگی نیز گم
تا نشده از خویش تهی همچو نی / دم زدنت زانکه نه تا بکی
گر تو نه‌ای این همه آواز چیست / بر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش / دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد / پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکرافشان شود / بهر جوانان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس / طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی نیم / در دلت اندیشه که جز کی کیم
قالب تو رومی و دل زنگیست / رو که نه این شیوهٔ یکرنگیست
با تن رومی دل زنگی که چه / رنگ یکی گیر دورنگی که چه
رنگ دورنگی بدورنگان گذار / زانکه دورنگی همه عیبست و عار
به که شفا جو ز مسیحا شوی / بو که ازین عیب مبرا شوی

جان‌فشانی

خشک ز روزه شکمت طبل سان / گشته علم بر کتفت طیلسان
سر زده از دلت اضعاف فقر / چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صدپاره که داری بدوش / بر سر صد عیب بود پرده‌پوش
دلق ورع را چو بود تار سست / کی شود از خرقهٔ پاره درست
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست / مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری / تا غذی از گرسنه مرغی خوری
هست ز مسواک چو سوهان تو / تیز چو گرگان همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان بسای / از سر سفره مشو لقمه‌خای
شرح محاسن چو دهد شانه‌ات / سر بفلک نهد افسانه‌ات
هست بروی تو یکی مو سیاه / خنده کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمان راست قدت شد ز شیخ / بهر کمان تو عصا گشته زه
با کمانت فلک این حلقه بست / تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن / میل سوی نیل امانی مکن
بر سر سجاده چو پا سایدت / پا ز رعونت بزمین نایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز / زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کج‌روی اندیشه کن / پیروی راست‌روان پیشه کن
مدعی خرقهٔ دعوی مپوش / مستی جام تهی منوش
زهد ریا آلوده نیرزد بهیچ / مس ز را اندوده نیرزد بهیچ
صورت و معنیت بهم راست دار / تا تو شوی اهل صفا خواستکار

یا ز سرت خرقهٔ تقوی بکش … یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقه از سر برکشید و از لجهٔ بحر حقیقت بساحل مجاز رسید

کعبه روی از سر وجدی عظیم … در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال … رستی از این دامگه پر وبال
وجد الهیش رهاندی ز خویش … جذب حقش باز ستاندی ز خویش
آمدی از مستی خود گشته صاف … رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره زدش … زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربه رونق کارش ببرد … ورد دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش چشید … دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت و وجدش بجای … لیکن از آن شاهد دستانسرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت … سر خود از خلق چه دارم نهفت
در دل من وجد الهی نماند … جنبش من جز بلای نماند
ز آتش اغیار درونم بجوش … خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش بود بتکده دل زان نگار … خلعت اسلام ببر کعبه وار
تا بحقیقت نکشد آن مجاز … باز نیاید بسر خرقه باز
جای از این قاعده دلپذیر … تا بتوانی سبق صدق گیر
زانکه درین مزرعهٔ مردارهای … هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علماء از علم دور

و سفهای بجهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته … چون علم از علم برافراخته
خویشتن از علم علم ساختی … چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستیت علم سازیت … حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی … حاصل تحصیل تو بی حاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت ورم … پس شود از جودت صنعت زرم
لیک اگر دست بجنبش نهی … چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم … دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره … کرده چو خشت بکروت خره
آن چه کنی رخنه که از جا رسد … نیست میان تو و مقصود سد
بر ورقی زان کتب آمد حجاب … زان حجب توی بتو رخ بتاب
تا ببری از همه فرد اسبق … زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواندی بره ناصواب … باشد از آن علم سیه رو کتاب
نور دل از سینهٔ سینا مجوی … روشنی از چشم نه بینا مجوی
جانب گوشت اشارات او … باعث خوشت اشارات او
فکر شفایش همه بیمار نیست … میل نجاتش ز گرفتار نیست
قاعدهٔ طب که بقانون نهاد … پای نه از قاعده بیرون نهاد
لیک نهان ساخت بر اهل طلب … روی مسبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب سوز نیست … شیوهٔ جاهل سبب آموز نیست

طب نبی جوی که طب النبی / سازدت از جمله علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت / وز کدر نفس صفا بخشدت
تا بد از اسباب و علل روی تو / وا کند از هرچه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع / هیچ نشد باصلت رجوع
هیچ و توقف ز مقاصد چو نیست / از طلب آن بمواقف بایست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه / دولت فتح از در فتاح خواه
گر ز موانع دل تو صاف نیست / کشف موانع حد کشاف نیست
نور هدایت ز هدایه مجوی / راه نهایت بنهایه مپوی
رگ نفاق و کم تلبیس گیر / علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر
هرچه نه قال الله و قال الرسول / هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن / جهل ز حد رفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ / دانش بی کار نیرزد بهیچ
چون سبب طعنت شود پای / بی علما نرا بعمل رهنمای
بایدت اول ادب اندوختن / پس دگر از ادب آموختن
چون دگر از آشتی آموزگار / کم طلب از او عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال / آن چو حقیقت دگران چون خیال
بیع جواهر بسفالی که چه / بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت آن عالم در چاه افتاده که دست بشاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست ندهد

عالمی از جاه جهالت برون / در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ مدد دست نداد ش براه / ماند در آن راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تک چاه امید / سایهٔ شخصی بسر چاه دید
نعره بر آورد که ای ره نورد / از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت بسر چاه نه / دست بافتادهٔ از راه ده
راهرو آمد بسر چاه و گفت / دست بده ای بغم و آه جفت
گفت نخست از کرم عام خویش / کو خبرم از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین توام / در ره دین خاک نشین توام
گفت که حاشا که ازین چاه پست / در زنم امروز بدست تو دست
من که بتعلیم میان بسته ام / از عوض سود و زیان رسته ام
کوششم از روی خردمندیست / خاص پی فضل خداوندیست
کی بجزای دگر آلایمش / وز غرض آلودگی افزایمش
در تک این چاه نشینم اسیر / تا نشوم بی غرضی دستگیر
پایهٔ علم چو بلند اوفتاد / هرچه جز آنم نه پسند اوفتاد
همت جایی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندند ز طبع بلند / هرچه پسندید همانش پسند

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر چه دیگران می‌تابند آسمان عدل را چشمهٔ آفتابند و اگر چه گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب

ای بسرت افسر فرمان دهی / افسرت از گوهر احسان تهی
زیور سر افسر از آن گوهرست / خالی از آن مایه درد سرست
کرد میان تو مرصع کمر / مهره و مار آمده با یکدگر
لیک نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند بتو ز آسیب مار
تخت زرت آتش و گوهر درو / هست درخشنده چو اخگر درو
شعله بجان در زده آن آتشت / لیک ز بس بیخودی آید خوشت
چون بخود آیی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو زور
بردمت از درد دو صد قطره خون / از بن هر موی تو آید برون
سود سر ایوان ترا ابر سپهر / سمت آن گشت معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند / حادثه را قاصر از آنجا کمند
حارس و بواب تو بر بدسگال / بسته پی حفظ تو راه خیال
لیک نیارند بمکر و حیل / بستن آن رخنه که آید اجل
زود بود کاید اجل از کمین / شیشه عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد / خصم ترا جنت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افکند / طاق بلندت بمغاک افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای / پایه تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن / قاعده دادگری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم بود / ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود دف سرای / اهل سرایش همه کوبند پای

شهری از آشوب تو غارت شود / تات یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارت گری / تا نکند کار بغارت گری
باغی از آسیب تو گردد تلف / تات در آید نه سیبی بکف
به که ازان سیب شکیبت بود / ورنه بهر سیب حسیبت بود
میوه و مرغ سر خوانت مقیم / از حرم بیوه و باغ یتیم
مطبخیت هیمه ز خوی درشت / میکشد از پشته هر گوژپشت
باز ترا بهر شکاران بقفص / طعمه ده از جوجه هر پیرزن
بارگی خاص ترا هر پسین / کاه و جو از توبره خوشه چین
گوش کنیزان ترا داده بهر / از زر دریوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز / چند کنی رسم وره عدل ورز
بین که ازین پرده کدامست به / هرچه نه به برزخ آن دست نه
ظلم نهد دام سراب غرور / عدل دهد جام شراب سرور
هان که جگر سوخته و دل کباب / باز نمانی بسراب از شراب
شهر و ده آباد بعدلست و بس / طبع جهان شاد بعدلست و بس
تو چو شبانی و رعیت رمه / در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ / همچو سگ زرد شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش / تا کندش گرگ بدندان پیش
عدل تو گر فیض رسانی کند / بره بجا گرگ شبانی کند
بچه کند شانه بدشت و دره / شانه زند گردن و پشت بره

حکایت عمر عبد العزیز که سر عمر عزیز از افسر عین عدالت سربلند بود و از حلقهٔ میم مروت کمربند

چون عمر دوحهٔ عبد العزیز
دولت دین شد شرف ملک گیر

قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد
ملک و خلافت بیک اندازه کرد

کوه نشینان که ز ظلم سپاه
خاسته بودند ز سرهای راه

پویه کنان بر سر راه آمدند
بهر خبرپرسی شاه آمدند

کان شه پیشین ستمگر چه شد
حال وی از گردش اختر چه شد

وین شه عادل دل فیروز روز
کیست که شد نیر عالم فروز

ره سپری گفت چه سان یافتید
این خبر خیر که بشتافتید

مژده رسانند که بودی دلیر
بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر

بر رمه از گرگ دلیری نماند
شیر ز خونخواری شیری نماند

بره و گرگند بهم گشته رام
آهو و شیرند بهم در خرام

این همه از دولت این خسرو است
کز قدمش رسم عدالت نو است

آن ز خساست صفت گرگ داشت
بر سر ما گرگ دگر می‌گماشت

وین ز کرم چون به بزرگی رسید
گرگ ز سر کسوت گرگی کشید

هست درین مرحله خرد و بزرگ
با دهن یوسف و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندانشان
جای و صد زخم ز دندانشان

مقالهٔ چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از نتیجهٔ اقلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کرده راست
میل رقمهای کج از تو خطاست

تا قلم آسا بسر خود روی
گرچه همه سنگ روی بد روی

هر که بیک حرف قلم کج نهاد
حرف وی از لوح بقا محو باد

چند به دفتر رقم ناصواب
یاد کن از دفتر یوم الحساب

تو به انگشت شده خامه‌زن
خلق ده انگشت ز تو در دهن

آنکه تو خوانیش صریر قلم
از رقمت هست نفیر قلم

خط که ورق برکند از دست تو
خاک بسر برکند از دست تو

جنبش کلک تو رقم کاستی
برده ز بالای الف راستی

وز قلمت قاف جهان تا بقاف
پر شکن و تاب شده همچو کاف

نوک قلم از سر گزلک مخار
تیز مکن همچو دندان مار

عاقبت آن مار ز راه ستیز
بر تو زند زخم بدندان تیز

بلکه زده زخم و تو زو افسرده‌ای
سستی آگاه ز آزردگی

مو که زند ریش کلکت گره
از ره معنیت بود بند ده

کاهی بجز کشته سمر تا بچند
چند بکاری که بوسیت بند

چند مدد کاری ظالم کنی
وز مددش کسب مظالم کنی

تا ببری از دل ظالم غبار
گردن مظلوم کنی زیر بار

خرمن دهقان که بخون جگر
کشتهٔ وی آمده در ده بسر

سوختهٔ آتش بیداد تست
دانه و کاهش شده بر باد تست

دانه کنی نقل بانبار شاه
کاه بری بهر ستور سپاه

حصهٔ دهقان چو شوی غوررس	دانهٔ اشک وی که رو بیست و بس
مایهٔ تاجی که در آوارگی	جمع نشد جز بجگرخوارگی
شد ز براتت همه صرف زکوه	در قبض است هنوز از برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی	زابلهٔ دست کند آب روی
در کف از آیین ستمکاریش	هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خارپشت	خم بودش پشت ز خار درشت
خون شود از خار سر پشت او	قیمت آن را کشی از مشت او
گاوک شیراور سر پیرزال	خرج شد از تو بخراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه‌گیر	خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان بر همت پایمال	حاصل سایل ز تو ذل سوال
زیور طفلانت ز طبع لئیم	هست زر سایل و در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن	نو بنواز تیره دلان کهن
مطرب تو آنگ ببانگ بلند	مال فلان گوید چون است و چند
حیله بصد گونه نمودن توان	ور کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار	شرم نمی‌داری ازین کار و بار
بس مکن دست تطاول برون	گر تو قلم رو چو قلم شد نگون
شد ز تو بدنام و رعیت خراب	ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران	تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربهٔ چوب تهی پوست سخت	به که بعبرت نگری بر درخت

لیک بر تجربه گیریت منیست	تجربه جز حرص و زر بت نیست

حکایت دراز دستی که دست وی بریدند از قلم و [illegible]

بود یکی شاه که در ملک و مال	عهد وزیری چو رسیدش بسال
دست قلم ساختش جدا ساختی	چون قلم از بند و برانداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او	پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی	جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند	ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده بهوا بر فکند	تاش بگیرند صلا در فکند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر	دست دگر کرد دراز آن زیر
دست خود از بیخودی خود گرفت	بر وزارت ره مسند گرفت
تجربه بگرفت ز دست نخست	دست خود از دست دگر نیز شست
جامی ازان پیش که تیغ اجل	دست تو کوتاه کند از عمل
دست امل از همه کوتاه کن	در صف کوته املان راه کن

مقالهٔ یازدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شباب ایشان دمیده است و در آن صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده‌تر	شعله زبان آتش شیبت ز سر
داده سر سبز تو آتش نشان	از شجر اخضر و نارش نشان
صبح که بر فرق تو کافور ریخت	بر تو هم از شعر تو کافور بیخت
تا که کند سردی کافور سرد	بر دل گرمت هوس خواب و خورد

کوتاه نکند

کرده شب موی تو تصویر صبح / روز اجل راست تباشیر صبح

گردش دولاب چرخ برین / بر سر آرام گرفته زمین

کالبد چو ازادگان / در ته سنگ ستم افتادگان

آرد کنان بس که تو سود و نکاست / موی تو پر گرد از ان آسیاست

پشت تو مانند کمان گشته کوز / خشک شده پوست بران چو توز

رشتهٔ اشک تو بران بسته زه / ناوک آه تو بران تیر نه

خوبی ان نیست که کاری کنی / در ره مقصود شکاری کنی

قد تو لام و الف اند عصا / هر دو پی نفی وجود تو لا

یعنی از آیینهٔ لوح وجود / نفی شود صورت بود تو زود

یک شناسی زد و وقت شمار / تا نکند شش دو چشم تو چار

پا بدم مار زنا دیدنت / خلق بزیاد ز شنیدنت

سنگ بدندانت شدی لخت لخت / موم کنون پیش تو چون سنگ سخت

با همه رخنه که بدندان نشست / نامده یک حرف برون زان درست

ناید از دست که جنبی ز جای / تا نشود دست مددکار پای

لرزش دست تو بهنگام کار / برده ز دست تو برون اختیار

چون گره سیم شد مشت تو / رفته چو سیماب ز انگشت تو

قوت امساک نماندت بدست / گرچه که امساک ترا دست بست

قاعدهٔ حرص چو امساک نیست / چارهٔ امساک بجز خاک نیست

پیش که با خاک روی خاک شو / پیش که ناپاک روی پاک شو

پیر شدی شیوهٔ پیرانه گیر / شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر

دست ز فتراک جوانان بدار / عشق و جوانی بجوانان گذار

چون تو از ان پیری خویشی ملول / کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آرزو خواهش کرم خوی که با زلف شب رنگ دم از صبح سفید موئی زد

فصل خزان کرد دم بادوزان / کارگه رنگرزان شد رزان

باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزهٔ تر رنگ زریری گرفت

برگ درختان ز سر شاخسار / مختلف الوان چو گل اندر بهار

موی سفیدی بقد خم شده / سینه آتشکدهٔ غم شده

پای نشسته از ته دامان کشید / رخت تماشا بگلستان کشید

از ره فکرت قدمی می نهاد / وز سر عبرت نظری می گشاد

دید که با گیسوی چون پر زاغ / کبک خرامی شده طاوس باغ

مجمر کافوری او مشک پوش / گوهر و زر زاده نش در خروش

رنگ حنا از کفش خون جگر / بر سر انگشت چو عناب تر

بچهٔ مرجان زده انگشت او / گوهر خود یافته در مشت او

گشته ز بر ناخن او در خضاب / بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب

پیر جوان دید دل از دست داد / پشت دوتا روی بپایش نهاد

گفت بدین صورت زیبا کیی / آدمی یا پری یا کیی

ناز جوانی ز سر خود بنه / داد دل پیر خود بده

نیم دمی همدم من بنده باش / جمع کن پیر پراکنده باش
غنچهٔ نوشین به تبسم گشود / گفت که در آمده خیز زود
روی بپر کن بر از من امید / زانک سرم هست چو مغز سفید
بلکه تو گوی بسر این مجرم / شعر سفیدست ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر / خاست چو مو حالی و بچید سر
تازه گل از پیر جوان شیوه دید / پردهٔ کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز معجر برون / چون شبه شبرنگ و چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ / مه ز تو کم بهر چه بود این دروغ
گفت پی آنک کنم آگهت / کانچه زند از طلب ما رهت
زان سبب افتاده ز رایم ما / هرچه نخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جامی و عشرت ز شست / رشتهٔ اسپید بهفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن / قبلهٔ جان جز در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غم بعهد جوانی که غرهٔ ماه عیش و کامرانیست

ای شده با موی سیاه از غرور / از نفس موی سفیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه / نور آلهی ببلاهی مده
طفلی و چون شیر شده موی پیر / هست عجب نوبت طفلان ز شیر
زاغ سیاه تو درین بوم بیم / کی بهلد این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن / هرچه توان تا بتوانی مکن

بازوی تو گر همه آهن است / پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاک زند جوشنت
خم نکنی بهر خدا پشت خویش / سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیرست قدت خم شود
پیش که سازد فلک عشوه ده / پشت ترا همچو کمان تن چو زه
باش کمان در پی طاعت وران / گوشه گزین از زه تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت گشای / از تن خود کم کن و در جان فزای
سالک ره خشک بدن به بود / تک نزند اسب که فربه بود
تا شده پشت تو ز پیری دوتاه / راست همی رو پی پیران راه
وصف دهیند چو پیران امیر / باش بفتراک امیران اسیر
تا نه از ایشان باسیری رسی / کی بود امکان که به پیری رسی
بر در پیر کمر بندیت / به که بسر تاج خداوندیت
پایهٔ آن تاج بود بس بلند / کنگر از آنگه آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافتست / تاج بلندی ز کمر یافتست
سرکشی کاف برون کن ز سر / میم صفت بند گره بر کمر
در قدم پیر سبک سایه شو / وز کهش گنج گرانمایه شو
چون تو بخدمت مددش میکنی / آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش در وضو / چهرهٔ اقبال دهی شست و شو
سنگ زر آنش چو نهی بر کران / پلهٔ طاعات کنی زان گران

کفش تهی چون نهیش پیش پای — بر سر افلاک شوی کفش سای

رکوه که در پیش نهی او بری — آب ز سر چشمهٔ حیوان خوری

خاک رهش را بمژه روب پاک — تا شودت دیدهٔ جان سرمه ناک

غاشیهٔ دولت او کش بدوش — تا شودت ستر کرم عیب پوش

تا نشوی پیر چو پیران کار — دست خود از دامن خدمت مدار

پایهٔ پیری بجوانی مجوی — راه ارادت با مانی مپوی

ترسمت آن پایه نگردد بساز — مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبک دوید و از رفتار خود باز ماند و بوی نرسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید — رخت خود از باغ براغی کشید

تنگ زد آئینهٔ باغ را — خال سیه گشت رخ راغ را

دید یکی عرصه بدامان کوه — عرضه ده مخزن پنهان کوه

سبزه و لاله چو لب مهوشان — داده ز فیروزه و لعلش نشان

نادره کبکی بجمال تمام — شاهد آن روضهٔ فیروزه فام

فاخته گون صدره به بر کرده تنگ — دوخته بر صدره سجاف دو رنگ

تیهو و دراج بدو عشق باز — بر همه از گردن و سر سرفراز

پایچه برزده از ساق پای — کرده ز چستی بسر تیغ جای

بر سر سنگ زده قهقهه — پی سپرش هم ره و هم بی رهه

تیز رو و تیز دو و تیز گام — خوش پرش و خوش روش و خوش خرام

هم حرکاتش متناسب بهم — هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره و رفتار را — وان روش و جنبش هموار را

بادلی از دور گرفتار او — رفت بشاگردی رفتار او

باز کشید از روش خویش پای — در پی او کرد بتقلید جای

بر قدم او قدمی می کشید — وز قلم او رقمی می کشید

در پیش القصه در آن مرغزار — رفت برین قاعده روزی چهار

عاقبت از خامی خود سوخته — ره روی کبک نیاموخته

کرد فرامش ره و رفتار خویش — ماند غرامت زده از کار خویش

هر کس ازین دایرهٔ تیز رو — هست درین دیر بوازی گرو

جای وا ز وار همه سادگی — تا چو رسند آزادگی

مقالهٔ سیزدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب‌تر از گل این بهارستان اند و ناشکیب‌تر

نقش سراپردهٔ شاهیست حسن — لمعهٔ خورشید الهیست حسن

حسن که در پردهٔ آب و گلست — تازه کن عهد قدیم دلست

انگشت از آن سلسله بنیاد ازو — لایحهٔ حسن دهد یاد ازو

ما که چنین کشتهٔ مهوشیم — سوخته خرمن ز همان آتشیم

در دل هر سوخته جوشی که هست — بر لب هر خسته خروشی که هست

یکسر از گرمی آن آتش است — وقت کسی خوش که بآتش خوش است

ای که خوشکل خوشت آراستند — فتنهٔ ارباب نظر خواستند

نقش این نگارستان

قد تو سرویست بهشتی چمن / روی تو شمعیست سپهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال / مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت / ابروت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود / لیک کج آمد چو بمسطر نبود
تابد از آن مطلع مه ارتفاع / زهره رخسار تو هر دم شعاع
مست دو چشمت ز شعاعین دو عین / بینی سیمین الفی بین بین
چشمهٔ نوشت که عجب جانفزاست / از لب تو تا طلب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده / بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم / هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت / نیست بسی راه از آن تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست / گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدلتنگی / مانده بگرداب بلا زنگی
بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست / تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر خسار چو گلنار تو / نقطه زده برخی رخسار تو
ورد طری لرزه کنان بر تنت / کبک دری طوق کش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف / جیب کسان چاک از او تا بناف
از ستم بازوی تو گرده سیم / زان زده در ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت همزانویی / هست نصیب کسی آن تو نیی
بهر تماشاگری روی خویش / آینه کن لیک ز زانوی خویش

نیست بتو معتقدی هر کس / سایهٔ تو هم قدم تست و بس
صد پی اگر از قدم فکر و رای / از سرت آییم فرو تا بپای
یک بیک اعضای تو موزون بود / هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوهٔ حسن تو در افزونیست / آینهٔ خوبی و بیچونیست
صورت خوبی شده از وی عیان / معنی بیچون شده در وی نهان
قبلهٔ هر دیده ور آن آینه است / مظهر اهل نظر آن آینه است
جلوهٔ آن آینهٔ نور بار / از نظر بی بصران دور دار
کور چه داند که در آینه چیست / عکس خود افکنده بر آینه کیست
چهره نهادند که آلودگان / جز به بیهوده نه بیهودگان
چون بجمال تو نظر وا کنند / از روی خویش تماشا کنند
دیدهٔ شهوت نتوانند بست / از غرض خاطر صورت پرست
با تو بجز راه هوا نسپرند / جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبود نورمند / زود از این آینهٔ دلپسند
سیر شود چشم غرض بینشان / رنج و ملالت شود آیینشان
از نظر انداخته خوارش کنند / تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود در آینهٔ بی زنگ دید و بعکس روی خود آینه را ناپسند دید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر / لب چو خم نیل کبود و ستبر
رنگ چو انگشت بنفط و خته / چهره چو چوبین طبقی سوخته

ماند دهن چون دهن حقه باز
تا شده همچون در محنت فراز

یافت بره آینهٔ گرد ناک
ساخت بدامن رخش از گرد پاک

دیده چو بر روی ویش آرمید
شکلی از انسان که شنیدی بدید

آب دهان بر رخ پاکش فکند
ور کف خود خوار بخاکش فکند

گفت که تا قدر تو نشناختند
بر زبرت این گونه ننداختند

پیش کسان پستی مقدار تو
نیست جز از زشتی دیدار تو

طینت اگر پاک چو من بودیت
کی بگل و خاک وطن بودیت

از بد و نیکی که پی اندر پی است
بهرهٔ هر چیز بقدر وی است

چون برخ خویش نظر کم گشاد
عیب بر آینه نه بر خود نهاد

بود همه نور و صفا آینه
شد ز رخش عیب نما آینه

طلعت او بود بدانسان سیاه
آینه را چیست ندانم گناه

جامی ازین گنبد آینه رنگ
هر چه نماید بگه صلح و جنگ

کان سبب راحت و آزار تست
چون نگری صورت کردار تست

مقالهٔ هژدهم در اشارت بعشق که شور انگیز خوان جگر خوارانست و جراحت آمیز راحت جان دل[illegible]

رونق ایام جوانیست عشق
مایهٔ کام دو جهانیست عشق

میل تحرک بفلک عشق داد
ذوق تجرد بملک عشق داد

چون گل جان بوی تعشق گرفت
با گل تن رنگ تعلق گرفت

رابطهٔ جان و دل ما ازوست
مردن ما زیستن ما ازوست

علوی و سفلی همه بند وی اند
پست شو قدر بلند وی اند

مه که بشب نور دهی یافته
پرتوی از مهر برو تافته

خاک ز گردون نشود تابناک
تا اثر مهر نیفتد بخاک

چون تن آزاده ز مهرست دل
سنگ سیاهیست در آن تیره گل

هر که نه در آتش عشقست غرق
از دل او تا بصنوبر چه فرق

کار صنوبر چو بود غافلی
از غم عشق او که صاحب دلی

زندگی دل بغم عاشقیست
تارک جان بر قدم عاشقیست

تا نشود عشق بدل پرده گی
گر چه دل نیست جز افسردگی

ای شده کار تو بد از نیکوان
جفت صد اندوه ز طاق ابروان

حال تو از خال سیاهان تباه
روز تو از مشک عذاران سیاه

ره زن خوابت شده چشمان مست
توبهٔ تو یافته زیشان شکست

هر که شد از سرو قدان سرفراز
ساخت سرت پست بخاک نیاز

هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد
داغ غمت بر دل شیدا نهاد

هر که بلب آب حیات آمدت
رخ ز خطش در ظلمات آمدت

گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی
ماه فلک بینی و آهی زنی

گه ز گلی خرم و خندان شوی
نغمه سرا بلبل دستان شوی

گه بغزالی دل شیدا دهی
روی چو دیوانه بصحرا نهی

یار هم آغوش بهر باده نوش
تو پس زانوی غم اندر خروش

یار هم آواز بهر حیله ساز
تو ز تب فرقت او در گداز

یار هم آهنگ بهر سینه تنگ / تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ

زیرکی ورز و جان گیر یار / کش بود اندر دل و جانت قرار

محرم خلوتگه رازت شود / مونس شبهای درازت شود

جغد نه، جلوه بهر کاخ چند / مرغ نه، نغمه زن هر شاخ چند

جلوه گر کنگر یک کاخ شو / نغمه زن طارم یک شاخ شو

رو بیکی آر که فرخند کیست / رنگ دوی کن که پراکندگیست

میوهٔ مقصود کی آرد درخت / تا نکند پای بیکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده کشاد و بدان کج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر در رای رسید / جلوه کنان چارده ماهی بدید

هاله شده گرد تن مجمرش / خیمه زده زهره و خور چادرش

نغمه سرا جنبش خلخال او / نافه کشا زلف ز دنبال او

نعره بر آورد که ای خودپرست / پای مکن تیز که رفتم ز دست

از تو بفریاد شدم همنفس / راه کرم گیر و بفریاد رس

تازه صنم چون شغف او بدید / وان همه شور و شغب او شنید

چون گل خندان ز دم او شکفت / غنچهٔ نوشین بشکفانید و گفت

خواهر من میرسد اینک ز پی / به ز چو من صد سر یک موی وی

نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست / من کیم و صد چو من آنجا که اوست

با شرف حسن خداداد من / رفته بشاگردیش استاد من

ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد / قاعدهٔ کار فراموش کرد

در غلط افتاد ز گفتار او / چشم وفا تافت ز دیدار او

کرد بسی در ره وی ره نگاه / دید رهی دور و کسی نی براه

بار دگر لب بسخن باز کرد / لابه گری پیش وی آغاز کرد

بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی / به که بگردانی ازین هرزه روی

قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست / قاصد آن قبله دو اندیش نیست

شرط طلب ترک دوی کردنست / روی ارادت بیک آوردنست

چون ز یکی رو بدو آوردهٔ / رسم نکوست آنکه تو آوردهٔ

چند کشیدن ز دو بینان گزند / دیدهٔ دل جای از اینان بهبند

چشم ترا گر نه غبار شکیست / چون ز دو عالم نه رخت در یکیست

مقالت نوزدهم در حسب حال خام طمعانی که از شعر دامی بر ساخته‌اند و در جستجوی پخته و خامی افتاده‌اند

بحر ازل موج کرم بر گرفت / دامن ساحل همه گوهر گرفت

گوهری طبع سخن پروران / کرد نگاهی بتوانست در آن

هر چه سزا بود بسفتن بسفت / وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت

زانکه سفته هزاران هزار / گوش جهان را شده زین گوشوار

حیف که این قوم که ناحق شناس / مهره کش سلک امید و هراس

هر چه بر آن نام که بسته‌اند / مهره صفت بر دم خر بسته‌اند

گوهر کرده ز شرف زهره کی / زان شرف افتاده بجز مهره کی

ای که رسد از دل دانشورت / مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده گشای هنر خویش باش / نرخ فزای گهر خویش باش
باش بدکانچهٔ دوران بهوش / جنس گران را مشو ارزان فروش
داشت فلک چون بتو ارزانیش / تو مده ارزان زگران جانیش
چند زنی از طمع و بود لاف / بر قد هر سفله شوی حله باف
چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حلیم
آنکه بصد نیش یکی قطره خون / ناید از امساک ز دستش برون
نام کفش قلزم احسان کنی / وصف بنجر گهر افشان کنی
وانکه بتعلیمکه ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه بر آید خروش / رو نهد از وهم بسوراخ موش
شیر ژیان بر بیابان گوییش / بلکه دلاور تر از آن گوییش
این همه اندیشهٔ نا راست چیست / این همه آیین کم و کاست چیست
این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع طمع از شبع / گرسنه چشمند خروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد
رخت به بیغولهٔ نام کشی / بیهده چند فراهم کشی
پوست کنی معنی استاد را / عور کنی طرفهٔ بغداد را
برکشی از شاهد اطلس لباس / اطلس و سازیش لباس از پلاس

قافیه معیوب و روی نا روا / علت وزنش الم بی دوا
صدر و عجز بی فره و خام ازو / حشو خبر داده خود این نام ازو
از تعب طبع کج اندیش خویش / چون شوی آسوده نهی پیش خویش
کهنه دواتی چو دولت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت پرده رنگ
خامه چو نظم تخت سست / اهلی نا راست خط نادرست
گشته دوتا میل سوادش کنی / واسطهٔ نیل مرادش کنی
در هر دستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروی که مبیناد کس / منتظران منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار / بر زبر بستری از خود سوار
پیش دوی پویه بپایش دهی / لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعهٔ شعر آوری از سر برون / صدر قم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد / نامهٔ عصیان و قیامت بیاد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو / رقعه ستاند بکراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس / نقش بر آبست و گره بر نفس
مزد بران بیهده بیهوده است / خاصه ازانکس که نفرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی / باز بران مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو / خلق بجان آمد از ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر / یکدم ازین دغدغه آرام گیر

خواجه ز فیض تو بصد دل ملول / تو ز ندیمش زبان بر فضول
تو بحضورش بسر و را آمده / او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون / با تو بهر نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجهٔ اکابر فربهی لباس آسوده که از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری / شاعرکیش کرد یکی لاغری
گفت بلفظی خوش و شعری فصیح / بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید / بوی توقع بمشامش رسید
گرد از آن نامهٔ پر رنگ و ریو / خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست از آن انجمن پر گزند / کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشت تنگ / در رسش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج / زین بیت میدهای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل بر شکفت / با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست / رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد / در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جای بدرون لاغر است / حرص تو از جان تو فربه‌تر است
عمر گرانمایه بسر می بری / غافل از این فربهی و لاغری

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت نهال نوخیز بود و در دبستان بلاغت نوآموز

کمالی گوید

ای شب امید ترا ماه نو / دیده بخم بخیالت گرو
از پس سی روز بر آید هلال / روی نمودی تو پس از شصت سال
سال تو چار است بوقت شمار / چار تو چل باد و چلت چار
هر چل تو یک چله کز علم و حال / سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا / باد لقب دولت و دین را ضیا
میکنم از خامهٔ حکمت نگار / بهر تو این نامهٔ حکمت نگار
گرچه کنون نیست ترا فهم پند / چون بحد فهم رسی کار بند
تا نشود برقع تو موی روی / پا منه از خانه ببازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش / جنس نشین حرم خویش باش
محکمه از صحبت بیگانگان / رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود / خاصه که سالش ز تو افزون بود
ور بدبستان سر و کار تو بند / لوح الف بی بکنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین / از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف / بین که چسان کج شده در لام الف
لوح خود اندم که نهی بر کنار / چون الف انگشت از آن بر مدار
دال وش از شرم فکن سر به پیش / صادصفت دور بران چشم خویش
خنده زنان گاه بیان که بان / رشتهٔ دندان منما همچو سین
دل مکن از فکر پریشان دو نیم / تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش مکن بیهده هر قیل و قال / تا نکشی درد سر گوشمال

دار ادب درس معلم نگاه / تا نشوی طبلک تعلیمگاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است / گر تو به سیلی نرسانی به است
پی چو ببر منزل قرآن بری / روزی هر روزه ازان خوان خوری
چند گره زن بمیان رحل وار / شاهد مصحف بنشان بر کنار
باش ز رخسار نکو فال او / محو تماشای خط و خال او
هرچه کنی رو که بسلک خویش / ساز نگار از زبان ملک خویش
حرف نوشته بدل طفل خورد / کز لک نسیان نتواند سترد
چون تو حق حفظ وی آری بجای / حفظ حق از جانبت شود رهنمای
دست طلب ده بتعلم گاه گاه / شو بسوی خط خط رو براه
باز نشان از ره کسب کمال / از نم آن تا نیزه گرد ملال
کوش بتحسین خط از بهر نمط / لیک نه چندان که شوی جمله خط
صفر مکن همه انگشت خویش / از گهر هر هنری مشت خویش
شعر اگرچه هنر دیگرست / تتمه از عیب بشو اندرست
شعر که عیبش ز میان سر زند / همت پاکانش قلم در زند
ور فقدت که کنی اندیشه‌اش / کوش که چون من نکنی پیشه‌اش
هر نفس آمد گهری ارجمند / قیمت آن بیشتر از چون و چند
آن گهر از دست مده رایگان / خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار بخود ره مده / رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم / قفل گشای همه درهاست علم

در طلب علم کمر چست کن / دست ز اشغال دگر سست کن
با تو پس از علم چگویم سخن / علم چو آید بتو گوید چه کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر / آنچه ضروریست بدان شغل گیر
هرچه ضروریست چو حاصل کنی / به که عمارت گری دل کنی
آنست عمارت گری دل که دل / وا کشی از کشمکش آب و گل
پای بدامن کشی و سر بجیب / تن بشهادت دهی و جان بغیب
یاد خدا پردگی هش کنی / هرچه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموشکار

سالک مریدی ز جهان شسته دست / آمد و در صحبت پیری نشست
گرم نکرده ز زمین جا هنوز / خاست ازان انجمن جانفروز
پیر بر آشفت که تعجیل چیست / نوبت دیوار دم حریل چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت / نادره چیزم فراموش گشت
میروم این لحظه بدر او گوی / تا بکنم آن گم شده را جستجوی
پیر خروشید که ای بوالهوس / در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشی است / قبله گویایی و خاموشی است
گر همه آفاق در آغوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلیست / حاصل اوقات تو بی‌حاصلیست
ور بود آن چیز ترا یاد تو / شاد کن خاطر ناشاد تو
کو دو جهان گشته فراموش باش / لب ز سخن شسته و خاموش باش

جامی ازین مشغله خاموش کن / هرچه نه آن چیز فراموش کن

زانکه سرانجام تو خاموشیست / واخر کار تو فراموشی است

ختم خطاب و خاتمهٔ کتاب

خامه چو بر موجب جف القلم / خشک باستاد ازین خوش رقم

بهر دعا از لب ام الکتاب / حرف شناک الله اش آمد خطاب

سوی امین دست بامین کشاد / رخ برین سبحهٔ پروین کشاد

گوهر این سبحه بپایش فشاند / در قدم غالیه سایش فشاند

گفت خواک الله ازین فیض پاک / از تو بسجاده نشینان خاک

نقش شفا نامهٔ عیسیست این / یا رقم خامهٔ مانیست این

غنچه از گلبن ناز آمده / یا گلی از گلشن راز آمده

حرف کش دفتر فرزانگیست / تازه کن مایهٔ دیوانگیست

قفل گشای در کاخ صفاست / عطر فزای گل شاخ وفاست

صبح طرب مطلع انوار او / جیب ادب مخزن اسرار او

نظم کلامش نه بغایت بلند / تا نشود هر کس ازان بهره‌مند

سر معانیش نه زانسان دقیق / کس نتوان یافت بفکر عمیق

لفظ خوشش معنی ظاهر درو / آب زلالست و جواهر درو

از خس و خاشاک چو صافست آب / می‌نشود بر در و گوهر حجاب

شاهد اسرار وی از صوت و حرف / کرده لباسی ببر خود شگرف

بسته چو حوروش تتق مشک فام / حور مقصورات فی الخیام

ماشطهٔ خامه چو آراستش / از قبل من لقبی خواستش

تحفة الاحرار لقب دادمش / تحفه باحرار فرستادمش

هر که بدل از خودیش روزنیست / در نظرش هر ورقی گلشنیست

راست چمنهاست درآن سطور / پرگل شادی و نهال سرور

جوی زر جدولشان آبخورد / سبزهٔ تر گرد وی از لاژورد

گرد مجلد سوی جلدش چو میل / داد ادیم از مهرش سهیل

زمزمه شد از چنگ خوش آوازه‌اش / تار بریشم ده شیرازه‌اش

هیکل آیات کرامیست این / حرز حمایتگر جامیست این

باش خدایا بکمال کرم / حافظ او ز آفت هر کج قلم

ظلمت کلک وی ازین حرف نور / دار چو انگشت بداندیش دور

چون تراشد ز سر خامه‌اش / سازد ازان نیش دل خامه‌ریش

خط وی از خطهٔ دانش برون / گشته بسر حد خطا رهنمون

چون خط تقطیع نه بر اصطلاح / ور حک و اصلاح بگیرد صلاح

تیغ کند خامهٔ سرتیز را / رشته برد نظم دلاویز را

کلک وی از چوب عوان بدتر است / وزن کش و قافیه ویران گر است

دیدهٔ حرفی که بود دیده باز / گردد ازو وقت کتابت فراز

حرف نگارد چو بکلک هوس / نقطه نه برجای نهد چون مگس

گاه زند بر رخ هر خال غم / گاه شود سیم زدنش ستم

بس که فرید از غلطش مرتد است / صد وی آنجا که نوید صدا

خیز لب باج حکایت دهیم	شکر بتاراج شکایت دهیم
شکر که این رشته بپایان رسید	بخیه این خرقه بدامان رسید
مهره خاتمه این خطاب	شد رقم خاتم تم الکتاب

بسر حد اتمام رسیده شد و در رشته انتظام کشیده آمد
این مهرهای خراشیده از صدف و خزف تراشیده هرچند
چون عقد لولو آبدار گردن سروران و گوشواره سر پروران
نشد امیدست که سبحه وار دست آویز ارباب افتادگان
و انگشت نمای بسر رشته از دست دادگان گردد و اتمام
انتظام این سبحه در ماه تسبیح و شهر تراویح منتظم در سلک
شهور سنه ست و ثمانین و ثمانمایه لازال مبارکا علی کل
فیه اتفاق افتاد والحمد لله الکریم الجواد والصلوة علی
محمد و آله خیر العباد وسلم تسلیما کثیرا تمت

النسخه الشریفه علی ید الفقیر
انوری ستر الله عیوبه
فی اواخر شوال سنه
ست وثمانین
وثمانما
ئه

المنة لله که چون گهر سفتم	یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از کشمکش حرص سی آشفتم	گر گوهر راز سبحه واری سفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات
سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری
غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه
هر یک را بمثقب تامل سفته و بالماس تعمق مناسبت و علاقه
ملایمت بایکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق
سبحه آمده است که اگر مسبّحان مجامع قدس دست بدستش
گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس بانگشتش فراهم
نمایند بان سزا استغفر الله چه میگویم صدف پاره چندی مقدار
برهم ریخته و خزف ریزه چندی بی اعتبار بایکدیگر آمیخته لعب
کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ نظران بازاری
و نه کامل خردان از ان اعتباری چون خیالات مستان همه
بیهوده و چون خیالات شکرستان بغرض الوده و با این همه
امید می دارم که پردگیان نشیمن معنی را پیرایه جمال گردد و جلوه
نمایان انجمن دعوی را سرمایه کمال مثنوی

جامی که بهوی شکسته حال است	وز دست زمانه پایمال است
چون فال زنان نا خرد مند	گرد آور دست مهره چند
باشد نظری خجسته فالی	افتند بجان شکسته حالی
یا رب بمسبّحان افلاک	صادق نفسان عالم پاک
کین سبحه که جمله تاب و پیچ است	هر چند که در حساب هیچست
با اهل صفاش رو برو دار	وز دست معاندانش نگه دار

والسلم علی محمد واله السلام صحب تابعیه و محبیه واله

در جواهر ساختن این شاهد سبحه مباهی بتاج بسمله
که مرصع است بجواهر اسما و صفات الهی

ابتدی بسم الله الرحمان	الرحیم المتوالی الاحسان
می کنم از نم این اب حیات	زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامه مشک افشان را	تا معطر کند این عنوان را
نافه آهوی تاتارست این	نفحه طبله عطارست این
خوش نفس غنچه باغ قدم است	تازه رس میوه شاخ کرم است
برخ عقل در غیب گشاد	لوحه بر نامه لاریب نهاد
نقش هر لوح که این حرف وفاست	طالبان را در فردوس نماست
خرم انکس که ازین در بویافت	بوی فردوس نفردوس شتافت
نیست فردوس جز اسرار شگرف	که بود درج در و چره بحرف
بنوائی که زنی از نی دم	تا نه بندی لب از اغاز بهم

یعنی ای کرده بنام این سند / لیک از هر چه جز این نام ببند
پیشش از کنگره طارم عرش / قیرگون سایه بکافوری فرش
یعنی از جنبش خور تیغ ستیز / بر تو تیغیست درین سایه گریز
بر تو مفتوح ز هر حلقه میم / روزنی از رحمتی از باغ نعیم
هر الف جان عدو را خاری / بلکه در چشم دلش مسماری
گم شده نطق زبانی ز نظام / تا ز لامش نرسیدست بکام
هاش بنگر که روان کرده بجهد / در گلوی تو دو چشمه است ز شهد
بهره شد دل مجروح ز ریش / ریش را یافت بهین مرهم خویش
جاش جا شاه بود گاه شمار / بجز از عد جهان نکته گذار
ابروی نون وی آن قبله راز / که کند دل ز وی آغاز نماز
یاش عشریست ز آیات جمال / عشره کامله اش نعت کمال
حرکاتش ز وفور برکات / داده جنبش بدل آثار حیات
سکناتش بسکون رهنمای / روح را در کنف فضل خدای
نقطهایش چو فروزنده نجوم / بشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید گر و شانه نماست / فارق معنی شدت ز رخاست
جامی این شاهد پاکیزه غیب / کرد دم نکهت پاکیش ز جیب
شیوه جلوه نمایی ز تو یافت / صورت چهره گشایی ز تو یافت
گردی از بسمله تاج افرازش / عقد توحید حمایل بازش
نیست در گوش دل اهل نظر / هیچ زیور به از این عقد گهر

در ترشیح اصل این شجره بر تنجیز توحید و توشیح صدر این مخدره بوشاح تحمید

انما الله اله واحد / فهو المنعم و هو الحامد
می‌نهد شکر نعمت بدهان / می‌کند شکرگزاری بزبان
شکر فضلش چو عطای دگر است / باعث شکر و ثنای دگر است
کی شود در نظری خورده‌شناس / منتهی سلسله شکر و سپاس
هر که جانیش بود در بدنی / گر شود هر بن مویش دهنی
باشد از هر دهنی رسته زبان / هر سر موی بصد نطق و بیان
ابد الدهر سخن ساز کنند / پرده از نوی کهن باز کنند
نتوانند که آرند بجای / شکر مویی ز کرمهای خدای
آن بتاریخ قدم از همه پیش / وان بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرد رقم / بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمه قاف قلم تا بگشاد / موج فیض از دل دریا بگشاد
نه فلک با همه اختر که در وست / نه صدف با همه گوهر که در وست
همه زان جنبش جود افتاد است / که بصحرای وجود افتاده است
نیلگون چرخ بپشت بخمش / یک حبابیست ز نیل کرمش
رنگ نیلی حبابیست دلیل / که پدید آمده از لجه نیل
زانچه در کارگه بوقلمون / از شکاف قلم آورد برون
طرفه نو نیست نگون چرخ برین / نقطه حلقه آن گوی زمین

هر که بی پرده بدین خوش رقم است / عارف نکتهٔ نون والقلم است
مرد آتشش که رود بی زده گم / رخش او راست فلک کاسهٔ سم
اینک اینک بنگر شاهد حال / میخ انجم زده و نعل هلال
تا درین طبع فریبنده سرای / ننهد حادثه زلزله پای
هر سر کوه بیش از سنگ جبال / کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلک آمد ازو / بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش ماهیش چو این حرف شنید / با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان / لله الواحدش آمد بزبان
واحدست او و ز ماهی تا ماه / همه بر وحدت او بیند گواه
نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ / همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایرهٔ لیل و نهار / یابی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت و رشش / آب آیینه ز روشن گهریش
باد ازو غالیه سایی آموز / مرغ ازو نغمه سرایی آموز
بست حب چمن از غنچه گره / بافت گرد چمن از سبزه زره
ز دست محروس بفانوس سپهر / از دم حادثه شمع مه و مهر
با ولی اجنحهٔ مرغان فصیح / داده دانه بی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت / بخلیفت گریش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش / داد از علم آدم علمش
بسر مسند تعلیم نشست / طاعنانرا دهن از طعن ببست

همه را

همه را گرد ترشح ز انا / رشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش / سجده بردند یکایک سویش
بجز آن آتشی دیو نژاد / که بمسجودی او سر ننهاد
کور دل بود بمیل انا خیر / دیده نگشاد بخیریت غیر
چون نه گردن بی طوع آمد فن او / لعن شد طوق نه گردن او
پشت در کینه وری محکم کرد / روی در روسیه آدم کرد
دانه را در نظرش تزیین داد / ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع گام نهاد / دانه اش در دهن دام نهاد
گرد عصیانش بر خسار نشست / پشت عهدش ز عصا خورد شکست
ز آتش پردهٔ ظلمت افراشت / توبه اش بانگ ظلمنا بر داشت
تابشش مشعله تاب علیه / ریخت انوار هدی بین یدیه
ما که در ظلمت سر مشغله ایم / طالب نور از آن مشعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم / روی در قبلهٔ حاجات کنیم
بو که زان مشعله نوری برسید / جان ز نورش بسپروری برسد

دست تضرع بمناجات بر آوردن و در حلقهٔ اجابت کعبهٔ حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی / سرخ رویی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران / کار شیرین کن شیرین کاران
بر فرازندهٔ فیروزه رواق / شمسهٔ زرکش زنگاری طاق

تاج بر سر نه زرین تاجان
جرم بخشندهٔ بخشایندگان
ابر سیرابی تفسیده لبان
گنج جان سنج بویرانهٔ جسم
دیر پروای بخود بسته دلان
قفل حکمت نه گنجینهٔ دل
مرهم داغ جگر سوختگان
نقدکان از کمر کوه گشای
مونس خلوت تنها شدگان
تیر باران فکن از قوس قزح
پردهٔ عصمت گل پیرهنان
خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش
لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ
غنچهٔ تنگدل باغ تو ایم
هر که بر دل ز تو داغش باشد
هر چه غیر تو رقم کردهٔ تست
چند بر طلعت خود پرده نهی
این نوارقام قدیمی فهرست
تازه رس قافلهٔ باربسان

عقده بند کمر محتاجان
در بر بر همه بگشاینده
خوان خورسندی روزی طلبان
حارس گنج بصد گونه طلسم
زود پیوند دل از خود گسلان
زنگ ظلمت بر آیینهٔ دل
شادی جان غم اندوختگان
صبح عیش از شب اندوه نمای
قبلهٔ وحدت یکتا شدگان
از صفا باده ده از لاله قدح
حلهٔ رحمت خونین کفنان
دانهٔ نحل ز تو شهد فروش
داغ بر سینه ز تو لاله براغ
لاله‌سان سوختهٔ داغ تو ایم
زانچه غیر تو فرامش باشد
گرچه پروردهٔ تو پردهٔ تست
پرده بردار که بی پرده بهی
بر قلم جای قدم باز فرست
بقدمگاه کهن باز رسان

بانگ

بانگ بر سلسلهٔ عالم زن
عرش را ساق بجنبان از جای
چهره کن بر شجر سدره چمن
بر خم رنگ فلک سنگ انداز
رنگ او تیرگی است و تنگی
رنج و راحت که چنین پی‌ایی است
بشکن رنگ همه زین رنگرزی
مهر و مه را بفکن طشت ز بام
پردهٔ پرده نشینان بدرند
کمر بستهٔ جوزا بگشای
زهره را چنگ طرب زن بزمین
خامهٔ تیر بکش ز انگشتش
چار دیوار عناصر که بپاه
مهرهٔ مهر بکش از سر هم
آب را بر سر آتش بگمار
ز آتش قهر ببر تری آب
باد را خاک سیه ریز بفرق
نافه در کن بزمین زلزلها
ماهی و گاو که در بار و بند

سلک این سلسله را برهم زن
درفکن پایهٔ کرسی از پای
صرصر بیخ کن شاخ شکن
ریخته آتش در خم نیرنگ انداز
به ز رنگینی او بی‌رنگی
اثر رنگ ز بیهای وفاست
دست نیلی شده ز انگشت گری
تا برآرند برسوایی نام
در پس پرده دری درگذرند
گوهر عقد ثریا بگشای
چند باشد بفلک بزم نشین
بل گز انگشت تهی کن مشتش
سر کشیده است ازین مرحله‌گاه
شو از آن مهره کش سلک عدم
تا شود آگه ازو دود برار
بهر تر عدش سماز سر آب
خاک را کن ز نم طوفان غرق
ساز از ان عالیها سافلها
با همه بار که دار و بند

گاو را ذبح کن از خنجر بیم ··· پشت ماهی ببر از اره دو نیم
هر چه القصه بود رنگ‌های ··· همه زآیینهٔ هستی بزدای
تابش ساقی افزون ز همه ··· بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و عالم سایه ··· سایه با نور بود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه ··· سایه وارم مفکن خوار براه
معنی بیگ سرانجامی را ··· جام صورت شکن جامی را
باشد از سایه کیان دور شود ··· ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به بی‌رنگی روی ··· یابد از گلشن بی‌رنگی بوی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشه معذرت درودن و توشه آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلم است ··· کز نوکش دو جهان یک رقم است
نه قلم بلکه یکی تازه نهال ··· رسته از روضهٔ اقلیم جمال
کو بمعنی خیر البشر است ··· که هر آن را شده تخم و ثمر است
سلک هستی چو در آید بشمار ··· وی بود اول فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده ··· معنیش اصل وجود افتاده
رو نشست این بر فرزانه ··· که زتخم را درخت و دانه
قبلهٔ بنده و آزاده وی است ··· علت غایی ایجاد وی است
از رخش نور ربایی همه را ··· وز درش کار گشایی همه را
طرفه نامش که بآن نامزد است ··· کرده تعلیق ز حرفین حد است

آدم اینک شرف سرمد را ··· تاج سر کرده بپادش مه را
گل شهر دو جهانست بلی ··· هست شهری و گلی زو شکلی
گل که آمد عرق رخسارش ··· نیست جز شبنمی از گلزارش
بود بیش از رقم تازهٔ او ··· بی صریر قلم آوازهٔ او
لوح را تا ز قلم نسخ نداشت ··· که برخ حرف تمناش نگاشت
عرش را پایه نه بر کرسی بود ··· گر قدومش بخبر پرسی بود
تا در آید بشتر گشته سوار ··· بود گردون شتران گرد قطار
بودش ایام بره بنشسته ··· چار طاقی ز عناصر بسته
نورش از جبههٔ آدم بنمود ··· پیش نهادند ملایک بسجود
نوح در مهلکهٔ طوفانی ··· پشت از او یافت بکشتیبانی
بوی لطفش به براهیم رسید ··· گلشنش از آتش نمرود دمید
یوسفش بود بدرگاه کرم ··· بندهٔ قیمت او هجده درم
طلعتش آتش موسی افروخت ··· لبش احیای مسیحا آموخت
رفت در قافلهٔ فاقه خوشی ··· صالح از قافله‌اش ناقه کشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد ··· داد صد تخت سلیمان برباد
درس خوان ادب او ادریس ··· خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آن روز که از مکمن راز ··· بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه ببطحا افراخت ··· مکه را سکهٔ دولت نو ساخت
سرو بی‌سایه‌اش از قدر بلند ··· بر سر تشنه لبان سایه فکند

ریگ از اکسیر قدومش زر شد　　بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان اوست　　نیر چاشتگه احسان اوست
مشرقش مکه و مغرب یثرب　　پرضیا مشرق ازو تا مغرب
کرد بر خوان نبوت یکشب　　دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را ز پی یک مشت لئیم　　بسر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجب تر عجبی　　که نبودند بدان قرص لبی
شب دیگر ز قدم جان تا فرق　　بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای　　نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک بسر پشت فکن　　راند از آفاق برون گنبد زن
خرقه تن بسر عرش کشید　　خرقه را کند و بذروه الوش رسید
شد از آن نور لقا دیده فروز　　آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان　　چون بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر　　می کند بر همه افلاک گذر
آزمون را بسوی سقف بلند　　چشم بگشای و همان لحظه ببند
بین که نور بصرت بی تک و تاز　　چون بگردون رود و آید باز
نقلم گر نرسید انگشتش　　بود لوح و قلم اندر مشتش
بود لوحش قلم صنع ازل　　گر قلم نیست قلم زن چه خلل
ز سواد خط اگر دیده نبست　　بکمالش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم　　نشود نور و ظلم جمع بهم

چار یارش که گهر کان شدند　　قصر دین را چو چهار ارکان شدند
صدق و عدل آوری و جود و حیا　　که ازیشان بجهان مانده بجاست
همه مرضی همه راضی رفتند　　قرب حق را متقاضی رفتند
گشته در قرب حق اند اکنون کم　　رضی الله تعالی عنهم

جهره شاهد سخن بزیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت آن از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت تو کلی مطلع　　مدنی مهر یمانی برقع
شقه برقع تو برق افروز　　لمعه برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری　　وحی منزل ز لبت گفتاری
طره ات سود همه سوداها　　انتخابی ز رخ وش طاها
قاب قوسین عیان ز ابرو ات　　نقش ختم خم گیسوت
با تو آنان که در جنگ زدند　　درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت را خستند　　ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران　　در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بخون پنهان شد　　رشته لؤلؤ تر مرجان شد
کس نکردست ز دل سنگینی　　در پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب تازه لبت　　خسته از سنگ خسیسان رطبت
یعنی ار گوش خسان در تو سنگ　　دارد ای خواجه ازین بیش سنگ
گویا صیرفی ملک و ملک　　زد از آن سنگ زرت را بمحک

تا کند عرض بهر ناکس کار / زیور حلم ترا پاک عیار

لاجرم خفه‌ات از صدمت سنگ / رنجهٔ قوّتی به برون آهنگ

داد

حلم تو بود بلی کوه شکوه / کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه

گر ازین کوه صدای برسد / هر گدایی بنوایی برسد

گر برآری بشجاعت نفسی / بگشاید گره از کار بسی

تا جواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خاک آشفتست / گیتیی گشت ترا تا گفتست

چند در حجله به تنها خفتن / مجمره از گرد فنا نارفتن

چند در بستر خوابست نشستن / در برین خاک نشینان نشستن

چند از سنبل تو بیگانه / دل بصد شاخ کشیند شانه

چند بی نرگس پاکت ز غبار / خانه بود سرمه بود تیره و تار

چند نعلین ز پا بوس تو فرد / جفت باشد بهزاران غم و درد

خوابت از منصد و منصب بگذشت / قد بر افراز که از حد بگذشت

دستت از بر دین بیرون آر / کف ز جلباب کفن بیرون آر

شانه زن سلسلهٔ مشکین را / سرمه کش نرگس عالم‌بین را

جلوه ز خلعت ناز اندر پوش / حلهٔ لعل طراز اندر پوش

گرد نعلین جلادت در پای / از در حجره خرامان بدرآی

طاق محراب تهی کن ز خسان / سرش از فخر بکیوان برسان

منبر از بی قدمان خالی ساز / قدرش از مقدم خود عالی ساز

خطبه

خطبهٔ ملت و دین از سر گیر / کشف اسرار نفیس از سر گیر

پرده بگشا ز رخ صدیقی / بدر آن پردهٔ اهل زندیقی

درّهٔ عدل ز دست عمری / زن بفرق سر هر خیره سری

خوی ویشان کن ز حیا عثمانی / ریز بر کشته وفا بارانی

پنجه ور کن اسد اللهی را / پوست بر کن دو سه روباهی را

ظالمان زالی کاری بنشان / آتش از ریز و غبار بیشان

تاج ملک از سر دونان بربای / تخت دولت ز بزبان بربای

ساعد کج رقمان ساز قلم / زن از آن قاعدهٔ راست رقم

بی رهان را به جحیم فرست / راه دانی بهر اقلیم فرست

ورنه خواهی که ز اقلیم بقا / آوری روی بدین شهر فنا

تا نکن عهد نکو عهدی را / ده ولیعهدی خود مهدی را

علمش بر حرم بطحا زن / تیغ قهرش بسر اعدا زن

مهد عیسی ز سر چرخ برین / گستران در ستم آباد زمین

بار دجال وشان بر خر نه / بر بیابان عدم سر در ده

عاصیان بی سر و سامان تو اند / دست امید بدامان تو اند

خاصه جامی که کمین بندهٔ تست / چشم گریان لب شکر خندهٔ تست

بهرهٔ نیست ز طاعت و ز بیش / لب بجنبان بشفاعت گر بیش

تو که نقد خود ازین ورطه بیم / برد از ره زنی دیو رجیم

در دعای دوام دولت سلطان شهریاری که پایه دولت

شهریاران بخاک مذلت افتاده اوست و
استدعای مزید رفعت تخت تاجداری که تخت
رفعت تاجداران بپای خدمت استاده او

چون نی خامه شد انگشت‌های | بنوا سازی خورشید خدای
دلکشا زمزمه‌ای کرد ساخت | پرده نعت پیمبر پرداخت
به جو آن زمزمه کو تا کند | که ثناگستری شاه کند
شاه والا گهر دریا کف | که فلک گوهر او راست صدف
جای بیضه گیتی ز فتن | بر سر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صفحه ایام به تیغ | کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت | چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد | بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ز ابر کفش برگردد | هر گل از روی طبق زر گردد
ور برو زر کند از جود نثار | مشت دیوار شود دست چنار
خیل اعداش که بی دست رس اند | دست در هم زده یک مشت خس اند
برق قهرش چو رسید آلود | دود شان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش | ظلم از آفاق برانداخته اش
پیش از این نقد بسی گنج شگرف | نه بنیران کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که بعالم سمر است | مانع صرف چو عدل عمر است
نامش ان گوهر تاج اورنگ است | که بر او بحر کلامم تنگ است

ببین

ببین ز فضل ازل این اکرامش | که چو وی هست گرامی نامش
ذات او از تاج وری یافته زین | تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد داده جمال ابدت | نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه را خطبه لقب داری نخست | خطبه را سکه بنام تو درست
هست نیک و بد عالم همه پوست | آنچه مغز است درو نام نکوست
چشم از این پوست سوی مغز گشای | مغز نغز است سوی مغز گرای
نیک نام آمده بحر و بری | نام ور شو بنکو نامتری
جام عشرت چو شود دست آویز | جرعه بر خاک سهی دستان ریز
پاکبازان که همه خاک تواند | جرعه پرورد می پاک تواند
گنج نه گنج فشان هر دو تویی | تاج ده تاج ستان هر دو تویی
سرمه چشم جهان خاک درت | طوق جان حلقه بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی | چون رود در ره ثنای تو کسی
حرف را کی بود آن گنجایی | که شود ظرف ثنا پیمایی
بحر معنی چو شود موج سگال | چشمه حرف بود تنگ مجال
کون از بحر چو در یوزه کنند | بحر پیداست چه در کوزه کنند
نیست چون این غرض انجام پذیر | به که گیرد دم ز دعا زمزمه گیر
سر سحر تا فلک صبح شکاف | تیغ خورشید برارد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بشکافته باد | روز و شب یافته و تافته باد
یافته کام تو در باغ امل | تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر ابدار سبحة الابرار که هر عقد وی از رشتهٔ امال عقده گشا نیست و هر مهرهٔ ازان در گردش احوال مهرافزا

شب که زد تیرگی گوهر چگل — قیرگون خیمه زنخ وطی طل
اختر از سیم و شهاب از زر ناب — ساختند از پی آن میخ و طناب
چون مشبک قفسی مشکین رنگ — گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این سنگ قفس چاک زدم — پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم بیش — هرچه اندیشه رسد زان بیش بیش
عقل معزول ز گرد آوریش — وهم عاجز ز مساحت گریش
نور بر نور چراغ حرمش — فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهردار همه — ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر و در چندان ریخت — که مرا رشتهٔ طاقت بگسیخت
جیبم آمد که ازان گنج نهان — نشوم بهره بر و بهره فشان
گوش جان را صدف دُر کردم — جیب جان را ز گهر پر کردم
بازگشتم بقدمگاه نخست — عزم بر نظم گهر کرده درست
هرچه زانجا گهر و در رُفتم — همه را الماس تفکر سفتم
بس سحرها که بشام آوردم — شامها همچو شفق خون خوردم
مرسله مرسله بر هم بستم — عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحهٔ شد پی ابرار تمام — خواندمش سبحة الابرار بنام

قدسیان

قدسیان دست بدان آوردند — دعوی لحن تسبیح کردند
مهرهایش ز خرد مهره ربای — عقدهایش ز فلک عقده گشای
سلک آن دایرهٔ مرکز دین — رشتهٔ شمع شبستان یقین
نقد هر عقد وی از کان دگر — داده آرایش دکان دگر
میرسد عقد عقودش بچهل — هر یک از دل گره جهل گسل
اربعینی است که درهای فتوح — زو گشادست بخلوتگه روح
کرت این سبحهٔ اقبال و شرف — افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزهٔ گوش — بدو صد عقد دُر ازا مفروش
بو که چون سبحه در آیی بشمار — رسدت دست بسر رشتهٔ کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش — همچو ابنای زمان زرق فروش
سبحهٔ عقد ثریا در دست — خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشتهٔ گوهر بگفت — گر بود نقد بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نورافشانست — نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت — نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد — نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرچه آن گوهر گنجینهٔ کهن است — این نو آیین دُر درج سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند — رفعت معنوی این راست سند
گرچه در سلک زمان آن بیش است — چون دراری بشمار این بیش است
گرچه آنجا نرسد دست کسی — بهره ور گردد ازین دست کسی

گرچه آن هم وطن ماه و چو رست — این بجو رشید ازل راه برست
گوش گردون چو شنید این سخنان — شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد جئت بنظم ساجی — احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر گهر سلک تو باد — لوح خورشید سپر کلک تو باد
باد تا مهرهٔ گل هست بجای — سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشایی از گشادگی دل و بیان آنکه در پهلوی راستان بوی توان رسید محروم ماند هر که در پهلوی چپش طلبید

ای به پهلوی تو دل در پرده — سر ازین پرده برون ناورده
دل که هر سر بود آوردهٔ او — دل در پرده بود پردهٔ او
یکدم از پردهٔ غفلت بدرآی — باشد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل — بلکه این هست قفس طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی — نجد اناس نه شناسی
دل شه خرگهی است این خرگاه — نام خرگه ننهد کس بر شاه
شه نباشد و خرگاه دگر — ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشاندند بگل — بود مقصود از آن غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد — در وی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم — همچو یک قطرهٔ نم در قلزم
چرخ یک غنچهٔ بستان دل است — نطق یک نغمهٔ دستان دل است

دکر

عنصر نار ز تابش وردی — توده خاک ز رهش گردی
یک نفس وار هوا از سحرش — هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک بیضش در شش دهلیزی — بینش چهرش جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین — آسمانی گنبش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور — نثر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع — میوه خواره حرمش ناممنوع
گوی او دست خوش ما و تو نیست — رشته اش مهره کش ما و تو نیست
بلکه ما در کف او دست خوشیم — بستهٔ رشتهٔ او مهره وشیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار — اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد — گر نه در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن — رشتهٔ ابر نیفکنده رسن
هست از و بخشش و بخشایش ما — هست از و کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل — نیست هر جانور از زنده بدل
زنده بودن بدل از محرمی است — این هنر خاصیت آدمی است
بی دل زنده چه مردار چه تو — زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل نتیدر خبر نتوان یافت — بگذر از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ می بینی — نه اگر پهلو از و در چینی
راستی جوی که در پهلوش — دل و جان شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد — خاک ره گل بصر باید کرد

بو که از زنده دلی یابی بوی / بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بی خویشتنی / نه ز پر علمی و بسیار فنی
گر بتحصیل چراغ افروزی / همه اگر حاصل خود را سوزی
ره به بی خویشتنی آوردن / بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خود نه نشینی بفراغ / روشنایی ندهد دود چراغ
بچراغی چه شوی روی براه / که کند دود و بیت خانه سیاه
چو چراغی که نباشد دودش / رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل است آن / که چو خورشید جهانگیر است آن
دیده مپسند از آن نور فراغ / هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور گر بجود آتش نزنی / گر شوی صبح دمی خوش نزنی

حکایت عین القضاة همدانی که از همدانی
موی بشکافت سر چند چو موی سر خود تافت
تا بصحبت غزالی نشتافت سر رشته این کار نیافت

مردم دیده روشن خردان / بجز دانش همه بین همدان
بس که در مدرسها رنج علوم / برد شد حاصل وی گنج علوم
لیک از آن گنج بجز رنج ندید / بویی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا ایشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن راه سپرد / ره از آن نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل / کو سر دل نشد او را حاصل

ناگهان نیز اقبال بتافت / ره سوی احمد غزالی یافت
رشته عهد بغزالی ببست / سر این رشته اشراق بدست
بود در صحبت وی روزی بیست / پس همه عمر به بهروزی زیست
یافت بینا بصری از رو پیش / برد روشن دلی از پهلویش
از قفس طایر روحش پر زد / وز بصر نور دلش سر بر زد
ما رأی شیئا الا و رأی / فیه نور آیته فی ظل سوی
از خدا کون و مکان را پر یافت / وز یکی هر دو جهان را پر یافت
دید یک واجب ممکن مرتفع / نور او طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور بباخت / بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیزاری تحجر
دل در جهت رواج خواطر مختلفه و طلب توفیق
تحقیق سخن که ثمره آن شجره است

ای ز اندوه تو پر خون دلها / دم بدم از تو دگرگون دلها
دل ما در رهت افتاده پیست / که بره باد هوا راگذریست
هر دم از جنبش هر باد درشت / پشتش آن روی شده روی شده پشت
وای ما گر تو قرارش ندهی / بهر خود میل بکارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش / حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جامی که بداغ تو خوش است / بفروغی ز چراغ تو خوش است
یاد خود راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان

بکرمهای خودش بینا کن … بتنهاهای خودش گویا کن
بر روی ابواب معانی بگشای … ره باسرار نهانی بنمای
پشتیبش باش بتوفیق سخن … و آورش روی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت است و لطیف‌ترین زیور شرف محرمیت

ای قوی رشتهٔ اخلاص تو … حلقت لطف سخن خاص تو
بحر معنی ز سخن پرگهر است … هر یک آویزهٔ گوش هنر است
در بلورین صدف چرخ کهن … نیست والاگهری به ز سخن
سخن آواز پر جبریل است … روح‌بخش از دم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است … بهر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهر بهتر از آن … یا در امکان هنری بهتر از آن
نامهٔ کون بوی طی شده است … آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه از وست … عقل را گرمی هنگامه باوست
گر نبودی سخن تازه رقم … نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح نگار سخن اند … روز و شب نقش نگار سخن اند
بسخن زنده شود نام همه … بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنهٔ آب سخن است … پخته و خام گرامی سخن است
طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست … خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم … فرق را گر دو رفیق قدمیم

حلقه

حلقهٔ خاتم صدقیم و یقین … دل نگین حرف سخن نقش نگین
گه کشد در ته دامان مرکب جم … گه بروم آورد از هند حشم
گوش از آن کوکبهٔ جم نکرد … چشم ازین غالیهٔ هند خرد
زیر این دایرهٔ بی سروبن … نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان که فلک معراج اند … گاه مدحت بسخن محتاج اند
جز سخن کو بثنا نامزد است … مدحت و مادح و ممدوح خود است
چون سخن را بشرش سر گرفت … قوت و قوت همه از خویش گرفت
رخت بر راحلهٔ راز نهاد … پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان همه برد … نامهٔ سحر بیانان بسترد
حامل سر ودیعت سخن است … رهبر راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی یافت … دست برامن زوال از وی یافت
نکتهٔ اصل بیان کردهٔ او است … چشمهٔ فرع روان کردهٔ او است
گلی از باغ وفا ریخته است … در نسیم نفس آویخته است
گوش را آمده بویش بمشام … سخنش کرده لب ناطقه نام
هست ازین گل چمن دل تازه … بلبل شوق بلند آوازه
ما که خجلت زده از روی ویم … رو درین باغچه بر بوی ویم
مست بر بوی وی این بالش ما … وز رنگ و بوی وی این نالش ما
جلوه جستن ز وصافی او است … سکهٔ عشق ز صرافی او است
سخن آنجا که زند لاف ادب … خامشی از رصامت چه عجب

مس او به زر زده دستی است / دگر زر در ره اولی رستی است
سخن و سحر بیک آهنگ اند / زر و زرنیخ بهم یک رنگ اند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب / زر رخشان ز شرر یابد تاب
آب آن روضهٔ دین افروزد / تاب این خیمهٔ خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزر کس محتاج / سکهٔ زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در / که کلیدش نتوان یافت ز زر
لب چو ز افسون سخن آرایند / آن گره در نفسی بگشایند

حکایت آن مظلوم که از نیشتر زبانی یک حجت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید / تیغ بر بی‌تهمتی چند کشید
گنجها زر ببغدا آوردند / گنجبیان خاک بسر بر کردند
هیچشان حیله گری سود نکرد / کارشان روی به بهبود نکرد
جمله کردند سر اندر سر تیغ / سر نهادند در آتشخور تیغ
بجز آن یار سخن نکته گذار / که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرمای / کار بر ما نه باحسان بپای
ما بتی چند که از بی خردی / کار ما نیست بجز شغل بدی
بسپردیم ره احسان لیک / نزدی گام تو هم چندان نیک
از گنه گرچه بدی شیوهٔ ماست / ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه ز ما رسم ستم ورزیدن / چه ز تو نیز کرم بچیدن

طبع

طبع حجاج از آن نکته شکفت / داد فرمان بخلاص وی و گفت
تف بر آن طایفهٔ مرده دلان / در هوا و هوس افسرده دلان
که از آن قوم فرومایه کسی / بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش از اول ز تو بودی این کار / تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی / جرم هر یک بتو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی وی تا بیمن آن طبع موزونی یابد و در کفهٔ قبول افزونی

ای زبان خرد از گنه تو بند / پایهٔ قدر سخن از تو بلند
بخرد شرح کمالت نتوان / بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت ورد است / و اندرین مرحله باد آورد است
از گلی رونق باغ که شناخت / وز تنی نور چراغی که شناخت
به که زین زمزمه خاموش شوم / پای تا سر چو صدف گوش شوم
طبع جامی که ثناگستر تست / کمترین مرغ وفا پرور تست
هر طرف گرچه هوای دارد / پای دل بسته بجایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس / بر زبان ذکر تو میخواهد و بس
رخت از آن دایره بیرون دارش / نطق از آن قافیه موزون دارش
بلبش خطبهٔ عذوانی ده / بزرش سکهٔ موزونی نه

عقد نسیم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارت

رشتاری

است از حکمت آمیزی او وان من البیان لسحرا در خوبی سحر انگیزی او

ای بهر شاهد موزون معنون | حالت از مشک خطا دیگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست | سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر ازو صعب و تسلی مشکل | خاصه وقتی که بی بردن دل
کشد از وزن ببر خلعت ناز | کند از قافیه دامانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید | بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه | برد عقل صد افتاده ز راه
مو ز تجنیس زهم بشکافد | خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهر بر گند | جعد مشکین گره آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن | فتنه در انجمن و بیم افکن
بر سر جبهه نهد زلف مجاز | شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل بصد غنج و دلال | رو نماید ز شبستان مقال
گوش را حاملهٔ در سازد | صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را سرمه ز عنبر بخشد | بطبق غالیهٔ تر بخشد
گه بتحمید شود نغمه سرای | گه ز توحید شود عقده گشای
گاه در صومعهٔ خوش حالان | نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان و جهان کرد وداع | گیرد از نکته او راه سماع
گاه دمساز شود با دف و چنگ | در خرابات برآرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد | ره زن باده پرستان گردد

نگاه

گاه غم نامهٔ عاشق خواند | بیتش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم | سازدش در حرم لطف مقیم
گه کند پرده معشوقی ساز | دهد از پرده معشوق آواز
پردهٔ عاشق بیدل بدرد | پرده سان بر در معشوق برد
ما که از سحر سحر سازی او | وز شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده ایم | تنگ نشین چون صدف دُر شده ایم
قوت جان قوت دل زو یابیم | گل درین مرکز گل زو یابیم
گل دولت ز در او جوییم | نیست عیب از هنر او گوییم
گرچه بر بی هنران پرده در است | چشم بد دور که یکسر هنر است
ور چه جوینده سر تا پا بی | نکشد لب ز چنین جلابی
آن پر از جوهر قرآن مشتش | زان نیالوده بآن انگشتش
تا نه خلقی بگمان در مانند | کین دو گوهر مگر از یک کانند
بسمله تاج سر قرآن است | زانکه سنجنده بدین میزان است
وزن اگر موجب نقصان بودی | حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست | آن نه از وزن ز بی وزنی است
چند باشی بزبان بیهده سنج | کشتی از دست زبان بیهده رنج
شعرا بیت ز سرچشمهٔ دل | سر چشمه شده آلوده بگل
گر نه سرچشمه ز گل پاک شود | چه عجب زآب که گلناک شود
بایدت در سخن آسودگی | پاک کن دل ز هر آلودگی

تا درین مرحلهٔ مشغله ناک … پاک گردد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند … خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند … تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله علیه که چون این بیت گفت که برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملایکه طبقهای نور از بهر نثار وی می بردند

سعدی آن بلبل شیراز چمن … در گلستان سخن دستان‌زن
شد شبی بر شجر حمد خدای … از نوای سحری سحرنمای
بست بیتی ز دو مصراع بهم … هر یکی مطلع انوار قدم
جان ازان مژده جایابان حی یافت … بر خرد پرتو عرفان می تافت
عارفی زنده دلی بیداری … که نهان داشت بر ابکاری
دید در خواب که درهای فلک … باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در دو صف … هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند … رو درین معبد غبرا کردند
با دل دست خوش خوف و رجا … گفت کای گرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی سحر … سفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخم نرسد گر ز قضا … ی سبز در سلسلهٔ گوش رضا
نقد ما کان نه بمقدار دو بیت … بهر آن نکته ز اسرار دو بیت

خواب

خواب بین عقدهٔ اشکال گشاد … رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
بدر صومعهٔ شیخ رسید … وز درون زمزمهٔ شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر می‌کرد … با خود آن بیت مکرر می‌کرد

مناجات در شکرگذاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق برآوردن دلایل هستی خداوند بیچون جل ذکره و عم بره

ای سخن را چو گهر سنجیده … خلعت نظم در او پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم … به ترازوی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم پرست … نه ترازوش پدیدار نه دست
طبع را دست و ترازو تو دهی … بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع نه دیدن سهلست … زان بصانع نرسیدن جهلست
جامی غرق جهالت مانده … بر جبین آب خجالت رانده
نه از گلشن سبزهٔ احسان خیزد … نه از دلش نکتهٔ عرفان خیزد
گرچه روزی خور هر روز تست … دست امید بدریوزه تست
فیضی از ابر یقین بر وی ریز … تا درین مدرسهٔ وسوسه خیز
هرچه دریوزه ز جود تو کند … صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار سبحانه ما اعظم شانه و ما اجل برهانه

ای درین کارگه هوش‌ربای … روز و شب چشم نه و گوش گشای
نه بچشم تو زد بدان اثری … نه بگوشت ز شنیدن خبری

نرگس این چمن که لب جوی — خوش نهادست نظر بسوی
نه ز رخسار گلش دیداری — نه ز سرو و سمنش بازاری
گل ازین باغچه گوشهٔ شاخ — صبحدم گوش گشادست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی — نه ز لب غنچه نهانی رازی
نه کنی گوش و نه بینی چندین — کور و کر چند نشینی چندین
چند کاهی ره آگاهی گیر — ترک همراهی بیراهان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز — بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایرهٔ گردان چیست — دور او گرد تو جاویدان چیست
بر سرت چتر مرصع که فراشت — بر وی این نقش ملمع که نگاشت
مهر را نور ده روز که کرد — ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان نه دکان سپهر — کفه پارنهٔ آن از مه و مهر
تا بمیزان چو دکان آرایند — عمر بر خلق جهان پیمایند
کیست کز دست دل آتشناک — هیچ چون اطلسی کحلی زد چاک
سوزن و رشته ز خورشید اندوخت — وصلهٔ زرد قصب بر وی دوخت
کیست کز طاق فلک چون خم زد — زیر او چار گهر بر هم زد
چون گهرها بهم آمیخته شد — نو بنو صورتی انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را — خاتم جملهٔ صور آدم را
بهر این کارگه خون خوارن — نیست از کارگذاری جان
عین ممکن ببراهین خرد — نتواند که شود هست بخود

چون ز هستیش نباشد بهری — چون بهستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش — چون تواند که بود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی — ناید از وی صفت آب دهی
هر چه آنرا بود از بود نشان — گر بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیاید بوجود — هیچ موجود درین عرصه نبود
نقش بی خامهٔ نقاش که دید — نغمه بی زخمهٔ مطرب که شنید
ناید از ممکن تنها چون کار — حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست بدو — نیست دان هر چه نه پیوست بدو
جنبش از وی رسد این سلسله را — روی در وی بود این قافله را
چون خلد جنبش موریت به پشت — زود آری بسوی مور انگشت
زان خلش هستی او دانی — نه بر انگشت ز نیشش رانی
باورت ناید کاندر زنده — خلدت پشت نه زان جنبنده
عالم و این همه آثار درو — چرخ و این جنبش بسیار درو
پرده سازنده نوا گر هست — که بسی پرده نواسازی هست
همه را جنبش و آرام ازوست — همه را دانه ازو دام ازوست
زوست جنبنده نه از باد درخت — زوست فرخنده نه از گردون بخت
او برد تشنگی تشنه نه آب — او دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ نخندد بی او — میوه بر شاخ نه بندد بی او
کارگر او دگران آلت کار — کارگر یافتی آلت بگذار

کار او کار کر او آلت اوست
اوست مغز و دگران جمله چو پوست

مغز خواهی نظر از پوست ببند
مغز جویی نکند پوست پسند

حرف غیر از ورق دل بتراش
خاطر از ناخن فکرت مخراش

از همه ساده کن آیینهٔ خویش
وز همه پاک بشو سینهٔ خویش

تا شود گنج بقا سینهٔ تو
غرق نور ازل آیینهٔ تو

طی شود وادی برهان و قیاس
تو بجانی و دل دوست شناس

دوست آنجا که بود جلوه‌های
حجت عقل شود تفرقه زای

چون نماید بتو این دولت روی
رو در و ار و بکس هیچ مگوی

زانکه از گوهر عرفان خالی
به بود کیسهٔ استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال کشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای
در بیابان جدل جان فرسای

عمر در بحث و جدل طی کرده
پای بیکران عمل لی کرده

نه دلش را ز طریقت نوری
نه سرش را ز حقیقت شوری

صوفیی دید ز آلایش پاک
زده در جبههٔ آسایش خاک

ز ریاضت شده موی تنش
سر موی نه سر خویشتنش

زان تقابل که میان شب و روز
هست با برد دی و حر تموز

شد بجنگ آوریش سر مصاف
زخم زن گشت بشمشیر خلاف

گفت ای روی تو چون خوی درشت
کرده بر صحبت دانایان پشت

چون

باشناسای

باشناسایی خود ساخته‌ام
گو خدا را چه شناخته‌ام

گفت از آن فیض که هر لحظه زغیب
ریزدم بر دل و جان پاک زریب

گرچه شد موج زنم خاطر از آن
هست گفتار ز زبان قاصر از آن

فاضلش گفت بدین کشف نهان
چون شوی قاید کوران جهان

گفت من غرق شناسا دریم
نیست کاری بشناسا گریم

هر که پی بر پی من بشتابد
هرچه من یافتم او هم یابد

که من نیست بس ارتجال
ره نمایم بجز ذی المتعال

مناجات در ثنا بر هستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت و ذات تو پر
عالم از حجت اثبات تو پر

هیچ جا نیست که غوغای تو نیست
پرتو روی دلارای تو نیست

تو چنین ظاهر و ما کور بصر
تو چنین حاضر و ما دور نگر

نور تو گر نبود ما چه کنیم
چشم بینا دل دانا چه کنیم

نیست از غایت کوته نظری
خبر ما ز تو جز بیخبری

گرچه جای بود از بیخبران
چه شود گر بطفیل دگران

بخشی از هستی خویشش خبری
بندی از طاعت خویشش کمری

در دلش تخم هدایت کاری
بر گلش ابر عنایت باری

مهرش از چهرهٔ گل یکتایی
زنگش از چهرهٔ دل بزدایی

با همه کاشانه قربت بنهیش
می ز پیمانهٔ وحدت بدهیش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی‌همتایی

حق سبحانه وتعالی که درین بیان و برهان همه زبان آوران یکسانند و همه بی زبانان یک زبان

ای درین بتکدهٔ طبع فریب / برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد برپا نه / پای اندیشه درین غوغا نه
یا فتندی بدلش راه قبول / گرنه بشکستیشان سنگ افول
سنگ بر بتکدهٔ آزر زن / در جهان صیت خلیلی افکن
تیر کن خنجر لا بر سر لات / ببر از لات منی را ز منات
تاج عزت ز سر عزی کش / رخت طاعت بدر مولی کش
ثنوی اهرمن و یزدان گوی / تافت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد به سه گویی افزون / خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو به صد بت چه به صد بلکه هزار / بلکه بیرون ز تو از روی شمار
کرده رو وی ولی هر نفسی / می پزی در ره دین ایمان هوسی
گاه گویی که من آن دریایم / که جهان را بگهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم قر / گوش دهر از در توحیدم پر
گاه گویی که من آن گلزارم / که دهد بر گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بویی / بوی عرفان دهد از هر مویی
بزبان می زنی این لاف ولی / نیست بر موجب اینت عملی
هر چه تقریر تو ترتیب کند / صورت حال تو تکذیب کند
هر چه یابد ز مقال تو فروغ / سازدش حال تو مطعون بدروغ

نیست

نیست این راستی درست روی / که چنان راست که گویی نشوی
راه رو نیست سخن راه بگوی / آنچه خواهی بشنو آنگه بگوی
دل بگردد ز دو رویی صافی / چه زیک رویی وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشای / وز دو رویی و دو گویی باز آی
سهل باشد که ز ماهی تا ماه / بر تو باشند درین نکته گواه
گرچه قولت دم استقرار زند / فعل تو نغمهٔ انکار زند
از محیط فلک و اوج سماک / تا حضیض سمک و مرکز خاک
شکل و ترتیب فلک بر یک حال / دور و سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته / یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع دوایر باهم / منتظم سلک عناصر باهم
همه بر یک صفت و یک آیین / هیچ زیرین نشده بالایین
سال و مه روز و شب و شام و سحر / یک بیک گرم رو و تیزگذر
تا با آمد شد خود در گروند / بر یکی قاعده آیند و روند
چار فصلی که بهر سال درست / بهمین رسم و روش رستست
این موالید سگانه که جهان / پر از آنهاست چو پیدا و نهان
نوع نوعش نه کم آید نه فزون / از نهان خانهٔ ابداع برون
کارگاهی بچنین ضبط و نسق / کار یک کارگذار است الحق
کشور آباد نگردد بدو شاه / بشکند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شود آشفته / خانه امید مدارش رفته

رنج طفلست ادای دو ادب | مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او باعتدال نمی جست و تا قاروره وجود یکی نشکست مزاج وی از علاج دیگری بصحت نه پیوست

داشت آن شاه ببالین دو حکیم | هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان با دم عیسی همدم | کفشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو بنبض آوردی | دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج | وان دو در کار بتدبیر علاج
لیک هم چشمکی و هم کاری | زد برایشان ره دولت یاری
هر چه این گفتی وان وا دادی | هر چه این بستی وان بگشادی
روز صحت شد ازیشان تاریک | شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک | آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله کرد و بدانایی باز | کان دو دانا یکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر | قصه را کرد بدو عرضه وزیر
گفت ای از تو زیانم همه سود | این خیالت ز کجا روی نمود
گفت ازانجا که بجا گفت خدای | که عمارت گر این طرفه سرای
گر بفرض از یکی افزون بودی | هر دمش حال دگرگون بودی
طشت خورشید زبام افتادی | کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاک دگر خاک شدی | خاک چون گرد بر افلاک شدی

تیر

نیز گردی بعدم جمله قدم | بلکه سر بر زدی زعدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید شهود دوحدت که نهایت راه مقصد الاقصا عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه | نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رهت ذره ناچیز شدم | کمتر از ذره بسی چیز شدم
ما و بی حاصلی و نومیدی | گرنه فضل تو کند خورشیدی
جست و جوی تو قرار از ما برد | ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم | بحریم تو گذاری بکنیم
جامه ار کارگذاری مانده | نامه بیهده کاری خوانده
می کند از تو طلب قوت کار | تا شود در طلبت کارگذار
قوت کارگذاریش بده | سکه پاک عیاریش بده
نقد دین ازغش و غل پاکش کن | دل ز آلایش کل پاکش کن
شد پریشان ز دویی کارش | روی در قبله وحدت آرش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجودست و هر حقیقت که مشهودست بسریان ذاتی وی موجودست

ای درین خوابگه خفته دلان | جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پرده تجلی مه و سال | مانده در تفرقه خواب و خیال
لعبتانی که درین پرده درند | که درین پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه ده و دلکش و طنازند | پرده وحدت لعبت بازند

این همه لعبت و لعبت سازی — این بصد شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود — جلوه‌گر گشته خیالی بود
چند خسپند نشینی بخیال — هان و هان دیدهٔ خود نیک بمال
بو کز این خواب چو بیدار شوی — خارق پردهٔ پندار شوی
گردت تیز نظر چشم شهود — بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی ز دویی — ظاهر از کسوت مایی و تویی
هستی ساده ز هر نام و نشان — برتر از مرتبهٔ علم و عیان
در همه ساری بی وهم حلول — سرابی نه چه فهم عقول
وز همه عاری بی نقص زوال — منتقل ناشده از حال بحال
جلوهٔ اولش از حضرت ذات — بود بر خویش باسما و صفات
ذات مادح چو باوصاف نعوت — یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را — شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت — علم کثرت اعیان انداخت
شد ز هر عکس در آینهٔ ذات — ذات یک عین ز اعیان ذوات
اولا گشت ز تکرار عکوس — مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد از آن مرغ ظهورش بد و بال — زد ز ارواح باقلیم مثال
نه فلک بر ورق چین بنگاشت — هر فلک دورهٔ دایم برداشت
زیر آن آب و گل و آتش و باد — چار در خانهٔ آغاز نهاد
ساخت در وی پی نیکو بختی — از موالید سه پایه تختی

آن

آن نکوبخت از آن بخت بلند — چشم بینش بچپ و راست فکند
دید و دانست که موجود یکیست — در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر — اوست در دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر — بوی او داده بیعقوب بصر
هر چه او نیست نه مغز است نه پوست — همه هیچند همین اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات — موج زن آمده از کل جهات
بر هوا جام حبابش خوانند — بر هوا چتر سحابش خوانند
در صدف ریخت نم نیسانست — منعقد گشته در غلطانست
تا مه هست یکی وقت شمار — نامهاش آمده افزون ز هزار
آنچه بر وحدت ذاتست مقیم — از دو نامش بتوان ساخت دو نیم
یک شو و دیدهٔ یک بین بگشای — وز دو نامی بدو بینی مگرای
بین یکی علم و عیان در وی گم — اسم و رسم دو جهان در وی گم
در همه بنگر صفت یکتایی — مانده پوشیده ز بس پیدایی
گر بفرض از همه اعیان جهان — ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند — وز عدم واقف این راز شوند
تیز بین گردشان چشم شهود — غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که لواجبات در جست و جوی دریا شتافتند و ناگسستگی نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن — دایم از بحر همین راند سخن

روز و شب قصهٔ دریا گفتی — گوهر مدحت دریا سفتی

گفتنی از بحر پدید آمده‌ایم — زو درین گفت و شنید آمده‌ایم

دل از او گوهر و تابی یافت — تن از او دست توانایی یافت

هر کجا می‌نگرم اوست همه — هر طرف می‌گذرم اوست همه

ماهی چند رسیدند آنجا — وز وی آن قصه شنیدند آنجا

عشق بحر از دلشان بیرون زد — آتش شوق بجانشان در زد

پای تا سر همگی پای شدند — در طلب مرحله پیمای شدند

بر گرفتند تک و پوی نیاز — بحر گویان چه نشیب و چه فراز

گاه در تنگ چو صدف جا کردند — گه چو خس رو بکنار آوردند

نه نشان یافت شد از بحر نه نام — می نهادند بنومیدی گام

از قضا صیدگری دام نهاد — راه ایشان بر گذری دام افتاد

یکسر آن جمع بدام افتادند — تن بجان دادن خود در دادند

صیدگر برد سوی ساحلشان — ساخت بر خشک زمین منزلشان

چند تن کوشش و جنبش کردند — خرخران راه بحر آوردند

نیم مرده چو رسیدند به بحر — جام مقصود کشیدند ز بحر

دانش و بینششان روی نمود — کانچه می‌داد دلشان غوک چه بود

زنده در بحر شهود افتادند — غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب و طلب وصول بشهود آنکه روش ارباب تصوف است

ای

ای پر از فیض وجود تو جهان — غرق نور تو چه پیدا چه نهان

مایهٔ صورت و معنی همه تو — ما همه بی همه تو ای همه تو

بی نصیب از تو نه چند است و نه چون — خالی از تو نه درون و نه برون

متحد اولی و آخریت — متفق باطنی و ظاهریت

کرده در همه اضداد ظهور — هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور

هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور — کرده در همه اضداد ظهور

جامی از نیستی خود پاک شده — در بقای تو فنا می‌خواهد

وز فنا در تو بقا می‌خواهد — در ره فقر و فنا خاک شده

وز خود و کار خودش فانی دار — وان فنا را بوی از زالی دار

چون فنا شد به بقایش برسان — بر سر صدر صفاتش بنشان

کن بصافی صفتان همنفسش — متصف دار بصوفی کریش

عقد ششم در شرح تصوف که بستن دست تصرف است در رستن از قید تکلف

ای بصوفی گری آواز بلند — کرده زین شغل بآوازه پسند

دل چو خم چند بآواز تهی — ناید آواز جز از خم تهی

چون دهد کوس برون بانگ ز پوست — بانگ او شاهد بی مغزی اوست

نیستی صوفی ازین نام چه سود — دعوی پختگی از خام چه سود

کی سیاهی شود از زنگی دور — گرچه خوانند بنامش کافور

جامهٔ فوطه چه پوشی چو مگس — بر سر هر خوان چه کشایی ز هوس

طوطی قدسی و از تسبیح کسی / می زنی پر بهوای مگسی
دین که صد بار زنی پاکی تست / نکندش خرقهٔ صد باره درست
چاک در زنار کنت از تیغ نه سود / بخیه بر پاشنهٔ موزه نه سود
کردی انداخته سجاده بدوش / کرد بازار چو سجاده فروش
لیک بازاریکان دیده ورند / صد از این جنس بیک جو نخرند
در ره اهل دل از همت نیست / جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از لغزش پا / دستگیریش نیاید ز عصا
هست مسواک بکف سوهانت / گر ز طمع تیر کند دندانت
ترسم از شیخ برد چون شحره / تیر دندانیت آخر جوانج
رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ / که از آن حلقه بر دن ناید هیچ
مهرهٔ چند بودی سیه و بش / کف از آن طاسچهٔ نرد مکش
تاب از آن جسم بود دست گشاد / هر گره زد رود بند بعیش مراد
گر حساب حسنات هوس است / عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون زنان موی بصد رعنایی / ریشت از شانه زدن آرایی
شانه بشکن چو نهٔ مردانه / که باین دست جدا از شانه
جمعی از نان لب آورده بچنگ / همچو دندان بی او صف زده تنگ
بهر کم بهرهٔ آن نیم هلال / در زنی پیر میان شان چو هلال
دست از حرص دو شهره کوته کن / در صف اهل قناعت رکن
آن نیست ز پیشه و رز دیر مجاز / آستین کوته و از دست دراز

ذوق صوفی گری ار هست ترا / باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رسته است / از نکو جسته و از بد رسته است
بند هستی و ز هستی ساده است / زادهٔ کون و ز کون آزاد است
با اضافت ز اضافت بیرون / در مسافت ز مسافت بیرون
در مکان نی و مکان از وی پر / در زمان نی و زمان از وی پر
ابدش را بازل جنگی نه / ازلش را ز ابد ننگی نه
نه ز ادوار درون تاثیری / نه در اطوار از و تغییری
که حضیض سمک و اوج سما / زان محصور بود بینهما
گیرد اندر دل پاکش خانه / نکند احساس که هست آن یا نه
دل او موج زنان دریا هست / کش فزون از دو جهان پهنا هست
هفت دریا چو یکی شبنم از و / بلکه یک ذره کرده عالم از و
گنج عرفان بودش حاصل کسب / قبله اش نیست بجز ذات بحسب
جلوه گر گشته برو وحدت ذات / نکشد رنج تقابل ز صفات
پیش او لطف همان قهر همان / نوش دارو همان زهر همان

حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

پور عمران بدل از خرقهٔ نور / می شد از بهر مناجات بطور
دید در راه سیه دوران را / قایدش لشکر مهجوران را
گفت کز سجدهٔ آدم ز چه روی / تافتی روی رضا راست بگوی

گفت عاشق که بود کامل سیر / بینش جانان نبرد سجده غیر
گفت موسی که بفرموده دوست / سر نهد هر که بجان بنده اوست
گفت مقصود از آن گفت شنود / امتحان بود محب را نه سجود
گفت موسی که اگر حال اینست / لعن و طعن تو چراش آیین است
بر تو چون از غضب سلطانی / شد لباس ملکی شیطانی
گفت کین هر دو صفت عارضیند / مانده از ذات بیک تا حیثیند
گر بیاید صد ازین یا برود / حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویشتن است / عشق او لازمه ذات منست
تا کنون عشق من آمیخته بود / در عرضهای من آویخته بود
داشت تحت سیه و روی سفید / سردم دست خوش بیم و امید
این دم از کشمکش آن رستم / بس زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شده است / کوه و کاهم همه هم سنگ شده است
عشق بنشست از دل من نقش هوس / عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان
و علم عرفان ارباب تصوف و طلب کمال فواردات که مقدمه آن سعادت است

ای صفات حجب وحدت ذات / جلوه کرد از تو اسما و صفات
اشکارا بجهان غیر تو کیست / زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو / غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه را روی بسوی تو و بس

جامی از جمله کسان ناکستر / وز همه باز پسان واپستر
می نهد در ره تو روی نیاز / بی نیازش ز همه کارساز
سوز سر راه بگردان او را / سپر بنه در ره مردان او را
از همه وسوسها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت بیرش / ده با قلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی / بر همه اهل ارادت بیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از حظ صید مجازی
تافتن است و بر بادبای جهد بکعبه مراد حقیقی شتافتن

ای درین دام که وهم و خیال / مانده در ربقه عادت همه سال
حق که منشور سعادت داده است / وز خلاف آمد عادت داده است
چند پیچ در ره عادت باشی / تارک تاج سعادت باشی
کرده عادت و خو برده خویش / باز کن خوی ز خو کرده خویش
دیده گر بر صنایع باشد / تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد زیبا سازی / بارخش نرد تماشا سازی
گوش کآمد بی قرآن شنوی / تا بفرموده یزدان گروی
روزی بانک نی و چنگ کنی / بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال / سازیش آبله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار / داریش بر کف دست آبله دار
پایت دادند که از راه وفا / آوری رو بصف اهل صفا

نه که دین در ره آفات نهی / پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و زبانت دادند / قوت و نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب / متکلم باسالیب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی / خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچه گفتیم همه عادات بدست / نه که شایستهٔ دین و خرد ست
بو که زینها همه پیوند گشای / آوری روی ارادت بخدای
هست ارادت بر سر آزاده / ترس ما کان علیه العاده
ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر / برزند خاستی از جان تو سر
کوه اگر بر تو کشد تیغ جنگ / با مرصع بلتا کمر از دم پلنگ
دست خود در کمر آری با کوه / در دولت ناید از وی شکوه
همچو خورشید که بنمود وغش / خویش را عور زنی بر تیغش
چون که لعل از جگرش بگشایی / نقدکان از کمرش بربایی
بلکه چون کبک نهی پا بسرش / وز لگدکوب کنی بی سپرش
ور رسد بادیهٔ ژرف به پیش / فسحت آن ز دل عارف بیش
گرد بادش فلک سود کلاه / گشته کوهی کلهش قبهٔ ماه
خاران دشنه بی داد گران / خاک آن تشنه خون جگران
کوه با صرصر آن ریگ نمای / ریگ چون اخگر سوزان تنپای
بهوا بیش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته پر
بگذری از سر آن همچو سحاب / از قطره بر سر آن ریزان آب

در

ور بگیرد ره تو دریایی / قلزم موج بگردون پیمایی
جرم سیاره چو گوهر در وی / ماهی چرخ شناور در وی
غوک آن بچه زمان با فر جنگ / کام اول زدی و کام نهنگ
زان کنی همچو صبا روز گذار / نکنی لب تر از آن کشتی وار
هر چه القصه شود بند رهت / روی برتابد ازین قبله گهت
یک بیک را ز میان برداری / قدم صدق بجان برداری
تا نهی بزم تجلوگه راز / چنگ وحدت ز نوای تو بساز
ور بود تار ارادت ز تو سست / ساز نیش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش خویش / رو درافزونیش از کاهش خویش
باش بیش از خسش آیینه صاف / بر تر آتش از جود رنگ خلاف
شد سمندر چو فروزد آتش / باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرمودهٔ پیر بخت کار در سور فروزان نشست و از تاب آتش نکوی بر اندام وی نسوخت

صادقی را غم شکر گرفت / صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند / بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد / گوی اسرار بچوگان میزد
سامعان جمله سر افکنده به پیش / از ره گوش فرو رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بحضور / که بفرموده ات ای چشمه نور
خشک و لب تر شبه سوخته شد / تا تنوری عجب افروخته شد

بعد ازین کار چه و فرمان چیست / آنچه مکنون ضمیرست آن چیست

پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نزد از اصلا نفسی

کرد آن نکته مکرر دو سه بار / پیر زد بانگ که ای نکته گذار

چند با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین

باز دریای صفا پیر کهن / موج زن گشت بتحقیق سخن

موج آن بحر بآخر چو رسید / یادش آمد ز مقالات مرید

گفت خیزید که آن نادره فن / کرد در آتش سوزانش وطن

زانکه عقد دل او نیست گزاف / با من آن سان که کند قصد خلاف

یافتندش چو زر پاک عیار / کرده در آتش سوزنده قرار

آتشین شعله زبان از هر سوی / بر تنش کج نشده یک سر موی

مناجات در اشارت بآنکه ارادت کشش از جانب مراد بمرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد / بتو نازم که مریدی و مراد

مرد تمکین ترا تمکین نیست / شوق مسکین ترا تسکین نیست

خواهش از جانب ما نیست درست / هر چه هست از طرف تست نخست

تا بنا خواست دهی کاهش ما / هیچ سودی ندهد خواهش ما

ور بما خواهش تو راست شود / مو بمو بر تن ما خواست شود

دولت نیک سر انجامی را / گرم کن ز آتش خود جامی را

در دلش از تف آن شعله فروز / هرچه غیر تو بود جمله بسوز

بو که بی درد سر خامی چند / پی سپر کرده رود گامی چند

ره بسر منزل مقصود برد / پی به بیغوله نابود برد

ور زند آتش هستی تابی / ریز از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در توبه که گشتن از مخالفات گزیدن است و روی در موافقات آوردن

ای رقم کرده تو حرف گناه / نامه عمرت ازین حرف سیاه

گر نه خامه سیه کاری چند / بهر هر حرف نگونساری چند

وای اگر عهد بقا پشت دهد / مرگ بر حرف تو انگشت نهد

گسترد دست اجل مهد فراق / وز فزع ساق تو پیچد بر ساق

دوستان نغمه غم ساز کنند / دشمنان خرمی آغاز کنند

وارثان حلقه بگرد سر تو / حلقه کوبان ز طمع بر در تو

از برون سو بتو گریان نگرند / وز درون خرم و خندان گذرند

هیچ تن را سر سودای تو نی / هیچ کس را غم فردای تو نی

بیش از آن کآید این واقعه پیش / به که از توبه کنی چاره خویش

دامن از نفس هوا در چینی / پس بزانوی وفا بنشینی

هر چه بد باشد از آن باز آیی / عقد اصرار ز دل بگشایی

زانچه بگذشت پشیمان باشی / اشک اندوه ز مژگان پاشی

ره نبرد خطا کم شمری / سوی اقلیم خطا کم گذری
گل این باغ همه یکرنگ است / بانگ مرغانش بیک آهنگ است
میوه کامسال ز شاخش چینی / بر همان صورت پارش بینی
بوی او هست همان رنگ همان / بکمال خودش آهنگ همان
بار خوش بود بچشم دل تو / چیست امسال ازان حاصل تو
باشد الله بطرز نکته شناس / سال دیگر بهمین طرز و قیاس
نیست در کار ز ملک ار گنه / لیک آن می برد از کار گره
چند باشی ز معاصی مزه کش / توبه هم بی مزه نیست بچشها
ملک از عصمت و عصیان پاک است / دیو کافرمنش و بی باک است
نکند طبع ملک میل گناه / ناید از توبه گری دیو براه
خاصهٔ آدمی آمد توبه / پایهٔ محرمی آید توبه
گرت از نسبت آدم به اباست / رهنما گوی و ظلمات کجاست
چهره بر گرد کن از خاک نیاز / مژه از خون جگر رنگین ساز
جامهٔ خود چو فلک زن در نیل / بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را پردهٔ بیداری کش / رخت در زاویهٔ خاری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن / جا درون با دل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش / حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای / کای خطابخش خطاکر بخشای

گریه و زاری خواریم مگر / بر جگر ناوک کاریم مگر
آتشی افکند بدل آه من / بس بود آتش دل دوزخ من
زاتش دل شده ام گرم نفس / در گنه سوزیم این آتش بس
این قبیل گرد تواضع می تن / در زاری و تضرع میزن
بو که در دل کندت اثری / وا شود بر رخت از توبه دری
ورنه در بوتهٔ گنهان از زن و مرد / بر در هر کس و ناکس میگرد
ای بسا شیر ز نخچیر آمده تنگ / گشته شود صید غار روبه لنگ
وی بسا مرد فرومانده بجای / کش کشند پیرزنی چادر پای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دوک ریسی رشته عنایتش کمک افتاد و کمند نجات او گشت

می شد اندر حشم حشمت و جاه / پادشاوار وزیری در راه
گرد او حلقه مرصع کمران / مرکبش ناظم عالی گهران
دیدهٔ حشمت او باده اثر / چشم نظارگیان مست نظر
هر که آن دولت و شوکت نگریست / بانگ برداشت که این کیست این
بود جا یک زنی آنجا حاضر / گفت تا چند که این کیست آخر
راندهٔ از حرم قرب خدای / کرده در کوکبهٔ دوران جای
خورده از شعبدهٔ دهر فریب / مبتلا گشته باس زینت و زیب
زیر این دایرهٔ پرخم و پیچ / مانده از همه محروم و هیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر / داشت در سینه دلی پند پذیر

بر هدف کارگر آمد تیرش / صید شد کوه سر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت / بجسوم راه زیارت برداشت
بود تا بود دران پاک حریم / همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسید / زخم آن بر دل بیدل آگاه رسید
صاحب جذبه ز خود باز رهد / وز بد و نیک خرد باز رهد
جامی در کعبهٔ امید کند / روی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بران ورع و نادیدن از خود و استوار ساختن آن تقوی و ورع

ای ز هر رو همه را روی بتو / روی هر ذره ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود دست نهاد / توبه آنست کز از دست گشاد
بارها بار فکن سرد و تویی / توبه ده توبه شکن هر دو تویی
هر که شد گم شدهٔ تیه گناه / جز بتوبه نشود روی براه
جامی گم شده را بخش نجات / توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون بر ز سرش / دیدن توبه بپوش از نظرش
دیدن توبه گناهی دگر است / پیش آن دیده که روشن نظر است
می زند این همه از هستی سر / کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که زبر دستی یافت / پنجهٔ زور زبر دستی یافت

مقالت دهم در کشف سر ورع که کاسد صورت

حرص و طمع است و کاشف ظلمت وسواس و بدع

ای که بهر شکمت گردن از / سوی کاسه چو صراحیست دراز
چون خم باده همین داری کام / که کنی پر شکم خود ز حرام
در عمارت چه شد ار پشت خم است / چون ترا قبلهٔ همت شکم است
چون بکامت ز ورع نیست مزه / لقمه را از شره بر سینه بزه
هر چه بر سفره و خوان تو نهند / هر چه در کام و دهان تو نهند
بخوری گاه گذر خواه صیغ / کاه و خر نیست بدین خوش علغ
مرغ باید که مسمن باشد / صحن از چشمهٔ روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غضب کنان / شحنهٔ ده کشند از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم / افکند رخنه به بستان یتیم
تخم لقمه است در آب و گل تو / نکند جز خودی حاصل تو
دانه ریزی بکف آید خرمن / خار کاری بدراند دامن
لقمهٔ خشک و حلالت در کام / لقمهٔ چرب چه خواهی ز حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه / هست ازین فربهٔ آن لاغر به
دست رنج تو حلالست ترا / غیر آن رنج و وبالست ترا
نان خود با تره و دوغ زنی / به که از خوان شه آروغ زنی
نیست ممتاز حرامت ز حلال / سیل تیر است ترا آب زلال
دلق و دراعه همی آرایی / عطسه تند و بر آن می سایی

سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تلبیس بران می بندی
می کشی خرقهٔ پشمینه بدوش / می کنی گوشهٔ فرش[?] اندر گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی / صوفی وقتم و صاحب معنی
تا فتند ساده دلی در دامت / طعمهٔ چاشت دهد یا شامت
چون بدل افتدت از شهر کره / با گروهی روی از شهر بده
که فلان هست ز نیکوکیشان / مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بار روی از ناداری / تو ز ادبار شوی سرباری
کند از مفلسی آن بی مایه / رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه بران افزاید
تو هم از دین و خرد بهره بری / به که این رقعه رقوم[?] خوری
دزدی و راه زنی بهتر ازین / کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی کم لی[?] دردان گیر / پی پیران و جوان مردان گیر
ببین که مردان چه ریاضت بردند / در ورع موی شکافی کردند
کم شدی بر دلشان حرص و طمع / برد[?] اسرار[?] ز طبع ورع
اگر از شبهه خلیدی خاری / پا کشیدندی ازان گلزاری
ور ز رشک قطره چکیدی جایی / دست شستندی ازان دریایی
مردم چشم جهان آن نفرند / که بنفرت سوی دریا نگرند
صدق کوشان و ورع کیشانند / خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار / گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع آبی از قبول مرغانی شکار کرده بچنگال بازی که طعمه از غیر وجه خورده بود

خسروی عاقبت اندیشی کرد / روی در قبلهٔ درویشی کرد
با بزرگی که دران کشور بود / بر سر اهل صفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند / عقد پیری و مریدی بستند
بر صد تحفه خدمت سوی پیر / شیخ از و هیچ نشد تحفه پذیر
روزی از پایش ازین مسند خاست / قاصد صید سوی صحرا تافت
باز را دیدهٔ بینا بگشاد / کله از سر گره از پا بگشاد
کرد ازان باز رها کرده ز قید / متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را از غم فتراک آویخت / جانب پیر خجسته انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای / لقمه پاکست بدین روزه گشای
هست ازین طعمه درین منزلگاه / پنجهٔ کسب خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد
چره بازت که شکاری فکنست / چره از جوجهٔ سر بیوه زنست
زحمت این ره چو بیابان ببرد / جو ز تو زرع گدایان خورد است
نیروی بازوی باز اندازت / باشد از دست ستم پردازت
چشمه گر سنگ تراود پاکست / تیره از رهگذر گلناکست
سر که آلوده بگل رهگذرش / کی ز گل پاک شود آب خورش

مناجات در اشارت بانکه جمعیت ورع

اعراض از ما سوی الله و طلب تحقق مقام زهد

ای بخود خوانده ورع ورزا را / رقم بر سر حرص و طمع لرزا را
دید غیر تو حرام است حرام / ورع از ترک حرام است تمام
نیست اهل ورع آن مانده براه / کش بغیر تو کند دیده نگاه
هر که از غیر تو شد بیگانه / ورع آنست و دگر افسانه
سر درختی که نه بارش ورع است / رسته از دانه حرص و طمع است
میوه ور کن طمع جامی را / ببر از میوه او خامی را
غرهٔ دولت او سیخ مکن / طعم آن میوه برو تلخ مکن
بر وی آن میوه جان شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین کار
از دلش رغبت دنیی کم کن / زان اساس ورعش محکم کن
سازیش از مال جهان میل بزهد / تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و انحصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست / بجهان آمده دست بدست
پردهٔ سینه فلک غنچهٔ تست / باشد این جامه بقدش ز تو چست
باغبان گرچه کند غنچه هوس / قصد او جلوه گل باشد و بس
گل تویی زین چمن و غیر تو خار / شیوه خارپرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت / که بکف درکشد و گاه بپشت
غنچه مشتی است ز زر گل چو کفی / پی ایثار تو از هر طرفی

چشم نرگس بتماشای تو باز / نای بلبل ز نوای تو بساز
یاسمن بزم ترا لخلخه سای / نارون چرخ ترا چتر گشای
سبزه در آرزوی مفرشیت / باد خورسند بمحمل کشیت
محملت راست بهر پیش و پسی / لاله از بانگ فتاده جرسی
گر بنفشه نه ز دستت سیلی / خورد اعضاش چرا شد نیلی
آینهٔ روی ترا آب زلال / شانه کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه / واندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر / گشته مشعوف دو سه خرده زر
گاه بندیش نهانی میان / که نهی بر طبق عرضه عیان
که بسر دلق مرقع برت / در ته دلق گره کرده زرت
یا مرقع ز سرت بیرون باد / یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوش است / عالی و میل بپستی نه خوش است
نقد دین گوهر و دنیا صدف است / وین صدف در صدد صد تلف است
چه دهی گوهر جاویدانی / بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن / بابت خوردنش آرامیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن / خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن / بر مه مهر غبار افشاندن
هیچ و هیچند و بهیچی شمرند / بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
همه زنگند بر آیینهٔ دل / تا ز پیوند ازینها بگسل

کنده بر پست جهان عشوه‌های   دل صد تازه جوان کنده ز جای
دل خورشید دلان خون کرده   تا بآن چهره شفق گون کرده
طره‌اش حلقه بد و بیرو فریب   غمزه‌اش صف شکن و صبر شکیب
ابروش کهنه کمانیست دوتاه   کرده از وسمه تلبیس سیاه
چشم او را مژه از تیر بلا   مژه‌اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان   تیر در رحم کسانش دندان
دانه دام ضلالت خالش   کنده پای خرد خلخالش
قامتش خاربنی ریستان   گل او حیله و برگش دستان
بازویش تاب ده پنجه دین   ساعدش پنجه بری صدق و یقین
ساق او دولت نا باینده   پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوه او بالغ نظری   که بد نباله چشمش نگری
صد ضرر بیند از و ضره او   وای آنکس که شود غره او
ضره‌اش گیتی جهانی جاوید   گر خرد دیده راست نظرگاه امید
چند از وی نهی در بستی   بجه از وی که چو در جستی رستی
هست از وی بند امل بگسستن   بجد اعز و جل پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بر وقت وی رسید و عذر خواب کرد تا وی را از وی بشنیدن.

عیسی آن روح که این صورت جسم   بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل در راحت می زد   کام در راه سیاحت می زد

دید در کنج یکی دیر خراب   خفته رحمت خرد داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته   گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان   طوطی ناطقه را گنگ زبان
زد سر پای که ای رفته ز دست   میل بالا کن ازین پایه پست
دیده و گوش و زبان را بگشای   تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست   نسخه صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف   بشنو از سر یکی اسرار شگرف
بر کرمهاش ثناخوانی کن   بر رقمهاش درافشانی کن
خفته این نکته ز عیسی چو شنید   در جوابش ز سخن جان بدمید
سر بر آورد که بگذار مرا   نیست با خلق جهان کار مرا
پا بیک سوی کشیدم ز میان   فارغ از عالم و عالمیان
مرده از من بجهان جویان به   که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسیش چو بشنید جواب   خواب کن خواب که خوش بادت خواب
بنده اندوه نه شاد بخسب   بنده کس نه آزاد بخسب
همه مشغولی عالم گولی است   ترک گولی بخدا مشغولی است

مناجات در طلب مقام فقر بعد از گذشتن مقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز   غرقه نعمت تو شیب و فراز
عشق بازان تمنای تو بند   زهد ورزان بخیالات خورسند
گر نه بابت ز تو باشد نامی   کس سوی بتکده ننهد گامی

گر نه بوی ز تو آید بدماغ
کس نبوید گل خوشبوی بباغ

داغ تو باغ دل جایی بس
باشد از باغ تو بویش هوس

بویی از باغ خودش روزی کن
لذت داغ خودش روزی کن

رسته از دام هوا ها بندش
بگسل از هر هوسی پیوندش

بر دلش نقش دل خویش نگار
خاطرش بسته بهر نقش مدار

بخیهٔ فقر زنش بر ژنده
سازش از ذوق فنا دل زنده

تا چو سر بر زند از ژندهٔ فقر
مردهٔ خود بود و زندهٔ فقر

عقد دوازدهم در سر فقر که سر سواد الوجه فی الدارین بیاض جهان هستی خود نهفتن است فی مرتبتی العلم والعین

ای گران مایه‌ترین گوهر پاک
وای سبک سایه‌ترین پیکر خاک

پیکر خاک طلسم است و تو گنج
گنجی از چهر ازل گوهر سنج

هست گنج تو ز سر گنج فره
گوهر فقر در و از همه به

ای گهر را چو شوی قدرشناس
برهی ز آفت امید و هراس

خرقه گروی ز دلت خشنود است
چشمهٔ چشمه زرد او ست

باشد از ناوک هستیت پناه
دارد از خلش غیب نگاه

چون بر آن خرقه زنی بخیه مدار
چشم بر رشته کس سوزن وار

در غرامات که با نفس روی است
خود فرقت کله ترک خودیست

میبرند بر محک آگهیت
گونهٔ زر ز زر ده دهیت

بس بود وجه تو این زردی روی
سرخ رویی ز زر خواجه مجوی

خشک نانی که شب از دریوزه
بکف آری که گشایی روزه

بهتر از مایده گرده خمیر
بر سر خوان شه از شکر و شیر

پایت ار بی کفش از فقر و فنا
کفش کوبی زده بر فرق غنا

بهر کفش ار چه کشی منت کس
کفش تو جلد قدمهای تو بس

از شکاف ار قدمت مضطرب است
صد در فتح از آن در عجب است

موی ژولیده اگر گرد آلودت
خوش کمندیست سوی مقصودت

شب دی خانه تو گلخن گرم
مهد سنجاب تو خاکستر نرم

روز سرماست بیالای عبا
پرتو خورشید ز نوبت قبا

لب تو شرح عطش لوبان
شربت از جام سفالین جو بانی

بر تنت پوست ز کم خواری خشک
نغمت عطره از نافهٔ مشک

چون بنفشه قد خود ساخته خم
گر سر افکنده نشینی و دژم

به که افتی چو گل از خنده به پشت
غافل از سرزنش خار درشت

دست خالی ز درم یا دینار
گر سرافراز شوی همچو چنار

به که با خار و خس آیی هم بر
مشت چون غنچه پر از خوردهٔ زر

شب آسایشت از کلک حصیر
گرم بود بر صفحهٔ تن نقش پذیر

وان ز دیبای منقش بهتر
که بود در ته پهلو بستر

کهنه ابریق سفالیت بدست
دسته و نایژه‌اش دیده شکست

در قیامت بتر از وی حساب
بهتر از مشربه‌های زر ناب

از غم هیچ ز نیست چهره چو زر
سرخ رویی دهدت در محشر

بس بود دست به خدمت کمرت / گوهر پس دست همیان زرت
عقد همیان بگسل کاه لئیم / اژدهاییست درون پر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دیناری / بیشش مقصود شود دیواری
هر چه محجوب بس دیوار است / دیده را دیدن او دشوار است
تا ز مقصود شوی برخوردار / بکش از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین مپسند / هر چه پرده است از آن دیده ببند
حیف باشد که بود از تو نهان / آنکه پر باشد از و جمله جهان
هر چه رویت بسوی خود کرد است / گر همه جان تو باشد پرده است
کسب اسباب بود پرده گری / شیوهٔ فقر و فنا پرده دری
مردی کن همه را یکسو نه / ور نه در فقر و فنا زن ز تو به

حکایت آن شیر مرد زن موصلی که بر و به بازی بوصل اخبار خواجه که طالب مواصلت وی بود پای توکل از رشته فقر بیرون ننهادن

بود مردانه زنی در موصل / سر جانش بحقیقت واصل
همچو خورشید مؤنث در نام / لیک در نور یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده / خاک ره بر ره عادت کرده
نه زره خورد بجود داد بجفت / خاطرش فرد ز همخوابی و جفت
مال داری ز بزرگان دیار / در بزرگی و نسب پاک عیار
کیس فرستاد بوی کای سره زن / در ره صدق و صفا نادره فن

زادمی سفر دبشستن نه سزاست / آنچه از جفت مهر است خداست
سر بکوت مکش از بیم پریم / تن فرو ده بزنا شوهریم
مهرت ای رابعهٔ ستر جمال / هر چه خواهی دهم از مال و منال
شیر زن عشوهٔ روبه نخرید / داد پیغام چو آن قصه شنید
که مرا گر بمثل سنجر شوی / همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود مال توام / دست در هم دهد آمال توام
لیک از اینها چو غباری خیزد / وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که باینها نگرم / راه اقبال باینها سپرم
پایهٔ فقر بود مایهٔ من / کی فتد بر دو جهان سایهٔ من
مهر سر سفله کی گیرم خوی / سوی سر قبله کجا آرم روی

مناجات در وجه اعلام صبر بعد از تکمیل مقام فقر

ای بسویت همه را روی نیاز / چشم لطف تو بروی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای تواند / داغ بر دل ز تمنای تواند
در دم بر دم تو بینالش هم دمشان / داغ بی مرهم تو مرهمشان
رسته از خود ز پرستندگیت / خواجگی یافته از بندگیت
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده / در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق یکی / کرده در راه وفا تیز تکی
بنده جامی که سگ ایشانست / همچو ایشان ز وفا کیشانست
در کمند تو فتاده ست به بند / خالی از داغ سگالش مپسند

زادمی

بست از خوان غنا دیده خویش	استخوانی بهش از قفره به پیش
صبر بر فقر و فنا آیین کن	تلخی صبر بر و شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردن است و در اکتساب پای فشردن

ای سبکبار تر از خسک گیاه	گر نشوی بی سپر باد صبا
بی ثباتی بره صدق و صواب	چون گره بر نفس و نقش بر آب
سر دم از جا چه روی کشتی وار	کوه شو لنگر خود سنگین دار
شاه بازی بگشا پای ز بند	بس ترا ساعد شه پای بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا	می جهی از خم چوگان قضا
همچو گوهر بکهی صد میدان	نیست امکان که رهی زان چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه	بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا کن مکنی	که در اینست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای	هر کجا گفت مکن باز پس آی
رو بدان راه که فرموده اوست	نوش از آن باده که پیموده اوست
لب به بند از می ناپیموده	پا بکش از ره نافرموده
راست کردار و قوی پیمان باش	مرکز دایره فرمان باش
گر نگونسار ز گردون افتی	به که زین دایره بیرون افتی
کند این دایره تنگ مجال	حفظ معمول دین سر به مثال
رخش از این سور چو بیرون رانی	رخش از این سور چو بیرون رانی

نیست جز خاتم جاویدانی

گرد یک رخنه درین سور آدم	سور فردوس بر او شد ماتم
ما که در لجه خون افتادیم	همه زان رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری می باش	باده تلخ صبوری می باش
صبر کن با دل تنگ همچو شکر	صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر	نشود سنگ بجز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک	ناف آهو نشود نافه مشک
تا بسر چرخ فلک گردان است	صبر در روی روش مردان است
آسیا را چو بسر گرداند	عاجزان صبر بر آن نتوانند
انبیا پای بصبر افشردند	لاجرم پایه عالی بردند
نوح از موج غم قوم برست	تا بکشتی صبوری بنشست
شد و زان رایحه صبر جمیل	بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید	صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عین	جامه در نیل فشاند فرعون
عیسی از صبر بر انداخت کمند	ساخت جا کنگر این شاخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش	زهر شان ریخت در آبشخور عیش
چه غم از زخم که بر آب و گل است	غم از آنست که بر جان و دل است
هر لگدکان ز فرو مایه رسید	نکند کوب چو بر سایه رسید
خاتم صبر که عالی گهر است	نقش آن من صبر قد ظفر است
کشت ایمان را صبر آمد ابر	این بود سر تواصوا بالصبر

همچو شکر

خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز / کت نشاند بسراپردهٔ راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن شوی از نور شهود
وجه حق وجههٔ جانت گردد / قبلهٔ جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بغرض / بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای / نکند چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ بکین خونین میغ / که از آن میغ ببارد خنجر تیغ
بر تو یک مو نشود یافه تسلیم / بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب بدندان صبوری خایی / گره ناله ز دل نگشایی
شربت آید که درین شهد خاص / خواهی از کشمکش دهر خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق / نیست دل کوفتگی زو لایق
ور بفرقش ز جفا تیغ آید / به که چون زخم دهان بگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او / چشم آرامگه خاطر او

حکایت آن عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آمد

شحنه گفت که عیاری را / مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند / بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه / لیک بر نامد از و شعلهٔ آه
رخت از آن ورطه چو آورد برون / پیش یاران ز دهان کرد برون

درمی سیم بچندین پاره / بلکه باهی شده استاره
محرمی کرد سؤالش کین چیست / بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت در آن محفل بیم / زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع همه حاضر بود / که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بی باکی خویش / شرمم آمد ز جزعناکی خویش
اندر آن واقعه چندان چندان / بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم جو جو شد / سکهٔ درهم صبرم نو شد
زد رقم سکهٔ نو بر کارم / که بصبر اندر یک دینارم
چون نهد ناقد دوران معیار / سرخ رویی ز سرم زین دینار
صبر اگر چند که زهرآیین است / عاقبت همچو شکر شیرین است
مکن از تلخی آن زهر خروش / کاخر کار شود چشمهٔ نوش

مناجات در شکر صبر امتحان و از تلخی این در شیرینی آن گریختن و کام از شکر شکر شیرین گردانیدن

ای شکیبا نه دل ما از تو / از همه صبر و شکیب الا از تو
صبر از تو رهی دردانیست / صبر با تو روش مردانیست
از در قرب تو دوری مشکل / وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر فرقت از آن مشکلتر / رخ مجنون دل از آن مشکلتر
از کرم مشکل ما آسان کن / جای ما پیشگه احسان کن

نقش گل زینت ظاهر تو یافت / سرّ دل کشف سر از تو یافت
برد از نقش گل از صفحهٔ دل / بنما نور دل از پردهٔ گل
کام جانی ز صبوری تلخست / عیشش از محنت دوری تلخست
به بند از دل غم فرجامش / گر نه تلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر / کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گذاری آن و اعتراف بعجز و قصور در شناس داری او

ای که از پات بنام تا فرق / یکسر موی نه در نعمت غرق
صفحهٔ چشم است آن لوح منیر / که بود لایح از آن سرّ ضمیر
طرفه لوحیست که بی نقطه و خط / زان توان حرف رضا خواند و سخط
مردمان حبشی پیکر چشم / دیده بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان / مانع از آفت تیغ خورشان
کرد شان خار مژه پرچین بند / تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بکشاده دهان از دو طرف / تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطرهٔ نیسان افتد / واندرو گوهر احسان افتد
در مشامت زده ماشون نسیم / می دهد بوی خوش انفاس نسیم
دست کار که تنگ و بسی / کارها آید ازو هر نفسی
نکته را نه بدکاری بیش / چاشنی گیر شیرین و ترش
لقمه خایی و زلال انگیزی / لقمها را بزلال آمیزی

تا نگیرد

تا نگیرد در گلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کار گذار چپ و راست / کرده کار همه تن بی کم و کاست
پاک و ناپاک بشوید ز تنت / برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت احباب و بهشت / مشکلی ساز حریفان درشت
وقت شانه گشت پنجه گشای / گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمهٔ چنگ تن تست / که بران نغمهٔ راحت ز تن تست
هیئت چون پای تو صاحب قدمی / گشت مقصود رساند بدمی
ره بری ره سپری گام زنی / پای مرد تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای / داردت از مدد ساق بپای
بمذلت چو شوی خاک نشین / مهد عزت نهدت زیر سرین
زانویش را چو کنی کرسی سر / یابی از سر دل عرش خبر
آمد آن آینهٔ شاهد غیب / گر کنی روی در آینه چه عیب
آنچه زینها بتو پرتو فکنست / لختی از نعمت بیرون تنست
شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقریر برون
دل کزین پرده بود پردگی / نو بنو یافته پروردگی
عقل و دین پردگی پردهٔ اوست / علم و دانش همه پروردهٔ اوست
وانچه بیرون بود از جان و تنست / لیک در آمدن و رستنست
باشدش مدخلی آن راحتست / وز سر خوان کرم نعمتست
گرچه آنرا نبود حد و قیاس / واجبست از تو بران شکر و سپاس

همچنین عافیت از هر چه بلاست   بیش صاحب نظران عیش عطاست
نعمت است این که خدا ساخت بری   حشمت از کوری و کوشت زکری
نعمت است این که دلت داشت نگاه   از غم حشمت و اندیشهٔ جاه
هر چه زین چرخ گره برگره است   نعمت عافیت از جمله به است
یک بلا یاد کر آمد بسرت   داشت این ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی   خاطر از غصه چه می رنجانی

حکایت آن حکیم دریا ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا کام   تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی ز خطر   ماهی حلقی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی ز دل   کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش   ناوک آه بر آورده ز کیش
گفت چندین بدل اندوه که چه   کم ز کامی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که ز ناسازی بخت   کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دلی ساده که نقش هوسم   نه رسیدن بهوس دست رسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز قوت   مانده پشت شکم قوت و قوت
گفت پندار که از مال و منال   کشتی بود ترا مالا مال
بحر زد موجی و کشتی بشکست   پاره تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار   بعد یکماه رسیدی بکنار

یا

یا خود انگار که بودی بزمین   قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایره حادثه ناک   ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
یا تو گفتند که زین غم برهی   تا ز سر افسر شاهی بنهی
با چنین ملک ز مردن جستی   بفلاکت ز هلاکت رستی
این دم کنج سلامت که تراست   عمر بی رنج فراغت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرت   خوشتر از افسر زرین بسرت
شکر گو شکر گرین در سنج   جز غم و رنج نه بیند گل گنج

مناجات در انفعال از شکر و سپاس داری بخوف و بیکاری

ای کشیده بجهان خوان کرم   حاضر خوان تو انوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست   نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان ترا هرم زبان   یک نوالست از آن خوان نهان
چون نواله ز تو نیست جدا   زان نوالست جهانی بنوا
گر چه جامی بود از هیچ کسان   زان نواله بتوانش برسان
گر با تشن رسی عور رسی   بکسی کی رسد از هیچ کسی
بجمال نعمش بینا کن   بسپاس نعمش گویا کن
ور کشید بایره شکر ز خوف   زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد با نزدیم در خوف که طریق احتیاط او رزیدن است و بر نعمت امنیت و انبساط لرزیدن

ای دلت را سر بخویشتنی نه   جنبشش عاقبت اندیشی نه

گر بکاشانه گاه بباغ	مسند آیینی و مهد فراق
کرده عالم کل منزل دل	از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه بیدادست	مرگ را بین که چه بنیادکن است
آن ز بیداد کنی بر سر کین	وین ز بنیاد کنی کرده بکین
تو بغفلت ز همه آسوده	راه بازی و هوس پیموده
گر بدل آیت ترسیت بود	ور خردمندی درستیت بود
به که بی ترس خوری و آشامی	در صف بی‌خردان آرامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز	کار بر تو شود از مرگ دراز
کشتی از خانهٔ آراسته رخت	پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک	وز بلندیت بدان تیره مغاک
بردت از همه شمشیر اجل	در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن که ز آوازهٔ صور	شق شود بر دمنت تیره گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن	با دل غرقه بخون عریان تن
تا بدت شعشعهٔ مهر بغرق	در عرق گردی از آن شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران	نامه گردد ز چپ و راست پران
نامه آید ز یکی از سوی راست	وان دگر را ز چپ بر کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند	پلهٔ نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید	حال هر پله دیگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط	یا بمانی و روی یا بنشاط

یا

با گرانی کشندت سوی جحیم	یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه	پیش روی تو یکبار ره و راه
یاد کن زانکه قضا بهر سرشت	یا بدوزخ بردت یا به بهشت
یاد کن زانکه بر دوش زقوم	هیبت نعره وامتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند	محرمان راه طرب بردارند
صد ازین واقعهٔ هایل پیش	تو چنین بی‌خبر و غافل کیش
باز گو کین همه مغروری چیست	وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غرورت بکاخ است و سرای	خوشی منزل و آرایش جای
بین که آدم ز جنان حورآباد	بیکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلم است و کمال	یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا و ز قرآن	قصهٔ بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصلست و نسب	شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش	کز چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت وری و تعبدیست	مایهٔ عبرت تو ابلیس است
ور بدیدار نکوکارانست	که نظرگاه وفاداران است
سرگرا روی ببهبود نداشت	دیدن روی نبی سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور	می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به	جهد کن تا ز خدا ترسی به
هر که در کشتی ازین ترس نشست	ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب بان جنی مهیب

ره روی روی به تنهایی کرد | بهر حج بادیه پیمایی کرد
راحله‌های بیابان پیمای | قافله دیو و دد جان فرسای
تف آتشفشان خاکش موج سراب | گردشوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس بنگرفته دستش | غیر نعلین نه کس پابستش
روزی از دور یکی شخص غریب | شد پدیدار بدیدار مهیب
گفت تو آدمی یا پری | که عجب بر سر غارتگری
گو مرا ایمنی از من بردی | بکف خائفیم بسپردی
گفت نه آدمیم من پریم | لیک چون آدمیان گوهرم
تو که مؤمن و احد دانی | یا نه در شرک قرین میرانی
گفت من سوی کسی رو دارم | از دو کویان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست | در دلت از یکی او نه شکیست
شرم بادت که جز از وی ترسی | پای بگذاشته از پی ترسی
چون خدادان ز خدا ترسد و بس | ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو نترسد ز خلی | همه وقت از همه کس در همه جای
ترسکاری بخدا غافلیست | لیک از غیر خدا غافلیست

مناجات در اعتصام والتجا از موطن خوف

ای تن عاجز تو چون موی از بیم | فرق وار از تو دل ما بدو نیم
تیغ هیبت همه را در خون غرق | دارد اینک اثر تیغ بفرق

رو بهانیم ز خار رنجه | وای اگر شیر زند سر پنجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر | حیله‌ها بشکند حمله شیر
تا ز حکم تو امانی نرسد | بتن امید بجانی نرسد
بنده جامی که در افزایش تست | چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخششی ورز و به بخشای برو | گر نه بخشایی ای وای برو
از جحیم سخطش ایمن دار | در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانت برخت روشن کن | گلخن دهر برو گلشن کن
بصف اهل صفایش برسان | بقدمگاه رجایش برسان

عقد ثنا بر ذمم در رجا که برواج وصال رسیدن است و بلواح جمال نگریستن

ای ز بس بار تو اندوه بشتن | دل چو نقطه اندوه بشتن
خط ایام تو در صلح و نبرد | منتهی گشته بآن نقطه درد
نه برین نقطه درین دایره پای | گرد این نقطه چو پرگار برای
بو که از غیب نویدی برسد | زین چمن بوی امیدی برسد
هست در ساحت این پژمرده کاخ | عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر | وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش | عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است | نامه‌شوی تو سحاب کرم است
گرچه کوه است گناه تو عظیم | کاهش کوه دهد حلم حلیم

چون شود موج زنان قلزم جود / در کف موج خسی را به وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی / ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال / پرورانید بانوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت
بی توصل بکلید طلبی / بی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بشستت تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید / که چو افتی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت / بی درم سود کند بازارت
بر درد پرده شبی نومیدی / صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لبی خشک دهان / برلب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در دریایی / چرخ طوطی و زمین پهنایی
خاک تفسیده هوا آتش بار / بادش آتش زده در خس و خار
نه درو خیمه بجز چرخ برین / نه درو سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف آن در تب و تاب / همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره سحابی زافق / پیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز / گرد از بادیه طوفان انگیز
رشحه ابر کند سیرابش / سایه آن ببرد از تن تابش

وی بسا گم شده در شب تار / غرقه در سیل زباران بهار
منزل گم شده بر روی ظلمات / منقطع گشته سببهای نجات
دام و دد گرد بر او دندان تیز / اژدها بسته بر او راه گریز
بارگی جسته و بار افکنده / دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید / نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر / راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه این گونه کرم آید ازو / ناامیدیت کی شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرج / قرعه من قرع الباب و لج
فضل او آمده در شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود هم خانه / آشنا را فکند بیگانه
هر که ره برد بهم خانگیش / نسزد تهمت بیگانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه و تعالی خلیل را علیه السلام و رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه / جبهه پر دود ز آتش خانه
کرد از معبد خود عزم رحیل / مهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید / بر سر خوان خودش نپسندید
گفت یا راهب روزی بگرو / یا ازین مایده برخیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد / دین خود را بشکم نتوان داد

بالب خشک و دهان ناخورده　　روی از آن مرحله در پی آورده

آمد از عالم بالا بخلیل　　وحی کای در همه اخلاق جمیل

گرچه آن پیر نه بر دین تو بود　　منعش از لقمه نه آیین تو بود

عمر او بیشتر از شتاد است　　که در آن معبد کفر آباد است

روزیش را نگرفتم روزی　　که نداری دل دین اندوزی

چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش　　دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش

از عتب داد خلیل آوازش　　گشت بر خوان کرم دمسازش

پیر پرسید که ای لجهٔ جود　　از پی منع عطا بهر چه بود

گفت با پیر خطابی که رسید　　وان جگرسوز عتابی که رسید

پیر گفت آنکه کند گاه خطاب　　آشنا را پی بیگانه عتاب

راه بیگانگیش چون سپرم　　را شناساییش چرا برنخورم

رو در آن قبلهٔ احسان آورد　　دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غمت دولت جاوید همه　　قرب تو غایت امید همه

همت خاطر نومیدان خوش　　در رخت همت جاویدان خوش

مبتلای من و ماییم هنوز　　مانده در خوف و رجاییم هنوز

چون ز مایی خود اندر بندیم　　بتو بی فضل تو چون پیوندیم

ببین گرفتاری و رسوایی ما　　برهان ما را از مایی ما

بو که سویت ره و رویی یابیم　　وز گلستان تو بویی یابیم

جامی از جان و جهان بگسستست　　تا ز امید بلطفت بستست

دار پیوندش از آن تار قوی　　کن بدل کهنگیش را بنوی

چون شود عقد امیدش محکم　　عقدهٔ شک ز دلش کرده کم

ساز در ستر یقین آگاهش　　ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل اعتماد دست بر کفیل ارزاق و تفویض امر نمودن بر وکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و عظمت اسماؤه

ای در اسباب جهان پای تو بند　　ماندی از راه بدین سلسله بند

بگسل از پای خود این سلسله را　　باشد از پی برسی قافله را

قافله پی بمسبب برده　　تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت ار نه ز طبع دنی　　تار اسباب بدین خوش تنی

پردهٔ روی مسبب سبب است　　عشق ما برده ز دانا عجب است

دار فرماست سبب ورزیدن　　هر سبب ورزی خود لرزیدن

تا نیفتی ز سر دار فرود　　پیشه کن کاهلی پای مرود

بو که چینی ثمر بهبودی　　بی تقاضای تکلف امرودی

آنکه ذات تو نو آورده اوست　　نعمت و فضل تو رقم کرده اوست

نور او راه ترا بوده دلیل　　فضل او رزق ترا گشته کفیل

جهل باشد که ازو برتابی روی　　با کفیلیش شوی روزی جوی

تا کند روز جهان افروزی　　هیچ روزی نبود بی روزی

یاد کن آنکه چه سان مادر تو　　بود عمر صدف گوهر تو

داشت میخواست صهبا چهر سرشت … داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی … شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر … گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مایده بهر وزی … سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت … آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی … کار خود را بزبان آوردی
اوفتادی ز زیادت طلبی … در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نقش پرست … گشتی از کد یمین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعهٔ خون … زان نشد روزی تو افزون
گاهی آهنگ تجارت کردی … نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا ره مرد دزد شمرد … یا بدریا بکفت موج ببرد
گه ز مین بهر زراعت کندی … حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بکل … جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر … سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خارتر از خود دیدی … رو درا دبار تر از خود دیدی
هان یکی حملهٔ مردانه بزن … دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت پستی است … ترک اسباب ز بالادستی است
پای بالا نه ازین پایهٔ پست … در توکلت علی الله زن

دست

گفت نمی بینم ازین بهتر کار … کار خود را بخدا باز گذار

جز او کیست که کار تو کند … نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن و سرکار گر اوست … بیشه بیش آور و بر پشته در اوست
سوی تو زوست بلا روی براه … وز بلا عاطفت اوست پناه
در بنا هند کیش یک رو باش … رو بتاب از همه دیگر و باش
راست کن قاعدهٔ نیت خویش … باز جو پایهٔ امنیت خویش
تا ز سر دغدغه ساکن باشی … در سرا پردهٔ ایمن باشی
خار صحرات دهد نخجیر ورد … ور دلت مصلحت دهد از خار نبرد

حکایت شیخ صفی ابوتراب نسفی که در اثنای جهاد بین الصفین بالین ناسره خفت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف … کآب رو یافت از او خاک نسف
با خود آنده که جهادیش نماند … مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست … بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر … با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زده را فرش انداخت … تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آنگونه بخواب … که شنیدند نفیرش اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری … از سپر جست سرش دورتری
گشتی لشکر بیداران شد … رخنه بند صف ستمکاران شد
سائلی گفت که در روز نبرد … که ز هیبت بدرد زهرهٔ مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت … شیخ خندان شد از آن نکته و گفت

گر بود امنیت روز مصاف / کم ز شبهای عروسی و زفاف
از قدمگاه توکل دوری / قایمی بر قدم مغروری
مرد را گر نه بدل رنگ شکیست / بستر خواب و صف جنگ یکیست
کار اگر مشکل اگر آسانست / همه با فضل ازل یکسانست
چون ترا عقد یقین آمد سست / هرچه آید بتو از سستی تست

مناجات روی بریاض توکل آوردن و از انجا استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزاء توکل / خار صحرای توکل ز تو گل
جزو را معرفت کل تو دهی / توشه راه توکل تو دهی
خاصگان را تو شوی راهنمون / سوی روزی ز سببها بیرون
از پی تشنه لب پرتب و تاب / چشمه آب براری ز سراب
گاه بر گرسنه از بی شاخ / ریزی از بهر غذی میوه فراخ
هر دره را جگر شیر دهی / بار او بر کتف شیر نهی
چون شود بر کتف شیر سوار / تازیانه دهیش از دم مار
جان جامی که درین گردابست / مرکز دایره اسبابست
ده بگلزار توکل راهش / ساز از ان روضه تماشاگاهش
غنچه آن چو شود نافه گشا / بشمامش رسد بوی رضا

عقد سیزدهم در رضا که گره کراهت از دل گشادنست و تلخیها را چاشنی شیر دادن

ای درین مرحله تنگ بساط / مانده در ربقه اندوه و نشاط
گاهی از دور فلک خوشنودی / گاه آزرده و خشم آلودی
باش همچو گل خندان خرم / چند چون غنچه کشی رو درهم
نیستی بحر فغان چندین چیست / نیستی کوه جواب عربده ساز
هرچه گویند ترا گویی باز / روت از باد هوا پرچین چیست
راست چون چنگ پی زخمه خموش / چون رسد زخمه درآیی بخروش
زخمه بر چنگ برای طربست / تو بآن غمزده این عجب است
گشته خنجر مرتاضی باش / سر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کارگران سوز ره نیست / جز رضینا بقضاء الله نیست
رافع رنج مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضه رضوان مطلب / فیض سرچشمه حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن / خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور / در جبین چین مفکن همچو سپر
بر سرت اره پر دندانه / گر رسد فرق مکش از شانه
بلکه آن پیش دل کارآگاه / هست چون کنگره افسر جاه
ور کند رنگ قفایت نیلی / دست بیداد جهان از سیلی
دادهش از دولت اقبال نوید / گل نیلوفر بستان امید
ور نهد از شرر مشعل مهر / آتشین داغ بمهر تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل / تازه تر لاله صحرای امل

نشنو از باغ بجز بوی بهی — گرچه اپی بود از میوه دهی
تلخی میوه مبین و اسیبش — خور ازین باغ چو سیمین سیبش
گره از دل بکشا همچو نی — بگره بند نشستن تا کی
بکشش از بند گشایی املی — تا برآید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان — زین هوسها که بود در تو نهان
از هوسها چو ببری پیوند — نهی از بلهوسی بر خود بند
بند ایام گشاده تو شود — سپهر گردون بمراد تو شود
هر که دارد ز مرادات فراغ — نامرادی ننهد بر وی داغ
نبودش خواست درین تنگ قفس — غیر چیزی که همو خواهد و بس
هرچه آید بوی از بند و گشاد — باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد — رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه زندگی آزاد زید — با صد اندوه دلش شاد زید
هرگزش هیچ گزندی نرسید — رنجش از رنج لبندی نرسید
هیچ شغلش نشود پرده هش — هیچ تلخش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند — بخل را عین سماحت بیند
هرچش از رنج و بلا آید پیش — یک بیک را برضا اندیشش
تو هم ای غافل ازین قافله باش — پای دل بسته بدین سلسله باش
بحریمی جایزهٔ عفو طلب — تا زنی دست بدامان طرب
رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو — چاک دین را کن ازین رشته رفو

گرچه این جایزه خوش جایزه ایست — جایزت نیست برین جایزه ایست
پای بیرون کن ازین تنگ قفا — بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که نه رضوان بخط است — خط آن حجت بعد و سخط است

حکایت آن بنده گنهکار که چون دولت عفوش دست داد بران نیستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بنده از آن بطلبی — کام زان شد بره بی ادبی
پس ادب ورز که از لغزش پای — مرکز بی ادبی سازد جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش — سوختن خواست بداغ ادبش
رفت و با اشک ندامت ریزی — کرد آغاز تشفع انگیزی
مقبلی زد قدم همراهی — با وی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع — بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژده بخشش چو شنود — چشمهٔ خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد — دامن از سیل قره پرخون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه — گفت کای غافل بی اندیشه
از پس عفو گنه گریه ز چیست — کس بدین سان که تو گریی نگریست
خواجه گفت از قره ران خون پالاست — کز پی عفو طلب کار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد — برضا جویی دل مایل شد
عفو من خاص برای دل تست — غرض از عفو رضای دل تست
چون بود دل ز کسی ناخوشنود — بزبان عفو کنش دارد سود

هرچه او کرد بصورت بجل است
لیک خوشنودی دل کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت رخصت بسر منزل رحمت کشیدن

ای رضابخش ریاضت کیشان
رایض طبع رضا اندیشان

قبله همت کار آگهان
قاضی حاجت حاجت خواهان

دل راضی بقضایت طلبیم
روضه حسن رضایت طلبیم

بی رضای تو گل باغ نعیم
هست بر سینه ما داغ جحیم

از سخط لاله این باغ مکن
باغ را بر دل ما داغ مکن

باغ ما شیفته شبنم تست
داغ ما سوخته مرهم تست

شبنم جود بدین باغ فرست
مرهم لطف بدین داغ فرست

بنده جامی که طلب کار رضاست
مانده در کشمکش خوف و رجاست

دامن از خوف و رجایش بفشان
بر سر خوان رضایش بنشان

نهیش جام محبت بر دست
سازیش از شیوه آن بیهش و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دلست بمطالعه جمال صفات و انجذاب روح بمشاهده جمال ذات

ای دولت شاه سراپرده عشق
جان تو زخم بلا خورده عشق

عشق پروانه شمع ازلست
داغ پروانگیم لم یزلست

بیقراری سپهر از عشق است
گرم رفتاری مهر از عشق است

خاک یک جرعه از آن جام گرفت
که درین دایره آرام گرفت

دل بی عشق تن بی جانست
جان ازو زنده جاویدانست

گوهر زندگی از عشق طلب
گنج پایندگی از عشق طلب

مرده خوان هرکه نه از وی زندست
نیست دان هرچه نه از وی هستست

عشق هرجا که بود اکسیرست
مس ز خاصیت اکسیر زرست

گونه چون زر عشاق گواست
کانچه شد گفته بود روشن و راست

عشق نه کار جهان ساختن است
بلکه نقد دل و جان باختن است

عشق نی دلق بقا دوختن است
بلکه با داغ فنا سوختن است

عاشق آن دان که ز خود باز رهد
نغمه ترک خودی ساز دهد

نه ره دولت دینی سپرد
نه سوی نعمت عقبی نگرد

قبله همت او دوست بود
هرچه جز دوست همه پوست بود

آنچه با دوست دهد پیوندش
شود از فرط محبت بندش

گر دمد خار ز پیراهن او
که سوی دوست کشد دامن او

بود آن خار به از گلزارش
عین راحت شمرد آزارش

وانچه از دوست حجابش گردد
بر رخ وصل نقابش گردد

گرچه خود مردمک دیده بود
پیش چشمش نه پسندیده بود

غم او شادی جانش باشد
نام او ورد زبانش باشد

گر بدو گردش گذراند همه سال
ننشیند بدلش گرد ملال

گوی گردد غم چوگانش را
سر نهد ضربت فرمانش را

نزند دم چو بگوید که بمیر
شود از جام ازل جرعه پذیر

نشود رنجه ز بدخویی او
نزند جز به رضاجویی او

ترک خشنودی اغیار کند
به رضای دل او کار کند

خیره ماند چو جمالش بیند
لال گردد چو دلالش بیند

باشد از لذت صحبت قصان
لیک شوقش نپذیرد نقصان

هر دمش حیرت دیگر زاید
هر نفس شوق دگر افزاید

گرچه در بحر بود کشتی وار
عاقبت خشک لب آید یکبار

هر نفس صد نفر از حور و پری
گر کنند بر نظرش جلوه گری

کم فتند جانب اینها نظرش
نفرت افزون شود از هر نفرش

غنچه سان باشدش از رو بهی
دل پر از یار و ز اغیار تهی

نه چو نرگس که بگشاید چشم
بر همه خار و گلش آید چشم

گل همان در نظرش خار همان
نشود بهر گل از خار رمان

بر رخ تازه گل خشک گیاه
نکند جز بیکی چشم نگاه

نیست این قاعده عشق و وفا
نیست این لازمه صدق و صفا

پا مکش بیهده از عشق خروش
یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت آن سر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین نهاد و بدان کج روی از نظر معشوق راست بین افتاد

چارده ساله مهی بر لب بام
چون مه چارده در حسن تمام

بر سر سرو کله گوشه شکست
بر گل از سنبل تر سلسله بست

داد هنگامه معشوقی ساز
شیوه جلوه گری کرد آغاز

او فروزان چو مه و گرد هجوم
بر در و بامش اسیران چو نجوم

ناگهان پشت خم همچو هلال
دامن از خون چو شفق مالامال

کرد در قبله او روی امید
ساخت فرش ره او موی سفید

گوهر اشک بمژگان می‌سفت
وز دود دل این گهر افشان می‌گفت

لاله سان سوخته داغ توام
سبزه وش پی سپر باغ توام

نظر لطف بحالم بگشای
زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید
بوی صدق از نفس او نشنید

گفت کای پیر پراکنده نظر
رو بگردان بقفا باز نگر

که دران منظره گل رخساریست
که جهان از رخ او گلزاریست

او چو خورشیده فلک من ماهم
من کمین بنده او او شاهم

عشق بازان چو جانش بگزیند
من که باشم که مرا نام برند

پیر بیچاره جوان سو نگریست
تا ببیند که بمنظره کیست

دست وفکند از بامش (رز جوان)
داد چون سایه بخاک آرامش

کانکه بانظاره سودا سپرد
نیست لایق که دگر جا نگرد

هست آیین دوبینی ز هوس
قبله عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمره شجره محبت است و شجره ثمره دریافت صحبت

ای فروزان ز رخ کاشانه چرخ
پرتو عشق تو خمخانه چرخ

دران

ما درین حمکده مستان توییم / دست بر فرق زده دستان توییم
یافتیم از تو چو پیمانه شکست / دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید / از تو بی قیدی و داریم امید
به که از ما بربایی ما را / دامن از ما بفشانی ما را
دل جامی که بعشقت گرو است / ناقه کوشش او کندرو است
پای دل مانده بگل پیوندش / از دو عالم بگسل پیوندش
روبه وار ز آوارگیش / کند پایی ببر از بارگیش
زاد راه از کرم خویش دهش / شادمانی بغم خویش دهش
محمل عشق نغماتش گردان / رتبه شوق زبانش گردان

عقد بیستم در شوق که کمندیست برازنده کنگره وصال و زمامی است رساننده بسر منزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام / سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راهت نشود / کعبه وصل پناهت نشود
شوق تاب دل دور است / جاذب خاطر مهجور است
شوق کوتاه کند راه دراز / بر رخ مرد به بندد در آز
شوق برقیست نشیمن افروز / مانع ره شده را خرمن سوز
کوه که سر رنج که در راه بود / پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعله شوق از دل تاب / شود گشته بصد دریا آب
هر چه تسکین وی از دست رس است / آن نه شوقست هوا و هوس است

بهوس کام طلب نتوان زد / خیمه در کوی طرب نتوان زد
بهوس آیین هوسناک بود / جان عاشق ز هوس پاک بود
بهوس ابریست ز باران خالی / سایه اش مایه بی اقبالی
نه ازو کشت امل آب خورد / نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته اسباب جهان / کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور / طبعش از نفس و هوا پر ز شرور
چشمش از طلعت شاهد روشن / گشته در کاخ بطالت ره زن
دل او پردگی پرده آز / مانده در پرده ازو چهره راز
دستش از بازوی خذلان رنجه / زده در دامن حرمان پنجه
پای او ره سپر کوی خطا / گام پیمای پی نفس و هوا
معده غارتگر پخته و خام / خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحتگر کر / رام با زخمه رامشگر
ژاژخایی هنر دندانش / هزل دستور لب خندانش
شبش آبستن پر فسق و فساد / روز او پرده در صدق و سداد
با چنین فعل و صفت گر ناگاه / بشنود خارقی از اهل الله
گر فلان پیر جهان پیما گشت / قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پرده غارت بدرید / کرد پرواز و چو مرغان بپرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر / کوه سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد بکرامت قدمی / کرد طی بادیه را بدمی

وان دگر لشکر بهمت انگیخت | لشکری را بدعاهی خون ریخت
زین مقامات چند در دل او | کین ملامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد | شیوه راه نوردان گیرد
لیکن این شیوه از صدق تهی | ندهد بهره بجز دل سیهی
صدق باید که شود ذوق فزای | تا بمقصود شوی راه نمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد | کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نکند او در راه | تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود از ره سیل | افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش بهم در شکند | رخت هستیش بدریا فکند
چون در آن موج ز خود شوید دست | افتدش ماهی مقصود بدست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق خلاصی جستند

بر لب دجله چو شد سبزه بساط | زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در ستر خلافت دو نگار | هر دو به طلعت و خورشید عذار
آن یکی پردگی پردهٔ ناز | چنگ کاناهید ازو یافته ساز
عکس گلگونهٔ رخسارش گل | بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه | سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب | عقل را نرگس او داده فریب

هردو

هر دو بودند بهم عاشق زار | عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور | می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد | پردگی را غم عشق افزون شد
پرده نو ز پس پرده بساخت | چنگ را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوفی که دگر وقت رسید | کاید از پرده گشادیم پدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش | به که سازم پس ازین چارهٔ خویش
دست زد پرده ز رخسار گشاد | تشنه لب روی بسوی دجله نهاد
سجودی کرد و دل از خود پرداخت | بار خود در خطر موج انداخت
بود به طلعت و ماهی اندام | کرد در آب چو ماهی آرام
می‌نزدش شعلهٔ شوق از دل تاب | خواست تسکین دهد آن شعله بآب
دید چون حال وی آن طره غلام | کرد در آب چو ماهی آرام
گشته صد چشم سواهی را | یافت در موج شط آن ماهی را
هر دو گشتند هم آغوش بهم | رازگوی از لب خاموش بهم
لب بلب روی برو بنهادند | دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غربت

ای سراسیمهٔ شوق تو فلک | سر نه پیچیده ز شوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توایم | گرنه با طوق وفا تیزتکیم
در ره تو ز تکاپو کم ز سگیم | میل غیر از دل ما بیرون کن

بندهٔ داغ و سگ طوق توییم

شوق خود روز بروز افزون کن

گرمی از ساغر وصلت نچشیم بجگرخواری شوق تو خوشیم
هست بهر تو جگرخواری ما غیرت ما و جگرخواری ما
باد در لجه این بحر سراب جامی از خواری تو غیرت یاب
گر کند بخت ره آموزی او داغ شوق تو شود روزی او
هرچه جز شوق تو در جان فکار کارد افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ بنه اندر کفنش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارت است از حمیت.
محب صاحب سیر بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری در دلت نیست ز غیرت اثری
می کنی دعوی غیرت تا کی لیکن از خصمی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه غیربین و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دور است غیربین در دو جهان مغرور است
دیده کو دیدن شه را شاید بر رخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و دولت چاوش هر که چاوش بصد بانگ و خروش
حرم شاه حریم دل تست شاه همواره مقیم دل تست
غیر شه را بحریم راه مده تکیه بر محرمی شاه مده
شاه جو شاه نگر شاه پرست هرچه جز شاه بشوی از وی دست
دست در دامن شه محکم دار دل بداغ غم او خرم دار
هرچه جز وی ز دلت بیرون کن داغ شوقش بدل افزون کن

مکن آئینه چون بوالهوسان که بتابی رخ مهرش ز کسان
فیض مهرش که جهان را عام است حصر بر خود نه حد هر خام است
خواست ابلیس که آن فیض و کرم باز برد بغرض از آدم
آن خود از وی نتوانست برید لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید
گرد از آن شیوه بر شیون خویش لعن را طوق نه گردن خویش
این قدر بس ز تو غیرت که بدل نشوی از هرچه نه او مهرسگل
رشته عهد بدو پیوندی با وی انباز دگر نپسندی
نه که صد کس بوی انباز کنی عشق بازی همه با ناز کنی
گاه با شاهد و مهوش باشی بهواداری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی دست دل در کمر جاه زنی
این همه قاعده کافریست بخداوند شریک آوریست
نیست بر شرکت کس رخصت ده حکم لا یغفر ان یشرک به
چرک دل شرک از دل خود پاک بشوی پاک شو پیش سوی پاک آور روی
مبر آنجا دل آلایش ناک صحبت پاک نیاید جز پاک
دل که در خون نزند تیر غمش کی نهد مرغ حریم حرمش
جان که ناید بلب از شوق و نیاز با لبش گو که چه سان گوید راز
دیده گر دل نکنی خون بارش نیست شایستگی دیدارش
دم بدم شوی بخون دیده خویش بس طلبکاری دیدار از خویش

هر که از محنت هجران نگریست / کی تواند رخ جانان نگریست

نیست خوش گنج چو رنج نکشی / رنج کش گر طلب گنج خوشی

حکایت دو دوستی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات بجمال وی نگریست

بی دلی داغ دل افروزی داشت / در دل از آتش او سوزی داشت

عمرها مست لقایش می بود / بسته در قید وفایش می بود

دم بدم جلوهٔ دیگر می دید / وز جمالش گل دیگر می چید

چرخ از آنجا که ستم پرور ویست / قطع یاران ز ستم آیین ویست

خواست تا خانه براندازدشان / خانه در کوی دگر سازدشان

صبح دولت متواری گردد / روز صحبت شب تاری گردد

بر جدایی دل خود بنهادند / بر سر راه وداع استادند

عاشق دلشده برداشت فغان / بر رخ از خون جگر اشک فشان

لیک یک دیدهٔ او اشک فشاند / وآن دگر ز آتش دل خشک بماند

چشم نابسته راز دو شمار / تا نبیند پس از آن طلعت یار

رشکش آمد که چشمم که بریخت / اشک خون رشتهٔ صحبت بگسیخت

بار دیگر بجمالش نگرند / بلکه دیده بخیالش گذرد

بعد یک چند رسیدند باهم / ساغر وصل کشیدند بهم

سالها هم نفس هم بودند / در یکی زاویه محرم بودند

هر کز آن دیده بروی‌اش نگشاد / کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و از موانع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای / زین صنم خانهٔ اغیار نمای

جلوه گر در همه اغیار توئی / وز همه جسته نمودار توئی

در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی بر تو برد غیرت از او

گر دو گشتیم درین خانه بسی / نیست غیر تو درین خانه کسی

هر کسی جسته بغیری پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند

جامی از غیر تو بر دوخته چشم / وز خیال رخت افروخته چشم

چشمش از طلعت خود روشن ساز / بر دلش کن در آن گلشن باز

رو بگردان ز در دوری اش / هجرت آموز ز مهجوری اش

سوز او ساز فزون روز بروز / ز آتش غیرت غیرتش بسوز

وادی بعد بر او کوته کن / بسرا پردهٔ قربش ره کن

عقد بیست و دوم در قرب که عبارت است از استغراق وجود سالک در عین جمع بنعت از همه خبر تا غایتی که از وصف قرب نیز

ای زده در صف رندان ره قرب / رهنما وان ز تو تا عالم قرب

روز قرب آید دورین شب تار / روز چون نیست بشب که قرار

دور از این روز شبی تاریکی / چند چون صبح دم از نزدیکی

چون دید دولت نزدیکی دوست
با ادب بایدت از دور نشست

گر بنزدیکی خود مغروری
غم خود خور که بغایت دوری

پاک باران که دم قرب زدند
نام خود بر درم قرب زدند

پا کشیدند ازین دیر مغاک
رخت بردند ز مطمورهٔ خاک

بر سر آب نهادند قدم
بر زبر از باد کشیدند علم

گرم از آتش بگذشته چو دود
پای کوبان بسر چرخ کبود

یک بیک اوراق فلک طی کردند
روی در کرسی عرشش آوردند

ساختند از سر کرسی پایه
عرش افکند بسرشان سایه

سر بدان سایه فرو ماندشان
خواب در سایه نگین آید از آن

مدد از دولت سرمد جستند
ظلمت از سایگی از خود شستند

صد در از لطف گشود ایشان را
قرب در قرب فزود ایشان را

چشمشان سرمهٔ اقبال کشید
دیدن قرب نشد پرده دید

غرقه در وصل و ز آگه نفی
جز از آن قبلهٔ اصلی لونی

پرده قربتشان آمده جا
فارغ از پردهٔ خوف و رجا

لیکن آنان که ز قرب آگاهند
جان ز ناگاهی آن می کاهند

گر چه از قرب نوازش یابند
سردم از بیم گدازش یابند

که مبادا آن بزوال انجامد
بدل اندوه و ملال آراید

حالشان باشد از آن دیگرگون
دیده پر آب بود دل پر خون

جمع دولتشان گرد در ره
نفس عشرتشان آید سرد

ز وصل

شعل

شعله در رشته جان اندازند
شمع‌سان از تف آن بگدازند

حکایت سوال و جواب ذوالنون با آن عاشق مجنون

والی مصر ولایت ذوالنون
آن باسرار حقیقت مشحون

گفت در مکه مجاور بودم
در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم
نه جوان سوخته جانی دیدم

کردم از روی ره مهر سوال
لاغر و زرد شده همچو هلال

که مگر عاشقی ای آشفته مرد
که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری بسرم شور یکیست
کس چو من عاشق و رنجور نیست

گفتمش یار بتو نزدیکست
یا چو شب روزت از او تاریکست

گفت در خانهٔ اویم همه عمر
خاک کاشانهٔ اویم همه عمر

گفتمش یکدل و یکرو هست بتو
یا ستمکار و جفاجو هست بتو

گفت هستیم بهم شام و سحر
بهم آمیخته چون شیر و شکر

گفتمش یار تو ای فرزانه
با تو همواره بود هم خانه

ساز کار تو بود در همه کار
بر مراد تو بود کار گذار

لاغر و زرد ز بهر چه‌ای
سر بسر در دشت بهر جائی

گفت رو رو که عجب بیخبری
بگذر زین سخن ار در گذری

محنت قرب ز بعد افزونست
جگر از هیبت قربم خونست

هست در قرب همه بیم زوال
نیست در بعد بجز امید وصال

آتش بیم دل و جان سوزد
شمع امید روان افروزد

گونه

مناجات در انتقال از حال قرب بحیا

ای که چون روح بتن نزدیکی / چون رگ جان بیدل نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان / لیک دوریست ازین فهم کجان
قرب تو گر ننهد پیش قدم / باز گردد همه عالم بعدم
گر زما دور شنید آن همه کس / پایهٔ هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند / وز سماط کرمت طعمه خورند
چیست قرب تو ز خود ببریدن / دامن از کون و مکان در چیدن
روز جانی که ز قربت دورست / تیره گشته چو شب دیجورست
از فروغ رخ خود نورش ده / مرهمی بر دل رنجورش نه
تا دهد نشر قرب تو صفا / درکشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبه نظر حق سبحانه و تعالی

ای برافکنده ز رخ ستر حیا / هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیره چشمی چه کنی اختروار / همچو خورشید حیایی پیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست / نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزهٔ بستان تو خیز / تا نشده ابر بران باران ریز
غنچه گر شرم برخ بسته نقاب / زان نقابست زر و گوهر ناب
لعل و زر باشد از آن حاصل او / منبسط گشته ز شادی دل او

لاله گر شرم بدل دارد داغ / سرخ رو گشته از آنست بباغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون / از زبان مانده حرفیش برون
لاجرم در صف سوری و سمن / شد بآزادی مشهور چمن
خیره چشمیست به بستان نرگس / که دهد جام بمستان نرگس
زان سبب دیدهٔ آنش از نور تهی / مانده بی خاصیتی نور دهی
خوی کند شرم نشیند بجبین / تا زده رو باشد از و شاهد دین
آنکه بر صخرهٔ صما شب تار / گر بود در تک چه که در غار
از نفوذ بصر نور فشان / ببیند از ره روی نور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز / تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظری او می باش / حاضر حاضری او می باش
بو که شرمندگی‌ات آید پیش / که بسازی ز گنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه در گذری / پردهٔ عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بی گه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده گشای دیدهٔ یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا ز مه کنعانی / ماند در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق بر و زور آورد / تلخی تجربه در و شور آورد

کردش از انجمن پیدایی — جای در زاویهٔ تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش — پرده غلّقت الابوابش
دامن عصمت شان کرد رها — میل هیّت به و هیئت بها
شوق بستد زکف هر دو زمام — هر دو گشتند ز هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای — از سر تخت طرب پرده ربای
تا نشود مانع دیدار کسی — پرده پوشید بر خسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت — که چه چیزست پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب — پایش از گوهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم — روی بر خاک پرستار ویم
شرمم آید که پس از چندین سال — بینندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاصر نظرم — من بدین شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر — که خود آراستی از گوهر و زر
ماندهٔ روی خجالت در پیش — دیده می بندیش از دیدهٔ خویش
من از آن پاک که نفع و ضرر اوست — بحر و کان پر زر و پر گوهر اوست
چون نباشم خجل و شرمنده — سپر بشنو به پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد — بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و کشش بخصایص و رنت

ای ولی جنبهٔ مرغان سر خویش — برده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز حیایت شده سخت — ستر خود ساخته از برگ درخت

شب ز آلم خطر افروخته است — چشم خجلت بزمین دوخته است
صبحدم کرد درست کار سپهر — اشک ریزی بود از گرمی مهر
بنده جامی که بدین بند نشست — در ره عجز سر افکنده نشست
چون مه آورده رخ اندر کمی است — حلقه گشته بدر محرمی است
محرم حلقهٔ رازش گردان — وز در بیهده بازش گردان
که بود حرص و هوا را بنده — ساز از آن بند بتش شرمنده
چون بشرمندگی افتاده شود — هر چه شرم آرد ازان ساده شود
زن رقم بر ورق ساده کیش — حرف آزادی و آزادگیش

عقد بیست و چهارم در حرمت که طوق بندگی حق را گردن نهادن است و ربقهٔ بندگی خلق را از گردن گشادن

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود — در برت خیل ملک را مسجود
سایبان حرمت چرخ برین — تکیه‌گاه قدمت کوی زمین
ولقد کرّمنا تاج سرت — وحملنا هم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر — کان بی زینت تو داده گهر
بحر هم نیز بکار تو درست — بهر تو حیله گر و حیله ورست
کرده جفته در از صدفت — که نهد تحفهٔ مرجان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران — گله گله بدر و دشت چران
باغ صد میوهٔ خوش پرورده — نقل بزم تو مهیا کرده
هر چه زینسان بملک بی پر و بن — هست القصه چو نوی و چه کهن

همه بهر تو و تو بهر خدای
یکدم از رقدهٔ غفلت بخود آی

بازگونه مکن این وضع بدیع
که بود وضعی نبود کار شنیع

نیستی با دو صاحب هوسی
در میان بهر خار و خسی

نیستی آب جو آلوده دلی
در میا و نیز بهر لای و گلی

گرم رو آمده چون آتش باش
هر چه پیش آید از آن سرکش باش

از خصال بد سرکشی آزاد کیست
بخصال کسی افتاد کیست

تا یکی بندهٔ هر خس باشی
بندهٔ هر کس و ناکس باشی

چیست خس هر چه ز شاه ار گسست
کش بهستی نه عوض نه بدل نسبت

از همه بگسل و با او پیوند
بند از بندگیش بر خود بند

بو که از بند غم آزاد شوی
بغم بندگیش شاد شوی

شاه فردوس مشو بیهوده گرد
فرد شوی بهر طلبکاری فرد

دست ز آلایش کونین بشوی
ترک آسایش کونین بگوی

پای بیرون نه ازین دیر دو در
دل بپرداز ز آویزش غیر

بندهٔ شو ز کون آزاده
لوحی از نقش تعلق ساده

گر برارد ز زمین باد دمار
ننشیند بضمیر تو غبار

ور ز موجت گذرد آب ز سر
نشود دامن تجرید تو تر

ور جهان شعله زند آتش وش
وقت تو گردد از آن آتش خوش

زیر این دایرهٔ رنگکاری
گل بود خار و عزیزی خاری

رونق گل مطلب از خارش
مشو از بهر عزیزی خارش

آن

آن زمان خلعت عزت یابی
که رخ از عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خوارکشی گل عزت
می گشاد و جوان رعنا وش که گل
عزتش که گل عزتش بوی خواری می نمود

خارکش پیری با دلق درشت
پشتهٔ خار همی برد به پشت

لنگ لنگان قدمی بر می داشت
هر قدم دانهٔ شکری می کاشت

کای فرازندهٔ این چرخ بلند
وی نوازندهٔ دلهای نژند

در دولت بر خم بگشادی
تاج عزت بسرم بنهادی

کنم از جیب نظر تا دامن
چه عزیزی که نکردی با من

حد من نیست ثنایت گفتن
گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور
رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شکرگزاریش بگوش
گفت کای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زین سان گام
دولتت چیست عزیزیت کدام

عمر در خارکشی باخته
عزت از خواری نشناخته

پیر گفتا که چه عزت زین به
که نیم بر در تو بالین نه

کای فلان چاشت بده یا شامم
نان و آبی که خورم و آشامم

شکر گویم که مرا خار نساخت
کنین چون تو گرفتار نساخت

بر حرص شتابنده نکرد
بر در شاه و گدا بنده نکرد

داد با این همه افتادگیم
عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حضرت فتوت

ای نعمت مایهٔ دلشادی ما / بر در تو بندگی آزادی ما
بندهٔ خاص ترا نیست پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغ است از دو جهان در دو جهان / نه عیان بسته چیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین / گشته در کوی فنا خاک‌نشین
نشده خاطر او بند بهیچ / نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز زردی همه کس / روی در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش ملول / دارد از خواجگیت چشم قبول
بر در عز قبولیش بده / در رهت اذن دخولیش بده
بر وی افشان ز ره خود گردی / بر دلش نه ز غم خود دردی
افکن از منزل بیدردانش / رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادن است و زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایهٔ خویش / میزنی گام پی وایهٔ خویش
خاطر از وایهٔ خود خالی کن / زین هنر پایهٔ خود عالی کن
بهر خود گرمی اگر مردی نیست / بهره‌ای آیین جوانمردی هست
چند روزی ز قوی دینان باش / در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بآن بزم کسان افروزی
باید و نیک نکوکاری ورز / شیوهٔ یاری و غمخواری ورز

ابر شو اکنون که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن / بملامت دل یاران مشکن
درگذر از گنه و از دگران / چون نه بینی گنهی درگذران
باش چون بحر ز آلایش پاک / پیر آلایش از آلایش خاک
همچو دیده بسوی خویش مبین / خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج / بس خرابی که شود پردهٔ گنج
با همه باش بصلح آوری / که نگنجد بمیان داوری
همچو آن تخته خاک از خس و خار / که زند آب بران ابر بهار
کف پا را نبود زان دردی / پشت پا را نبود زان گردی
ور سوی داوریت افتد رای / به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل / نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرور تست / که بصد گونه خطا رهبر تست
بسط کن بر همه کس خوان کرم / بذل کن بر همه کس همیان کرم
گر براهیمی اگر زردشتی / روی در هم مکش از هم پشتی
باز کش پای ز آزار همه / دست بگشای بایثار همه
هر چه بدهی بکسی باز مجوی / دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشنده چه بسیار و چه کم / نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد / زود از دادن پشیمان گردد
هر چه چندان بدهد نتواند / که دگر گریه کنان بستاند

تا توانی مکش جیب کسان را　　منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنری چندان نیست　　هدف قصد هنرمندان نیست
هرچه ناخوش نپسندید کنی　　بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن دور داری　　دیده از دیدن او سازی کور
بو که از چون تو نکوکرداری　　بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون بر روی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را بنابینایی فرانمود تا معشوق نداند که عیب او را می بیند

آن جوانمرد زن زیبا خواست　　خانهٔ دل بجمالش آراست
لیک از آن پیش که بنشیند بهم　　وز پی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضهٔ پیدا کرد　　بر سر بستر و بالین جا کرد
ز آتش تب برخش تاب نماند　　ز آبله در گل او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار　　مانده بر ماه رخش ثابت وار
قرص خورشید رخش پر زده شد　　خوان خوبیش بهم بر زده شد
مرد دل داده چو آن قصه شنید　　دیده بربست و برخ پرده کشید
هر دم از درد فغانی می کرد　　دردمندانه نابینایی کرد
که ازین درد که آمد بسرم　　ماند از نور سواد بصرم
بعد یکچند بر آورد نفیر　　که فغان از اثر چرخ اثیر
گر دلم نقد شکیبایی برد　　وز کفم گوهر بینایی برد

پس از آن هر دو بهم پیوستند　　شادمان شاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی می کرد　　زن ز کوریش دریغی می خورد
آن نکو زن که پس از زیبایی است　　کرد دیر تو آفات بزیست
خیمه در عالم تنهایی زد　　مرد حالی دم تنهایی زد
لب گشادند حریفان بسوال　　شرح جستند ز کیفیت حال
گفت از آن روز که آن غیرت حور　　ماند از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان دربستم　　فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن می بینم　　دامن خاطر از وی چینم
در دلش هم نه از آن اندوهی　　بضمیرش نرسد مکروهی
چون ازین دیر فنا رخت ببست　　بسراپردهٔ جاوید نشست
فارغ از وهم غم رسوایی خویش　　کردم اقرار به بینایی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد　　وز حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین مروت اینست　　حد آیین فتوت اینست

مناجات در استقان از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو　　جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم　　در وفای تو جوانمردانیم
جز بسر نیست جهانگردی ما　　جز بجان نیست جوانمردی ما
در رهت پایهٔ جانبازی یافت　　فرخ آنکس که سرافرازی یافت
سر تویی خیل سرافرازان را　　جان تویی پیکر جانبازان را

جامی از رنج طلب آمد بسیر   بر درت می‌گذرد دیر بدیر
نز غفلت بکش از کیش او را   کرمی ده بره خویش او را
چون صبا تیز عنانش گردان   در طلب گرد جهانش گردان
با دل تنگ و درون تیره   شد برون بیهده گوی خیره
فیض نوریش ده از عالم صدق   تا چو صبح از تو برآید دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آن است
که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای گره کرده زبان را بدروغ   برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایسته هر دیده‌ور است   که زبانت دگر و دل دگر است
از ره صدق و صفا روزی چند   دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعده احسان کن   ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یک جهت و یکرو باش   وز دو رویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللی است   راستی رستی نیکو مثلی است
راست جو راست بگیر راست گزین   راست گو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدف است   ور رود کج ز هدف بر طرف است
رو رقمهای الف بی بنگر   که الف از همه باشد برتر
رو به تخته ابجد بگذار   که درآید الف اول بشمار
گر سبب جوید حکمت طلبی   نیست جز راستی او را سببی
راست رو راست که سرور باشی   در حساب از همه برتر باشی

صدق

صدق اکسیر مس هستی تست   پایه افراز فرودستی تست
اثر کذب بود صبح کسی   بکسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند از کذب نفس   نور او یکدم و یک نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق‌پسند   علم نورش از آن است بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد   بر همه خلق بلندیت دهد
ور از کذب گزیند علمی   علم او نشنیند بدمی
صدق پیش آر که صدیق شوی   گو سر الحق بتحقیق شوی
گرچه صدیق نبی راست خلف   باشدش بر دگر انصاف شرف
گذر برین قاعده برهان خواهی   به که برهانش ز قرآن خواهی
رخصت صدق که از دل صادر شود   دعوی او همه انصاف شود
وعده او بوفا انجامد   دلش از غش بصفا انجامد
در درون تخم امانت فکند   وز برون خار خیانت بکند
برفشاند بیخ نفاق از دل او   سر زند شاخ وفاق از دل او
نه درو رنگ تکلف باشد   نه درون بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان گیر   در ره خدمت صدیقان میر
بو که بر جان تو خالی ز قصور   از صفای دل ایشان ریزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد   سنگ بی‌قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از نار راستی
برست و آن نار راست بسبب ناراستی وی بر آستان پیوست

رهبری زه روی کعبه معنی داشت / لیکنش مادر از آن دامی داشت

کعبه اشش بود بلی مادر او / طوف می کرد بگرد سر او

نیک زن رحمت جو زین جا بربست / ثمن خانه اشش آورد بدست

زان ثمن کرد جو آمد بشمار / جیب را مخزن پنجه دینار

شد بلا عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای

چون زره مرحله چند برید / ناگهش راهزنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود از صدق بی عیب

بود چون راست رو و راست سرشت / شیوه راستی از دست نهشت

گفت در جیب پی توشه راه / هست دینار زرم جز پنجاه

راهزن گفت برو آور هان / هرچه داری بته جیب نهان

بستد آنرا و یکایک بشمرد / بوسها داد و به و باز سپرد

گفت کافتاد ازین راستیم / زان کم و کاست کم و کاستیم

صدقت از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا

ناوک صدق توام صید تو کرد / آهوی رام و سگ قید تو ساخت

پس از الحاح و نیاز غالب / ساخت بر مرکب خویشش راکب

که بدین راحله ره را طی کن / که منت می رسم اینک از پی

سال دیگر بجهان دست فشاند / در پی او بحرم راحله راند

هر دو بودند بهم پیرو مرید / تا اجل رشته صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

ای ز نور علمت صبح سفید / صادقان را بتو خورشید امید

ما چو صبح از تو بصدق قسیم علم / جز بمهرت ز ازل نازده دم

تا بکی جامه جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک چو گردون ریزیم / چون شفق اشک بخون آمیزیم

تاب مهدی بدل ما افکن / تا شود زان نفس ما روشن

برسانیم بروشن نفسی / ناکسان را بمقامات کسی

هست در کیش هر مکش نفس گزند / جامی از ناکسی خود گله مند

بده از کرم روان و ایمنش / برهان از کسی و ناکسی پیش

گرچه راهی بخطا پیموده / از عملهای ریا آسوده

بخلاصی زریا خاصش کن / حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و نهم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است و گردن ارادت از ربقه ریا گشادن

ای بخود رسته که چون شاخ گیاه / میدهد جنبش تو باد هوا

تا کی از باد هوا جنبیدن / چون هوا نیست خوش آرامیدن

هست جنبش ز هوا عادت خس / جنبش از بهر خدا باید و بس

چون هوا آید جنبش کم کن / کوه سان پا بزمین محکم کن

ور خدا خواندت از سر کن پای / بر هوا پا نه و در راه درآی

دام ازین وادی خونخوار بکش / دامن از صحبت اغیار بکش

روی در قبله یک رویی کن / خلق بگذار و خدا جویی کن

تا کی از دین ببری رونق را | کز پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس تو باز | دانه چین مرغ نشوی وقت نماز
نهی آن گونه پی سجده جبین | گو پی دانه برد سر بزمین
وقت سجده که سوی خانه بود | مدت چیدن یک دانه بود
نه دران سجده وقاری بودت | نه بدل هوش و قراری بودت
ور بود سجده تو پی حاضر تو | که دران سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس | همچو درگاه شهنشاه و حراس
سجده جز بهر خدا شرک بود | شرک بر جبهه جان چرک بود
رشحی از چشمه اخلاص بجوی | وز رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن | کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن | روی چون زر بخلاص آوردن
دل باسباب جهان نادادن | دیده بر جور جهان بنهادن
ساختن از دو جهان قبله یکی | تافتن روی ز بیم و شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی | باشی اندر صف مردان خاصی
خطبه قرب بنام تو بود | جرعه وصل بکام تو بود
لهو تو جد شود و سهو صواب | نزل تو مایه احسان و ثواب
محرم کعبه اقبال شوی | محرم پرده اجلال شوی

حکایت ان عجمی که کلمات عربی شنیدن و دعا و استغفار بنداشت دست اخلاص بآمین برداشت

هر چند آن دعا نبود اما آثار مغفرت روی نمود

عربی چند بهم ذوق کنان | لب گشادند بنا در سخنان
یکی از نجد حکایت می کرد | یکی از وجد شکایت می کرد
یکی از ناقه و محمل می گفت | یکی از وادی و ساحل می گفت
یکی از عشق نکوبان عرب | یکی از سعی بر اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم | زد بر منزل آن قوم قدم
بعنوان ادبش راه نبود | وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا می خوانند | سخن از وجد و ثنا می رانند
طلب عفو گنه کار بهاست | بر در لطف عفو زار بهاست
او هم انجا بتواضع بنشست | گریه و آه و فغان در پیوست
هر چه آن قوم بیان می کردند | با هم اسرار نهان می کردند
او بتقلید همان را می گفت | گوهر اشک بمژگان می سفت
حشو می گفت و دعا می پنداشت | ذم همی خواند و ثنا می پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام | بود در معنی اخلاص تمام
یافت در بارگهی روی حکم دعا | داد خاصیت غفران و رضا
شد از ان دعوت از کوثر دور | جرم او عفو گناهان مغفور
کرد از اخلاص ز تقصیر بری | بر مس قلب خود اکسیرگری

مناجات در استقبال اخلاص گوید

ای رحمت دل عشاق دو نیم | خطر مخلص تو راه عظیم

وای مخلص اگرش آید پیش / خطر دین بود اخلاص ز خویش
دید اخلاص ز خود اشترکیست / نعت اخلاص نه از ادراکیست
کار مخلص همه نقص است و خلل / کسر او تا نه بفتح است بدل
کسر مخلص ز وی و فتح ز تست / کسر او هست بفتح تو درست
بی تو جامی تن آمد بی روح / برتن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که ز وی ویران کن / همچو گنجش بخود آبادان کن
کیست او تا دم اخلاص زند / تا قدم در حرم خاص زند
دار در سایهٔ انعام خودش / بهره مند از کرم عام خودش
مکن از حرص و هوا پابستش / کو سر خود نه اندر شستش

عقد بیست و هشتم در بذل وجود که اول آن عطای درهم است و دینار و آخر آن بذل وجود

ای درم گرد تو بسیار شده / دین تو در سر دینار شده
گنج جو دست کف تو مپسند / از سر انگشت بر آنجا دو سه بند
دست بسته بود از مرد درشت / بهر آزار درم اندر مشت
مشت پر زر که بود عاید خلل / مشت بر گرد بود بر سایل
کف بی جود وی از خوی نه خوب / بر گدایان ز قفا سیلی کوب
بخت خود بسماحت بگشای / بر درم چو در راحت بگشای
غنچه سان خورده چه پیچی بورق / خرج کن همچو گل او را بطبق
موجب فیض بود جمع درم / پایهٔ بسط و طرب بذل و کرم

بین کفت را که به بیشی و کمی / قبض و بسط از درم و بی درمی
باشش چون حقه که بست از زر و مال / خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که ز زر و بی زرش / می دهد فربهی و لاغریش
عقد همیان که پر از سیم و زر است / بر میان تو چو زرین کمر است
بر میان همچو کمر مپسندان / جز پی خدمت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک بسر / کان ز امساک شود زیر و زبر
هر چه داری ز زر و گوهر ناب / ریز بر خاک بر اخوش چو سحاب
بار فقر از فلکی از یک تن / بار منت منهش بر گردن
گو بهی از فقر اگر آید پیش / کاهی از منت ازان باشد بیش
چون عطابخش خدا آمد و بس / به که دانا نکشد منت کس
در کرم حیله گری پیشه نه / جود را رهگذری پیش نه
چیست چندین عظموت و جبروت / بست لب بر زدن و باد بروت
کیسهٔ بیشتر از کان که شنید / کاسهٔ کرم تر از آنش که دید
هر زر و مال که بخشید دهی / باید از وجه پسندیده دهی
بستم سیم ستانی که ز کیسبان / تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایق تر ازین هیچ کرم / که کسان تا نکشی دست ستم
قحبه گر کسب زنا بخشد زر / بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او دود شرارت شرر است / بخل او بخل سعادت ثمر است
مالت از دزد بتاراج افتند / به که نی در کف محتاج افتند

ابر باید که بصحرا بارد — آن چه حاصل که بدریا بارد
دل فاسق که بزر شاد کنی — مجلس فسق وی آباد کنی
می و نقل کنی یا ور ریش — مطرب و شاهد و شمع آور پیش
ظالمی زور ز زر یافته مست — ظلم را تیغ ز زر اندوده بدست
از زر و سیم بر و جود مکن — ظلم را تیغ ز زر اندوده مکن
هر چه بخشی که بگیری دگری — آن نه جودست که تیغست و [illegible]
تخم تلبیس بود دانه بدام — نیست بر گرسنه مرغان انعام
صید گر دانه که می افشانند — می کند حیله که جان بستانند
همتی ور زر درین کاخ منیر — همچو خورشید ببخش و مپذیر
فیض خور نیست بهر شیب و فراز — بهر تیغی که بوی گردد باز
بر عطا صیت و ثنای مطلب — وز عطا خواه جزای مطلب
ور فتند زود و صدف گنج گکنک — باز ده ور چه کشند کار بجنگ

حکایت آن اعرابی که در مقابله احسان و کرم بدره دینار و درم مهمانانرا بخوف از زخم نیزه باز پس گردانید

آن اعرابی شتر قانع و سیر — دریکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول — شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه بمهمانی شان — شتری برد بقربانی شان
روز دیگر ره پیشینه سپرد — بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز — چیزی از داده دوشین امروز

گفت حاشا که ز بس مانده دوش — دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی بشت — کرد محکم شتری دیگر کشت
بعد از آن بر شتری راکب شد — بهر کاری زمیان غایب شد
قوم چون خوان نوازش کردند — عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند — بدره زر بعیالش دادند
دور نا گشته هنوز از دیده — میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه — دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند — صورت حال بدو بنمودند
خواست بدره بکف و نیزه بدوش — وز پی قوم بر آورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه — وای لئیمان خیانت پیشه
بود مهمانیم از محض کرم — نی پی بیع زر و دینار و درم
داده خویش ز من بستانید — بس روا حل بره خود رانید
ورنه تا جان بود اندر تن تان — در تن از نیزه کنم روزن تان
داده خویش گرفتند و گذشت — وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در انتقال از خود بعبادت

ای محیط کرمت عرش صدف — عرشیان در طلبت باد بکف
ما که لب تشنه احسان توئیم — کشتی افتاده بطوفان توئیم
نظری لطف بر این کشتی دار — بسلامت برسانش بکنار
خیمه ما بسوی ساحل زن — صدف هستی ما را بشکن

پردهٔ ظلمت ما را بگشای / صفوت گوهر ما را بنمای

جامی از هستی خود گشته ملول / دارد از فضل تو امید قبول

بر سر خوان عطابخش نشان / گرد از گرد خطابخش فشان

بگسل اندوه وی و شادش کن / بنده پیر شد آزادش کن

بینشیش ده که ترا بشناسد / نعمتت را ز بلا بشناسد

کمر خدمت طاعت بخشش / افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حاصل ضرورت وقوف نمودن است و چشم طمع بر ما دون نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور / وای تو گر بری این حرص بگور

خرمن هستی تو شد جو جو / بهر دانه تو چنین در تک و دو

چون شود هیچ ندانم حالت / دور گردون چه کند پامالت

در کمین خانهٔ دوران دو پلنگ / زخم زد بر دل تو گربه پلنگ

حرص در جان تو موش است بکوبش / تا بر تخمش نرسد آفت هوش

گر دو عالم زبر و زیر شود / دیدهٔ حرص کجا سیر شود

صد اگر سلک گهر فرش رهی / یافت حرصیست تهی از سیری

چند در آز شوی عمر گسل / چیست زین عمر درازت حاصل

ذلت از آز پدیدار که هست / ماهی از آز گرفتار شست

خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ را آز کند بستهٔ دام

حرص درکن مکن دین هنر است / حرص برکنش خود هنر است

گلخن

گلخن حرص بود تیره و تنگ / گل کن بگذار قناعت آهنگ

گل که از خاک قناعت خیزد / نافه در ناف ریاحین بیزد

گنج لا یفنی ازوی گهریست / مال لا ینفد ازوی خبریست

آن گهر ریز گویش خرد است / وین خبر مایهٔ عمر ابد است

فاقد قاف قناعت عنقاست / نیست جز باعث انواع عناست

گنج خالی ز قناعت رنجیست / هم قناعت که قناعت گنجیست

دینی ار کم که ترا هست بسند / چون دهد دست بران شو خرسند

کم که نزدیک بکارت سازد / به ز بسیار که دور اندازد

قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب بیهوده است

هرچه دادند بدان داده بساز / سوی نا آمده گردن مفراز

در قناعت که ترا دست رس است / گر همین عزت نفس است بس است

گر غنا سوی قناعت تابی / زندگانی خوش آیند یابی

هست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده

نیست جز قاعدهٔ بیخودی / از طمع بندگی بیخودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان شاخ چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانبانان الوان طمع بر کند

می‌شد آن خاصگی شاه بدشت / بر کناری تره زاری بگذشت

تره کاری ز قضا بر لب جوی / بود از آرزوی اکل تر شوی

زان تره هرچه همی ماند در آب / طعمه می‌ساخت حکیمی بشتاب

خاصکی گفت بدو کای سره مرد | کس ندیدم که تو نیسان تره خورد
تره تو که نه بونان دیده نه دوغ | نه بهر کار ترا هیچ فروغ
گر چو ما خدمتی شاه شوی | صاحب مرتبه و جاه شوی
دسته تره که بر خوان بودت | پهلوی بره بریان بودت
لقمه بره که با تره خوری | به ز سر تره که بی بره خوری
گفت با خاصکی آن مرد حکیم | کای ز جاه آمده در چاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری | بجز آن گاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان تره بسیت | خوردن بره بنفشد هوست
گر خدمت شاهت چو کند | نفکند گردن اقبال به بند
شاه از طلعت شاهی بیرون | نیست جز چون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی | به که پیش چو خودی بنده شوی
درد بیاری که ز فقر آباد است | بندگی خاک ره آزاد نیست

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای سر ما ز غبت شاد همه | بند تو بنده و آزاد همه
روی در قبله احسان توییم | بندی و بنده فرمان توییم
سپر ما افسر طاعت ز تو یافت | دل ما عز قناعت ز تو یافت
حرص بار تو ز حد بیرون نیست | هر چه گوییم از آن افزون نیست
زان گرفتار صنایع نشوم | گر تو جز هم بتو قانع نشوم
جامی در حرص و قناعت زینه | در رهت محمل طاعت بسته

بارش

بارش از راه بمنزل برسان | رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن | سکه بر صفحه دینارش زن
ز آتش عشق شرارش بده | بر در قرب قرارش بده
پشت کبرش که ندید شکست | بلکه کوب تواضع کن پست

عقد سیم در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین | جز بمنت ننهی پا بزمین
بروی دامن اجلال کشان | آستین بر سر کونین فشان
گرد راهت که گذشت ز میغ | داری از دیده خورشید دریغ
این چه جاهست و جلالت که تراست | وین چه طغیان و ضلالت که تراست
نه ز حشمت بفقیران نظری | نه ز پایت با سیران گذری
پری از خویش و ز جز خویش تهی | از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود | جز خدا ز انکه خبردار بود
شو چو مردان منی از خویش فکن | نه منی جوی و منی گیر چو زن
هست اصل کهرت ما و منی | تا کی از بدگهری ما و منی
باد پندار برون کن ز دماغ | چون از این باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز بصارت مسپر | در حقیران بحقارت منگر
بس که در صورت همت عالی | جیبش از نقد امانی خالی
پیش حشمش چو شود تیز نگاه | لعب شطرنج بود شاهی شاه

نایدش صبحگهان پیش ضمیر / غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر
وای تو گر چنین آگاهی / بحقارت نگری تا کلنی
دینی و دنیات همه هیچ شود / رشتهٔ جانت گره پیچ شود
به ز خود بین همه نیک و بد را / در ره نیک و بد افکن خود را
پست‌تر آنجا که همه پای نهند / پایه زن پا که بهر جای نهند
هر درخت سرکش ز ثمرها عاریست / پشت خم خاصیت برباریست
شاخ بی میوه کشد سر بقیام / شاخ پر میوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین بر زد سر / شد لگدکوب ابی واستکبر
ز تواضع بصفی داد خدای / خرده تاب علیه و هدی
سرفرازی مکن ار کیسه پری / که تو و کار فلک کیسه بری
چون بود کیسه تو دزد فلک / شور دعوی کرمت را چه نمک
مفلس از جیب تهی کی لافد / پسته چون پوچ بود نشکافد
سر نهادن که نه از بهر خداست / سر نکونی ز پی نفس دغاست
سگ بی لقمه چو دم جنباند / عاقل آنرا نه تواضع خواند
بهتر از سبلت آنکس دم سگ / که برو بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعتیست / از خسان آن نه تواضع ضعفیست
طمع از خلق گدایی باشد / گر همه حاتم طایی باشد
سره‌ات خواند یکی ناسره‌ات / سر فرو کن بنه توبره‌ات
کانچه گفت او بنه توبره هست / یا نه بر تو سخن ناسره نیست

ز اول و آخر خود یادی کن / خویش را خود ارشادی کن
وین زمان نیز ببین که چه‌ای / نکته‌دان شو شقین تا که چه‌ای
گر چنین نامهٔ خود برخوانی / بار رعنایی پس ازین نتوانی

حکایت محتشم زاده با پیر آزاده

محتشم زاده ز کوکب جاه / می‌خرامید ظریفانه براه
بتجبر قدمی برمی‌داشت / وز تکبر علمی می‌افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده / دلی از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان پند شنو / پند سنجیدهٔ پیران بشنو
این روش نیست چو خوش پیش خدای / بازگشت زین روش ناخوش پای
طبع او زین سخن برآشفت / بانگ برداشت زنادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من باری / می‌شناسی که کیم گفت آری
اولت بوده یکی قطرهٔ آب / که ازان شستن ثوبست ثواب
از شکم تا بکنار آمده‌ای / ز ره حول دو بار آمده‌ای
وآخرت جیفهٔ افتاده بخاک / گهر و پنهان بیکی تیره مغاک
بر توان پرده بغرض ار بدر زند / چشم تا بسته کسان گم لذ زند
در میانه که سراسر خوشیست / روز و شب کار تو سرگین کشیست
تنت آراسته از گوهر و زر / چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر بخود نیست شناسا ورت / لب گشادم بثنا ساگرت
از من این نکته فراموش مکن / مدحت مدح گران گوشت مکن

مناجات در استعمال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم / چرخ را پشت از تواضع تو خم
با همه رفعت خود چرخ برین / سر درت روی مذلت بر زمین
هر که خود را برهت خاک فکند / کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست / حکمت کارگذاری از تست
ما بخواری که خوارست خوشیم / از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست / خواری گر ز تو سبکباری ماست
گر تواضع چو سپر افرازیش / سایه بر کبر نیندازیش
جامی از عزت و خواری رسته / کمر شکر گذاری بسته
همنشینش چو سپر از کبر کلاه / دارش از خاصیت کبر نگاه
بکف خشم عنان مسپارش / روی در حلم و مدارا دارش

عمده سعی و تکلم در بعضی دیگر در مواصل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم
از خس آن آتش افروخته / تر و خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن / شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را / در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده به بند / لبت آلوده بناخوش مپسند
بهر آزار کسان تیغ زبان / بر زبونان مگذر تیغ زنان

سر زبان بهر سخن از سر کین / پنجه در سیلی مشتی مسکین
دم بدم بر تن از جرم بریز / پر مکن مشت ز بیداد گری
لب فرو بند بدندان ستم / باز کش از لگد ظلم قدم
چون ستوران چه زنی چند لگد / می بری زخم بدندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا
شاید از دست تکبر و ستیز / دوزخ آماج سهام شرر است
رو بت امروز ز بیهوده زنی / بهر فردات سپر دوزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه / می رسد بر دل ازان رنج و ستوه
رو دران کوه کن از موج غضب / بیش ازان کت گذرد موج از لب
حلم کشتی و غضب طوفانیست / صاحب حلم چو کشتی بانیست
روز طوفانش چو کشتی شکند / موج طوفان بهلاکش فکند
سالها راه کنه پیمودی / قدم سعی بره فرسودی
هرچه کردی نپسندید خدای / که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز آخر / ز آتش قهر مفروز آخر
خرده بر بی خردان بیش مگیر / رنج نیکان و بدان بیش مگیر
هر که غمگین کندت شاد کنش / وانکه بندت نهد آزاد کنش
نیکی اندیش بد اندیشان باش / مصلحت کوش خطا کیشان باش
گنج دان رنج جفاکارانرا / باغ دان داغ دل آزارانرا
پیشه کن عفو و نکوئی و خوشی / بگذر از ناخوشی و کینه کشی

در صف عفو کرم منتظمی　　بهتر از کس بکشش منتقمی
کینه خواهی روش احسان نیست　　هر که احسان نکند انسان نیست
مشنو از ورزش بی احسانی　　خارج از دایرهٔ انسانی
هر دم از دیوپرستان چه شوی　　در غضب سخرهٔ شیطان چه شوی
همه تن نای شنیع همچو گوی　　اندرین معرکه آیی تک و پوی
دیو افتاده ترا در دنبال　　می دهد گردشت از حال بحال

حکایت راهب و آمدن شیطان بر صومعهٔ وی

راهبی را در دل از غم دین　　شد درین دیر دو در گوشه نشین
دیو سر چند چپ و راست شتافت　　هیچ بر ره زنیش دست نیافت
در صحبت برخ خلق ببست　　فارغ از خلق بخلوت بنشست
روزی از خاک درش سر برزد　　سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست　　بر در و در ز دل او پی چیست
گفت من عیسی‌ام از چرخ برین　　آمده تا شومت رهبر دین
گفت من دین وی آموخته‌ام　　دیده از نور وی افروخته‌ام
گر همان دین نخست آورده‌ای　　خالی از فایده کاری کرده‌ای
ور پی دین دگر کرده قبول　　هرگز آن دین ز تو هم نیست قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون　　هیچ نگرفت دران پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم　　لیک تو اینی از تلبیسم
از خطا هر چه بپرسی و صواب　　گویمت بر نهج صدق و صواب

گفت

گفت از مکر تو آگاهم من　　گفت و گوی تو نمی‌خواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز　　داد در راهب زنی او آواز
کای شیخ کج روت عادت و خوی　　برهمت یک دو سخن راست بگوی
که درین دایرهٔ دیر شکست　　کی برین طایفه‌ات باشد دست
گفت آن روز که از ظلمت خشم　　پردهٔ شان بسته شود بر رخ چشم
دانش و بینش شان گم گردد　　پشت دینداری شان خم گردد
همچو گوی بکف نوزادان　　یک بیک از دو دمش شادانی
پیش چوگان من افتند زبون　　حالشان سر بسر دیگر گون

مناجات در استقال از حلم و مدارا استعین

ای ز حلمت همه را پشت بکوه　　هست بی پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احسان است　　جان ما در تن از آن قصا نسته
زان نوا هست سماعیم همه　　چشم و جان کرده و داعیم همه
در سماعند چو ما ملک و ملک　　دور او بیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جاویدانی است　　نه سماعیست که سرگردانی است
پا که با هستی خود کوفتنیست　　فرق خود را لگدکوفتنیست
جامی از دست خود از دست شده است　　وز لگدکوب خودی پست شده است
از لگدکوب خودش باز رهان　　گرچه خود را ستقین جلوه ده است
بر جبینش ز گمان صد گره است　　وز غم نیک و بدش باز رهان
پرده از چشم یقینش بگشای　　گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم

در ترش‌جبین

ای ترا صورت چین نقش جبین / خوی ناخوب تو صورتگر چین

ابرویت راست بهر موگرهی / سرگره بر رگ جان عقده نهی

لبت از نکته شیرین خاموش / جبهه‌ات از ترشی سرکه‌فروش

چیست چندین ترشی روی ترا / چون نه صفرا زده اند خوی ترا

[شکند]

نامده تیر بلا بی سویت / چون سپر چیست پر از چین رویت

در دلت صد گره از ناوک است / شاهد آن گره پیشانی است

از ته جوی چو ناهموار است / بر رخ آب گره ناچار است

از زمین بر نزند سر خاشاک / بیخ آن تا نبود در ته خاک

گر شود ساده دلی مهمانت / نخورد جز ترشی از خوانت

می‌گریزد ز تو طبع همه کس / نکند آرزوی سرکه مگس

از گره چهره پر از ژنگ مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن

نیستی از ترش رویی چیست / چند خواهی به ترش رویی زیست

به که چون برق درخشان باشی / تا که باشی خوش و خندان باشی

در رخ تنگ دلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن

از شکر کام و دهان آساید / ور شکرخنده روان افزاید

پرگره رو چو شب از انجم چند / بی گره شو چو دم صبح و بخند

باغ خندان ز گل خندانست / خنده آیین خردمندانست

خنده نه آن خنده که از حد دور است / جد پیوسته نه از مقدور است

دل

دل شود رنجه ز جد شام و صباح / می‌کن اصلاح مرآتش به مزاح

جد بود بار سفر فرسودن / منزل یک لحظه براه آسودن

شو ز فیاض خرد تلقین جوی / راست گو لیک خوش و شیرین گوی

مغز بادام که گردد خورده / به که باشد به شکر پرورده

حکایت پیره زنی که از حضرت صلی الله علیه و سلم پرسید که پیرزنان در بهشت خواهند رفت

کرد آن زال کهن سال سؤال / از نبی کای شه فرخنده خصال

روز محشر که بهشت آرایند / رستگاران به بهشت آسایند

شود آن منزل عالی وطنان / راحت آباد چو من پیرزنان

گفت حاشا که چنان خوش وطنی / گردد آرامگه پیرزنی

گل آن باغ جوانان باشند / غنچه آسش تنگ دهانان باشند

پیرزن چون ز نبی قصه شنید / ناله از سینه پر غصه کشید

از جفا زمزمه غم برداشت / وز مژه گریه ماتم برداشت

شد نبی مژده دهش چابک و چست / که مکن گریه عجوزان ز نخست

یک بیک دختر دوشیزه شوند / که دران روضه پاکیزه شوند

اول کار جوانی بخشند / آنگه آمال و امانی بخشند

مباحات در استقبال از ظرافت بوجه شود و تألف

ای غمت شادی دولتمندان / لب امید بیادت خندان

با دگر شمه ز لطفت گفته / باغ را غنچه دل اشکفته

می‌گشایی به سر انگشت کرم / از جبینها گره غصه و غم

بستن از تست و گشادن از تو / خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نه بندی بر ما / فتح بابی بنه بندی بر ما
جا می اکنون ز خود و خلق نفور / خواهد از تو شرف نور حضور
تیز بین ساز بدان بهال بصرش / که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو قانع نشود / جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس / جلوه نور تو زان بیند و بس
نفرت او ز همه گم گردد / الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سیم از نود و دو تالف که شفقت و محبت با خلق خدای امتحن است و از لوازم آمیزش ایشان کم کردن.

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص / سر دم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو / حکم المؤمن آلف بشنو
میل وصلت ز الف لم باشد / جز بحرفی که مقدم باشد
هرچه در مرتبه از وی بیشست / در وصلت برخ وی بستست
گرنه همچو الف بنده بهیچ / از سبق یافتگان پای مپیچ
بسر کنگره همت سرکش / دامن وصلت ازیشان برکش
یار را ز یار کند کسب کمال / یار را ز یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند / سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان زندگی اندوز بود / جان بتن زندگی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری / جان بی تن چه بود بیکاری

سنک

سنگ از پرتو خور گیرد تاب / گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / برتر از غالیه افشان گذرد
ور کند ز سوی خس و خار کند / جشمت از زخم خس افگار کند
با بزرگان بادب کن پیوند / نیک و بد هرچه به بینی بپسند
نطق ایشان ز مقامات وصول / وز نوایان و تلقی بقبول
با رفیقان بمروت می باش / تخم ایثار و فتوت می پاش
عیبشان چون فتد از پرده بدر / دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن / با فتنی هم ز کیا مرزی کن
گر ترا صحبت نیکان باید / جز به نیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که به نیکان برسی / کس نیکان نشوی از هیچ کسی
ای بسا بد که ز نیک خوی نکو / با نکوکار شود هم زانو

بد از ایشان بنکویی بردار / تو ازیشان همه نیکو آید کار

حکایت زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی هم پای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ
با هم از حکم دو جنسی رسته / چون دو همجنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید / متعجب سر انگشت گزید
کرد و ناهمجنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده اندر یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند / پر گشادند سوی خاک نژند
آب جویان تنک و بوی شدند / لنگ لنگان بلب جوی شدند
دید کانبازی ایشان در لنگی / می دهد خاصیت یک رنگی

118

بس دو خویشی بسبب هم خانه	گر شنیدند ز هم بیگانه
آشنایی نه بقرب و نسب است	قرب ارباب ادب از ادب است

مناجات در انتقال از نود و تالف بسماع

ای دل و دیده صاحب‌نظران	از جمالت بجمال دگران
روی در روی تو باشد همه را	چشم و دل سوی تو باشد همه را
همه جا بر تو رویت نگرند	باز سر کرده بسویت نگرند
بهوای تو نشینند بهم	بتمنای تو بیستند بهم
هر نوایی که بجایی شنوند	گه از آن بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند	با نغمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند	دامن از میل جهان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمنست	لیک در دامنشان دست زنست
مگسل دست وی از دامنشان	خوشه‌چینی دهش از خرمنشان
از غم زرق و ریا پاکش کن	در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع کی از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن

ای درین خوابگه بیخبران	بیخبر خفته چو کوران و کران
سر بر آور که درین پرده‌سرای	می رسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه‌نواز	قمری از سرو سهی زمزمه‌ساز
لحن قوال شده صومعه‌گیر	نه مرید از دم او جسته نه پیر

ماذنی

119a

عود و قانون [illegible]

ماذنی بر دل مستان صبوح	فتح کرده همه ابواب فتوح
چنگ با عقل ره جنگ زده	راه صد دل بیک آهنگ زده
نای بی کاسه شکسته ز شراب	بیکی کاسه شده مست خراب
پیر راهب شده ناقوس زنان	نوبت مقرعه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری	کرده برخفته دلان پرده‌دری
مؤذن از راحت شب دل کنده	کرده صد مرده بیاحی زنده
چرخ در گرد ازین بانگ و نوا	کوه در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از جای نمی خیزی تو	اسه اسه چه گران خیزی تو
ساعتی ترک گرانی جانی کن	شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل	گام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان	دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشه ناموس انداز	سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز
هر چه بند است بکش از وی پای	هر چه شوشست تهی کن زان جای
نغمه جان شنو از چنگ سماع	بچه از جای بآهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقصند	رو نهاده بکمال از نقصند
این سرودند بهایم هایم	تو ازین گونه غنائم نایم
حیف باشد که بدان جثه شتر	باشند از لذت این زمزمه پر
تو بدین دبدبه انسانی	زین صدا چون دبه خالی مانی

چاک در خرقهٔ ناموس انداز

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی

تحسین حدی شتران ویرا هلاک کرده بود

صوفی راه یقین می پیمود / پا بمیدان توکل بی سود
روز در بادیه می برد بشب / یکشبی زنده از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش / ساخت از شمع سیه خانه چو بیش
کرد در ساحت آن خانه نگاه / دید شبرنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای / قدرتش نی که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید / پیش مهمان بصد تضرع نالید
که بود خواجهٔ من اهل کرم / نزند جز بره لطف قدم
بشنود صد روش احسانرا / نکند رد سخن اخوانرا
خواجه از عفو کند کاری من / رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد / وز پی طعمهٔ او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم / تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم / لیک بشنو که از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب / در سفر نادره در شکل غریب
کوه کوهان همه و دشت نورد / پشته پشتان همه صحرا گرد
گرگون وار پی نیرومند / پیل پیکر ز تنومند و بلند
سخت رفتار تر از صرصر عاد / چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطهٔ روزی من / وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره ازین سر منزل / کردشان بار گران مستعجل

ور حدی صوت طرب زای کشید / تا بیک روز بدین جای رسید
بار ایشان چو گشادند ز هم / برگرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه برم / جز بصحرای عدم یک شترم
گفت صوفی بخداوند غلام / کای بدلجویی من کرده قیام
هستم از وصف خوش آوازی او / آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته / شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک / وز جهان بیخبر افتاد بخاک
وان شتر کرد رسن را پاره / روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انگیختن

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست / شتران فلک از شوق تو مست
بیم آنست که این هفت و چهار / بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین بتک و پوی دهند
ای خوش آن ره روی از خود رسته / رقص دایم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو کند پای زبیر / نشتر خار بود بیخ تر
خارج از دایرهٔ صلح و نزاع / کرده سر بر پی پیر راه سماع
ساز قدمش جامی را / ببر از وی بدمش خامی را
جرعهٔ جام فنایش بخشان / بر سر خوان وفایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای / رشح حکمت ز زبانش بگشای

120b

عقد سی و پنجم در دولت خواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانی است و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت	تاج را گوهر تو مایهٔ بخت
کرده از صبح ازل بو همیت	سایهٔ دوش دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت داد خدای	کاوری قاعدهٔ عدل بجای
شه که از عدل نه فرخنده پی است	خسروی واسطهٔ خسروی است
نامهٔ چاره فنا انجام است	آنچه جاوید بماند نام است
نیک اگرچه ز فنا گشته کم است	نام نیکوش بقای دوم است
رشتهٔ عمر سراسر هیچ است	باد ازی جو شد آخر هیچ است
گنج شاهی که خدا داد ترا	قیمت ملک و بقا داد ترا
عدل یکساعته ات را لقیاس	شصت ساله عمل خیر شناس
خود ده انصاف که این پایه کراست	بهر سودا بدین مایه کراست
گر بدین مایه زیان کار شوی	وای آن روز که هشیار شوی
روی در صحبت دین داران دار	که خرابست ز بی دینان کار
سفلگانی که سرافراخته اند	بهر دنیای تو دین باخته اند
بیخ ظلم از دل شان پاک بکن	شاخ ظالم بسیاست بشکن
حیف باشد که دران روز گران	از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری	به که باشد دلت از کینه بری
چون کشد آتش خشم تو علم	آب عفوش بزن از بحر کرم

عرش را پایه این قاعده است
شرع را فایده زین مایده است

121a

خشم کز غیرت دین شعله کش است	روشنی جستن ازان شعله خوش است
مکن اندر کشش خلق شتاب	کز تأنیست درین کار صواب
هر که شد پیش زمین افکنده	نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده است خود از خوی درشت	هر کهش خواهی بتوانی کشت
گوی با دادطلب نرم نه تیز	عاجز از نبود تاب ستیز
گر ستم دیده‌ای از کشور تو	دادخواهان برسد بر در تو
بر تو مظلومی خود عرض کنند	بر تو فریادرسی فرض کنند
بین که آن ظلم ز ظالم بمثل	گر رود با تو چه آری بعمل
سختی روز جزا آسان کن	از برای دگران هم آن کن
با اسیران محنت شده بند	آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار	کار حاجت طلبان زود گذار
تا برد حاجت حاجتمندان	نیست چون طاعت دیگر چندان
افسر فرق تو بس عز سجود	زیور دست تو زر بخشش و جود
کله از عدل و قبا پوشش زداد	بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست	وز غم آزادی ملک از عدلست

حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از بی خرابکی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال	ملکش از واسطهٔ عدل جمال
خواست بخشش غم و شادی ملک	بخبرگیری از آبادی ملک

خویش را شهر به بیماری ساخت / وانکه او آن شهر بهر شهر انداخت

کاورندش سوی دار و خانه / کهنه خشتی ز یکی ویرانه

کان حکیمان که زکار آگاهند / بهر درمان وی این میخواهند

کرد خلقی ز خرد یافته بهر / خشت جو ده به ده و شهر به شهر

هیچ جا یافت نشد ویرانی / کهنه کاخی و خراب ایوانی

بازگشتند همه دست تهی / شاه را در صدد عرض دهی

که ز معماری عدلت بجهان / نیست ویرانه نه پیدا و نهان

خشت بر خشت زمین معمور است / از وی آثار خرابی دور است

شه چو دستور عمارت بشنید / رخت نعمت بدر شکر کشید

گفت المنة لله خدای / شد سوی عدل مرا راهنمای

قالب من نه خلل این بود / قصد من از طلب خشت این بود

ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانهٔ تن بگل و خشت آباد

جهد و کوشش ... هیچ
گر فراوان کند نیابد گنج

مناجات در استقبال از نیکوخواهی ارباب سلطنت و نیکوخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سموات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای

عدل شاهان که بهر خیر و شر است / از جهانداری عدلت اثر است

نام تو عدل بود کار تو عدل / آشکارا شده آثار تو عدل

ظلمهای که بعالم پیداست / همه عدلست ولی ظلم نماست

همه از تست بلی کی شاید / گر ز تو کاری که نه عدلست آید

نسبت ظلم بتو نیست ادب / ظلمت ماش نهد ظلم لقب

جام

جام عدلی بسر جامی ریز / کش ز مستی نکند ظلم انگیز

معتدل ساز از آن جام اورا / به ز آغاز کن انجام اورا

همه از ظلم رهایی بخشش / دولت عدل نمایی بخشش

تا بهر شغل که ظلم اندوزد / رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکوخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا واسطه اند در وصول آثار عدل و ظلم و اسط

ای حق قرب شهت برده ز دست / زین قرابه نشده کس چو تو مست

حق این قرب بشکر ار بجای / قرب حق بر سر این قرب فزای

چیست شکر این کرم لطف شگرف / در رضاجویی حق کردن صرف

شاه اگر خنجر خون ریز شود / بهر آزار کسان تیز شود

سخت رویی چو سپر پیش آری / زخم بر لب کینش بگذاری

ور گران برق فروزان گردد / در غضب آتش سوزان گردد

ناید از تو که ازو تاب شوی / بلکه بر آتش او آب زنی

اهل حاجت چو در جود زنند / دم از اندیشهٔ مقصود زنند

اگر او راه خساست گیرد / بخل با عقل و کیاست گیرد

تو سوی جود کنی رهبریش / رو باحسان و عطا آوریش

وگر او پشت بانصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند

تو در اصلاح تک و پوی کنی / بطریق وسطش روی کنی

وگر او راه طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد

بازداری ز طبیعت رویش / هادی دین ز طبیعت تشویش

وگر او را خبر ظالم نشود / باعث رد مظالم نشود

تو بر آن زجر کنی آنکه نشش / سازی از بهر مظالم تیرش

این بود رسم و ره آگاهی / شاه را صورت دولتخواهی

نه که در نیک و بدش یار شوی / در شر و شور بد دکار شوی

هرچه خواهد دل او آن خواهی / عالمی را ز ستم جان کاهی

ظلم را قاعده مشئوم نهی / بار بر گردن مظلوم بنهی

دین فروشی و دیانت دانی / کفر ورزی و کفایت دانی

تخم شر بر فکنی در شوره / رونق دین شکنی از توره

همچو روبه که ز کوته نظری / از خبر آگه به صد حیله گری

کاو را در ظفر شیر برد / تا ز بس مانع آن شیر خورد

دین خود جمله به دنیا دادی / طرفه کردنی بهم ناشادی

حیف دیگر بهدت طبع کرام / خسر الدنیا و الآخره نام

پیش ازین بر سر سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند

بودشان کارگزاران درویش / همه پاکیزه دل و نیک اندیش

دنی خود ز طمع دین کرده / رسم دین بر وی آیین کرده

برگرفته ز میان بهره خویش / کرده مرآت صفا چهره خویش

گشته از عاقبت کار آگاه / غم خور خلق و نصیحت گر شاه

چون یکی نکته بشاهی گفتی / شاه از آن نکته چو گل بشگفتی

دل ز آلایش غفلت بیستی / زان قبل نکته دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همه حکمت / کرده در دین سبق عدل درست

داشت در صدر حرم فرزندان / چون پدر جمله سعادتمندان

عید شد پیش پدر جمع شدند / همه پروانه آن شمع شدند

اشک از دیده فشاندند چو شمع / کای پریشانی عالم به تو جمع

با تن عور چو شمعیم همه / بهر جامه شده جمعیم همه

نیست از اطلس و اکسون سخنی / همچو فانوس کم از پیرهنی

تا بکی سرزنش دایه کشیم / سردی طعنه همسایه کشیم

چون عمر گریه فرزندان دید / بار غم بر دلشان نپسندید

بنده‌ای داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال

گفتش آور بدر از مخزن خویش / خرج یکماهه من لی کم و بیش

کار این چند جگرگوشه بساز / خرجی ما به دگر ماه انداز

بنده گفتا که تویی ای خواجه / بر سر دفتر دین دیباچه

می ندانم که ترا ضامن کیست / که یکی هفته دگر خواهی زیست

چون خوری مال مسلمانان را / گر بمیری که دهد تاوان را

عمر آن نکته بنیکو چو شنفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت

روی در زاویه درد کشید / وین هوس بر دل خود سرد کنید

زانکه بی خون جگر نابود دل | نیست امکان بهشت آسودن

مناجات در استقبال ارکان دولت بدعا

ای براه طلبت سعی کسی | خالی از ترک هوسهای کسی
آه ازین هیچکسیها که زماست | بهر این بوالهوسیها که زماست
جان درین هیچکسی چند کنیم | در سر بوالهوسی چند نهیم
نیست در هیچ هوس بود بهی | دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آنرا بهوایی ده بدل | بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل محال | تا عمل شرف جاه و جلال
عمر جایی که متاعیست شگرف | در هواها و هوسها شده صرف
گر از آن عاریه چیزی ماندست | یا از آن گنج پشیزی ماندست
توفیقش ده که هوای تو کند | صرف آن بهر رضای تو کند
از صفایت چو بیاید نظری | برساند بکسان زان اثری

عقد سی و سیم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بشکرگذاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای درین تنگ فضا مانده اسیر | زیر تیغ قلم و شاه و وزیر
که ز تیغ ستم و همچو قلم | فرق سر شق شده رنج و الم
جگری گیر بدندان دو سه روز | بنشین خرم و خندان دو سه روز
پرده تنگدلی ساز مکن | داستان گله آغاز مکن
تیغ شه پیش بود از خطرش | خیر او نیز هم افزون ز شرش

شکر تیغش چو بگفتی سرکز | چون گل از روی شکفتی سرکز
این همه از ضرر او گله چیست | غیر ازین شور و شر او گله چیست
گر نه شه داور عالم بودی | کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را | گرگ از پای درآرد همه را
تیغ او گر بمیان سد نشود | کید یاجوج فتن رد نشود
رمح او شاخ سعادت ثمرست | که از آن کام امل میوه خورست
افسرش کنگره دولتیست | کمرش بسته پی خدمتیست
خلق او گر نشود لطف طلسم | بگسلد رابطه روح و جسم
در حضر روشنی جاهت ازوست | در سفر ایمنی راهت ازوست
سوی تو ظلم ازو گر ره کرد | دست ظلم دگران کوته کرد
تاجران رخت که از راه آرند | سوی شهر از مدد شاه آرند
سنت شرع ازو پشت قوی | شرع داران ز وی آبادان و
مسجد و منبر ازو معمورست | دین و دولت ز خرابی دورست
این همه کارگر و کارگری | نیست جز بهر تو در بنگری
قدر هر یک که شمردم بشناس | پیشه کن قاعده شکر و سپاس
گر دو صد گنج گهر افشانی | مزد یک روزه او نتوانی
این همه ناله و فریاد که چه | این همه طعنه و بیداد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای | شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که داری بجهان | کرده در صورت ظلمست نهان

حکایت مناجات موسی که دید پیشین روی گشاید و عدل در صورت ظلم بوی نماید

گفت روزی بمناجات کلیم / کای جهاندار خداوند حکیم
بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن اینت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا / وانگه از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین / می نگر قدرت ما را زکمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر پای بدامان بشکست
دید کز راه سواری برسید / چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب / تن فرو شست و بر آمد بشتاب
جامه پوشید و ز زین خانه گرفت / ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند از و کیسهٔ زر / از دل سفله ز دینی برتر
پس از آن کودکی آمد ز راه / جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید / کیسه بربود سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی / راه جسته بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضوی بنیاز / بست بر یک طرف احرام نماز
تا که آن کیسه فرامش کرده / خیر باد خرد و هشش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر کیسه بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت / زد بر و قهر کنان تیغ و کشت

موسی آن صورت هایل چو بدید / گفت کای تخت گهت عرش مجید
آن یکی کیسهٔ پر زر برده / وین دگر ضربت تیغ خورده
کیسه آن برده برین زخم چراست / پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس / کار ما را [illegible] نباید بقیاس
داشت آن کودک نو رس پدری / مزد را [illegible] کارگری
در عمارت گری مرد سوار / کرد یک چند بمزدوری کار
مزد نگرفته بخفت و بمرد / مزد وی بود در آن کیسه که برد
کور مقتول ازین کوری پیش / ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتنش امروز پسر بهر قصاص / وز پدر روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر / کارت از قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که بگشتیم درین نکته بهوس / این قدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در همه باب / عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود / جز بتعیین تو روشن نشود
پایهٔ تیره دلان بسته نشست / هر کجا روشنی هست نشست
روشنی بخش دل جامی را / گل نشان آب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان / زین دمش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ریزد / یا ازین عطر عنایت بیزد

بر حریفان بسته بیداد خویش / خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد سی و ششم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله عما یوجب التحسر و التأسف

ای نهال چمن جان و دلم / غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم
قرة العینی و چشم تو تیز / چرخ را کند کند چشمه ستیز
قوة الظهری و پشتم بتو راست / بختم از پشتی تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا / لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین دیر سپنج / از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه ترا هر پنجی / در هنر پنجه گشا بر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست / گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نی که دهد گنج زرت / هنری کز دل و جان رنج برت
وان هنر نیست نصیب همه کس / بهرهٔ زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنر آموزی روی / دلی از خوان ادب روزی جوی
فال فرخندگی از مصحف گیر / مصحف نورفشان بر کف گیر
جو ادیبی بقرآت کامل / لفظش از حسن ادا راحت دل
بعد از آن پشت بعادات رسوم / روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن / گیر خوشتر گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر / تا ندانی زبر آن مگذر
پا منه جز بدر استادی / از کدورات جهان آزادی

مخبر و مخضر او هر دو نکو / بهتر از مخبر او مخضر او
نه سفیهی لقبش گشته فقیه / مخبر و مخضر او هر دو کریه
نفس از و میل بجاه آموزد / طبع از و خوی تباه اندوزد
ور کسی روی سوی خط خط / بایدت در ره آن سیر وسط
خط که از شائبهٔ حسن تهیست / بهرهٔ کاغذ از و روسیهیست
خط چنان به ز قلم راننده / که بیاساید از و خواننده
در کف تو خط خوب رقم / رزق را طرفه کلیدیست قلم
می نگویم سخنی شعر و فنش / که همش باد زبان از سخنش
گر شود بحر مکن لب تر ازو / ور شود کان مطلب گوهر ازو
کیسه خالی کن بهر پر هنریست / میل کوری کش هر دیده وریست
رقم دل مکن این مسئله را / ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای / حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی کم بیدردی گیر / راه مردی و جوانمردی گیر
بره خدمت درویشان پوی / گل بینش ز در ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی / که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز و بکش / دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
بند بر خلق در گفت و شنو / قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المومنین حسن رضی الله عنه با آن جوان هروی

حسن آن سبط نبی سروی / طلعتش مطلع انوار جلی

رفت در خانه آن تازه جوان / در ره اهل دل از کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته / وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتایی چیست / مونس جانت به تنهایی کیست
گفت آنکس که مقیم دلم اوست / تخم دل کشته در آب و گلم اوست
من و اوییم درین تنهایی / نیست کس را بمیان گنجایی
باز گفتا که درین کاشانه / مر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست / ترسکاری دل از قهر خداست
گرد این خانه چو در می‌نگرم / غیر ازین نیست متاع دگرم
بار گفتا که دید دور و دراز / مجلس خوش حسن بصری بساز
وعظ او پرده غفلت بدرد / کاهلی را ز جبلت ببرد
چون سوی مجلس او می‌بروی / تا ازو نکته حکمت شنوی
گفت باید بخر از بیخبران / حق پرستی بحدیث دگران
ای بدان بنده که در راه خدای / پند ناصح دهدش قوت پای
من به بیداری خود در کارم / گو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از صحبت غیر بصحبت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان / مونس وحدت تنها شدگان
غایب از صحبت تو تنهایی / بسایه وحدت تو یکتایی
فرخ آنکس که به تنهایی ساخت / رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید / چون ترا دید دگر هیچ ندید

جز تو مقصود نداند کس را / بلکه موجود نداند کس را
گر بخواهد ز درت خواهد و بس / ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او / ور فراق تو بود نالش او
حال جامی بتو معلوم است / زانچه شد گفته عجب محروم است
بگشا چشم عنایت سویش / وز همه خلق بگردان رویش
تا بمحرومی خود پردازد / به نصیحت گری خود سازد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است
و به نصیحت از همه سزاوارتر

جامی این پرده سرایی تا چند / چون جرس هرزه درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی / هیچ نگرفت دولت زین جرسی
مایه عمر تو بر صبح رسید / نظم احوال به تقطیع کشید
تنگ شد قافیه عمر شریف / دم بدم می‌شودش حرف ردیف
سر بجیبی همه شب قافیه جوی / نیست از معنی باریک جو موی
مدح ارباب مناصب گویی / فتح ارباب مطالب جویی
که کنی میل غزل پردازی / عشق با طرفه غزالان بازی
که پی مثنوی آری زیور / بر یکی وزن هزاران گوهر
که ز ترجیع شوی بندکشای / عقل و دین را فکنی بند بپای
گاهی از قهر دل غمخواره / سازی از نظم رباعی چاره
گاه با هم دهی از طبع بلند / قطعه قطعه ز جواهر پیوند

کامی از مرثیه ماتم داری / ور تره چون دما دم باری
به که داری چو نهانت نگران / ماتم خویش بمرگ دگران
بین که چون سهم اجل را قوسی / کرد گردون ز پی فردوسی
ما دل خون شده چون خامهٔ خویش / مانده سر زیر رشته نامه خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج / عقد گنج رسانیده به پنج
وز آخر که ازین مجلس رفت / گنجها داده ز کف مفلس رفت
انوری کو و دل انور او / حکمت شعر خرد پرور او
هر کمال که اسپاهانی داشت / که بکف تیغ سخن رانی داشت
حافظ از نظم بلند آوازه / ساخت آیین سخن را تازه
بخت از دوره گردش سال / میوهٔ باغ خجندی بکمال
لیک باد اجل آن میوه بخاک / ریخت در خطهٔ تبریز بخاک
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند / خامشان قفس خاک شدند
کام بکستان شکرفشان رفتند / یک بیک تا در حرمان رفتند
کیست کز باغ سخن رانی رفت / که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی که در وقت وفات این بیت
میخواند باز گشتم از سخن زیرا که نیست در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنایی شه اقلیم سخن / راقم تختهٔ تعلیم سخن
خواست گردون که فرو شوید پاک / رقم هستیش از تختهٔ خاک
بر سر بستر کین افکندش / همچو سایه بزمین افکندش

لب هنوز از سخن نابسته / داشت با خود سخن آهسته
همدم بر دهنش گوش نهاد / بگذشتش نظری هوش نهاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت / بیتکی بود که مضمون این داشت
که بر اطوار سخن بگذشتم / لیک حالی ز همه برگشتم
بدلم نیست بهر بیشی و کمی / بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دو بیست درین دیر کهن / سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام همای / صید معنی نشود کام گشای
سخن آنجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی نگشاید پر و بال
پایهٔ قدر سخن چون اینست / وای طبعی که سخن آیینست
لب فرو بند که خاموشی به / دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در انتقال از خود بمطالعه کنندگان

ای رهی ده بهر بیهوشی / مهر بر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن گوشی ما / بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف / بچه ژرف شود چشمهٔ ظرف
ور بر آفاق زنی حملهٔ میم / قاف تا قاف شود حلقهٔ میم
بعد تست اصل همه تنگیها / قرب تو مایهٔ یکرنگیها
دل جامی که بود تنگ از تو / عندلیبیست غم آهنگ از تو
بال و پر وارش از سنگی ده / نکهتش از گل یکرنگی ده
دور از دلق فنا تار او را / برهان از خود و از خلق او را

عیبش از بی‌هنران ساز نهان
وز کمال هنرش باز زبان

تا ز عیب و هنر خود آزاد
زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم در ابتهال از مطالعه کنندگان که نظر شفقت
بنیکویی نگرند و از طریقه بدخویی و بدگویی درگذرند.

ای ز گلزار سخن یافته بوی
وز نماسار چمن یافته روی

بلبل دلشده مشتاق چمن
نکته‌خوان گشته ز اوراق سخن

بهر اوراق چمن طی کرده
رو در اوراق سخن آورده

دیده بر دفتر جمعیت نه
الم تفرقه را صحت به

دفتر شعر بود روضه روح
فاتح غنچه گلهای فتوح

خواهی از رونق باغ تو شود
نکهتش عطر دماغ تو شود

خاطر از شوق غرض خالی کن
همت از صدق طلب عالی کن

از درون زنگ تعصب بزدای
بر خرد راه تأمل بگشای

زن بگرد آوری معنی رای
گرد هر نقطه و هر نکته برای

حق معنی بطلب از هر حرف
نیک در رو بنگر معنی ژرف

اصل معنیش همه تا دانی
در عبارت چو فتد نقصانی

بسته هر چند که بر بسته نکوست
به که از مغز دریده پوست

عیب اگر هست کرم ورز و بپوش
ورنه بیهوده چو حاسد مخروش

عیب جویی هنر خود کردی
عیب نادیده یکی صد کردی

گاه بر راست کشی خط گزاف
گاه بر وزن زنی طعن زفاف

گاه

گاه بر قافله کان معلول است
گاه بر نقطه که نامقبول است

گاه نابرده سوی معنی پی
خورده گیری ز تعصب بر وی

چون تو از نظم معانی دوری
زین قبیل ار چه کنی معذوری

هرگز از دل بچکاندی خونی
بهر موزونی و ناموزونی

پیش زانو ننشستی یک شب
دیده از خواب نبستی یک شب

تا کشی گوهر از مخزن خویش
سر فکرت نکشیدی در خویش

رنج این کار ندانی هرگز
فهم آن هم نتوانی هرگز

به که از کج رویت خم نزنیم
ور دو صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت شهری با روستایی که وی را بباغ خود برده بود

شهری شد ز ره دشت بده
تا کشاید ز دلش گشت گره

دید ز ابنای دهش دهقانی
بردش از راه سوی بستانی

باغ آراسته چون باغ بهشت
بلکه ز آراستگی باغ بهشت

میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ
روزی باغ روان کرده فراخ

سیب امرود بهم مشت زده
فندق از خرمی انگشت زده

نارستان صنم شاخ انار
سرکشش از بوسه و آلی ز کنار

نخشبیهای وی از گوهر پاک
کرده یاقوت تر آویزه تاک

شهری القصه چو آن باغ بدید
کاو نغیش بجز آگاه رسید

می نگرد از پس و پیش نگاه
همچو گرگی که فتد در رمه گاه

کندی آنسان ز درختی سیبی
که رساندی بدرخت آسیبی

بسوی نار چو دست آوردی / تحفهٔ لعل شکست آوردی

بچو دبهاش چو دهقان حی دید / بر خود از غصهٔ آن می پیچید

شهریش گفت زمین این تک و پوی / که نه بر وفق مرادست بگوی

گفت من با تو چه گویم آخر / از تو انصاف چه جویم آخر

نه زمینی ز تو آراسته گشت / نه درختی ز تو پیراسته گشت

نشد از بیل کفت آبله دار / نشدی غرقه بخون آبله وار

ز آب یارت شبی خواب نبرد / راحت خواب تر از آب نبرد

کی ز رنجم شود آگه دل تو / نیست جز بیخبری حاصل تو

رنج هم درد که داند هم درد / شرح آن نیست به بیدردان درد

مناجات در استقبال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای / تیغ مهرت چمن دل پیرای

دست جودت ز ازل نخل نشان / تا ابد بر سر ما نخل فشان

گرچه از خار ستم بینائیم / زیر نخل تو رطب چینائیم

در رطب ریزیت از نخل کرم / گر کشد خار ستم تیغ چه غم

کلک جامیست ز نخلت بر شاخ / ریخته تازه رطب را گستاخ

نیز دزین رطب شهد آمیز / کار تخجیر و زحمد خبر مینز

آنزمان گشت روا این کلک درست / یا بد اس شاخ رطب دیر شکست

چشم دارد که بجای رطبش / شهد ریزی ز شهادت بلبش

وان نفس گشت بر دعوی حیات / تیغ آن اجل ابه لات

کنی از نعمت رحمت املش / ختم بر خیر کتاب اجلش

ختم الکتاب و فاتحه خطاب

دامت آثار که این طرفه قلم / دام دلها زدی از مشک رقم

واسطی نسبت و شامی اثری / تحفهٔ شام سوی روم بری

نقد عمر بیست نثار قدمت / نور چشمست سواد رقمت

از کجا میرسیت ای قاصد دل / که عجب مسرعی و مستعجل

نامهٔ نام فزا می آری / خیر مقدم ز کجا می آری

این چه نقش است که با کاغذ زدی / پنجهٔ شب برخ ماه زدی

این چه حورست درین حله بار / کرده از دولت جاوید طراز

جبهه اش فاتحه مصحف نور / بر میانش کمر خیر امور

هر دو مصراع ز دو ابرویش / قبلهٔ حاجت حاجت جویش

طره اش پرده کش شاهد دین / خال او مردمک چشم یقین

راستی شکل قد رعنایش / صدق عکس رخ صبح آسایش

گوشش از حلقهٔ اخلاص گران / دیدهٔ عشق برویش نگران

خرد کام زن از دنبالش / بیخود از زمزمهٔ خلخالش

جامی آمد چو بخلخال سخن / از دعا گوهر خلخالش کن

یارب این غیرت حور العین را / شاهد روضهٔ علیین را

از دل و دیدهٔ هر دیده وری / بخش توفیق قبول نظری

خاصه آن در روش وصل دلیر / زان دلیریش شده نام دو شیر

آن یکی در ره دین شیر خدای / وان دگر پنجه بهر صید گشای

از خط خوب کند پاینده / وز دم پاک طرب زاینده

لیک در جلوه گه عزت و جاه / دارش از دست دو بی باک نگاه

اول آن خامه زن سهو نویس / بسر دوک قلم بیهده ریس

فصل و وصل کلماتش نه بجای / فصل بیش نظرش وصل نمای

که دو بیگانه بهم پیوسته / که دو هم خانه ز هم بگسسته

در باعراب شده راه سپر / رسم خط گشته از و زیر و زبر

دوم آنکس که کشد گزلک تیز / بهر اصلاح نه از سهو و ستیز

بتراشد ز قلم حرف صواب / زند از کلک خطا نقش سراب

گل کند خار عجب بنشاند / خار را خوبتر از گل داند

بادش آن گزلک خنجر کردار / قاطع دست تصرف زین کار

حسن مقطع چو بود رسم کهن / قطع کردیم بدین نکته سخن

قطع کردیم بدین نکته سخن

ختم الله له بالحسنی / وهو مولانا نعم المولی

تم بالخیر

[illegible]

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم / وزین گل عطرپرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا / بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان / زبانم را ستایش پیشه گردان
ز تقویم خرد بهروزیم بخش / ز اقلیم سخن فیروزیم بخش
دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج / ز گنج دل زبان را کن گهرسنج
گشادی نافهٔ طبع مرا ناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شوقم خامه را شکرزبان کن / ز عطرم نامه را عنبرفشان کن
کهن را خود سرا جای نماندست / وز آن نامه بجز نامی نماندست
درین خمخانهٔ شیرین فسانه / نمی یابم صدای زان ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
ز بینم نکتهٔ زین بزم و جامی / که باشد برکشم زان باده جامی
بیا جامی رها کن شرمساری / ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام یگانه که چشمهٔ روشن مهر از دریای نوالش یک نم است و دفتر ملون سپهر از آیات کمالش یک رقم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / ثنایش گوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت / نم از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد را زان نموده دم بدم روی / هزاران نکتهٔ باریک چون موی
پی آن مو ز بازار شانه کرده / ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا / توانایی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز از انجم / زمین را زیب انجم ده ز مردم
مرتب ساز سقف چرخ دایر / فراز چار دیوار عناصر
بناف غنچه گل را نافه پیوند / ز گل بر شاخ گلبن حقه بند
قصب باف عروسان بهاری / قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی / به پستی افکن هر خودپسندی
گناه آمرز رندان قدح خوار / بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده داران / رفیق روز در محنت گذاران
ز ابر لطف او ابر بهاری / کند خار و چمن را آب یاری
ز کان جود او باد خزانی / کند در دشت چمن را زرفشانی
ز شکرش پر شکر کام شکرفان / ز قهرش زهر عیش تلخ چرخان
وجودش آن فروزان آفتابست / که ذره ذره از وی نوریابست
گر از خورشید و مه دارد نشان روی / فتد در عرصهٔ نابود شان گوی

بیاران منت هستی نهاده	کرمت و هستی و هستی ده اده
ز بام آسمان تا مرکز خاک	اگر صد ره بپای وهم و ادراک
دویدستیم یا بالا شتابیم	ز خطش ذره بیرون نیابیم
مبرا ذاتش از چونی و چندی	مبرا از ز پستی و بلندی
به بیچونیش چون و چند نامست	بلندان با علوی قدر ان پست
خرد در ذات او آشفته رایی	طلب در راه او بی دست و پایی
اگر ننهد بلطف خود قدم پیش	شود زو دوری ما دم بدم بیش
چو خیزد صدمت صیت جلالش	بود در بارگاه لایزالش
ملک شرمنده از نادانی خویش	فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که در مشت هوسناک	کنیم آیینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم	بس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب بتأمل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی	کنی مانند طفلان خاک بازی
تویی آن دست پرور مرغ گستاخ	که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی	چو دونان جغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک	بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان	ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته	بمقصد راه پیروزی گرفته

مشتری

ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص	بچوگان ارادت گشته رقاص
گهی از غرب رو در شرق کرده	گهی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از پی هنگامهٔ روز	گهی شب را شده هنگامه افروز
پی حرف سعادت نقش بسته	گهی سررشتهٔ دولت گسسته
جهان گرمند از منزل بریدن	گزین جنبش ندارند آرمیدن
نه زیشان راهشان فرسوده گی فه	میان از درد با آسوده گی طا
چه داند کس که چندین درجه کارند	همه تن رو شده رو در که دارند
بهر دم تازه نقشی می نمایند	ولیکن نقش بندی را نشایند
عنان تا کی بدست شک سپاری	بهر یک روی پنداری آری
خلیل آسا در ملک یقین زن	نوای لا احب الآفلین زن
گهی برد هم و ترک هر شکی کن	رخ وحدت بجهی در یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی	یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ز هر ذره بدو رویی و راهیست	برآنیات وجود او گواهیست
بود نقش دل هر هوشمندی	که باید نقشها را نقشبندی
بلوحی کز هزاران حرف پیداست	نیاید بی قلم زن یک الف راست
درین ویرانه خوان بیت خشتی	بدون از قالب نیکو سرشتی
بکشت از کلک انگشتان نوشته	که از دست دانایی سرشته
ز لوح خویش چون این حرف خوانی	ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم زین همه مصنوع ظاهر	بصانع چون نیی مشغول خاطر

چو دیدی کار رو در کارگر دار / بیا پس کارگر از کار بردار

دم آخر کزان کس را گذر نیست / سر و کار تو جز با کارگر نیست

بدو دار از همه روی ارادت / وزو جو ختم کارت بر سعادت

دست بر داشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم / ...یم پستی اراده بودیم

نخست از نیست ما را هست کردی / بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف ناتوانایی رهاندی / ز نادانی بدانایی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی / بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم / گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودنیها کم سپردیم / بنافرمودنیها پا فشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت / بپوشیدی ز ما نور هدایت

بر آن نور از تو گیرم پوششی نیست / بد حاصل زانکه ما را کوششی نیست

ز ما کوشیدن خود در خروشیم / بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا همچو نادان گشته غرقست / ز دانش تا بنادانی چه فرقست

ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ / فکن بر ما ره چنین عمل تنگ

در آن تنگی که ما باشیم و آهی / ز رحمت سوی ما بگشای راهی

از آن ره خوان سوی درگاه ما را / بپایان بر درون همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم بی دستیاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دام دانه گشت / فسون و چشم افسانه گشت

توی کاسباب کارم ساز کردی / دری نعمت برویم باز کردی

کرامت کردی از خدمت پسندی / بتوفیق بجودم سربلندی

بر آیت سرمه سا کردی جبینم / کشیدی سرمه چشم راه بینم

زبانم را بذکر خود کشادی / دلم را ذوق یاد خویش دادی

بشیرینی و چربی از زبانم / نهادی لقمه خوش در دهانم

نه بر دندان از آن گونی پسید / نه از خوردن گلو رنجش کشیده

پی شکران شکر گذاریم ده / ز تلخی گسسته شیرین کاریم ده

به بد گفتن زبان من مگردان / زبان من زیان من مگردان

ز کلکم گر جهد حرف خطایی / گران پیش آیدم چون درد جایی

خط عفوم بر آن حرف خطا کش / چو کلکم زان میفکن در کشاکش

گیاهی ام وفا پرورده تو / ز آب و گل برون آورده تو

سرم هست از هوا هر سوی مایل / ولی پایم بکوی تست در گل

گلی زان پای من گیرد بکویت / از آن گل به که بندم زینت و بوی

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ / چو لاله کن نشان منهم بیک داغ

درین ره حاصلی چون یکدلی نیست / دودل بودن بجز بیحاصلی نیست

نه چندین بسته یک مغز خندان / چو بادام دو مغز از ارسندان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر / بهر دانه رسد تیغش بر سر

چو غنچه یکدل آمد بردی از خار / نیاید بار از آن خنجر آزار

گناه من اگر از حد برونست / سزا آن بار از آن فضلت برونست

اگر باشد دو صد خرمن گنه هم / توانی سوختن از برق آهم
بهر گلرخ که گردم سرخ دیده / کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شوییم / از آن رو اشک سرخ آید برویم
نظر کردی دری آبیم گرد / سرشک ای بردی کارم آورد
دو چشمم در ره رو دست از ندامت / همین بس آبرویم در قیامت
ازین سودا سرم شاید نسودی / رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خواجه که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر پشت علیه من الصلوات افضلها ومن التحیات اکملها

محمد کش قلم چون مأمور ساخت / میمش حلقه طوق کمر ساخت
خط لوح علم زان حرف حک شد / از آن سر حلقه ملک و ملک شد
تواند شد ز سر جانش آگه / خود با جمله دانش حاش لله
درین دیر مسدس روست روشن / همین روزنی از هشت گلشن
چو با آراست از خلخال دانش / سر دین سروران شد پایمالش
چه باشد این که در ایوان هستی / برو نگرفته نام پیش دستی
زبانم چون ز دی حرفی سر آید / دل و جانم برابر بر آید
چو نام اینست نام او چه باشد / مکرم تر بود از هر چه باشد
مکرم شد ز عالم نسل آدم / مکرم تر و لیست از هر مکرم
خدا بر سروران سرداریش داد / رحیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد / ز مهر روی صبح آرایش دم زد
ز جودش کز کشتی راه مفتوح / بردی ره بجودی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کاتش / برو شد همچو خرم گلستان خوش
مسیح از مقدم او مرده گویی / کلیم از مشعل او شعله جویی
بمصر جانش از کنعان رسیده / غلامی بود یوسف از خریده
در آن وادی که صالح ناقه کش بود / بیاد مجلسش با ناقه خوش بود
ز بستان سر آزاده سروی / ز باغ اصطفا زعنا تذروی
قدش را پایه گردون خرامی / لبش را مایه یحیی العظامی
بیالا سایبان چتر سحابش / چو زرین چتر بر سر آفتابش
چو مه را بر سپر سیر اشارت / زد از پیغامبر معجز بشارت
دو نون شد میم دور حلقه ماه / جمل را ساخت شصت او دو پنجاه
بلی چون داشت دستش بی قلم پشت / رقم زد خط شق بر مه بانگشت
نبودش خط ولی زد خط تخییل / به کلک صنع بر توریت و انجیل
خرامان سروی و از سایه آزاد / جهان از سایه سروی آباد
ز سایه بود برتر سایه او / زمین و آسمان در سایه او
تنش را بود جان پاک مایه / ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین چون سایه دارش / ندید افتاده در پا سایه وارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خست / بهشت ریگ پشت جمله بشکست
اگر چه کور شد زان چشم مرجان / چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از در حقه به / شد از وی درج مرجان حقه در
یکی دینار بود از علم و فرهنگ / محک آمد بلی دینارش از سنگ

چو شد معیار او آن سنگ کاری / نشد طامع بجز کامل عیاری

بی دیوار ایمان بود کارش / ولی شد جاودانی از جار یارش

کجا در راه دین درد از ما آیی / که تا یابد بدرد ای دوا آیی

دوای جان جای درد او باد / دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذو العرش سایه است
و از معارج قدر آن از ذروهٔ عرش تا حضیض فرش پایه

شبی دیباچهٔ صبح سعادت / ز دولتهای روز افزون زیادت

ز قدر او مثال لیلة القدر / ز نور او بولی لیلة البدر

سواد طره اش خلد ده حور / بیاض غره اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده / هوایش اشک شبنم دانه کرده

بسمار ثوابت جمع سیار / بپیسته برجهان درهای ادبار

گرفته گرگ و میش آرام در وی / گوزن و شیر باهم رام در وی

طرب را چون سحر خندان ازو لب / گریزان روز محنت زو شباشب

درین شب آن چراغ چشم بینش / سزای آفرین از آفرینش ها

چو دولت شد زبد خواهان نهانی / سوی دولت سرای امهانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد / زمین را مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب / ندیده چشم بخت این خواب در خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر / سبک روتر ز طاوس اخضر

بره مالید پر کای خواجه برخیز / که امشب گشت خواب دولت امیز

برون بر یکزمان زین خوابگه رخت / تو بخت عالمی نه خواب بخت

بسیج راه عرشت کرده ام اینک / براق برق سیر آورده ام اینک

جهنده بر زمین یک بادپایی / پرنده در هوا فرخ همایی

چو عقل سوی افلاک گردی / چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه دست کس عنان او بسوده / نه از پای رکابش گشته سوده

جوان دل گر بتان دارد فراغی / ندیده زان سوا آسیب داغی

گرش بایستی آخر بهر خوردن / گرفتی شغل آن گردون بگردن

ز زین بی رنج پشت نازنینش / ندیده رنج از کس پشت زینش

از آن دولت سرا چون خواجهٔ دین / خرامان شد بعزم خانهٔ زین

شد از سبوحیان گردون صداه / که سبحان الذی اسری بعبده

زد از سم آن براق برق رفتار / زنکه سبک براقصی درم واب

زدش در نیم لحظه بلک کمتر / زد و در کاسه سیم حلقه بر در

در آن مسجد امام انبیا شد / صف پیشینیان را پیشوا شد

وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه / چو هاله خیمه زد پیرامن ماه

کشیده بر جبین داغ غلامی / برآمد زنکش نام تمامی

وز آنجا شد به بالاتر سبک خیز / عطارد را بزرق سر عطا ریز

وز آنجا گر سوی زهره آهنگ / بدامان وفایش زهره زد چنگ

بقصد شستن پا زین کلا به / چهارم چرخ آورد آفتابه

چو زد بر فرق انجم اشهبش گام / گرفت از نعل توسن بهره بهرام

فشاند از لعل لب بر مشتری دُر / شد از گوهر چو نقطه مشت او پُر
بهفتم کاخ چون نعلین نمودش / زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وز آن پس قصر هشتم ساخت مسکن / ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات النعش و پروین لب گشوده / بنظم و نثر او خود را ستوده
ز مهر شمع رویش نسر طایر / چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق سرو دلربایش / چو سایه پیش واقع زیر پایش
چو شد چرخ اطلس عشرت اندیش / بپای انداز او افکند اطلس خویش
وز آنجا چون بشاخ سدره بر جست / ز پریدن پر جبریل شد سست
بتدبیرش سرافیل از یمین جست / ز فرق حمله این بنود چون پست
چو رفرف شد مشرف از وجودش / گرفت از دست رفرف عرش زودش
بدست عرش تن چون حرف بگذاشت / علم بر لامکان بی حرف افراشت
کلی ره بند از دهلیزه بست / بر آن درگاه والا دست بر دست
جهت را مهره از ششدر رهاند / مکان را مرکب از تنگی جهاند
مکانی یافت خالی از مکان نیز / کس محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم زد رنگ حدوث از جان او شست / وجوب آلایش امکان او شست
یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک / ز بسیاری برون و اندکی پاک
بدید آن دیدنی کز حد برون بود / مپرس از ما که کیفیت که چون بود
نه چندی گنجد آنجا و نه چونی / فرو بند از کمین لب وز فزونی
شنید آنگه کلامی نه بآواز / معانی در معانی راز در راز

بر آگاهی از دل کام و زبان را / نه همراهی بدو نطق و بیان را
ز در کش گوش جان آباد در بست / ز حرفش دست دل را کوته انگشت
لباس وهم بر بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن برتر است آن و ز شنیدن / زبان زین گفت و گو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای / وزین دریای جان فرسا برون آی
درین مشهد نگو یا نی مزن دم / سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری بر آمد جان عالم / ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک لاله سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی / که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبر بوی جامه / بسر بر بند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را / فگن سایه به پا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشتهای جان ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی بیافتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را

اگرچه غرق دریای گناهیم	فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی	کنی در حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم	بدیده گردی از کویت کشیدیم
بسی سجدهٔ شکرانه کردیم	جراحت را ز جان پروانه کردیم
مگر در روضه‌ات کردیم گستاخ	دلی چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک ابر چشم پر آب	حریم آستان روضه‌ات آب
گهی رفتیم از آن ساحت غباری	گهی چیدیم از آن خاشاک و خاری
از آن نور سواد دیده دادیم	وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره بر گرفتیم	ز جهد پایه‌اش در راز گرفتیم
ز محرابت بسجده کام جستیم	قدمگاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم	مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دل خویش	زدیم از دل به قندیل آتش
کنون گر تن ز خاک آن حریمیست	بحمد الله که جان آنجا مقیم است
بخود درمانده‌ایم از نفس خودرای	بدین درمانده چندی و تماشای
اگر نبود چو لطفت دستیاری	ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضای افکند از راه ما را	خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از نقایص اول حیاتی	دهد آنگه بکار دین ثباتی
که هول روز رستاخیز خیزد	ز آتش آب روی ما بریزد
کند با این همه گمراهی ما	ترا اذن شفاعت خواهی ما

چو چوگان سر فکنده آوری روی	ببینند آن شفاعت امتی گوی
بکس استقامت کار جامی	طفیل دیگران یابند کامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او سرمایهٔ استنزال رحمت نور شهودست و پیرایهٔ استخلاص از زحمت ظهور وجود

کتاب فقر را دیباچه راست	سواد نوک کلک خواجهٔ ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان	برد نقش بدیع نقش‌بندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد	بتدبیر عبید اللهی آمد
فقیر آنرا که لطفش آشنا کرد	بر او گر خرقه بودش قبا کرد
ز درویشیش هر کس را نشانست	ردای خواجگی در پا کشانست
جهان باشد بچشمش کشت زاری	نمیخواهد در آن جز کشت کاری
از آن دانه که زو آدم بناکام	ز بستان بهشت آمد بدین دام
هر آنش مزرعه در کیشت است	که زاد رفتن راه بهشت است
درین مزرع فشاندم تخم و دانه	دران ننهد مگر ایثار خانه
زمین با همتش یک مشت خاکست	ز مشت خاکش اندر ره چه باکست
ز مشت خاک کاندر راه پیما	مدامش کجا گردی نشیند
اگر قیصر وگر فغفور چینست	بگرد خرمن او خوشه چینست
بر خاک افکند طرح زراعت	برسم گاوها دارد قناعت
اگر افتد قبول همتش مفت	شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فضل بیچون	ز ثور آورده گاو چرخ گردون

فلک بین و کواکب در میانه / ز خرمنهاش یک غربال دانه
به تحقیقش چون داری مسلم / بدان ماند که گوئی روح اعظم
که گه حال مرکب یا بسیط است / بجمله فیض احسانش محیط است
گیاه بهره ور شد از نوالش / ز قوت سوی فعل آمد کمالش
کمال مهر اعظم رو چه باشد / بجز دم وی این تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از کمالست / برون از حد تقریر و بیانست
دلش بحریست از اسرار الهی / وز یک قطره از مه تا بماهی
بجنبش چون در آید بحر ذخار / بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مراقب دیده بر هم / ببندد دیده دل از دو عالم
نمی بیند که در قیدی نیست / وزان در تنگنای اندکی نیست
نموده روی در بالا و پست اوست / اگر بسیار اگر کم مرتبه است اوست
کند در هستی او خویش را کم / نبیند از دوئی چشم تو هم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ببحرش کی بود امکان تمیز
خوش آنانی که سر بر خاک اوید / دل و جان بسته فتراک اوید
همه سرمایه از سرمایه او / همه در نور محو از سایه او
مبادا سایه او از جهان دور / ز فرقش دیده ایام بی نور
سنین عمر او از ملک بیش / به پیش باد در دور فلک پیش
خصوصا عمر فرزندان نامیش / مفضل دار اطلاق گرامیش

بدین رنگار گون کاخ زر اندود / بهم یحیی رسوم الفضل والجود
جهان آئینهٔ مقصودشان باد / دران مرز قدم مشهودشان باد

در مدح سلطانی که بموجب مدح السلطان سنقر الامان حمیده از طیب او زندگانی را زمانیست و مادح از قوت امانی در امان

جهان گیر چه ارواح و چه اجسام / بود شخص معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین / چو عین باصر بشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است / جهان مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا / دو چشم آدمیت زوست بینا
خوشا چشمی که بینایی از او یافت / به بینایی توانایی از او یافت
فلک صد چشم دارد بر ره او / که چشم خود کند نذر ره او
ز روی اوست روشن چشم عالم / ز بوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی مثل / بود یوسف درین مصر فلک مثل
در اصلابش کرم رسم قدیمست / کریم ابن الکریم ابن الکریم است
سزد گر از کمال خوبی او / کند پیر فلک یعقوبی او
ز لطف بحر نوال آورده در مشت / کشیده جویباری از سر انگشت
دو صد کشت امل اندر هر دیاری / شده سرسبز از هر جویباری
ز دستش کابر دیم ستد از آن نم / خروشان باشد ابر و کف زنان یم
نموده لمعه از زر افشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن / جهان زان کرده چون خورشید روشن

دو دم یک برق را گر چه بقایست
بقا ار هیچ او یکدم جدا نیست

بقای او فنای تیره کیهاست
نیابد روشنی با تیرگی راست

زعدل او بوقت خواب شبگیر
کند بط از نهنگ خفته نخجیر

زشب کردی چو یابد گرگ بالش
نهد از پنبه میشش گرد بالش

پی حرب مجبت جنگل باز
شود قلاب مرغ تیز پرواز

درخت بیشه بر شاخ دیوند
اگر سانه کرفی را کند بند

کند شیر ژیان مشکل کشایی
به پنجه بخشد از بندش رهایی

کمین گاه بداندیشان بی باک
بود ز اندیشه نا ایمنی پاک

اگر یک تن برد چون مهر انور
ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر

نیابد هیچ غور از درع پرهیز
که در طشت زر او بنگرد تیز

چو صبح آنجا که لطف او بخندد
چو ظلمت ظلم آنجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهرش برفروزد
بیک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا بپیر آن جوان بخت
که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

بر پای تخت شاهیش باد
تبارک خیر ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی
زمین با تخت او در خاکبوسی

خرابآباد عالم باد معمور
باولاد کرامش تا دم صور

بتخصیص آنکه شد ختم مطیعش
زمانرا تاج سر نام بلیغش

زمان آن عجم ازوی مشرف
بتعریف عرب بادا معرف

جهانرا تا بلندی هست و پستی
مبادا این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده کز بخت مظفر
بطفلی شد طفیلش تخت و افسر

خرد چون دید جاه و احترامش
همیکرد آرزو نقش زنامش

درین میدان که باد خالی از درد
فلک طاس تهی را پر فرح کرد

ز بزمش جو بکی زرین قدح باد
دلش چون نام دایم در فرح باد

در بیان آنکه هر زیب از جمال عشق هر علیت از استانه وحدت بریده و بر شاخسار مظاهر هر گلیست از انجا دمیده اگر نوای عزت معشوقیست از انجاست و اگر نالهٔ محبت عاشقیست هم از انجا

در آن خلوت که هستی بی نشان بود
بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور
ز گفت و گوی مایی و تویی دور

جمال مطلق از قید مظاهر
بنور خویش هم بر خویش ظاهر

دلآرا شاهدی در حجله غیب
مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آیینه رویش در میانه
نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره اش نشکسته تاری
ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل
نبسته سبزه اش پیرامن گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی
ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش می ساخت
قمار عاشقی با خویش می باخت

ولی زانجا که حکم خوبرویست
ز پرده خوبرو در تنگ خوییست

نکورو تاب مستوری ندارد
چو بندی در ز روزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران
که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقه گلریز خارا
جمال خود کند زان آشکارا

تراچون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن / دهی بیرون بنقش تا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه بنمود رویی / بهر جا خاست از وی گفت و گویی
از آن یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح گویان / شدند از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغل سبحان ذی الملک
از آن لمعه فروغ بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی / بهر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین شکر ریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی / بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر داند و گر نی عاشق اوست
هلا تا بغلطی تا که نگویی / که از ما عاشقی و روی نکویی

که همچون نیکویی عشق ستوده / از و سر بر زده در تو نموده
تویی آیینه او آیینه آرا / تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
خمش کین قصه پایانی ندارد / زبان در زبان دانی ندارد
همان بهتر که هم در عشق پیچیم / که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

گل بیان فضیلت عشق بستن و شاخچهٔ آغاز سبب نظم کتاب بآن نوشتن

دلی فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشقست / جهان پر فتنه از غوغای عشقست
اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خود پرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند زیشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند

بگفتی گرچه صد کار از ما آیی / همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گر خود مجازیست / که آن بر حقیقی کارسازیست
بلوح او الف بی ما نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری / که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار بانشد در عشق از جای / برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن / بیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی / درین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن / نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر / براه عاشقی بودم سبک سیر
چه دایه مشک من بی نافه دیده / بتیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهادست / ز خون خاری عشقم شیر دادست
اگرچه موی من اکنون چو شیر است / هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق / دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر / سبک روحی کن و در عاشقی میر
بنه در عشق بازی داستانی / که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت / که چون از جا روی ماند بجایت
ز عشق این صدا آمد بگوشم / باستقبال بیرون رفته هوشم جی
بجان گشتم گرو فرمان بری را / نهادم رسم نو سحر آفری را
بر آنم کز خدا توفیق بخشد / ز نخلم میوهٔ تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق این نکته رانی / که سوزد عقل رخت نکته دانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود / کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جای رسانم / که بنوازد با حسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و در رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب پیوند بخشیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشقست / سخن نوباوهٔ بستان عشقست
خرد را کار و باری چون سخن نیست / جهان را یادگاری چون سخن نیست
بعالم هرچه از نو و کهن زاد / جهان گوید سخن دان کز سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد / قلم بر صفحهٔ هستی قدم زد
چو شد قاف قلم از کاف موجود / گشاد از چشمه اش فواره جود
جهان با شان که در بالا و پستند / ز جوششهای آن فواره هستند
چو زان جوشش کند لب تکیه رانی / گلی باشد ز گلزار معانی
زند باد نفس دستش بدامان / برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش / فتد از مقدم آن هوش مدهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ / در آرد دل سری چون غنچه ای تنگ
گهی لب را نشاط خنده آرد / که از دیده نم اندوه بارد
از آن خندد لب اندوه مندان / وزان گریان شود لبهای خندان
خوی شان الهی بینم از وی / معاذ الله که دامن چینم از وی
بدین می شغل پیری ساخت پیرم / به پیرانسالی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را / بجنبانم بگریانم جهان را

کهن شد دولت شیرین و خسرو / بشیرینی نشانم خسروی نو
برآمد دولت لیلی و مجنون / کسی دیگر سر آمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصها چون احسنش خواند / باحسن وجه ازان خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل / نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خرسند / وگر خود گوییی از راست مانند
سخن را زیوری چون راستی نیست / جمال به بجز ناکاستی نیست
ازان صبح نخستین بی فروغست / که لاف روشنی از وی دروغست
چو صبح راستین از صدق دم زد / ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارایی دروغی / نگیرد آن چراغ وی فروغی
چرا دوزی ز نقد زشت دیبا / ولی زیبا سوی زشتی شتابد
ز دیبا زشت زیبایی نیاید / چو از دیبا نگردد زشت زیبا
رخ گلرنگ را گلگونه باید / کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه بروی تیره مالی / نه بیند دیده زان جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده / جمالش از همه خوبان فزوده
خوبان هر که را ثانی ندانند / ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید / بشاهی و اسیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی / چو بازش تازه شد عهد جوانی

بخر راه وفا و عشق نسپرد / بران زاد و بران بود و بران مرد
درین نامه سخن رانم ز هر یک / بخامه گوهر افشانم ز هر یک
بهر نقد گرفشان درج سازم / ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناگه شگرفی / بخواند زین محبت نامه حرفی
بیابد نامه سان بر حرف من پشت / نساید خامه و بر حرف انگشت
بدو رادور اگر بیند خطایی / نیارد بر سر من ماجرایی
بقدر وسع در اصلاح کوشد / اگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانه وار دل آدم را بمشاهدهٔ فروغ آن سوختن

کهن سنجان دریای معانی / ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند / بر او اولاد او را جلوه دادند
صفوف انبیا یکجا پس و پیش / ستاده هر صفی در پایهٔ خویش
گروهی با شکوه پادشاهی / بتاج شوکت شاهی و ماهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق / بترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد / ز هر مجمع تماشای دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی / مه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز / میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم / جهان گیر پرتو خورشید انجم

ردای دلبری افکنده بر دوش — فدای خاک پایش صد ردی پوش
کمال حسنش از اندازه بیرون — ز حد عقل قدرت پیشه بیرون
به پیشانیش خلعت لطف الهی — بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت — شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس — ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست — علمها برکشیده از چپ و راست
درین مجلای خورشید قندیل — فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
از آن جاه و جمال آدم عجب ماند — بعنوان تعجب زیر لب ماند
که یا رب این درخت از گلشن کیست — تماشاگاه چشم روشن کیست
بر او این پرتو دولت چرا تافت — جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست — فرح بخش دل غمدیده تست
ز باغستان یعقوبی نهالیست — ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش — زمین مصر باشد تکیه گاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست — حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی ترا آیینه داری — ببخشش زانچه در گنجینه داری
بگفت آنک در احسان گشادم — ز شش دانگه جمالش چار دادم
از آن خوبی که باشد دلبرانرا — دو بخشش او را یکی مر دیگرانرا
پی نسخ بنان درج ار گشاید — خط حسن همه ثلثش نماید
پس آوردش بسوی سینه خویش — جدا کش از دل بیکینه خویش

ز مهر خویش کردش خیره دیدار — به پیشانی زدش بوسی پدیدار
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت — چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهادت آوردن و آب دیده یعقوب و بهوای دل زلیخا پروردن

درین نوبتگه صورت پرستی — زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست — ز رسمی در جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی — بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خود کم — نگیرد رونق بازار انجم
ز بستان از خزان مارا نبندد — ز تاثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محفل که بست — بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رخت کرد آغاز ادریس — درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی — بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا شد چون غرقه نوح — شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش چیدند از آفاق — موفق بان اتفاق اسحاق
ازین هامون چو شد راه عدم کوب — زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب زین کار دم زد — ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محل افکند — نهادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از حد و بیش — در آن وادی شد از مور و ملخ بیش

بهر بیرون زیوسف یارده داشت   ولی یوسف درون جانش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر   برج شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی   نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست   قبای نازک اندامی بر او بست
برآمد اختری از برج اسحاق   ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب   ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان   ازو رشک ختن صحرای کنعان
ز جان نابوده بهره مادرش را   ز شیر خویش پستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله   دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دری از بحر کریمی   ز مادر مانده با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش   صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت   بگلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد   لبش رسم شکرگفتاری آورد
دل عمه ز مهرش شد چنان بند   که نشکیبی ازو یکلحظه پیوند
بهر شب چشمه چون بر درش بود   بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت   ز مهر میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت   بگه کز دیدنش تسکین نمی یافت
جهان میخواست آن ماه دل افروز   به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت ای گر مهرورزی   بغم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری ز یوسف   خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش   بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید   ز فرمانش ضرورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز   که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز
یکی از اسحق بودش یک کمربند   بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستش که پیستی   ز دست انداز آفاق رستی
چو یوسف را ازو زود در بدر کرد   میان بندش نهانی زان کمر کرد
جهان بست آن کمر را بر میانش   که آگاهی نشد قطعا از آنش
کمربسته بیعقوبش فرستاد   وزان پس در میان آوازه درداد
که گشته است آن کمربند از میان گم   گرفتی هر کسی را زان توهم
به زیر جامه چست و جوی کردی   پس آنگه در دگر کس روی کردی
بود در آخر به یوسف نوبت افتاد   کمر را از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود   برو حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که گشتی پایگیرش   گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره نبود وی را بهانه   چو آماده برش سوی خانه
برویش چشم روشن شاد بنشست   پس از یکچند اجل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم   ز دیدارش نبستی دیده بر هم
به پیش رو چو یوسف قبله یافت   ز فرزندان دیگر روی برتافت
به یوسف بود هر رازی که بودش   به یوسف بود هر سازی که بودش

بلی هرجا گران سایه نبابد | اگر خورشید باشد ره نباید
چه گویم کان چه حسن و دلبری بود | که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی | از و کون و مکان بر روشنایی
نه مه مهتاب روشن آفتابی | که رخشان چشمه اش انجا نتابست
مقدس نوری از قید چه و چون | بر از جلباب چون آورد بیرون
چو آن بیچون درس چون کرده آرام | یکی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت | دگر گردش بجان جا جای آن داشت
زلیخایی که رشک حور عین بود | محجوب پردهٔ عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی | گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد درد | ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

م

چنین گفت آن سخن‌دان سخن‌سنج | که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاه باناموس | همیزد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او | نمانده آرزوی در دل او
ز فرقش تاج را اقبالمندی | ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از خور را کمربند | ظفر پاینده تیغش بخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت | که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی | فروزان گوهری از درج شاهی

فلک را ید در سر جمالش کرده تلقین | نهاده از جبینش لوح سیمین
نگنجد در بیان وصف جمالش | کنم طبع آزمایی با خیالش
ز نوشین لعلش استمداد جویم | ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده | ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی یاری آب خورده | ز سرو جویباری آب برده
بعکس موی دام هوشمندان | از و فرق اما نه چندان
فراوان موشکافی کرده شانه | نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل | وز آن دو نافه کار رشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای | فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن باز | ز شمشاد سرافرازش رسن تاز
فلک در سر جمالش کرده تلقین | نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده | دو نون سرنگون از مشک سوده
بر آن دو نون طرفه دو صادش | نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقهٔ میم | الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهانرا | یکی ده کرده آشوب جهانرا
شده ثنینش عیان از لعل خندان | گشاده میم را عقده بدندان
ز بستان ارم رویش نمونه | درو گلها شکفته گونه گونه
بر و جانب ز خالی نشانی | چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیمین زکاتست | درو چاهی پر از آب حیاتست

تاشیک

ز زیر غبغب ار دانا برد راه
بود گرد آمده ریحی از آن چاه
قرار دل بود نایاب آنجا
که هم جاه است هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج
بگردن او زند شش اسوان باج
بر و دوشش زده طعنه سمن را
گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبه نور
جهانی خواسته از عکس کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ
کف امید شان نپسوده گستاخ
ز نار و گنج سیمش در بغل بود
عیار سیم پیش آن دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون در
دل پاکان عالم از دعا پر
پری رویان بجان کرده پسندش
رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج پسران تاج و دیهیم
دو ساعد را سپیدش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش
نهاده مرهمی بر هر دلی ریش
بدست آورده ز انگشتان قلمها
زده از بهر دلها رقمها
دل از سر ناخنش بسته خیالی
فزوده بر سر بدری هلالی
به پنج انگشت بهرا برده پنجه
ز رو پنجه ما را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی
ز باریکی بر او از موی بیمی
نیارستی کمر ز موی بستن
کز این مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده
بنرمی دایه نافش او بریده
سرینش کوهی اما سیم ساده
چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت
برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

ز دست افشار زر اکنون خمش شو
بپای سیم دست افشار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو
نگویم هیچ نکته کنه کانو
نداده در حریم آن حرم گاه
حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون بست
بپای جسم را سیمین ستون بست
بپا نیز بود گلدسته نور
ولی از چشم هر بی نور مستور
صفای او نمود آیینه را رو
در آمد از ادب پیشش بزانو
از آن آیینه بهرا بوی او شد
که فیض نور یاب از روی او شد
بوی هر کس که همرا نو نشیند
رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف برتر از صاف کمیت
چو او در لطف کس صاحب قدم
خیال بودی چو رفتی جست و چالاک
قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق کردیش جای
شدی پر آبله انگشت کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم
که خواهد بود قاصر هر چه گویم
زبس خود که وصف آن پری کرد
که زیور را جمالش زیوری کرد
بر آن گوهر تبارک افسری داشت
که در هر یک چراغ کشوری داشت
دو لعلش را که بود آویزه گوش
همی برد از دل و جان لطف آن هوش
اگر یکپیش گوهر زر کردن
شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش کز قفا بود
هزاران عقد گوهر را بها بود
بکو لطفش گرفتی پاره را دست
که یارستی بدستانش برو بست
نیارم پیش از این از زر خبر داد
که شد خلخال و اندر پایش افتاد

گهی در عشوهٔ مسندنشینی | به زیبا دیبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان‌خرامی | ز زرکش حلهٔ مصری و شامی
بهر روزی نوی کافکنده بر تو | نبوده بر تنش جز خلعتی نو
پلنگ جنبش دو باره سر سوده | چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوسش سران دامن کشیدی | بدین دولت نگر دامن رسیدی
نهادی دست چون پیراهنش را | که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان سوادارش گردی | پری رویان پرستاریش کردی
ز همزادان هزاران حور زاده | بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه مرکز بر دلش باری نشسته | نه پایش را به خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را | نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی | سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی
بصحن خانه در رعنا غزالان | به پیش لعبتان از خورد سالان
دلی فارغ ز لعبت هیچ دار | نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاد بودی | وزان غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام برگردن چه آید | وزین شبها آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول مهر آفتاب جمال یوسف را علیه السلام و کشته شدن وی بآن تیغ نهفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده | حوادث پای در دامن کشیده

درین پستان سرای بی نظاره | نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را | زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم | دران حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده | ببانگ صبح نای خود بریده
ز کلک دار شاخ شهریاری | چو خارشت دیده شکل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش خواب | خواص کوکنارش کرده در خواب
ستاده از دهل کوب دهل کوب | بجوم خواب دستش لخته بسته چو چوب
نکرده مؤذن از گلبانگ یاحی | فراموش غفلت شب مردگان طی
زلیخا آن بلبها شکر ناب | شده بر نرگسش شیرین شکر خواب
سرش سوده به بالین جعد سنبل | تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش درهم شکسته | بگل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده | ولی چشم دگر از دل گشوده
در آمد ناگهش از در جوانی | چه میگویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور | بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سبق از حسن و جمالش | گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد | بازادی غلامش سرو آزاد
بر آویخته زلف چو زنجیر | خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش | مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان | معنبر سایبان بر خوابناکان

ز رخش ماهی ز اوج برج فردوس / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
بکحل نرگسش از سرمهٔ ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکرریز / دهانش در تکلم شکرآمیز
بریق درّش از لعل درافشان / چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور میریخت / نمک از سینهٔ پرشور میریخت
ذقن چون سیب از غبغب مطوق / ز سیب او چه آب معلق
بگل خال رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمش ساعد و بازو و انگلر / زلی پیسی مالان چون موی لاغر
زلیخا چون بر ویش دیده بگشاد / بگدید ازش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل / اسیرش شد بیک دل نی بصد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در دل نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت / از آن آتش متاع صبر و دین سوخت
از آن عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مو رشتهٔ جان کرده پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت / ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش گره عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شد صد خرد دست / میانش را کمر در بند کی بست
بر ویش دید مشکین خال دلکش / نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدان سان سیب آسان کی توان دید

بنا پیرد به زیبا صورتی بود / که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رمیده / از آن صورت بمعنی آرمیده
ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده / بصورتها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید / کجا یکدل سوی معنی گراید
یقین داند که در شیشه می هست / از آن در گردن آرد تشنه را دست
چو سازد جرعه دریای زلالش / نیاید یادم از دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خیال شبانه غنچه‌وار خون دل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش برکشیدند / لحاف غنچه از گل برکشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش بیهوشی بود / ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی در پایش نهادند / پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لالهٔ سیراب بگشاد / خمارآلوده چشم از خواب بگشاد
گدایان مطلق خورشید و مه گرد / ز مطلع سر زده هر سو نگه کرده
ندید از دلبر دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بران شد که غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم کسان بگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش

نهان میداشت رازش در دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه بدل خون / نمیداد از درون یکشمه بیرون

لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکرخند / دلش چون نیشکر در صد گره بند

زبانش با حریفان در فسانه / بدل از داغ عشقش صد زبانه

نظر بر صورت اغیار میداشت / ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدستش خود کجا بود / که هر جا بود با آن دلربا بود

دلی کز عشق در کام نهنگست / ز جست و جوی کامش پای لنگست

برون از یار خود کامی ندارد / درونش بالبش آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت بار شب آمد

شب آمد ساز کار عشقبازان / شب آمد رازدار عشقبازان

از آن بر روزشان شب راست زینت / که آن یک پرده در وین پرده دار است

چو شب شد روی در دیوار غم کرد / بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز تار اشک بست او تار بر چنگ / بدل پردازی خود ساخت آهنگ

زبان نغمهٔ جان کاه برداشت / بزیر و بم فغان و آه برداشت

خیال یار پیش دیده بنشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که از تو دارم این گوهر فشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی / نشان از مقام خود نگفتی

ندانم که نامت از که پرسم / کجا یابم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نامست / وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نی دل دارم اندر دل نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم / کشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم تنی چون آب مانده / دلی از آتشی در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی

نه بر سر هرگزم بادی وزیده / نه در پا هرگزم خاری خلیده

به یک عشوه مرا بر باد دادی / هزارم خار در بستر نهادی

تن نازکتر از گلبرگ صد بار / که بستان خواب اندیشد بر بستر خار

همه شب تا سحر که کارش این بود / حکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت دفع همگنان را / ببست از گریه چشم خونفشان را

لبش تر بود از خون خورد دل شب / کلوخ خشک را مالید بر لب

بیالیش رونق از گلبرگ تر داشت / به بستر جان ز سرو سیمبر داشت

شب و روزش بدین آیین گذشتی / سر مویی از این آیین نگشتی

از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار آن رشته گشادن

کمال عشق هر جا افکند تیر / سپرداری نباشد کار تدبیر

چو سازد درد در دل ای پر خانه / برون باشد ازو صد نشانه
خوشست از نغز دان این نکته گفتن / که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر چون مشک گردد پرده صد توی / کند غمازی از صد پرده اش روی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت / بسینه تخم را پوشیده می کاشت
ولی سر میزد آن مردم ز جایی / همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از دیده خونش آب میریخت / بجای آب خون ناب میریخت
بهر قطره ز مژگانش گشادی / نهانی راز او بر رو فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد / بگردون دود آتش راه میکرد
بهر آهی که از دل برکشیدی / کسان بوی کباب از دل شنیدی
گهی از روز و شب بیخواب و بیخورد / گل سرخش نموده لالهٔ زرد
ندانستی همه کز هیچ باغی / نروید لاله خالی ز داغی
کسان این نشانها چو دیدند / خط آشفتگی بر روی کشیدند
ولی روشن نشد کاز اسب چیست / قضا جنبان این حال عجب چیست
یکی گفتا کسی چشمش ندیده است / همانا کز کسی چشمش رسیده است
یکی گفتا که این معنی پسندیش / که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر سازی / ز سحرش بسته دامن طرازی
یکی گفت این همه آثار عشقست / دلش مشکین بزیر بار عشقست
ولی کس را به بیداری ندیده / ز خوابش گویی این آفت رسیده
همی بست از گمان مردم خیالی / همی کردند ما هم قیل و قالی

ولی سر دلش ظاهر نمیشد / سخن با هیچ کس آخر نمیشد
از آن جمله فسونگر دایه ای داشت / که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یاران موافق
شبی آمد زمین بوسیده پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی / نگاری از تو گلرو یا مهایی
دلت خرم لبت فرخنده بادا / ز رفتت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گردد طوطی جانم تذروی
من ابر وفا آن جویبارم / که پروردت زمانه در کنارم
رخت را غازه من بودم که دیدم / بتیغ نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت / گلاب مشکبو کردم خطابت
قماط از پرده دل کردمت ساز / ز جانت رشته پیچیدم بصد باز
غذی از شیر دادم شکرت را / بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم / سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رنجم ز طارد دوش بودی / چو چشم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان / بنو رفتت دست بگسستم ز دامان
بهر کاریت خدمتکار بودم / بخدمتکاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو جنبیدی بپایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم / چو خیزی یابت سر نهادم
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گردد طوطی جانم تذروی
من از هجر و فغان جویبارم / که بر دردت زمانه در کنارم
زمن راز دلت پنهان چه داری / ز خود بیگانه ام زینسان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت / که برد این سان خرد بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی
گل سرخت چرا زردست ازین سان / دم گرمت چرا سردست ازین سان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست / زوال چاشتگاهت خواستن چیست
نمی دانم که زد ماه ترا راه / بگو رش تا چه جنسست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیان ذاتش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنانش / که آرام زمین و آسمانش
اگر باشد پری در کوه و بیشه / عزایم خوانیم کار است و پیشه
به تسخیرش عزایمها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم
اگر باشد ز جنس آدمی زاد / بزودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که بنوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون برد از وی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه مه را در ستاره
که گنج مقصدم پس ناپدیدست / در آن گنج گمان پیدا کلیدست
چه گویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه

[illegible]

چو عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغی من بود آن نام هم گم
چه شیرینست عشق تلخ کامی / که میدارد نه زکام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخ کامش / کند یاری زبان شیرین بنامش
زبان بگشاد آنکه پیش دایه / ز بهر آن کی بلندش ساخت پایه
بخواب خویش بیداریش داد / ز بیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند / بچاره سازیش حیران فرو ماند
بلی آن نقش هر خیالست / که نادانسته راحتش محالست
مرادی را ز اول تا بدانی / کجا در آفرینش بستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد / باصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کین تا کار دیوست / همیشه کار دیوان مکر و ریوست
بمردم صورت زیبا نماید / که تا بر روی در سودا گشاید
زلیخا گفت دیو را چه یارا / که بنماید چنان شکل دل آرا
تنی کز نور روشن باشد سرشته / معاذ الله کزو زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست نا راست / چرا باید به نا راست جان کاست
بگفت این خواب اگر ناراست بودی / بدین سان راستان را کی ربودی
شمارند اهل دل این نکته را راست / که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا که هست این دانش اندیش / برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم / که این بار گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفتست / عنان اختیار از دست رفتست

ز انفاسی نشسته در دل تنگ / که بس محکم تر است از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آب آید / ز سنگ آن نقش محکم چون زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت گوش مردم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم و بسلسلهٔ عشق وی جنبیدن و وی را در ربطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی برفروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت / شود گاهی برد کوی ملامت
جهان جانش ملامت کیش کرده / که عشقش از ملامت بیش کرده
زلیخا همچنین میکاست سالی / پس از سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته در شفق از خون دیده
همیگفت ای فلک با من چه کردی / رساندی آفتابم را بزردی
فکندی چون کمانم از استقامت / نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم / کزو هر سرکشی خیزد بجانم
نهاده در دلم از مهربانی / تجلی میکند با من بخوانی
به بیداری نکرد او همنشینم / که باید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدارست آن خواب / که در وی بینم آن ماه جهانتاب

اگر در چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویش خوابش هم دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یارم اندر خواب دیدار
همیگفت این سخن تا پاسی از شب / رسیدی جانش از اندوه بر لب
ز ناگه زین خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیداری بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت که اول دیده بد راه / درآمد با رخ روشنتر از ماه
نظر چون با رخ زیباش افتاد / ز جا برجست و سر در پاش افتاد
ز بس یوسف چون سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نورت آفریدست / ز هر آلایشی دور آفریدست
ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلشن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ سرو روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من زد ز هر موییست بندی
تنم را ساخت چون موی از میانت / دلم را تنگ چون موی میانت
که بر جان من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکربار بگشای
بگو با این جمال و دلستانی / که ای تو و ز کدامین خاندانی
درخشان گوهر کانت کدامست / گرامی شاه ایوانت کدامست
بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق

چو مهر و وفای من نگه دار | به بی جفتی رضای من نگه دار
نمک دندان رسیده شکرت را | مبارک الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغست | ز بند ارزی گران داغم فراغست
مرا هم دل بدام تست در بند | ز داغ عشق تو هستم نشان مند
زلیخا چون بدید آن مهربانی | ز لعل او شنید آن نکته رانی
گرفت از نو پری دیوانه را | نی دل آتش همان پروانه را
پری مست خیال از خواب | جگر بر سوز و جان بر تاب
بدل اندوه او انبوه تر شد | بگردون دود دلش از اندوه تر شد
یکی صد گشت سودای که بودش | ز حد بگذشت غوغای که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست | ز بند بند دیده مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک | چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند | گهی بر یاد زلفش موی میکند
پرستاران بهر سویش نشستند | بگردش همچو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر | برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر بگرفتی آن حلقه دامان | بسوی بیرون شدی پرورش خرامان
وگر بند سی نگردی غنچه گردار | چو گل بی پرده گردی رو به بازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه | دوا جو شد ز دانایان درگاه
بتدبیرش پدر راهی دو دید | به از زنجیر تدبیری ندیدند

بدخواست

بفرمودند پیچان ماری از زر | که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار گهر پیچ | در آمد حلقه زد چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری | بود مر گنج را با مار کاری
چو زرین مار زد دامنش جفت | ز دیده اشک می بارید و میگفت
مرا پای دل اندر عشق بندست | جهان بندم ازین عالم سست است
سبک دستی هیچ عمر فرسای | بدین بندم چرا سازد گران پای
مرا خود قوت پایی نماندست | بهیچ آمد شدن رایی نماندست
بدین بند گران پا بستنم چیست | بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
نه در وفقست پای سرو در گل | ره جنبش بر او گشتست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باغ | که زنجیرش نهد بر سرو در راغ
بپای دلبر زنجیر باید | که در یک لحظه بوسش از من رباید
نباشد در نظر جنبان درنگش | که بینم سیر خود روی لاله رنگش
زمین چون برق رخشان بگذرد زود | برآرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم | بدین زنجیر پایش را ببندم
ببینم روی او چندانکه خواهم | مگر روشن شود روز سیاهم
چه نیکو نو نگار ناز پرورد | که گر برخاست یا بنشست پش گرد
بروی جان نشیند کوه دردم | بساط شادمانی در نوردم
پسندم کی فتد بر خاطرش بار | به سیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خونریز در دل تنگ | که در دامان او خاری زند چنگ

از این افسانه‌های عاشقانه ... یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن بر سینه‌اش چاک ... ز صد زخم آن ناگه افتاد بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز ... دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل دیوانهٔ خویش ... ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش
گهی در گریه گه در خنده میشد ... گهی میمرد گاهی زنده میشد
همی شد هر دم از حالی بحالی ... بدینسان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه زلیخا را نوبت دویم و نام و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمد

بیا ای عشق ای افسون نیرنگ ... که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی ... گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پری رویان نهی بند ... بزنجیر جنون افتد خردمند
وگر زان زلف بندی برگشایی ... چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یکشبی بی صبر و بی هوش ... بغم همراز با محنت در آغوش
ز جام درد درد آشامی کرد ... ز شور عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر ... فشانده از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد ... زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی ... چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از غمگینی دل خود بغصه پرداز ... بیاد خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم ... پریشان کرده تو روزگارم

غمم دادی و غمخواری نکردی ... دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد ... بیابم جای تو تا گردمش گرد
بکام خویش میکردم شکرخند ... کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه گرچه خوردم از غمت خون ... شادم همچو گل از پرده بیرون
نمیگویم که در حسبت عزیزم ... نه آخر مر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی ... ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من ... میان خلق رسوا گشته چون من
دل ما در زند بنو بدیم تنگ ... پدر را آید از فرزندم ننگ
بر پرستاران مرا آبرو دگرد ... بتنهایم غم فرسوده گرداند
زدی آتش بجان من خسی را ... نسوزد کس بدینسان بی کسی را
بآن مقصود جان و دل خطابش ... بدینسان بود تا بر بود خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب ... بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکل خوبتر از هر چه گوییم ... ندانم بعد از این دیگر چه گوییم
بزاری دست در دامانش آویخت ... بپایش از مژه خون از جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده ... قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کین جهان پاک آفریدت ... ز خوبان دو عالم بر گزیدت
که اندوه مرا کوتاهی ده ... ز نام و شهر خود آگاهی ده
بگفتا گر بدین کارت تمامست ... عزیز مصرم و مصرم مقامست
بمصر از خاصگان پادشاه محرم ... عزیزی داد عز و جاه مصرم

زلیخا چون ز بابا این نشان یافت
تو گویی مرده صد ساله جان یافت

رسیدش بار از آن گفتار چون گوش
پس روزی دو جان صبر و بدل هوش

از آن خوابی که دید از بخت بیدار
اگرچه خفت مجنون خواست هشیار

جز آن نه که دزد دل خوشش آورد
دگر باره بعقل و هوشش آورد

کنیزان را بسر سود داد او زر
که ای پاس درین اندوه دیبار

بدر را مژده دولت رسانید
دلش را از آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز
روان شد زآب رفته جوی من باز

بپا برداز بند زر ز سیم
که بنود از جنون من بند بیم

چو مد حل سیم را در بند مگذار
بدست خود بند از سیم بردار

بدر را چون رسید این مژده در گوش
باستقبال من رفت از سر هوش

بپیچم عاشق اول برگ خود کرد
وز آن پس ره سوی آن سرو قد کرد

دهان بگشاد آن مار دو سر را
رهانید از بند زر آن سیم بر را

پرستاران بپایش سر نهادند
بزیر پایش تخت زر نهادند

پری رویان ز هر جا جمع گشتند
همه پروانه آن شمع گشتند

بهر آداب چو در مجلس نشستی
چو طوطی لعل او شکر شکستی

بهر درج حکایت باز کردی
ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز
شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز

حدیث مصریان کردی سرانجام
که تا بردی عزیز مصر را نام

چو آن نامش گرفتی بر زبان جای
در افتادی بسان سایه از پای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی
نوای ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همه این بود کارش
سخن از یار راندی و دیارش

بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش
وگر خود بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان از اطراف غیر از مصر بخواستن زلیخا و تنگدل گشتن وی از نومیدی آن

زلیخا کرد عشق آشفته حالش
جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصه حسنش رسیدی
شدی مفتون او هرکس شنیدی

سران ملک را سودای او بود
بزم خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری
بامید وصالش شهریاری

درین فرصت که از قید جنون رست
بتخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شه هر مرز و هر بوم
چو شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن از ره در رسیدند
بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی منشور ملک و مال در مشت
یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تحفه کشورستانیست
ز شاهی خواستگاری را نشانیست

بهر جا رو نهاد آن غیرت حور
بود تخت آن او تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گاهش
بود دیهیم شاهی خاک راهش

اگر گیرد چو مه در خاک آرام
دعای او کنند از صبح تا شام

وگر آرد بسوی روم آهنگ
غلام وی شوند از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی
همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را از آن معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم میکشد دل / ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی گر دیار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر ریزد
مرا خوشتر از آن باد است صد بار / که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند / بدر وارش به پیش خویشتن نشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل / ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران / بتخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی / رسیدست اینک از هر کس رسولی
بگویم داستان هر رسولت / ببینم تا که افتد در قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل / ترا سازم بزودی شاه آن خیل
پدر میگفت و او خاموش می بود / بسوی آشنایی گوش می بود
خوشا کوس سخن کردن رهایی / بامید حدیث آشنایی
ز شاهان قصهها پی در پی آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیده از پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید میسفت / ز دل خونابه می بارید و میگفت
مرا ای کاشکی مادر نمی زاد / وگر می زاد کس شیرم نمیداد

ندانم بر چه طالع زادهام من / بدین طالع کجا افتادهام من
اگر برخیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک بر من چه داری / تو خویشم غرق خون دامن چه داری
گرم ندهی بسوی دوست پرواز / زدی باری چنین دورم میانداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بریدگاه گوئی چند باشد / بموج غم کیابی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریشست / اگر رحمی کنی بر جای خویشست
اگر من شاد اگر غمگین ترا چه / اگر من تلخ اگر شیرین ترا چه
کیم من وز وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین بر تو نیکو
هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد آن روز تا شب / درون غنچه وار از خون لبالب
ز رشک از دیده غمناک میریخت / بدست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق و بیقرارش / ز سودای عزیز مصر زارش
رسولان را بخلعتهای شاهی / اجازت داد لیک بر عذر خواهی
که هست از بهر این فرزانه دلبند / زبانم با عزیز مصر در بند

بود در پیش پدر دانش پرستان
که باشد دست پیش و پس میان

زبان در مهر را به زیر شیل بست
که گوید دست پیشین را بدل بست

رسولان زان تمنا در گذشتند
ز پیشش باد بر کف بازگشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی را بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا بر وی و قبول کردن وی آنرا

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ
ز نومیدی فزودش داغ بر داغ

بود هر روز را روز در سپیدی
بجز روز سیاه نا امیدی

پدر چون بهر مصرش خسته حال دید
علاجش از عزیز مصر جوید

بر دارای پیام جنبش با او
زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد
بدانایی هزارش آفرین کرد

بداد از تحفه قاصد گونه گونه خویش
برفتن رای زد سوی عزیزش

پیامش داد کای دور زمانه
ترا بوسیده خاک آستانه

بهر روز از نوازشهای گردون
عزیزی در عزیزی باشد افزون

مرا در برج عصمت اختری هست
که مه را در جگر افکنده تابست

ز اوج ماه برتر پایه او
ندیده دیده خود سایه او

ز گوهر در صدف صافی بدن تر
ز اختر در شرف پرتوفکن تر

کند پوشیده رخ مه را نظاره
که ترسد بیندش چشم ستاره

چرا آینه کس کم دیده رویش
بجز شانه کسی بپسوده مویش

نباشد غیر زلفش را میسر
که گاهی افکند در پای او سر

بصحن خانه چون گردد خرامان
نیارد پای بوسش جز بدامان

ندیده سیب او مشاطه در مشت
نسوده بر لبش نیشکر انگشت

جمال او ز گل دامان کشیده
که پیراهن به بدنامی دریده

ز نرگس چشم او پوشیده رخسار
که نرگس خیره چشمست و قدح خوار

نبوده در فروغ مهر با ماه
که تا با او نگردد سایه همراه

نگه بر چشمهٔ خویشش نیفتد
که چشمه عکس بر رویش نیفکند

درون پرده منزلگاه کرده
ولی صد شور را زو بیرون برده

همه شاهان هواخواهان اویند
خراب لطف ناگاهان اویند

سرافرازان ز حد روم تا شام
همه از شوق او خون دل آشام

ولی سر در نیارد او به هر کس
هوای مصر در سر دارد و بس

نگردد خاطر او رام با روم
شمارد آب و خاک شام را شوم

براه مصر چشم او سپیدست
برای مصر اشکش رود نیلست

مدام سوی مصرش این شغف هست
هوا انگیز طبعش آن طرف کیست

همانا خاک او زانجا سرشتند
برات رزق او آنجا نوشتند

اگر افتد قبول رای عالی
فرستیمش بآن دلکش حوالی

وگر نبود بصدر خوان خوبی
بود خدمتگری را خانه روبی

عزیز مصر چون این قصه بشنود
کلاه فخر بر اوج فلک سود

تواضع کرد و گفتا من که باشم
که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولی چون شه خبر داشت از خاک
سزد گر بکذارم سر ز افلاک
بر آن خاکم ابر نوبهاری
کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید ازین صد زبانم
چو سبزه شکر لطفش چون توانم
بدین لطفی که شه کردست اظهار
کند واجب که کر بکتم شود یار
کنم از نقد بای از دیده بعلت
جبانم در کرفته خدمتی سک
در نهم حالب میرا معذر بود آرد
که کر یکساعت ازوی دور کردم
کمان کوت ازمی دور داری
اگر کوید برای حق کذاری
روان سازم دو صد زین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان
صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی زپس نیکو سرشتی
مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانشان در شکر خند
ز لعل و زر همه بر و کمر بند
قبا بسته کله کوشه شکسته
بزرین خانهای زین نشسته
کنیزانی همه در حله حور
چو حوران از قصور آب و کل دور
معنبر طرها بر کل کشاده
مقوس طاق ابرو بر نهاده
ز سر کو سر نخود برپسته زیور
نشسته جلوه کر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید
ز ارکان ریاست هر که شاید
فرستم با بصد اعزازشان ارند
بدین خلوت سرای نازشان ارند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید
بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی
زکشت کرم اندر تازه خیزی

شه ما را به خیل و حشم نیست
به پیشش آنچه کفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزان که دارد
بکنج در شماره که شمارد
به برش خلعت فرخنده بجان
بود افزونتر از فرخنده بجان
ز دستش بذل کوهرهای بابال
بود افزونتر از ریک بیابان
مراد وی قبول خاطر تست
خوش آنکس کو قبول خاطر تست
جوان میوه جوانی خوانت افتاد
زودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری کل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن فرخ فرستد
که از جان زلیخا بکسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش
تهی از خویش برکرد از عزیزش
کل بختش شکفتن کرد آغاز
همای دولتش آمد به پرواز
زخوابی بندها بر کارش افتاد
خیالی آمد و آن بند بکشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست
یکی در زخوابی یا خیالیست
خوش آنکس کز خیال و خواب بکذشت
سبکبار از خیال و خواب بکذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت
بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی
هزاران لعبت رومی و روسی
همه بسته دهان و نار پستان
عذار همه کلستان بر کلستان
نهاده عقد کوهر بر بنا کوش
کشیده قوس مشکین کوش تا کوش
چو برک کل بوقت صبح تازه
ز رنک و سمه پاک از غازه
نعوله بسته بر لاله ز عنبر
ز کوش آویزه کرده لؤلؤی تر

هزار امرد غلام فتنه انگیز / بعشوه جان ستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
بر کرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون پسته در تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی / بموی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکوشکل خوش اندام / بگاه پویه تند و وقت زین رام
ز گوی پیش چوگان تیزرو تر / ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان تازیانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور / چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم / گره بر چرخ زان افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر بسته پشت و کوه کوهان
بیابان کوه اما بی ستون نی / ز راه باد رفتاری برون نی
چو زهاد قناعت گوشه کم خور / چو اصحاب تحمل باربردار
بریده صد بیابان بر توکل / چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق روی لیلی خواب و خوران / بر آهنگ سهی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتروار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دوصد مفرش ز دیبای گرامی / نه مصری و نه رومی جمله شامی
دوصد درج از گهرهای درخشان / ز یاقوت و در و لعل بدخشان

دوصد طبله پر از مشک تتاری / ز بان و عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل نشین شد / همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساختند بهر زلیخا / یکی دلکش عماری محمل آسا
مقطع خانه از صندل و عود / موصل لوحهای زر اندود
مرصع سقف او چون چرخ مینا / زرافشان قبه‌اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر / ز پیماز زر و آویزه در
فرو هشته بدور زربفت دیبا / برنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند / بصد نازش بسوی مصر راندند
بپشت باربان آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر / سمن بوی و سمن روی و سمنبر
روان گشتند گوی نوبهاری / رخ آورده از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جای آن صنم را / خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز / کنیزان جلوه گر از شوخ و ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری
ز یکسو دلبری و عشوه سازی / ز دیگر سو نیاز و عشق بازی
هزاران عاشق و معشوق در کار / بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند / بسوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا با دلی از بخت خشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد رسیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب بس سیاهست / ازان تا صبح چندین ساله راهست
بروز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند ازانجا قاصدی پیش / که راند پیش ازیشان محمل خویش
بسوی مصر جوید پیشتر راه / عزیز مصر را گرداند آگاه
که آمد بر سر آنک دولت تیز / گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بهمت استقبال برخاستن و لشکریان مصر را بتجمل آراستن

عزیز مصر چون آن مژده بشنید / جهانرا از مراد خویش دید
منادی کرد تا از کشور مصر / برون آید یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هرچه دارند / همه در معرض عرض اندر آرند
برون آید سپاهی پای تا فرق / شده از زیور زر و گهر غرق
غلامان کنیزان صد هزاران / همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین / چو شه طوق زر از جامه مارین
کنیزانی همه مرهمعت کرده / بهودج در پس زربفت پرده
شکرلب مطربان نکته پرداز / برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داده گوش عود را تاب / طرب را ساخته او ناتش اسباب
نوای نی نوید وصل داده / بجان از روی امید وصل زاده

رباب از بار غم جانرا امان ده / برآورده کمانچه نعره زه
در افکنده دف آوازه از دست / گرو در دست ره کوبان نوبت
بدین آیین رخ اندر ره نهادند / بره داد نشاط و عیش دادند
چو مه چون یکدو سه منزل بریدند / بپای خورشید مه رویان رسیدند
زمینی یافتند از سبزه کی دور / زده در روی هزاران قبه نور
تو گویی ابر موج بی کناره / بسان ژاله باریده ستاره
کشیده در میان خوش بارگاهی / ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید / چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه / بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند / ز اقبال زمین بوسش رسیدند
بهر یک از سلام و مرحبا گفت / چو گل در رویشان از خنده بشکفت
تفحص کرد ازیشان حال آن ماه / ز آسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش که بودش / بپیش چشم خویش می نمودش
چو از شیرین و باقان شکرخند / چه از زرین کلاهان کمربند
چه از اسبان زین در زر گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از مویینه و ابریشمینه / چه از نادر گهرهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ / ز شربتهای نوشین رنگ بر رنگ
بدیبا روی صحرا را بیاراست / تلطفها نمود و عذرها خواست
بفردا عزم ره را نامزد کرد / وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست / بی آزار مردم حیله سازیست
بامیدی چو بربندد دلی بند / زند بر داغ نومیدیش پیوند
عزیز مصر چون افکند سایه / در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یکبار از پیشم / کنون پس ضعف را دشوار بینم
نباشد شوق دل مرکز از این بیش / که همسایه شود یار وفاکیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جایی / بسوزد گر نه رساند زد مالی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید / پی پرسش بگرد خیمه گردید
شکافی زد بصد افسون و نیرنگ / در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ
زلیخا کرد از آن رخنه نگاهی / بر آورد از دل غمناک آهی
که وا ویلا عجب کاریم افتاد / بسر نابیره دیوارم افتاد
نه آنست این که من در خواب دیدم / بجست و جویش این محنت کشیدم
نه آنست این که عقل و هوش من برد / عنان دل به بیهوشیم بسپرد
نه آنست این که گفت از خویش رازم / ز بیهوشی بهوش آورد بازم
دریغا بخت بد پیشم بستی آورد / طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار بر داد / فشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج کندم رنج بسیار / فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن / عنان خار زد چنگم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب هر سوی شتابان
زبان از تشنگی بر لب نهاده / لب از تبخا موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم / فتان خیزان بسوی آن شتابم
بجای آب یابم در مغاکی / سرابی خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه / ز بی زادی بزیر کوه اندوه
شده با شاخ شاخ از رخم سنگم / زپای سر و نه رای در لنگم
زناگه چشم غول آغشته من / خیالی بیند از گم گشته من
گشایم کام سوی او دلیری / بود از بخت من درنده شیری
منم آن بحر کشتی شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته
زبایند هر زمان از جای موجم / برد گه بر حضیض و گه بر اوجم
زناگه روزی آید بدیدار / شوم خرم کز و آسان شود کار
چو نزدیک من آید بی درنگی / بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی کیست / میان بیدلان بیحاصلی کیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر / از آنم سنگ بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر ذلتم بخشای / بروی من دری از مهر بگشای
اگر نهی بکف دامان یارم / گرفتار کسی دیگر مدارم
برسوایی مدر پیراهنم را / بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته‌ام عهد / که دارم پاس گنج خود بصد جهد

بسوز داغ من بپسند یارا / نهد بر گنج دست اژدها را
از ایشان تا به یری زاری داشت / ز نوک مژه خونباری داشت
همی مالید از جان و دل پاک / همی مالید رو از درد بر خاک
در آمد مرغ بخشایش پرواز / سروش غیب دادش ناله آواز
که ای بیچاره روی از خاک بردار / ازین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست / ولی مقصود بی او حاصلت نیست
ازو خواهی کمال دوست دیدن / ازو خواهی بمقصودت رسیدن
مباد از صحبت وی هیچ تهمت / کزو ماند سلامت قفل سحت
کلیدش را بود دندانه از موم / بود کار کلید موم معلوم
به حاجت گو مرت را دستانها بس / ز کار موم ناید کار الماس
چو از خار ترش داد به سوزن / چه سان گردد بجا بخیه افکن
چو باشد ایستن از دست خالی / نباید ز ایستن خنجر سکالی
زلیخا چون رغیب این فرد بشنود / بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست / چو غنچه خورد دل خود در میان بست
ز خون خوردن دمی بی غم نمی زد / ز غم می سوخت اما دم نمی زد
بره می بود چشم انتظارش / که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان وطبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندند

سحرگاهان که زد فرخ مکوکب / ازین کوس کوس رحلت شب

کواکب بر محمل بر شکستند / بهم آهی شبی محمل بربستند
شد از رخشانی آن زرفشان کوس / برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بفر شهریاری / نشاندند آن چو مه را در عماری
مرصع زین به پای مرد رخشی / شده مسند برای نیک بختی
ز چتر زر بفوق نیک بختان / که باشد سایه ور زر بر درختان
درخت و سایه و مسند روانه / نشسته نیک بخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند / شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن / فلکها را طبق بر دشت را صحن
ز بس رفتار کز اسب و شتر بود / در و دشت از هلال بدر پر بود
گهی کنده بهر سو رنگ و بویی / هلال از زخم ناخن بدر را روی
گهی طالع شده فرخنده بدری / هلال از وی شده با خیر قدری
زمین راکرده ریش اسب از سم خویش / کف پای شتر مرهم بر آن ریش
بی جست آهوان آن نشیمن / صهیل بادپایان ارغنون زد
بی اسو دکان سودج بار / بغیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش / که رست از دیو هجران آن پری ور
عزیز و اهل او هم خوش ما نه / که شد زین سان مهی با بوی خانه
زلیخا تلخ غم اندر عماری / رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری / جهان بی صبر و بی سامان چه دار
ندانم در حق تو من چه کردم / که افگندی جهان در رنج و دردم

ستش

دواکبر

نخست از من بخوابی دل ربودی
به بیداری مرا آرام غم بربودی

که از دیوانگی بندم نهادی
که از فرزانگی بندم گشادی

چو شد از تو شکست خود درستم
خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی
مرا از خان و مان آواره سازی

مرا بس بود داغ بی نصیبی
فزون کردی بر آن درد غریبی

چو باشد جان گدازی چاره سازت
معاذ الله چه باشد جان گدازت

منه در ره دگر دام فریبم
مفکن سنگ بر جان شکیبم

دهی وعده که زین پس کام یابی
وز آن آرام جان آرام یابی

بدین وعده نبایست ساز دامم
ولی گر بخت این باشد چه دانم

زلیخا با فلک این گفت و گو داشت
که آن برداشت را آمد فرو داشت

بر آمد بانگ دربانان بتعجیل
که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سواره با پیاده
خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را در حق گذاری
تکلف بر نثاران عماری

طبقهای زر از زر و درم بر
طبقهای دگر از گوهر و در

گهر ریزان بر و صاحب نثاران
چو بر طرف چمن بر غنچه باران

ز بس کثار زر گوهر فشان شد
عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی آید ز گوهر ریزه مردم
در آن ره مرکبان را بر زمین سم

چو گشتی سم اسبی آتش افکن
ز لعل و نعل بودی سنگ دامن

همه صحرا کشیده میل در میل
نثار افشان گذشته از لب نیل

به نیل اندر شد ابر در ماهی
چو در گوهر صدف هر گوش ماهی

شد از بذل درم ریزان بسیار
نهنگش تیز چون ماهی درم خوار

بدین آرایش آن ماه فرشته
به دولت سوی دولتخانه رفته

سرای ملک در وی بهشتی
ز فرشش تا بخشتی مهد خشتی

در آن دولت سرا تختی نهاده
ز دیبای زر تختی زیاده

در و پرده بکار استاد زرکار
ولی فشانی ز بخر و ار

به پای تخت زر مهدش رساندند
گهر وارش به تخت زر نشاندند

ولی جانش ز داغ دل برشته
از آن زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند
میان تخت و تاجش جلوه دادند

ولیکن بود از آن تخت گران سنگ
به زیر کوه از بار دل تنگ

فشاندندش نثار گوهر انبوه
ولی بود آن بر او باران اندوه

ز گوهر هر چه بردی حور از آن رشک
بچشمش در نیامد جز در اشک

کسی کش دل ز هجران لخت لخت است
ز رنگ لختیست کی مایل به تخت است

در آن میدان که را باشد سر تاج
که صد سر میرود آنجا بتاراج

چو چشم از اشک نومیدی بود تر
کجا باشد درو گنجایی در

غم گذار دیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام
و تابیدن وی بران مدی اللیالی و الایام

چو دل با دیر آرام گیرد
بوصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پرد سوی خورشید
چو باشد سوی شمعش روی امید

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل — نخواهد خاطرش جز نکهت گل
زند آتش چو در نیلوفر افتد — تماشای بهشتش کی درخور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب — نیفتد سودمندش شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل — همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش رو عزیزش — نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گلبوی گل اندام — پرستارش ربای صبر و آرام
کنیزان دل آشوب دل آرای — نمی خفت تنگری ننشسته از پای
غلامان قصب پوش کمربند — ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سپیده فامانی از عنبر سرشته — ز شهوت پاک دامن چون فرشته
مقیمان حریم کبریا پاکبازی — امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری همنشینان — ز رعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و هم زاد با او — ز ذوق همنشینی شاد باد
زلیخا با همه در صحبت یار — که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی — درون پر خون و لب پر خنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود داشت — ولی جای دگر دل در گرو داشت
از آن یاری گران در شادی و غم — نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته — بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود — میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی — چو مه در پرده اش تنها نشستی

خیال دوست را در خلوت راز — نشاندی پاسخ بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستی پیش — بعرض او رسانیدی غم خویش
زمانکه چنگ محنت ساز کردی — سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم — بمصر از خویشتن شادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام — عزیزی روزیت بادا سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزت — بروی آثار دولت از کنیزت
بمصر امروز مهجور و غریبم — ز اقبال وصالت نی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم در داغ — چراغ محنت افروزم بدین داغ
بنومیدی کشید از عشق کارم — عروس غیب کرد امیدوارم
بدان امید اکنون زنده مانده — ز دامن گرد نومیدی فشانده
بنوری کز جمالت بر دلم تافت — یقین دانم که از خوابمت یافت
ز شوقت گرچه خون بارست چشمم — بسوی شش جهت را بستم چشم
خوشا وقتی که از راهی برآیی — ببرج دیده چون ماهی درآیی
چو دیدار تو بینم نیت کردم — بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشته پیدا ز خود گم — شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای من نه بینی — تو جان اینجا بجای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را — ترا یابم چو جویم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزویم — ترا چون یافتم از خود چه گویم

سحرگه‌ دی بدین گفتار شب را / نبستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جنبش کردی آغاز / نوایی کرده دادی این سخن راز
چو گفتی گفتی ای باد سحرخیز / شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای / ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
ز شاخ از برگ جنبانی خلاخل / شود رقصان درختان پای در گل
ز دلداران نوازشنامه آری / کنی غمدیده را غمگساری
به معشوقان بری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق
کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست / ز داغ هجر ماتم دیده‌تر نیست
دلم بیچاره شد دلداریی کن / غمم بسیار شد غمخواریی کن
ز در در خود بود آسان درآیی / چو در بندند از روزن درآیی
بیجلت بر سخن بی راه و بی روی / بکن از جانب من جست و جویی
که دارا دارد ملک شهریاران / برابر تختگاه تاجداران
به هر شهری خبر پرس از مه من / به هر تختی نشان جوی از شه من
گذار به باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جویی زین تک و پوی / بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن از گرم گام / بصورت خانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی / بدام آور به بوی او غزالی
چو گیرد رای رفتن زین دیارش / به هر کوه و دری کن گذارش

اگر پیش آیدت لیک و امان / بیاد آور ز دستش بدامان
و گر بینی برای کاروانی / در او سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن دلستان را / بدین کو رگ پیاسان کاروان را
بود کان دلستان از چون به بینم / گلی از گلبن امید بچینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولانگاه رو آمد شتابان
دلی بر درد و چشم خون فشان داشت / بیاد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس افروز / زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیده / رفیقان با جمالش آرمیده
بتان صفائی دلان پاک سینه / بجای آورده رسم و راه دیرینه
به هر روز و شبی این بود حالش / بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی / بوم گشت تر اشک کشتی
گلی با داغ سینه راه و ناله / بدشت آوردی خیمه چو لاله
از آن گلرخ بلابه راز گفتی / ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل مروادی بتعجیل / شدی بدیده گریان سوی نیل
نهادی در میان ماد غم خویش / زدی بر سینه داغ ماتم خویش
بسر می برد از بستان روزگاری / بر و میداشت چشم انتظاری
که یابش از کدامین ره بر آید / چو خور طالع شود چون مه بر آید
بیا جامی که همت برگماریم / ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
زلیخا با دل امیدوار است / نظر بر شاه راه انتظار است

ز حد بگذشت درد اشتیاقش / دوا بجستی کیم از وصل یاقش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف علیه از کنعان

دبیر خامه استاد کهن زاد / درین نامه چنان داد از سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت / دل یعقوب را معشوق خود ساخت
نشان مردمش در دیده بنشست / ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی بادی آنسان لطفها بیش / که بردی رشکشان هر دم شدی پیش
درختی بود در صحن سرایش / بسبزی و خوشی بهجت فزایش
چو سگّان صوامع سبزپوشی / زبنش تیز و جدی بر خود سهی
ستاده در مقام استقامت / فکنده بر زمین کلک کرامت
بی تسبیح هر برگش زبانی / نیا مرد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش / ملایک گشته گنجشکان کاخش
بهر فرزند کش دادی خداوند / ازان خرم درخت سدره مانند
نماندم تازه شاخی بر دمیدی / که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی / بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از بایند بختش / عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان او نشاید / که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت / که ای بازو سعیت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار گشتم / برون آید عصای از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری / کند هر جا که افتم دست گیری

دید در جلوه گاه جنگ و یاری / دهد هر مر برادر سر فرازی
پدر روزی تضرع در خدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد / عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه ایام دیده / نه رنج از اره دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ / نیالوده به ننگ روغن و رنگ
بیام آورد کین فضل الهیست / ستون بارگاه پادشاهیست
چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست / ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
برایشان عصا از دست هستی / گرانتر آمد از صد چوب دستی
بخود بستند ازان هر یک خیالی / نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع زان زندگی داد / ولی آخر به شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره ویرا سجده می بردند و شنیدن اخوان ازو و زیادت شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته / ز هیچ چشم بدان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز نا پاینده دیده / ولی پوشیده و آینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر به بالین / بخند لعل نوشینش کرده شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند / بدل یعقوب را شوری در افکند

چو یوسف نرگس پر آب بگشاد | چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
بدو گفت ای شکر شرمنده تو | به موجب داشت شکر خنده او
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را | ز رخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیمم بدادند | به سجده پیش پایم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس | مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند | به بیداری صد آزارت رسانند
ز درد دل هزاران غصه دارند | درین قصه کیت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب | که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر گر این وصیت لیک تقدیر | به بادی بگسلد زنجیر تدبیر
بیک تن گفت یوسف آن حکایت | نهاد از به یوسف در میانه
شنیدستی که هر سر کو بلند گشت | بماند گشتن وقت در زیر زمانه
حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست | گران سر بگذاید ان ادب نیست
بسا سر کز دو لب افتاد بیرون | درون صد دلاور را کند خون
به خوش گفت ان نکو خوی نکوکار | که سر خواهی سلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغ از بند قفص جست | دگر نتوان به دستان پای او بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند | ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یا رب حبیب در خاطر پدر را | نشناسد نفع خود ضرر را
نمیدانم کز طفلی چه آید | که طفلی چو طفیلی را نشاید
بهر یکی برباید دروغی | که هر زان کو سر خود را فروغی

چو وردان پر مکس زان قریبی | شود از صحبت او ناشکیبی
کنند قطع نگوییدی ... | برو مهر پدر برتر زمیبی ما
پدر گر دست ازین سالان بلندش | نیفتد این قدر رحمت لیسیس
هوس دارد که ما از پیر ... باک | بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم | نیاید چاره جویی این قدر هم
پدر را ما خریداریم نی او | پدر را ما هوا داریم نی او
اگر روز است در صحرا شتابیم | وگر شب خانه اش را با بیاییم
براعدا وقت و باروش از ما شست | براحباب آب روش از ما است
به حیلت گر ازو چه دیده است | کش ایشان بر سر ما برگزیده است
بیا تا کار خود را چاره سازیم | پدر را پیش توان او را چه سازیم
چو بر ما سر غمخواری نیست | دوای او بجز او آزردگی نیست
بباید چاره سازی را کمر بست | نرفته اختیار و چاره از دست
چو خواری برد پا از شور بختی | بباید کند ما کشته در ختی
بقصد چاره سازی عهد بستند | بعزم مشورت یکجا نشستند

مشاورت کردن برادران با یکدگر که حیله سازند
که یوسف را علیه السلام از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند | گران مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار | که تا در حل آن گردند کار ر

ربد شمعش بگیرد نور خانه | فروزد شمع گردد در میانه
ولی هست این دراستی نشینان | بصد راتبی بالا نشینان
نه در گنج رو حریفان گزاندیش | که گردد از دو گنج روی بالیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف | برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت او ز حسرت چون ما ریخت | بخون ریزش بباید حیله انگیخت
ز دشمن زیر چون باشی دست | که از دشمن بخونریزی توان رست
چو گردد کشته پنهان ماند این راز | ز کشته برنیاید هرگز آواز
یکی گفت این نه لی دینیست رایی | که اندیشیم قتل بی گناهی
اگر دست جفا را نیم بر وی | نه تا کشتن مسلمانیم هی هی
غرض زین بقعه بیرون بردن اوست | نه کشتن یا زدن یا مردن اوست
بیابان به که افکنیمش از پدر دور | بهایل وادی محروم و مهجور
بیابانی درو جز دام و ددی نی | بجز روباه گرگ از نیک و بدی نی
نباشد آب او جز اشک نومید | نباشد نان او جز قرص خورشید
نه بر روی سایه جز در شب تار | نه بر روی بستری جز نشتر خار
چو یک شب اندرو آرام گیرد | بمرگ خویشتن بی‌شک بمیرد
نگشته تیغ ما رنگین بخونش | رهیم از تیغ تیز ننگ و فسوسش
دگر یک گفت قتل دیگرست این | نه جای قتل ازان بس بدترست این
بیکدم زیر تیغ جان سپردن | بهست از گرسنه یا تشنه مردن
توانست کاندر دور نزدیک | طلب داریم چاه تنگ و تاریک

ز صد رفعت و جاه افکنیمش | بصد خواری دران چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی | برآساید دران منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد | بجای آب ازان چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی | کند در بردن وی تیزگامی
شود پیوند او زینجا بریده | بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت این قصه چاه برای سبب | شدند آنان همه برجه تمرا سبب
زغور چاه مکر خود نه آگاه | همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی | برآن تزویر کردند اتفاقی
ازان پس رو بکار خود نهادند | بفردا وعدهٔ آن کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن یوسف را علیه السلام که همراه خود بجانب صحرا برند

جوانمردان که از خود رستگارند | بکنج بیخودی بنشسته کارند
ز قید طبع و کید نفس پاکند | براه درد و کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری | نه از مردم بریشان هیچ کاری
نیاسازی عالم سازگارند | بهر کاری که آید بردبارند
چو شب خسپند بی کین و ستیزند | سحر زان سان که خسپند شب خیزند
حسودوران یوسف با بیداد | بفکر دیده خرم و طبعشان شاد
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش | چو گرگان نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند | بزانوی ادب پیشش نشستند

در رزق تملق باز کردند	زهر جایی سخن آغاز کردند
بپایان کرده مهر نوی کهن را	رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خواست ما را	هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم	که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده	ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد گرش با ما همراه سازی	همایش با ما سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب	فارسله غدا نرتع و نلعب
گهی با او ره صحرا نوردیم	گهی بر پشت کوه و دشت گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم	گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرق سبزه بازی گاه سازیم	بهر لاله ببازی راه سازیم
برآریم از بهر لاله کلاهش	کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا لباس لنگ دامان	میان سبزه سازیمش خرامان
ز یکسو گلهٔ آهو برآییم	ز دیگر سو گرگ را زهره درانیم
بود طبعش بدینها شاد گردد	ز اندوه وطن آزاد گردد
ز حد گرچه مرا را هیچ به سازی	بخندد طبع کودک چه به بازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان	گدایان رضا پیچید از ایشان
از آن ترسم که از غافل نشینید	ز غفلت صورت حالش نه بینید
درین دیرینه دشت محنت انگیز	کهن گرگی برو دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان گشاید	تنش را ملک جانم را درآید

چو آن افسونگران این را شنیدند	فسون دیگر از نو در دمیدند
که از فرمانه ز انسان پست راییم	که مرده تن بگرگی پس نماییم
نه گرگ از شیر مردم خوار باشد	بحکم ما چو روبه خوار باشد
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش	ز عذر انگیختن کردند خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد	بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را علیه السلام از پیش پدر و در راه مدان خود جاه حطالت کردن و ویرا بی هیچ جنایت در آن چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز	بچاهی افکند ماه دل‌افروز
غزالی در ریاض جان چریده	نهد در پنجهٔ گرگ درنده
چو یوسف را بیابان گرگان ببردند	فلک گویا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا می‌نمودند	ز یکدیگر بمهرش می‌ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی	گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند	برو دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت بازش فکندند	میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم هر جا میزد	بگل آن خار را مسمار میزد
فکنده کفش ره بر خاره می‌کرد	کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کی پای که بودش ز گل تنگ	ز خون در خاره و خار گشت گلرنگ

چو ماندی بس ازان ده پنجه / طبانچه کردیش رخساره پنجه
بتیغ قطع بادان دست کوتاه / که سرپنجه زند با پنجه ماه
چو رفتی پیش کردی رخ بسیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی
ببسته از قفا بادان دو دستی / که بیند در قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو بپهلو / رسیدی مالش گوش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد بانگشت / چرا انگشتش مبادا هیچ در مشت
بزاری هر که را دامن کشیدی / بصد زاری گریبانش دریدی
بگریه هر که را در پا فتادی / بخندد بر سر او پا نهادی
بناله هر که را آواز کردی / نواهای مخالف ساز کردی
جو شد نومید از ایشان گریه برداشت / زخون دیده بر گل لاله میکاشت
گهی در خون و گه در خاک می خفت / ز اندوه دل صد چاک میگفت
کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر که گرگ زادگانرا / ز راه عقل و دین افتادگانرا
که با کام دلت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کز روضه جانت دمیدست / برو باران احسانت چکیده است
جهان از تشنگی در تاب مانده / که نی رنگ اندرو نی آب مانده
نهال تازه پرورد بهشتی / که در بستان سرای عمر کشتی
جهان از باد جور افتاد بر خاک / کزو جوید بلندی خار و خاشاک

مهی کز وی شب تار نور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک زان سان وبالی / که جوید لمعه نور از هلالی
بدین سان بود حالش تا سه فرسنگ / ازو صلح و ازین سنگین دلان جنگ
ازو نرمی و زیشان سخت گویی / ازو گرمی و زیشان سرد گویی
ز ناگه بر لب چاهی رسیدند / ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی / پی قوت ازین مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطه اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش مرکز درد و غمش دور / هوایش پر عفونت چشمه اش شور
نفس زن گرد در یکدم نشیبی / نفس بر نفس زن زو به نشیبی
چو ایشان دفع آن گلچهره را / ببستند بدان نابیره چه را
دگر بار از جفاشان داد برداشت / بنوعی ناله و فریاد برداشت
که گران سنگ را معلوم گشتی / ز شورش نرم تر از موم گشتی
دلی آن سان ز تیر آسنگ تر شد / دل چون سنگ ایشان سنگ تر
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد که گویم آنچه کردند
بران ساعد که گر بروی رسیدی / حریر حله از ان آزرده بدی
زبس بستند از مو بند دستش / رسیده هر سر موی بکشش
میانش که بودی موی مانند / بسیمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او	چو گل از جیب عریان شد تن او
بقصد خود بریدند از ملامت	لباسش تا بدامان قیامت
فرو آویختند آنگه بچاهش	در آب انداختند از نیمه راهش
چه خوبی بود خورشید جهانتاب	فلکندش چو خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی	نشیمن ساخت از آن در تنگی
چه دولت یافت از تمکین آن سنگ	که کان گوهری شد بس گرانسنگ
ز لعل خوشگوارش شکرآگین	شد آن شورابه چون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن	چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوی آن عطرسایش	عفونت را برون برد از هوایش
ز نور طلعت او مار گزنده	سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذ اندرش پیراهنی بود	که جلدش را ز آتش ایمنی بود
فرستادش بابراهیم رضوان	از آن روشد برآتش گلستان
برون آورد از آن حرز آن را	بدان پوشید آن پاکیزه بدن را
رسید از سدره جبریل امین زود	زبای خود آن تعویذ بگشود
از آن پس گفت ای مهجور غمناک	پیامت میرساند ایزد پاک
که روزی این حکایت بیشک آن	گروه ناصواب اندیشه کار را
ز تو در پیش تختشان رسانم	فکنده پیش سر پیشت رسانم
پریشان جفاها را شماری	وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو بمو کایشان کیانند	سر موی تر ایشان ندانند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنید	ز رنج و محنت اخوان برآسود
نمود آن تخته سنگش تکیه گاهی	نشست آنجا چو نیکوبخت شاهی
بتسکین دادن جان حزینش	ندیمی خواست از روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف را برون آوردن و یکبار دیگر عالم را بآفتاب جمال خود روشن کردن.

بیامد چه فرخ کاروانی	کزیشان آب جویان کاردانی
چو دلوی برکشد تا که ز چاهی	شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب	چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
ز جا برم روز این فیروزه خرگاه	برآمد یوسف شب رفته در چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته	بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند	پی آسودگی محمل گشادند
بگرد چاه منزلگاه کردند	بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادت مقدمی	بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما	دلو آب پیما فرو آویخت
به یوسف گفت پس جبریل که خیز	زلالی رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان	ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن	افق را از بار نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افکن	جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست	چو آب چشمه او در دلو بنشست

کشیدند آن دلو را مرد توانا / بقدر دلو و وزن آب دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست / بعینه چیزی بجز آب اندر آنست
چو آن ماه جهان آرا برآمد / ز جانش بانگ بالبشری برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی / برآمد بس جهان افروز ماهی
بشارت کز میان چشمه شور / برآمد آبی از شور ابکی دور
در آن صحرا گلی بشکفت او را / ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد / بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیک بختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند / ز حال او تفحص می نمودند
همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند / خبر جویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را بنداهی / برون نامد ز چاه الا صدایی
بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فرا چنگ
پس از جهد تمام و جد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این
بکار خدمت آمد سست پیوند / ره بدکین گیرد بهر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهاد دست / فروشیمش اگرچه خانه زادست
بشارت کز چنین تاریک چاهی / برآمد بس جهان افروز ماهی ساقط
چو گیرد بنده بد بندگی پیش / ز نیکویی کند ز بندگی پیش

بدان باشد که بفروشی به هیچش / نداری از بدی در باب و پیچش
در اصلاحش ازین بس می نکوشیم / بهر قیمت که باشد میفروشیم
جوانمردی اگرچه برکشیدش / باندک قیمتی زیشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد / بفلسی چند مملوک خودش کرد
وز آن پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کاران که جنس جان فروشند / چنان جنسی چنین ارزان فروشند
خراج مصر کی بیدار از وی / متاع جان و یک گفتار از وی
ولی این را یعقوب و داند / زلیخا را خریداری نماند
دهد گنج سعادت تا خردمند / ستاند زر کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه از آن و عزیز را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی / فروشد پای از آن سودا بگنجی
بی آمد بروی آن دلارای / در آن ره بر زمین از شادیش پای
به بویش جان همی پرورد و میرفت / دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز
براوج نیکویی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورت خانه خاک

183b

چو شاه مصر این آوازه بشنید … ازین غیرت بسی بر خویش پیچید

که خاک مصر بستان جمالست … بیا از گلبهای آن بستان محالست

گلی کز روضهٔ فردوس خیزد … ز شرم روی شان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو … باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خود ببین آن ماه رو را … نظر در روی آن آرام جان کرد

جهان دیدار او از خود ربودش … که بی خود خواست تا آرد سجودش

ولی یوسف سرش از خاک برداشت … بپیش روی خویش سجده نگذاشت

که سر خویش آنکس خم مبادت … که بر گردن ز سر منت نهادت

عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار … کش آرد تا در شاه جهاندار

بگفت از آمدن فکری ندارد … ولی از لطف تو امید داریم

که ما را این زمان معذور دارد … باسایش درین منزل گذاری

بود روز سه چار آسوده گردیم … که از رنج سفر بیخواب و خوردیم

غبار از روی چرک آرش بشوئیم … تن پاکیزه سوی شاه پوئیم

عزیز مصر چون این نکته بشنید … بجلدکاری شه باز گردید

نشاه از حسن یوسف شمه گفت … بغیرت ساخت جان شاه را جفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران … بدار الملک خوبی شد یاران

همه زرین کله بنهاده بر سر … همه زرکش قبا پوشیده در بر

کمرهای مرصع بر میانشان … بخنده در شکر ریزی دهانشان

چو گل از گلشن خوبی بجستند … ز گلرویان مصری برگزیدند

که چون

184a

که چون آرد یوسف را ببازار … کسی کش عرضه بر چشم خریدار

کشند آنها بدین شکل و شمایل … بدعوی داریش صف در مقابل

شود در خود مه و مهر جهان گرد … ازین آتش ز جان بار آورد گرد

باب نیل در آمدن یوسف علیه و غبار سفر از خود شستن و بنظر بارگاه بادشاه مصر در هودج نشستن

بگارم روز موعد یوسف خور … خورد از رحل نیل فلک سر

به یوسف گفت مالک کای دل آرای … تو هم چون خور کنار نیل کن جای

ز خود گرد ره را شست و شوی … ز خاکت نیل را ده آب روی

بحکم مالک آن خورشید تابان … بسوی نیل شد خالی شتابان

کلاه زرفشان از فرق بنهاد … ز زرین بیضه خود زاغ شب زاد

کشید آنگه جان پیراهن ازرق … که هیچش غرب شد دامنش شرق

نمود از دوش و بر دار عطف دامن … جهان گز روز گردن صبح روشن

ازار نیلگون بسته بتعجیل … چو سیمین سرو آمد بر لب نیل

ز چرخ نیلگون بر خواست فریاد … که شد نیل از قدوم آن مه آباد

بجای نیل من بودی چه بودی … ز با نوشش من آسودی چه بودی

بر آن شد خور که خود را افکند پیش … برد نیل و بر بر تسمه خویش

نه بیند چشمهٔ خود چون سرابش … طفیل نیل شوید دست و پایش

بدریا بانهاد از سوی ساحل … چو مه در برج آبی ساخت منزل

بطلعت بود خورشید جهانتاب … چو نیلوفر فرو رفت اندران آب

نشستن در آب عریان چون درآمد / تن آب روان را جان درآمد
گشاد از رخ سپیلی گیسوان را / ز رخ زنجیره بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید خوابی / معنبر دامی از سر تا بپایی
گهی میریخت آب از دست بر سر / ز پروین ماه را می‌بست زیور
گهی میداد از لطف مالش گل / ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو کرد از روی و جسم آن گرد پاک / چو سروی از کنار نیل بر رست
ز عرس داد مالک پیرهن خواست / بجلباب سمن گل را بیاراست
بپوشید آنکه بد دیبای زرکش / بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج مه را قدر بشکست / کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز / هوای مصر از آن شد عنبرآمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند / بقصد قصر مه مرکب براندند
نمودار قصر بیرون تختگاهی / که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
به پیش خیل خوبان صف کشیده / پی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت هودج را نهادند / جهانی چشم بر هودج گشادند
قضا را بود ابر تیره آن روز / نهفته آفتاب عالم‌افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارام / ز هودج نه بری تختگه گام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای / ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف برج هودج را ز مه ساخت / ز نور رخ بچشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کآفتابست / که طالع گشته بیرون از سحابست

نظر کردند در مهر جهانتاب / بدانسان کز وی تفت آن تاب
هنوز او در پس ابرست مستور / ز روی یوسف است این تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره / فغان برداشتند از هر کناره
که یارب کیست این فرخنده اختر / که هم ماهست از وی شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند / ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا شود مهر آشکارا / ستارا چو نهان بودن چه یارا

در رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و بسبب ازدحام برشیدن و جمال یوسف را علانیه دیدن و وی را شناختن

زلیخا بود از این صورت تهی دل / گر او تا یوسف آمد یکدو منزل
ولی جانش از آن معنی خبر داشت / ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کان شوق از کجا خاست / بجست آرامش تسکین همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه / ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد / بر آن محنت شبی دیدار بشمرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش / ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا فرحی بیش افتاد / دگر باره بخانه میلش افتاد
به پشت بارگی هودج نشین شد / بمنزلگاه خود رحلت نشین شد
اگر چه رهروی در موکبش بود / گذر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست / که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده نامیست / بساط عرض کنعانی غلامیست

غلامی نی که رخشان آفتابی / بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بی‌خواست فریاد / ز فریادی که کرد و بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند / بخلوتخانهٔ خاصش رساندند
چو شد منزلگهش از خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو پرسید دایه کی دل افروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین بافغان چون گشادی / بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مادر چه گویم / که گردد آفت من چه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله‌گاه جان من اوست / فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبا وی نمودست / شکیب از جان شیدا او ربودست
پی‌اش در بیدل و در تاب اویم / ز دیده غرق خون ناب اویم
درین کشور ز سودایش فتادم / بدین شهر از تمنایش فتادم
ز جان و خان و مان آواره او ساخت / درین آوارگی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بارم من امروز / ندانم چون شود کارم من امروز
ندانم شاه ایوانم که گردد / برخ شمع شبستانم که گردد
کدامین دیده گردد روشن از او / کدامین خانه گردد گلشن از وی

که یابد از لب جانبخش او کام / که گیرد در پناه سروش آرام
کمند جعد مشکینش که یابد / ز وصل نخل سیمینش که یابد
مرا به گر درآردی حال یابی / رسد ور نیستم بدان اقبال یابی
چو دایه آتش او دید کز چیست / چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار / غم شب رنج روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری / مکن جز صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت برآید / ز ابر تیره خورشیدت برآید

تعرض بیع خود در مالک یوسف را علم و خریدن زلیخا وی را باضعاف آنچه دیگران میخریدند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنایی / رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دسترس داشت / روان بازار بیع او بهوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت / تنیده ریسمان چند میگفت
همین بس گرچه بس باشد خجالتم / که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ میزد کز چپ و راست / که میخواهد غلامی پاک کم کاست
رخ او مطلع صبح سعادت / لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پرنور / باخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد زان میانه اول کار   بیک بدره زر سرخش خریدار
ازان بدره که چون خواهی شمارش   بپالی از درست صد هزارش
بران افزود دولتمند دیگر   بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بران دانای دیگر ساخت افزون   ز نورش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند   ز انواع نفایس می فزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار   مضاعف ساخت انها را بیکبار
ویداران دیگر لب ببستند   پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر اگفت ای نکورای   بدو بر مالک این قیمت بیفزای
بگفتا انچه دارم من دفینه   ز مشک و گوهر و زر و خزینه
بیک نیمه بهایش بر نیاید   ادای ان تمام از من کی اید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر   نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان درج مکنون   خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا این گهرها در بهایش   بده ای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد بار از نو بهانه   که دارد میل آن شاه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامان   بود فرزانهٔ دیگر غلامان
بگفتا رو سوی شاه جهاندار   حق خدمتگذاری را بجای آر
بگو بر دل جز این بندی ندارم   که پیش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی فزا زین احترامم   که اید زیر فرمان این غلامم
ببرج اختر تابنده باشد   مرا فرزند و شه را بنده باشد

چو شاه این نکته سنجیده بشنید   ز نزل التماسش سر نپیچید
اجازت داد تا حالی خریدش   ز مهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد   زلیخا شد ز بند محنت ازاد
بزرگان گوهر شادی همی سفت   دو چشم او همی بارید و میگفت
به بیداریست یا رب یا بخوابست   که جان من ز جانان کامیابست
به شبهای سیه کی بودم امید   که گردد روزی این روز سعیدم
شبم را روز فیروزی بر امد   غم و رنج شبا روزی سر امد
شدم با یار دیرین خویش همراز   سزد اکنون که برگردون کنم ناز
درین محنت سرای غم چو من کیست   پس از پژمردگی خرم چو من کیست
چو بودم ماهی در ماتم آب   طپان بر ریگ طفسان از غم آب
در امد سیل از ابر کرامت   بدریا برد ازان ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب   رسیده جان ز گمراهیم بر لب
بر امد از افق رخشنده ماهی   بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ   خلیده در رگ جان نشتر مرگ
در امد ناگهان خضر از در من   ز آب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد   زمانه ترک جان ازاریم کرد
هزاران جان فدای ان نکوکار   که آورد اینچنین نقدی به بازار
چه غم گر حقهٔ گوهر شکستیم   چو امد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد   طفیل دوست باشد هرچه باشد

جمادی چند دادم جان خریدم — بنامیزد عجب ارزان خریدم

که از نقد خود آنکس بهره بیند — که عیسی بدید و خوشه چیند

بشغل قلت این اسرار می بیخت — ز رشک از چشم گوهر بار میریخت

گهی در روی یوسف لال می بود — ز داغ هجر فارغ بال می بود

گه از هجر گذشته یاد میکرد — بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که بجلال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف شد و در آیینه جان جمال یوسف دیدن و در مجاز بحقیقت رسیدن

نه تنها عشق از دیدار خیزد — بسا کین دولت از گفتار خیزد

درآید جلوهٔ حسن از ره گوش — ز جان آرام برباید دل از هوش

ندارد پیش ازین دلاله کاری — که گوید قصهٔ زیبا نگاری

ز دیدن هیچ اثری در میانه — کند عاشق کسان را غایبانه

بملک مصر زیبا دختری بود — که نسل عاد را سروری بود

زده درج عقیقش خنده بر در — ز شکر خنده او مصر از شکر پر

ز بس شیرین که شکر خنده او بود — دل نیشکر اندر بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خندان — شکر انگشت بگرفتی بدندان

شکر بود از دهانش با دل تنگ — نبات از رشک لعلش سینه بر سنگ

نبات از جد دادی شیشه را دل — نمیشد با لب لعلش مقابل

نبود این لعل می بینش — که آن بر دلی آرد شکستش

جهان از افسانه بود آن عزت و نور — ز شیرین شکر او مصر پر شور

سران ملک در سوداش بودند — بتان شهر ناپرواش بودند

ولی بر هیچ میشد افسر او — بهر کس در نمی آمد سر او

ز غرو مال و استغنای جاهش — نمی افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید — بماه روی او مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنید او پیاپی — شد آن اندیشه محکم در دل وی

بدید میلش افتاد از شنیدن — بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم بود ساخت — ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر — پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفایس هرچه بودش — که دادی در بها لایق نمودش

مرتب کرد و راه مصر برداشت — بمخزن از ذخایر هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر — برآمد های و هوی تازه در مصر

بمصر آمد سر در راه یوسف — خبر پرسان ز جولانگاه یوسف

جو از جولانگه یوسف خبر یافت — دل خرم بسوی آن عنان تافت

جمال دید پیش از حد ادراک — چو جان زآلودگی آب و گل پاک

بمثلی مثل او نادیده هرگز — ز کس مانند او نشنیده هرگز

بگشت از دیدن او بیخود افتاد — ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

وزان پس هوش او هشیاری آورد — ز خواب غفلتش بیداری آورد

زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز — کزام جست آن گنجینهٔ راز

بگفت ای از تو کار نیکویی راست / بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت / که آمد خرمن مه خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو برداشت / کدامین باغبان سرو ترا کاشت
که زیر کار طاق ابرویت را / که داد این تاب بند گیسویت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد / بدین آتش درین گه پرورد
بسروت خوب رفتاری که آموخت / بلعلت نغز گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح پایه کیست / سر زلف تو حرف خامه کیست
که پنهان گشت را چشم بگشاد / ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت
که کندت در زنخدان چاه غبغب / که آب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت زد بر حصار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد از و گوش / غذای جان فشان از چشمهٔ نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من / که از گنجش بگنجی قانعم من
فلک یکنقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرات جهان آینه ساخت / ز روی خود به هر یک عکسی انداخت
بچشم تیزبینت هر چه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش عکس نبود اصل را تاب

معاذ الله ز اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شوی بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی / ندارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی بروی اصل بنگر / وفا خواهی بسوی اصل بگذر
غم چیزی رگ جان را تراشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید / بساط عیش یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم / بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت / ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای / بجان دادن به پایت ره دهم پای
ولی چون گوهر اسرار سفتی / نشان زان منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی / مرا از بهر خود برتافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی / ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در آن یار بازست / که با تو عشق ورزیدن مجازست
چو باشد بر حقیقت چشم بازم / به افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشم باز کردی / مرا با جان من همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی / چو عکس آخر شود بی نور دانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن / بهر موی ز احسان تو گفتن
پس آنگه کرد بدرودی و برگشت / برست از مایه و سودای برگشت
بنا کرد از پس رفتن بتعجیل / عبادت خانه بر ساحل نیل

ولی از ملک و مال عالم آزاد
بمسکینان و محتاجان صلا داد

که ملک و مال وی تاراج کردند
بقوت یکشبش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع
قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای لباس زرین عصابه
بسر بربست پشمین پای تابه

تن خود از طلس و اکسون برداخت
لباس این اساز نمد ساخت

بدست وی چو گوهر دار پاره
سالغین سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادتخانه ره کرد
ز عالم روی در محرابگه کرد

ز گلخن دامن خاکستر آورد
بخلوت بستر سنجاب گسترد

ز خارا زیر سر بنهاد بالش
در آمد گیتی از دردش بنالش

در آن معبد بسر می برد تا بود
بطاعت پای می افشرد تا بود

نبود طاعت کسی عمرش بر آمد
بجان دادن چو مردان خوش برآمد

زنند آری که جانداری که جان داد
فروغ روی جانان دیده جان داد

دلا مردانگی زین زن بیاموز
بماتم شیوهٔ این شیون بیاموز

غم خود خور اگر این غم نداری
بکن ماتم اگر ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی
دمی زاندیشه صورت نرستی

بهر دم حسن صورت را زوالیست
ز حالی هر زمان گردان بحالیست

مزن هر دم قدم در سنگلاخی
ز شاخی هر زمان منشین بشاخی

نشیمن برتر از کون و مکان گیر
فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران
مجو جمعیت از صورت شماران

پریشانی بود هر جا سواریست
و زان رو در پی گردن حصاریست

چو تاب حملهٔ دشمن نداری
بر آن کز خنبک او باشی حصاری

در تربیت کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و غمخواری نمودن وی مر و را بانچه دربایست وی بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا
فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست
بخدمتکاری یوسف میان بست

ز زرکش جامهای خورد بیا
بقدش همچو قدش جبت و دیبا

مذهب تاجها زرین کمرها
مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو روز سال هر یک سیصد و شصت
مهیا کرد و فارغ بال بنشست

بهر روزی که صبح نو دمیدی
بدوش خلعتی از نو کشیدی

چو از زر تاج کردی خسرو شرق
بتاج دیگری آراستی فرق

چو سر افراختی سرو روانش
بآیین دگر بستی میانش

رخ آن آفتاب دلفریبان
نشد طالع دو روز از یک گریبان

دو بار آن تازه سرو گلشن ناز
بیک افسر نشد هرگز سرافراز

نبست آن لب شکر از یک کمربند
میان خود مگر چون نی قند

چو تاج زر بفرقش برنهادی
هزاران بوسه اش بر فرق دادی

تو چون خاک پایش تاج من باش
باوج سروری معراج من باش

چو پیراهن کشیدی از تن او
شدی همراز با پیراهن او

بتن گفتی ز تو یکتا رباد
وزان تن چون تو برخوردار بادا

قبا بر قد آن سرو دلارا / چو کردی راست گفتی مرحبا را
که دارم آرزو آن سرو گلرنگ / که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون بست کردی بر میانش / گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره‌ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی / مداوای دل دیوانه کردی
بهم در بافتی از عنبر خام / شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمهٔ چاشت / ز نعمت خانهٔ خود روز و شب داشت
مهیا کرده خانهای ملون / بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوه‌های گونه‌گونه / ز سیماش سیب او کردی نمونه
گهی از سینه‌های مرغ در پیش / کبابش ساز کردی چون دل ریش
گهی دادی چو لعل آبدارش / مرکبهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب / شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر چیزش که پیدا میل بودی / روان چون جان خود پیش نمودی
شبانگه کش خیال خواب بودی / ز روز رنج او بی‌تاب بودی
بیفکندی فراش دلپذیرش / نهادی مهر دیبا زیر سرش
نهالش را ز گل کردی نهالین / گلش را از سمن با لاله بالین
فسون خواندی بسی افسانه گفتی / غبار خاطرش را فسانه گفتی
چو بستی نرگسش را پرده خواب / شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو دست آهوی خود را تا سحرگاه / چرانیدی به باغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله‌زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل فریدی
گهی با گیسویش کردی سخن ساز / گهی همره شده با کاکلش باز
مر او از دیده زان خونابه پاشی / که دیوی با پری تنها نباشی
بدین افسوس بشست دست خوبان / رسانیدی چو شب گیسوش به پایان
بروزان و شبان این بود کارش / نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخواریش کردی / بجا تو لی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد / بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند / بچشم از پای او آزار چیند
بچشم و جان نشیند حاضر او / بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از آن که اندوهی که آن روز داشته است بسبب آن بوده

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه به کاری بند گشتی / نه در بیرون بکس خرسند گشتی
بدو گفت آن بلند اقبال دایه / که ای پیرایه خورشید پایه

بباد تند از هوای جمع بالی / ز بید از زمانه اضطرابی
نمیدانم که امروزت چه حالست / که حالت غرق دریای ملالست
چوان برگی که گرداند نسیمش / که بر یک خانه ناید کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی / که آن سو باشد از جنبش گه این سوی
بیک سر منزل آرامی ندارد / بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کین بیقراری از چه داری / ز نو رنجی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم لیک غم از چیست / ز جانم سر زده این ماتم از چیست
نهانی دردی آرامم برد دست / بجوره دور ایامم برد دست
منم خاکی بود ساکن نهادی / که پیچد سر ز دردی گرد بادی
وجودش گرچه از جنبش تهی نیست / ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبانروزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز میگفت / غم و اندوه پیشین باز میگفت
بتقریب سخن بگشاد ناگاه / زبان در شرح راه و قصهٔ چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید / بسان ریسمان بر خویش پیچید
نشاند اندر دلش کان روز بودست / که جانش در غم جانسوز بودست
حساب روز و مه چون نیک برداشت / به پیش او نقاب شد آنچه پنداشت
بلی داند دلی کاگاه باشد / گر از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق / که باشد در ره معشوق صادق

که بر جانش بود نگشاده راهی / سوی معشوق از آن راهش نگاهی
از آن ره بر تو احوال جانان / فتد بر چشم جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود افگار از آن خار
اگر بادی وزد در زلف محبوب / فتد در جان عاشق را صد آشوب
اگر گردی نشیند بر عذارش / شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی / بقصد فصد سوی نیش میلی
شد از لیلی چو نیش از خون / بوادی رفت چون از دست

مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرهیز / ز پندار وجود خود بپرهیز
کدورت فخری دلگی هست از تست / ورت بویی و رنگی هست از تست
مصفا شو ز مهر و کین خویش / مصیقل کن رخ آیینهٔ خویش
بود نور جمال شاهد غیب / نماید چون کلیم الله از جیب
شود چشم دلت روشن بدان نور / نماند سر جانان بر تو مستور

بنا کردن یوسف علیه السلام شانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری بوده است که شبانی نکرداست و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی ویرا

خوش آن بیدل که دولت یار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش / نهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد / بپوسد خاک او جان بسپارد
چو خواهد دل کند دلدار از غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون

چو گوید چرخ از سر پای سازد | بجد مسکاری او سر فرازد
اگر راند شتابد سر چو خامه | وگر خواند بپیچد رو چو نامه
بحکم آنکه امت پروری را | شبان لایق بود پیغمبری را
ز یوسف با هزاران کامرانی | همی زد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت | بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین خواست ز استادان یک فن | که کردند از برایش نیک فلاخن
رسن همچون خور از زر بافتندش | چو گیسوی معنبر تافتندش
زلیخا نیز می بخت آرزوی | که گنجانم درو خود را چو موی
چو نتوان بی سبب خود را برو بست | ببوسم گاه گاهش زان سبب دست
دگر میگفت این را چون ببندم | که یکمو بار خود بروی ببندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور | چو مژگان خودش از در و گوهر
کلنگش کرد شادی لعل خوش رنگ | زلی بی مقداری افکندیش چون سنگ
وزان پس داد فرمان تا شبانان | رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند تا در بره چند | چو گردون چهره بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده | ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زره سان پشمشان چون موی زنگی | ز ابریشم درشتر تازه رنگی
ز فرط دلربا گیسو گران بار | برله از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی که رفتندی چرا زن | تو گویی موج میزد سیل روغن
بروی موج بادار سرفرازی | گرفت صنعت زنجیر سازی

میان آن رمه یوسف شبانان | چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده | بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را | سگی دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی | که دارندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش | نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود | وگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد | ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصل یوسف را علیه السلام و استغنا نمودن یوسف از وی

چو بندد بیدلی دل در نگاری | نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف وصالش | نبیند عشق بازد با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده | گر افتد کار روی از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشک بارش | فتد اندیشه بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست | زبیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق | صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس | بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود آنکس سزاوار | که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده | بخوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جستجوی | نمیدانست خود را آرزوی

چو دید از دیدن او بهره‌مندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی
بیاورد آرزوی جست و جو را / که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او به بوسه کام گیرد / ز سروش با کنار آرام گیرد
بلی نظارگی کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گل دیدن بگل چیدن شود دست
زلیخا وصل را میجست چاره / ولی میکرد از یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می‌بود از یوسف گریزان
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
ز بیم فتنه روی او نمیدید / بچشم فتنه جوی او نمیدید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش نیفتد چشم بر چشم
ز عاشق دم بدم اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی
که یار از حال عاشق دیده پوشد / بدردش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا در آمد
بر آمد در خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لاله زرد
بدل زانده و بودش بار انبوه / سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آلی که بودش / نشست از شمع بالی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی / جو از پنجه که میکند بدان موی
بسوی آینه کم رو گشادی / مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز بس کز دل چکاندی خون تازه / نگشتی چهره اش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود
چو اشک از نرگس او سرمه شست / ز سرمه آن سیه چشمی نمی‌جست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان بر سرزنش بگشاد در خویش
که ای کارت برسوایی کشیده / ز سودای غلام زر خریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بنده خود عشق بازی
بمعشوقی خود شاهی طلب دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب آنکه از عجبی که دارد / بوصل چون توی سر در نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت
همیگفت این ولیکن آن یگانه / نه زان سان در دل او داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد / بدین افسانه دردش را فسون
بلی چون دلبری با جان درآمیخت / نیارد جان از آن پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن بیکدم / ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور / که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را در مشاهده شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشم بدیده از تو روشن / دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت بر رنج و جانت بر ملالست / نمیدانم ترا اکنون چه حالست
ترا دارم جان پیوسته در پیش / چه میسوزی ز بی آرامی خویش

دران وقتی که از وی دور بودی | اگر محنت کشی معذور بودی
کنون در عین وصل این سوختن چیست | بداغش شمع جان افروختن چیست
که را اندر عاشقان این دست دادست | که معشوقش بخدمت سر نهادست
مهی لایق بتاج پادشاهی | بدوران تو شد دیگر چه خواهی
برویش خرم و دلشاد می باش | ز غمهای جهان آزاد می باش
ز سرو لاله رنگش کام میگیر | برفتار خوشش آرام میگیر
لبش می بین و جان می پرور ازوی | زلال کامرانی میخور ازوی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه | ز شنگش را دل از خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت | بپاسخ قصهٔ مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر بجانا | نه چندان ز سر کار ردا ما
نمیدانی که من بر دل چه دارم | دران جان و جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده | ولی بی خدمتی را داد داده
ز من دوری نباشد هیچ گاهش | ولی نبود بمن هرگز نگاهش
بران تشنه بباید زار بگریست | که بر لب آب باید تشنه اش زیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد | دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه از آتش بجویم | گر پشت پاش به باشد ز رویم
چو بگشایم بروی چشم جهان بین | به پیشانی نماید صورت چین
بدان چین سر زلفش ازمن روا نیست | که ازوی مرحمی آید خطا نیست
ز ابرویش مرا در دل گره هاست | گذاران کج نیست کارم لیکه راست

چنین

چنین کز وی گره بر کارم افتاد | نظر کردن بروی دوستدارم افتاد
دهانش گر سخن با من نگفتست | بجز خون خوردنم ازوی چه رستست
ز لعلش درد هانم آب گردد | بچشم آب خون ناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم | ز رحمت گر شود مایل بسویم
چو خواهم از نهالش سیب چینم | بخنده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم | نگاه غم کند آرام کاهم
بر اشکم زاستین او که پیوست | بدستان نافه بر ساعدش بست
ز دامانش زنم در جیب جان چاک | که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست | که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری | به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد | چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

زلیخا با غم این درازی | چو دید از دایه رحم چاره سازی
بگفت ای از تو صد بارم بوده | بهر کاری سوادا ریم بوده
مرا یکبار دیگر یاری کن | ز غمخواریم پس غمخواری کن
قدم از تارک من کن بسویش | زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال ناز پرورد | رخت را در لطافت آب برده
ز بستان جمال و گلشن ناز | ز رسته چون قدت سروی سرافراز

ز جان و دل گلی وا بی سرشته — درو شاخی ز باغ سدره کشته
چو برگ سربلندی داده شاخ — سهی سرویش مجوا نشا گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد — ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
نبود زندیت آدم چشم روشن — ز گل رویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست — پری از خوبی تو بهره ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری — نبودی از تو در پیچ تو آری
فرشته گرچه بر حسن برین است — به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زینسان بلندت ساخت پایه — فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلرباییست — فتاده در کمندت مبتلاییست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد — ز سودایت غم دیرینه دارد
بملک خود سه بارت دیده در خواب — وزان عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بودست — گهی چون باد در زنجیر بودست
کنون هم گشته زین سودا چو مویی — ندارد جز تو در دل آرزویی
بر ذ تا کرده نقد زندگی کم — ترحم هم تو پیشت آخر ترحم
بلب هستی زلال زندگانی — چه باشد قطره بر روی فشانی
تو هستی چون نهال میوه آور — چه باشد گر خورد از میوه ات بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد — بود سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا سر اندازد به پایت — رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی — اگر گاهی کنی سویش نگاهی

هوس دارد که با چندان عزیزی — کند پیش کمرات کنیزی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود — بیاسخ لعل شکربار بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز — مشو بهر فریب من چنین ساز
زلیخا را غلام زر خریدم — بسا از روی عنایتها که دیدم
گل اندامم عمارت کرده اوست — دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری — نیارم کردن او را حق گذاری
سری بر خط فرمانش نهاده — بخدمتگاریم اینک ستاده
ولی گو بوس این اندیشه مپسند — که پیچم ز فرمان خداوند
ز بد فرمای نفس معصیت رای — نهم در تنگنای معصیت پای
بود زندی عزیزم نام برده — امین خانه خویشم شمرده
نه ایم چو مرغ آب و دانه او — خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در هر سرشتی — جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک گردار — زنازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید — ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بر سینه نه از نیل دارم — بدل دانایی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار — بود ز اسحاقم استحقاق این کار
گلی ام زان نها در وی نهفته — ز گلزار خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم — که دارد ارزه این قوم باز زم
زلیخا زین هوس گو دور کی دار — دل خویش و مرا معذور میدار

که من دارم ز فضل ایزد پاک / امید عصمت از نفس هوسناک

چو دایه با زلیخا این خبر گفت / ز گفت او چو زلف خود برآشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت / ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را / به سر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سرم خاک پایت / سرم خالی مبادا از هوایت
ز مهرت یکسر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیال تست جان اندر تن من / کمند تست طوق گردن من
اگر جانست غم پرورده تست / وگر تن جان بلب آورده تست
ز جان دل چه گویم خود که چون نیست / ز چشم خون فشان یک قطره خون نیست
جهان در لجه عشق تو ام غرق / کزو خالی نیم از پای تا فرق
زند فصادم ار رگ را که کاود / بجای خون غم از بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنود بگریست / زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم / که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب / تو آتش افکنی در جان بی‌تاب
ز مغز مای چشم تست دایم / که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید از اندوه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهر بار
بگفت از گریه دایم شکسته / که بود عشق کس بی رنج پیوسته

چو زد عمه براه مهر من گام / بدزدی در جهانم ساخت بدنام
مرا خواند به برخون دوست داشت / نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند / بخاک مصر مهجورم فکندند
شود دل دم بدم خون در بر من / که تا عشقت چه آرد بر سر من
ولی سلطان معشوقان صبوریست / ز شرک ملک معشوقیش دوریست
نمیخواهد چه انجام و چه آغاز / درین منصب کسی را با خود انباز
برعنایی چو سروی سر فرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبایی چو ماهی رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد خور چون باوج چرخ دوار / بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را بر براید قالب از نور / کند رنج محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ نور تو داده فراغم
نمیگویم که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم
نیاید زین کنیز کمترینه / بجز شوق درون و سوز سینه
ز من کز جان فزون میدارمت دوست / گمان دشمنی بردی نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد / بهیچ آفت روان خود نکاهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیمست / ترا از کین من خندیدن چه بیمست
بکن لطفی و از لب کام من ده / زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در بزمای من / ببین جاوید دولتهای من
جوابش داد یوسف کای خداوند / مهم بشکسته به پیوندی مبند

برون از بندگی کامی ندارم | بغیر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجوی از بنده خویش | بدین لطفم مکن شرمنده خویش
کیم من تا ترا دمساز گردم | درین خوان با عزیز انباز گردم
نباید پادشاهان بنده را گشت | که زد بر یک نمکدان با وی انگشت
مرا به گر کنی مشغول کاری | که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتکاریت سر بر نیارم | بصد جهدت حق خدمت گذارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند | بمنشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد | نگردد بنده بی خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر | که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جای که کاری آیدم پیش | بود آنجا به با صد کارگر بیش
نه خوش باشد که ایشان را گذارم | بهر کاری ترا در بار دارم
بود پا از برای ره سپردن | نباید دیده را چون پا شمردن
بجای پا چو ره رفتار بینی | اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید از و گفت | که ای جای دولت با مهر من جفت
چو صبح صادقی در مهر رویم | مزن دم جز بوفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمتگذاریست | خلاف آن نه رسم دوستداریست
دلی کو مبتلای دوست باشد | مراد او رضای دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش | نهد روی رضا بر خاک پایش
از آن یوسف همی داد این سخن ساز | که تا در خدمت از صحبت رهد باز

چمن

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور | ز صحبت خواست تا گردد از آن دور
خوش آن بنده که از آتش گریزد | چو نتواند که با آتش ستیزد

چمن پیرای باغ این حکایت | چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا | فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی وجه باغی | گران بر دل ارم را بود داغی
بگردش ز آب و گل سوری کشیده | گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ | بتنگ آغوشی هم نیک گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو | حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری | ز نقش نارون در چترداری
چمن با رنج بر را صحن میدان | بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان
در آن میدان که خالی بود ز آفت | ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشید و نخل خرما | گرفته باغ را در کار بالا
ز حلوا خرمنی هر گوشه از وی | گرفته خیره جانان توشه از وی
بسان دایگان بستان انجیر | دل اطفال باغ از شیره پر شیر
بدان با هر مرغک انجیرخواره | دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور بصحنش نیم روزان | ز رنگاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه | ز مشک و زر زمین را داده مایه

ز جنبش لمعهای نور در ظل / دف گل را شده زرین جلاجل

غنا دل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افکنده آواز

ز باد و سایهٔ بیدش هزاران / طپیده ماهیان بر جویباران

برفت و روب باغ از خوب و ناخوب / کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب

گل سرخش چو خوبان نازپرورد / برنگ عاشقان روی گلی زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از طرهٔ سنبل گشاده

سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزهٔ نو پرنیان پوش

بهم بسته دران نزهتگه حور / دو حوض از مرمر صافی چو بلور

میانشان چون دو دیده فرق اندک / بعینه هریکی چون آن دگر یک

نه از تیشه دران زخم تراشی / نه از زخم تراشش از خراشی

نه از انبه پیدا و نه پیوند / شده بنیاد آن از فکر خردمند

تصور کرد با خود هر که دیده / که بی پیوست و پیوند آفریده

زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ

یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشتی چاشنی گیر

پرستاران آن ماه فلک مهد / از آن یک شیر نوشیدی ازین شهد

میان آن دو حوض افراخت تختی / برای همچو یوسف نیک بختی

تبرک صحبتش گفتی رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد

بگل مرغ چمن را داستانی / چه خوش باغ نکو و باغبانی

چو باشد باغ و بستان جنت اوان / نشاید باغبان جز حور رضوان

صد از زیبا کنیزان سمن بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

چو سرو ناز قایم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بدو گفت ای ملازم صد هزارت / تن و جان صد انسان نثارت

بدو گفت ای سر من پای مالت / تمتع زین بتان کردم حلالت

اگر من پیش تو برتر خرامم / وزین معنی بغایت تلخ کامم

تو سوی هر که خواهی کام بردار / ز وصل هر که خواهی کام بردار

بران کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی

کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوش لبان زنهار زنهار

بجان در خدمت یوسف بکوشید / اگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر جا آن طلب دارد بیارید / بجان بازی برای او بیارید

بهر حکمی که راند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید کند اول خبردار

همی زد گویا چون ناشکیبی / بموج آرزو نقش فریبی

که هر که افتد پسند وی از آن خیل / بوقت خواب سوی او کند میل

نشاند خویش را پنهان بجایش / خورد بر از نهال دلربایش

بزیر نخل رعنایش نشیند / رطب چیند ولی در دیده چیند

چو یوسف را فراز تخت بنشاند / نثار جان و دل در پاش افشاند

کمر از پیش او بر پا کرد / بخدمت سرو بالایش دوتا کرد

دل و جان پیش پای خویش بگذاشت / بتن راه دیار خویش برداشت

چو آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش بر دلش هجران معشوق
خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر بخت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

شبانگه کز سواد شب کله ریز / فلک شد نوعروس عشوه انگیز
زبرین گوشش را عقد کهربست / گرفت آئینهٔ صیقل آئینه در دست
کنیزان جلوه‌گر در حلهٔ ناز / همه دستان نما و عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بروی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کن از من شکرآمیز
ز تنگ شکرم بنمای تنگشای / لبان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت / که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت
مقامت میکنم چشم جهان بین / بیا بنشین بچشم در دم آئین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش / که این سرو امشبت بادا هم آغوش
یکی در مهد عشرت شاد خسبی / اگر زین سرو ناز آزاد خسبی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که هستم بی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای / مکن چون حلقه‌ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را / پیالا زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل / بگردن دست من بادا حمایل

یکی کرد میان مو را کمرگرد / ز موی آرایش موی دگر کرد
کمرگیر دست یعنی در میانم / که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان لاله رویان / ز یوسف وصل را می بود جویان
ولی بود او بجویی تازه با هیچ / ازان مشت گیا او را فراغی
بتی بودند یکسر مکر و دستان / بصورت بت بسیرت بت‌پرستان
ولی یوسف جز این معنی نکو خواست / که گردد رام شان در بندگی راست
بدیشان هرچه گفت از راه دین گفت / بنفی شرک اسرار یقین گفت
نخستش گفت کای زیبا کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان
درین غفلت ره خاری مپوئید / بجز آیین درین داری مجوئید
ازین عالم برون ما را خدا است / که ره گم کردگان را ره نمایست
گل ما از نم رحمت سرشتست / ز دانایی دران گل دانه کشتست
که تا زان دانه برخیزد نهالی / درین بستان سرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی / دهد بر میوهٔ ایزدان پرستی
پرستش جز خدایی را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم / که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید از آن سر نهادن / که دانند سر برای سجده دادن
چو دانا ننهد پیش کسی سر / که با او باد پر بودیش برابر
بدست خود بت سنگین تراشد / ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد / ز معبودیش جز تنگی چه خیزد

چو یوسف اول شب تا سحرگاه ‌ ‌ بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه

همه لب در ثنای او گشادند ‌ ‌ سر طاعت به پای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین ‌ ‌ دهان جمله زان شد شهد شیرین

خوشا شهدی که هر کز وی یک انگشت ‌ ‌ بدست آرد بهر تلخی کند پشت

نگردد کور دیو بی سعادت ‌ ‌ بجز از زخم انگشت شهادت

رمید از چشم زخمش آن خردمند ‌ ‌ که انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا جست وقت بامدادان ‌ ‌ به یوسف راه خرم طبع و شادان

گروه دید گرد اگرد یوسف ‌ ‌ پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زنار ‌ ‌ ز سبحه بافته سررشتهٔ کار

زبان گویا بتوحید خداوند ‌ ‌ میان با عقد خدمت یاره پیوند

به یوسف گفت کای از فرق تا پای ‌ ‌ دل آشوب و دل آرام و دلارای

به رخ سیمای دیگر داری امروز ‌ ‌ جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از وی حسن افزود ‌ ‌ دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کین زیبائیت داد ‌ ‌ ز خوبان جهان بالائیت داد

همانا صحبت این نازنینان ‌ ‌ سمن رخسارگان سیمین سرینان

ترا حسن و جمال دیگر آورد ‌ ‌ جمالت را کمال دیگر آورد

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد ‌ ‌ ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد

بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت ‌ ‌ ولی او هیچ زین گفتار نشکفت

دهان را از تکلم تنگ میداشت ‌ ‌ دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت

سر از شرمندگی بالا نمیکرد ‌ ‌ نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن ‌ ‌ بچشم مرحمت سویش ندیدن

ز حسرت آتشی در جانش افروخت ‌ ‌ بداغ ناامیدی سینه اش سوخت

بناکامی وداع جان خود کرد ‌ ‌ رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه والتماس حیله که سبب مواصلت یوسف گردد

چو باران گشته سودای یوسف ‌ ‌ ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را دید ‌ ‌ بصد مهرش به پیش خویش بگزید

بدو گفت ای توان بخش تن من ‌ ‌ چراغ افروز جان روشن من

گر از جان دم زنم پروردهٔ تست ‌ ‌ ور از تن سر رحمت خوردهٔ تست

ز مهر تو که از مادر ندیدم ‌ ‌ بدین پایه که می بینی رسیدم

چه باشد گر طریق مهربانی ‌ ‌ بمنزلگاه مقصودم رسانی

ز هجران تا بکی رنجور باشم ‌ ‌ وزان جان و جهان مهجور باشم

چو زین سان یار بیگانست با من ‌ ‌ چه حاصل زانکه همخانست با من

ز ان معشوق کز عاشق نفور است ‌ ‌ بصورت گرچه نزدیکست دور است

چو بندی نباشد جان و دل را ‌ ‌ چه خیزد از مقالات آب و گل را

جوابش داد دایه کی پری زاد ‌ ‌ که ناید با تو از حور و پری یاد

اگر نقاش حسن از روی زیبت ‌ ‌ کشد در بتکده نقشی ز زیبت

بتان یکسر ببویت زنده گردند ‌ ‌ رخت بینند و از جان بنده گردند

بکوه ار رخ نمایی آشکارا / نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی به باغ از عشق کاری / درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند / بمژگان از زمینت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی / چرا چندین کشی از غم زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی / به پایش نه ببرم وصل بندی
ز رخش نازت رخش را سوی خود تاب / بهمزانویش همزانوی خود یاب
برفتار آور این نخل طرب بار / براه لطفش از راه رفتار
لبی از خنده شهد افشانی ره ده / ز شهد لبش بخود جسبانی ره ده
بسیمین گوی خود کن چشم او باز / چو چوگان سوی خود سازش سر انداز
بروی از مشک خالی دلکش انداز / ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت ای مادر چه گویم / که از یوسف چه می آید برویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز / چه سان جولانگری یادی کنم
اگر مه گردم از دورم نه بیند / وگر خود بر زمین نورم نه بیند
چو خود نور دیده گر فزایم / بچشم تنگ او مشکل نمایم
وگر گردی بسوی من نگاهی / بخال من فتادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبایی اوست / بلای زنابردایی اوست

اگر آن دلربا به رام گردی / کجا زین گونه نابر رام بودی
جوابش داد دیگر بار دایه / که ای خور از جمالت برده پایه
مرا در خاطر افتاد دست کاری / که زان کار تراخیزد قراری
ولی وقتی میسر گردد آن کار / که سیم آری بابیشتر ز خروار
بسازم چون ارم دلکش بنای / بگویم تا در او صورت کشایی
بهر موضع مرصع از طبع هر کوش / کشند شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند / در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت / شود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چون بجنبد مهر بانی / برآید کارها زان سان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه / بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بر آن دست تصرف داد او را / بدان کس پر مایه کرد اباد او را

عمارت کردن دایه خانه که دروی تصویر یوسف و زلیخا کنند

چنین گویند معماران این کاخ / که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنر کیش / هر انگشتی دستش صد هنر بیش
برسم هندسی کار آزمایی / قوانین رصد را رهنمایی
ز تشکیکش مجسطی سخت آسان / ز تسکینک وی اقلیدیش هراسان
چو از پرکار بودی خالیش دست / نمودی کار پرکار از دو انگشت
چو بر خط ز طبعش سر زدی خواست / بروان کار بی مسطر شدی راست

بحکمت بر کشیدی طاق اطلس   بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ   ز شمع خام گشتی نرم‌تر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی   هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان بی سر و بن   نموده جمله در یک روی ناخن
بنقش آفرینش چون زدی رای   شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی   ز رشح آن روانی زنده گشتی
پلنگ ار صورت مرغی کشیدی   سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد   زر اندوده سرای کرد بنیاد
صفای صفحه‌هایش صبح اقبال   صفای خانه‌هایش گنج آمال
همه فرشش مرمر در هم ماش   موصل را بنوس عاج در ماس
در اندر هم در آن هفت خانه   چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
مرتب هر یک از لون دگر سنگ   صقالت دیده و صافی نوبس رنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم   ز هر نقشی و رنگی بود از و کم
مرصع حل ستون از زر برافراخت   ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
به پای هر ستونی ساخت از زر   غزالی نافه او پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر   بدنهای مرصع کش تحیر
میان آن درختی سر کشیده   که مثلش چشم با دربان ندیده
ز سیم خام بودش بازینش ساق   ز زر اعضاش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار   زمرد بال مرغ لعل منقار

بپا پیرو درختی سبز و خرم   ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او با مردمان رام   بجا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصور ساخت هر جا   مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق   ز مهر جان و دل با هم موافق
بیک این لب آن بوسه داده   یکی آن دهان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی   ز حیرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف آن بهری   زو تابنده هر جا ماه چهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر   ز چاک یک گریبان برده سر بر
نمودی در نظر هر روی دیوار   چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گل زمینش پیش پاکم   دو شاخ تازه گل پیچیده بر هم
ز فرشش بود هر جای شکسته   دو گل با هم بهم تا زخفته
در آن خانه نبود القصه جایی   تهی زان دو دلارام دلارای
بهر سو دیده دیده ور گشودی   ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا   بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه را دید   درو مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان   شود زان نقش حرف شوق خوانان
از آن حرف آتش او تازه گردد   امیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام بسوی آن خانه و مطالعه وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد | بتزیینش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش | جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل کهر بویش اویخت | ریاحین بهر عطرش در میان ریخت
همه بایستنیها ساخت آنجا | بساط خرمی انداخت آنجا
دران عشرتکده از هر چه کس | نمی بایستش الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است | بچشم عاشق مشتاق زشت است
پس آن شد تا که یوسف را بخواند | بصد رغبت بجاش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد | بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد | ز زلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست | ازان میل دل یوسف بخود خواست
بزیورها نبودش احتیاجی | ولی افزود ازان خود را رواجی
بخوبی گل به بستانها شهر شد | ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد | لطافت را ازانکو تازگی داد
ز وسمه ابروان را کار برداخت | هلال عید را قوس قزح ساخت
بعود بست موی عنبرین را | گره در یکدگر زد مشک چین را
ز نشت او نخست مشک گیسوان را | ز عنبر داد بستی ارغوان را
بکحل ساخت چشم از سیه ناز | سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال | بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در من فکندست | بران آتش دل و جانم سپندست

بمه خطی کشید از میل چون نیل | که شد مصر جمال آباد ازان نیل
نه زد آن خط نیلی بر رخ ماه | که میلی بود بهر چشم بدخواه
نگر مشاطه دید آن نرگس مست | که افتاد ابجانش سرمه از دست
بکف نقشی زد او را خردکاری | کز آن نقش بدست آید نگاری
بفندق گونه عناب تر داد | بجانان رشک عنابی خبر داد
بصنعت ده هلال مه قفا را | ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی | نشانش بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره | وران افکند مه را باره باره
که تا آن دولت دنیا و دینش | بحکم آن قران گردد قرینش
چو با غنچه جمال تازه و تر | لباس نو بنو پوشید در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را | ز گل پر کرد دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد | سمن در جیب گل در آستین کرد
ندیدی دیده گر کردی تامل | بجا بر تنگ بر لاله و گل
عجب ای در رو از نقره اجام | دو ماهی از دو ساعد کرده ایام
زده سیمینه دو ساعد دیده رد | ز زر کرده دو ماهی را مطوق
زنش میداد بر ساعد گواهی | که چینش بر دارد تا بماهی
چو نازک تنش شد پیرهن آراست | بزرکش دیبه چینش بیاراست
پس چین با هزاران ناز بیغا | بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و در خشک | فراوان تاج را بر فرق مشک

شد از گوهر مرصع جیب و دامان
بصحن خانه طاوس خرامان

خرامان می شد و آئینه در دست
خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل
عیار نقد خود را یافت کامل

ز نقد خود درون گنج طلب کرد
بنقد آن خریداری طلب کرد

بجست و جوی یوسف کس فرستاد
پرستاران به پیش و پس فرستاد

درآمد ناگهان از در چو ماهی
عطارد حشمتی خورشید جاهی

وجودی از خواص آب و گل دور
جبین و طلعتش نور علی نور

از او یک لمعه روشن جهانی
از او یک حرف و صد سودا نهانی

زلیخا را چو دیده بر وی افتاد
ز شوقش شعله گویی در نی افتاد

گرفتش دست کای پاکیزه سیرت
چراغ دیده اهل بصیرت

بیا بنشین چو نیکو بنده تو
بهر احسان و لطف ارزنده تو

به نیکو بندگیهای تو نازم
بطوق منت گردن فرازم

بیا تا حق شناست باشم امروز
زمانی در سپاست باشم امروز

کنم قانون احسانی کنون ساز
که تا باشد جهان گویند از آن باز

بنیرنگ و فسون کز حد برون برد
باول خانه را سعتش درون برد

زرین در چو داد آمدن گذارش
بقفل آهن کرد استوارش

چو شد در بسته از لب مهر بگشاد
ز دل راز نهان خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم
که جانرا جز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی
بطفلی خواب از چشم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی
به یکجای خودم بیگانه کردی

نظر بگشاده در نظاره تو
بدین کشور شدم آواره تو

ندیده چاره آواره گیها
کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیده بر روی تو شادم
ز بی رویی تو بس نامرادم

جوابش داد یوسف سرفکنده
که ای بیچون منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان
بآزادی دلم را شاد گردان

مرا خوش نیست کینجا با تو باشم
پس این پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من پنبه خشک
تو باد صرصری من نفخه مشک

کجا این پنبه با آتش برآید
چه سان این نفخه با صرصر گراید

زلیخا آن نفس چون باد بشمرد
سخن گویان بدیگر خانه اش برد

بدو قفل دگر محکم فرو بست
دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت
نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند
به بابت میکشم سر سرکشی چند

تهی کردم خزاین در بهایت
متاع عقل و دین کردم فدایت

بآن نیت که درمانم تو باشی
زمین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من روی تابی
به هر ره بر خلاف من شتابی

بکیشی در گنه فرمان بری نیست
بعصیان زیستن طاعت وری نیست

مر آن کاری که بپسندد خداوند
بود در کارگاه بندگی بند

بدان کارم شناسایی مبادا
بر آن دستم توانایی مبادا

دران خانه سخن کوتاه کردند / به دیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد / دگرسان غصه اش از سینه سر زد
بدین دستور زافسون و فسانه / همی بردش درون خانه خانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند / بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند
نشد شش خانه کارش میسر / نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم چست / گشاد کار خویش از هفتمش جست
نبود درین ره نا امیدی / سپاهی را بود در روی سپیدی
رصد در کز امیدت بر نیامد / بنومیدی جگر خوردن نشاید
در دیگر بباید زد که ناگاه / ازان در سوی مقصود آوری راه

آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانهٔ هفتم و بذل کردن مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف علیه السلام و ماندن زلیخا در تحیر و ماتم

سخن پرداز این کاشانهٔ راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین روشن حرم نه
دران خرم حرم کردش نشیمن / بزنجیر درش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش زآمد شد بیگانه بسته / امید آشنایی زان گسسته
درو جز عاشق و معشوق کس نی / گزند شحنهٔ آسیب عسس نی

رخ معشوق را پیرایه ناز / دل عاشق سرود شوق آغاز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکتهای دلفریبش / خرامان برد تا پای سریرش
به بالای سریر افکند خود را / بآب دیده گفت ای سرو قد را
که ای گل رخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من ببیند / چو ماه از خرمن مه خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم بر بندی
بدینسان درد دل بسیار میکرد / بیوسف شوق خویش اظهار میکرد
ولی یوسف نظر با خویشتن داشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افکند در پیش / مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر
ازان صورت روان صرف نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید / بهم جفت آن دو گلرخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد / بسقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل ازان سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بر وی آن تابنده خورشید
با آه و ناله و زاری درآمد / ز چشم و دل بخونباری درآمد
که ای خود کام کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی — منم کشته تو جان جاودانی
جدایم از تو دور از گنج نایاب — که باشد کشته بیجان تشنه آب
ز داغت سالها در تاب بودم — ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار — ضعیفم بیخور و بیخواب مگذار
بحق آن خدای بر تو سوگند — که باشد بر خداوندان خداوند
بآن حسن جهانگیری که دادت — بآن خوبی که در عارض نهادت
بآن نوری که تابد از جبینت — که دارد ماه را در بر زمینت
بابروی کمان داری که داری — بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو — بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت — بدیبا پوشش سرو خانه زیبت
بآن آهو که میگویی میانش — بآن پری که میخوانی دهانش
بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ — بشیرین خنده ات از غنچه تنگ
بآب دیده من زاشتیاقت — بآه گرم از سوز فراقت
بحرمانی که زد زخم از وی — گرفتارم مرا اندوهم از وی
بآن ابتلای عشقت بر وجودم — بآن استغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای — ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم — هوای بوی از باغ تو دارم
ببوی رونق باغ دلم شو — رهانی مرهم داغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم — ببخش از خوان وصلت قوت جانم

تویی گل برخ ما و من شیر — مکن در جان نهادن تیغ تقصیر
مرا زین شور و حرمان قوت جان ده — ز جان دادن درین قحط امان ده
جوابش داد یوسف کای پری زاد — که نامد با تو کس را از برای یاد
مکن امروز بر من کار را تنگ — مزن بر شیشه مقصود من سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را — مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چون ما صورت اوست — برو ما چون درو ما صورت اوست
ز بحر جود او گردون حبابیست — ز برق نور او خورشید تابیست
بپاکانی کز ایشان زاده ام — بدین پاکی افتاده ام من
از ایشان است روشن گوهر من — که گر امروز دست از من بداری
که گر امروز دست از من بداری — مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامگاری بینی از من — هزاران حق گذاری بینی از من
ز لعل جان فزایم کام یابی — بنقد دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود — بسا دیرا که خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام — به از زودیست تا نیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه جواب — که اندازد به فردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز — ندارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار — که تا وقت دگر اندازم این کار
ندانم مانعم زین مصلحت چیست — که نتوانی بمن یکلحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است — عتاب ایزد و قهر عزیز است

عزیزا این گنج نهادی که بدانند / بس صد محنت و خواری رسانند
برهنه کرده تیغ آن سان که دانی / کشند از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت / که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکیشان نویسند / مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت از آن دشمن میندیش / که چون روز طرب بنشینم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد / ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو می‌گویی خدای من کریمست / همیشه بر گنه‌کاران رحیمست
مرا از گوهر و زر صد خزینه / درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت / که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفت آنکسم ناید پسندم / که آید بر کسی زین در گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی / ترا فرمود بهر من کنیزی
خدای من که بتوان حق گذاری / به رشوت کی شود امروز کار
درام و زرش کجا رشوت پذیرد / بجان دادن چو مزد از کس نگیرد
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت / که بی تاجت مبیناد هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه / ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کج روی و حیله سازیست / بهانه‌ی طریق راست بازیست
معاذ الله که راه کج روم من / ز تو این حیله دیگر بشنوم من
عجب بی طاقتم آرام من ده / اگر خواهی وگرنه کام من ده
بگفتش کفاش آمد روز من پید / نگشت از جان مراد من میسر

زبان در بند دیگر زین خرافات / بجنب از جا که فی التاخیر آفات
مرا در خشک نی آتش فتاده / ترا با آتش من خوش فتاده
مرا این دود و آتش کی کند سود / چو در چشمت نگردد آب ازین دود
ازین آتش چو دودم هست حالی / بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون به پایان برد این راز / تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت کای عنبری عذار / که بردی از نخ وقتم نجاریت
من از بر روی کارم دست رد را / که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز / وگرنه بر کشم از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من / شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدایی / ز محنت گفتمت یابم رهایی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد / پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بریزد زیر خاک / بنو سوند این حال هوسناک
بگفت این و کشیدش زیر بستر / چو برگ بید پر از رنگ خنجر
ولی از آتش غم بر تف و تاب / بحلقوت تشنه بر دان قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زرین یاره بگرفتش بر دست
کزین تندی بیارام ای زلیخا / وزین ره بازکش گام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن / ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان زد شد که خواهد کام او داد   بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود ز روی خنجر انداخت   بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پرشکر کرد   ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد
پی نیش ناوکش جان را هدف ساخت   ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست   ولی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش میخواست در سفتن الماس   ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف   همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی   یکی عقده گشودی و دو بستی
فتادش چشم ناگه در میانه   بزرکش پرده‌ای در کنج خانه
سوال کرد کان پرده پی چیست   در آن پرده نشسته پردگی کیست
بگفت آنکس که تا من بنده پیشم   بپیچم بند کانش چی بر پیچم
بتی از زر و چشمش ز گوهر   درونش طبله بر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش او یم   سر طاعت نهاده پیش او یم
درون پرده کردم جایگاهش   که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آیین بی دینی نه بیند   درین کارم که می بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ   گزین دنیا ز نقدم نیست یکدانگ
ترا دیدم بچشم از مردگان شرم   وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانا نیز ترسم   ز قیوم توانا نیز ترسم
بگفت این و ز میان کار برخاست   وزان خوش خوابگه بیدار برخاست

الف کرد از دو ساق لام الف دود   رها ماند از کار سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام بر تیزش   گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی بی در کشایی   بریدی قفل جای پرده جای
اشارت کردنش گویی بانگشت   کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چو بدیدن از عقب جست   بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش   ز سوی پشت پیراهن کشیدش
برون رفت از کف آن غم رسیده   بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک   چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد بر داشت   ز ناشادی خود فریاد بر داشت
که واویلا زنی اقبالی بخت   که برد از خانه‌ام این بار رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت   دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی   که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجای دیده شهبازی نشسته   رهیده دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز   که بندد بر و بالش را ز پرواز
زمانی کار در پیکار او کرد   لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره   نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوتی زار رنجور   فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش   گسسته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری   بدستم نیست جز بگسسته تاری

پس شنیدن عزیز یوسف را بیرون آن خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آنرا

چنین زد خامه نقش این فسانه / که چون یوسف برون آمد زخانه
برون خانه پیش آمد عزیزش / گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید / در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز / تهی از تهمت و افشای این راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر / درون بردش بسوی آن پری چهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت / که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت / نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که ای میزان عدل آنرا سزا چیست / که با اهلت نه بر کیش وفا زیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد / درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پری روی / که گرد این گنه بادی راست برگوی
بگفت این بندهٔ عبری گر آغاز / بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم / درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد / بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی ناگاه / بحرم گلستانم آورد راه
باذن باغبان ناگشته محتاج / برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند / که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم / ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من / گریزان شد ز خدمتکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد / بروی نیکبختی در برآورد
شتابان در قفای وی دویدم / برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را جست چالاک / چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دمانی / کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان / کنی بیگنه محبوسش بزندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش / نهی دردی که سازی دردناکش
ببندی بر وی آن رنج گرانرا / که گردد عبرتی مر دیگرانرا
عزیز از وی چو بشنید این سخن را / نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت / زبانرا ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج / بلی بیع تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت / ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم / کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند / صفا کیش و وفا کوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی / عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی شاید درین دیر برآفات / جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی / بکافر نعمتی طغیان نمودی

ز کوی حق گذاری رخت بستی	نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این بانگ بشنید	چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند	گناهی نی بدین خوارم مپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغست	دروغ او چراغی بی فروغست
زن از پهلوی چپ شد آفریده	کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که بشناسد چپ از راست	که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده دارد در پیم سر	که گردد کام او از من میسر
گی از پس در آید گه ز پیشم	بهر فکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز باو نگشاده ام چشم	بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت	نهم پای خیانت در حریمت
نه آن بنده که چون مولی نه بیند	رود در مسند مولی نشیند
ز غیرت داشتم بر سینه داغی	گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد	بر ویم صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد	بهرازی در خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من	سکون عافیت بر خواست از من
گریزان رو بسوی در دویدم	بقصد در ماندگی اینجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را	درید از سوی خود پیراهنم را
مرا با وی جزین کاری نبودست	برون زین کار بازاری نبودست
گرت نبود قبول این بیگناهی	بکن بسم الله اینک مرد گواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را	بپاکی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندان دیگر	بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش	که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون افتد اندر دعوی بند	گواه بی گواهان هست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره	دروغ اندیش سوگند خواره
پس از سوگند آب از دیدگان ریخت	که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزش زن	بجز اشک دروغش نیست روغن
از آن روغن چراغش چون فروزد	بیک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید	بساط راست بینی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود	زند بر جان یوسف زخمه چون عود
بزخم غم رگ جانش خراشید	ز لوحش آیت راحت تراشید
بزندانش کند محبوس چندان	که گردد آشکارا سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بزندان و گواهی دادن طفل شیر خواره بپاکی وگنه اشتوی

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ	بمحنت گاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف از آن درد	نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانای اسرار نهانی	ترا باشد مسلم راز دانی
دروغ از راست پیش تو عیانست	که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم	منه تهمت بگفتار دروغم

گواهی بگذراند بر دعوی من
که صدق من شود چون صبح روشن

ز شست همت کشور گشایش
چو آمد بر هدف تیر دعایش

در آن مجمع زن خویش زلیخا
که بودی روز و شب پیش زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت
چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن بر زبان حرفی نرانده
ز طومار بیان حرفی نخوانده

فغان زد کای عزیز آهسته تر باش
ز تعجیل عقوبت بر حذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف
بلطف و رحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند
سخن با او بقانون ادب راند

که ای ناشسته لب ز آلایش شیر
خدایت کرده تلقین حسن تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت
که نام پرده عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز
که گویم با کسی راز کسی باز

ز غمازیست مشک چین سیه روی
که از صد پرده بیرون میدهد بوی

ببین در تازه گلهای بهاری
که خندان و خوش شد از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی
بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال یوسف کن نظاره
که پیراهن چه سانش گشته پاره

گر از پیش است در پیراهنش چاک
زلیخا را بود زان دامن پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی
همی گوید برای خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او
بود پاک از خیانت دامن او

دروغست آنچه میگوید زلیخا
ز راه صدق می پوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش سخن کرد
روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را
ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بودست
بر آن آزاده تهمت قید از تو بودست

چه کیدست این که پیش آوردی امروز
چه بد بودی که با خود کردی امروز

ز راه ننگ و نام خویش گشتی
طلبکار غلام خویش گشتی

پسندیدی بخود این ناپسندی
وزان پس هم آن بر وی افکندی

ز کید زن دل مردان دو نیم است
زنان را کیدهای بس عظیم است

عیان از کند کید زنان خوار
یکی زن بود و مردان گرفتار

ز مکر زن کسی عاجز مبادا
زن مکاره خود هرگز مبادا

برو وز پس با استغفار بنشین
ز خجلت روی در دیوار بنشین

بگریه گرم کن کاشانه خویش
بشو زین حرف ناخوش نامه خویش

تو ای یوسف زبان زین راز دربند
بهر کس گفتن این راز مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو
که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه غمازی بدر نه
که باشد پرده پوشش از پرده دری به

عزیز این گفت و این دستور شد چاره
بخوش خویی علم شد در زمانه

تحمل دلکش است اما نه چندین
نکو خوبیست خوش اما نه چندین

چو مرد از زن بکوشش خویی گشت خوار
ز خوش خویی بد بوالیس کار

نمک برکار زن چندین صبوری
که افتد رخنه در صد غیوری

بش

در دست از دامن باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا گشادن و تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت / خوشا رسوایی کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشقست / ملامت صیقل زنگار عشقست
ملامتهای عشق از هر کرانه / بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب ره رو روان خیز / شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز / جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند / ملامت را جوالنگاه گشتند
بهم بنشسته بس در پی فتادند / زبان سرزنش بروی گشادند
که شد فارغ ز بی ننگی و نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفتست / که دست از دین و دانش واگرفتست
عجب گمراهی پیش آمد او را / که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفورست / ز دمسازی و همرازیش دورست
نگاهی میکند در وی نگاهی / نه کامی میدهد یادی براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز / بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار / زند این از مژه بر دیده مسمار
زغم گر او بگوید این بخندد / مراد ار کو گشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست / از آن رو خاطرش را میل او نیست

گردد

اگر آن دلبر کهی با ما نشیند / زما بهما کجی نشیند
زناکامی ما کم گرفتی / بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دست رس نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل / که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لولی وش شیرین کرشمه / که خون ریزد ز دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستانها / فضیحت خواست آن ناراستانرا
روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه / هزارش ناز و نعمت درمیانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی / چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامها لب ریز کرده / بما الورد عطر آمیز کرده
ز زرین خوان زمینش مطرح نور / ز سیمین کاسها برجی پر از خور
بطعم و بوی خوش زان کاسه و خور / طعامش قوت جسم و قوت جان
درو از خوردنیها هرچه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
ز حلوا اش داده نیکوان دام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلواهای رنگین / بنای قصر جنتش بود شیرین
برای فرش در صحنش فکنده / هزاران خشت از پالوده قند
دهان تنگان لبهای شکرخا / نداده در دهان لوزینه را جا
چو کشته کام جو لوزینه زانها / بجوشش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه های تر تا باب / سبدها باغبان پر کرده از آب

نکرده هیچ یاد از این تصور — کز آب آید برون زانسان که سید

روان هر سو کنیزان و غلامان — بخدمت همچو طاوسان خرامان

پری رویان مصری حلقه بسته — بمسندهای زرکش خوش نشسته

ز هر خوان آنچه می بایست خوردند — ز هر کار آنچه می شایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش خوانان — زلیخا شکرگویان مدح خوانان

نهاد از طبع حیلت ساز پرفن — ترنج و کزلکی بر دست هر زن

یکی کف کزلکی در کار خود تیز — دگر کف ترنجی شادی انگیز

ترنجی زرد از صفرا دافع — پی صفراییان درمان نافع

بدیشان گفت کای نازنینان — ببزم نیکویی بالانشینان

چرا دارید زینسان تلخ کامم — بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده وری بر نور دارید — بدیدارش مرا معذور دارید

اجازت گر بود آرم برونش — بدین اندیشه گردم رهنمونش

همه گفتند کز هر گفتگویی — بجز وی نیست ما را آرزویی

بگو تا بیرون آید خرامان — کشد بر فرق ما از ناز دامان

که ما از جان و دل مشتاق اوییم — رخش نادیده از عشاق اوییم

ترنج گر نو اکنون بر کف ماست — پی صفراییان داروی صفراست

بریدن بی رخش نیکو نیاید — نمی برد کسی تا او بیاید

زلیخا دایه را سویش فرستاد — که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

برون نه پا که در پای تو افتیم — به پیش قد رعنا تو افتیم

بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت — بیا تا دیده گردد فرش راهت

بقول دایه یوسف در نیامد — چو گل ز افسون او خوش بر نیامد

به پای خود زلیخا سوی او سر — در آن کاشانه هم زانوی او بر

بزاری گفت کای نور دو دیده — تمنای دل محنت رسیده

ز خود کردی به بخت امیدوارم — بنومیدی فتاد او قرارم

فتادم در زبان مردم از تو — شدم رسوا میان مردم از تو

گرفتم آنکه در چشم تو خوارم — بنزدیک تو بس بی اعتبارم

مده زین خاری و بی اعتباری — ز خاتونان مصرم شرمساری

دل ریشم نمک خوار لب تست — نمک ریزی بر او کار لب تست

مده ره در وفاداریم شک را — نگه میدار حق این نمک را

شد از انفاس آن افسونگر گرم — دل یوسف به بیرون آمدن نرم

پی زیبش او چون باد برخاست — چو سرو از حلهٔ سبزین بیاراست

فرو آویخت گیسوی معنبر — به پیش حله اش چون عنبر تر

تو پنداری که بود از مشک تاری — کشیده خویش را در سبزه زاری

میانش را که با مو همسری کرد — ز زرین منطقه زیورگری کرد

به خندان لؤلؤ و لعل گران سنگ — عجب دارم که ماند آن میان تنگ

بسر تاج مرصع از جواهر — ز هر جوهر بهارش لطف ظاهر

به پا نعلینی از لعل و گهر بر — برو بسته دوال از رشتهٔ در

ز دوش از قصب کرده حمایل — بهر تارش گره صد جان و صد دل

بدستش داد زرین آفتابه | کنیزی از پیش زرکش عصابه
یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام | لبالب سایه او را کام بر کام
بد ایشان هر که دیدش چابک و چست | نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم پیش ازین گفتن که چون بود | که از هر وصف کاندیشم برون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته | برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند | ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دستشان رفت | زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند | ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدن | تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز | ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد | بدان حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ از ستیزد | ز هر بندش برون شنگرف ریزد
یکی بر ساخت از کف صفحهٔ سیم | کشیدش جدول از شنگرفی تقویم
بهر جدول روانه سیل از خون | ز حد خود نهاده پای بیرون
چو دیدش که جز والا گهر نیست | بر آمد بانگ از ایشان کین بشر نیست
زلیخا گفت هست این آن یگانه | کزو دیدم سرزنشها را نشانه
ملامت کز شما بر جان من بود | همه از عشق این نازک بدن بود
مراد جان و تن میخواندم او را | بوصل خویشتن میخواندم او را
ولی سر بکارم در نیارد | امید روزگارم بر نیارد

اگر ننهد بکام من دگر پای | ازین پس کنج زندان سازمش جای
رسد کارش در آن زندان بخواری | گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان این خوی سرکش نرم گردد | دلش در تنگی خویی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بزندان رام | که گیرد در قفس یکچند آرام
گروهی زان زنان کف بریدند | ز عقل و صبر و هوش دل رمیدند
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند | از آن مجلس نرفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند | ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پای و سر بیرون دویدند | دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز | ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف | فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از می | بقدر خود نصیب هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی | یکی را رستن از بند از هستی
یکی از جان فشاندن بر جمالش | یکی را لال مانده در خیالش
نیامد جز بر آن بی‌بهره بخشود | گر آن بی‌بهره این بی‌بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن یوسف را علیه السلام برانقیاد زلیخا و تهدید کردن وی بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار | فزون گردد بدندان میل خریدار
چو یک عاشق بود معشوق یاری | بود بر عشق عاشق را قراری

زنند از آتش سودا آتش در دل — چو بینند دیگری را در مقابل
چو شد حالی ز یوسف کشتگان لال — جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را ازان شوری دگر شد — که با یوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدند — ز تیغ مهر او کفها بریدند
اگر در عشق وی معذوریم هست — بدارید از ملامت گوییم دست
چو یاران از در یاری درآیند — درین کارم مددکاری نمایند
همه چنگ محبت ساز کردند — نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست — بران اقلیم حکم او روانست
بدیدارش که را آهنگ باشد — که نه بیدل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری تست — جمالش حجت معذوری تست
برین حجت کس پیدا نگردد — که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو — درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید — بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین مهرت نرم بادش — وزین نامهربانی شرم بادش
ازان پس رو سوی یوسف نهادند — سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی — درین ده پیرس در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفتست — گلی بی خار چون تو کم شکفتست
درین دریا که این جوش صد جهانست — تو این جا گوهر مر را شهرهاست
مکش پایه بلندی پایهٔ خویش — فرود آ اندکی از پایهٔ خویش

زلیخا خاک شد در راهت ای پاک — همی کش گه گهی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاکدامن — اگر گه گه کشی زین خاک دامن
بدفع حاجتش حجت رها کن — ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به بی حاجت ترا گر حاجتی هست — مکش از حاجت حاجتوران دست
مکن چون داشت حق خدمتت گوش — حقوق خدمت وی را فراموش
نیاز او نگه وز جفا بر ناز — ازان سرتا بپیچ ای نخل سرافراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار — نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت — کند دست جفاش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست — بخواری دوست را از سر کشد پوست
چو از حد بگذرد سیل خطرمند — نهد مادر بزیر پای فرزند
دمادم هر لحظه تهدیدت بزندان — که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ — گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده را — نسیمش مرگ آرنده را
درو نگشاده دست صبح استاد — ز راه روشنی بی منفذ باد
هوایش مایه بخش هر وبایی — زمینش گشته زاد هر بلایی
درش بسته بقفل ناامیدی — ندیده عرصهٔ صحنش سفیدی
سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر — متاع ساکنانش قفل و زنجیر
همه بر سفرهٔ بی آب و نانی — نشسته سیر لنگ از زندگانی
موکل سخت رویی خیره ردی — مجاور تلخ گویی خیره ردی

216b

در ابرو چین بی آزار مردم / ز مهر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرایی / که باشد جای چون تو دلربایی
خدا را از وجود خود بخشای / بروی او در مقصود بگشای
قلم سا سر بنه بر خط تسلیم / بشوی از نقش خاطر نقطهٔ بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی / که چندانش نمی بینی جمالی
چو زو ایمن شوی دیوانه ماهش / نهانی همدم و همراز باشش
که ما هر یک نکویی بی نظیریم / بمهر چهر را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا / ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم / زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگری شان / بی کام زلیخا ماوی شان
که عشق از ره دین و خرد پیر / نه تنها بهر وی از مهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان / بگردانید روی از روی ایشان
بحق بر داشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روا را اهل حاجات
پناه دیده عصمت نشینان / انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ دولت هر بی گزندی / حصار رأفت هر ناپسندی
عجب درمانده ام در کار اینان / مرا زندان به از دیدار اینان
به از صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت اینان ببینم
بنا محرم نظر دل را کند کور / ز دولت خانهٔ قرب افکند دور

207

217a

اگر تو مکر این مکاره کارا / ز کوی عقل و دین آواره کارا
که آمد تنگ از ایشان جای بر من / بگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند / دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز قصدش عافیت خواه / سوی زندان قضا ننمودیش راه
ببستی رأفت آن ناپسندان / دل فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چو زد استادان بر بسته دستان / همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش / بسی از بیشتر شد عصمتش بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند / ز نور قرب وی نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز کردند / بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند کای بیکس مظلوم / نبوده مستحق چون تو محروم
چو یوسف گرچه بودت زر دادی / نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدیم از بند گویی سخت کوشی / زمان کردیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او / نباشد غیر رو سختی فن او
چو کوره ساز زندانرا برو گرم / بود زان کوره گردد آهنش نرم
چو گردد نرم ز آتش طبع فولاد / ازو چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد / چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
زلیخا را چو زان حادثه پایان / شد از زندان امید وصل و نالان

برای راحت خود رنج او خواست / در آن ویران مقام گنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی / نبندد جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را / بکام خویش سازد کار خود را
ببوی یک گل از بستان معشوق / زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با غرور امید نشکیب / ز دل این غصه بیرون رنگ نشکیب
که گشتم زین بسر بدنام در مصر / شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین گویند مرد و زن موافق / که من بر وی ز جانم گشته عاشق
درین هنگام شکار تیر اویم / بخاک و خون طپان نخجیر اویم
بجانم تیر او خندان نشستست / که پیکان بر سر پیکان نشستست
سرِ یکمویم از عشقش تهی نیست / بعشق او ز خود بیشم آگهی نیست
در آن فکرم که دفع این گمان را / سوی زندان فرستم این جوان را
بهر کویش بجو نامرادی / بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بداندیش / که انبازی کند با خواجه خویش
نیندیشد از قدر خراشش / نهد پای تمنا در فراشش
چو مردم قهر من با او ببینند / ازان ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشه او را پسندید / ز استصواب آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم
بجز دم گوهری به زانکه سفتی / نیاید در دلم به زانکه گفتی
بدستت هست اکنون اختیارش / ز راه خویش بنشان این غبارش

زلیخا ازوی این رخصت چو بشنید / سوی یوسف عنان کید بپیچید
که ای کام دل و مقصود جانم / بجانم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو ما را دست کردست / سرت را زیر حکمم پست کردست
اگر خواهم بزندان سازمت جای / وگر خواهم بگردون سایمت پای
بنه سر سرکشی تا چند با من / ز ناخوش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری / مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم / باوج کبریا نامت برآرم
وگر نی صد در محنت گشاده / بلی زجر تو زندان ایستاده
بروی خرم و خندان نشینی / ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش / بداد آنسان که میبایست جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت / بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند / ز رخش شمله اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند / بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسیش بر خر نشاندند / بهر کوی ز مصر آن خر براندند
که گیرد شیوهٔ بی حرمتی پیش / نهد پا در فراش خواجه خویش
بود لایق که همچون ناپسندان / بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلق ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو کار بد آید / وزین دلدار دل آزار آید
فرشته ست این بصد پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته

ن

دران خانه چو منزل ساخت یوسف — بساط بندگی انداخت یوسف
رخ اورد انجان کش بود دست — دران منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست — بشکر انکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی — که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیر گر بلا باشد مر آسان — کند بوی عطا دشوارش اسان

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و زاری کردن وی

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد — عجب غافل نهادست ادمی زاد
نباشد ذات او نعمت شناسی — نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند — نداند قدر او تا در نماند
بسا عاشق که در هجران دلبر ست — بان پندار کز معشوق سرمست
فلک چون اتش هجران فروزد — چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر گرفت ان زندانی — گلستان شد ازان گلرنگ خندان
زلیخا کش ازان سرو یگانه — به از صد گلستان بود خانه
جوان سرو از گلستانش بدر شد — گلستانش ز زندان تیره تر شد
بتنگ امد دران زندان دل او — یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار — که بی دلدار بیند جای دلدار
چه اسایش دران گلزار ماند — گر از گل رخت بندد خار ماند
نشان خار در گلزار بی گل — بود خاص از پی ازار بلبل

نکورو کی شد از خوی بد پای — چه خوش گفت ان نکوروی نکورای
که هر کس در جهان نیکوست رویش — بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت امد سرشتش — به است از خوی زشتش روی زشتش
جهان کز زشت نیکویی نیاید — ز نیکو نیز بدخویی نیاید
بدین پیمان بزندانش بردند — بعیاران زندانش سپردند
چو ان دل زنده در زندان درامد — بجسم مرده گویی جان درامد
دران محنت سرا افتاد جوشی — برامد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم ان شاه خوبان — همه زنجیریان زنجیرکوبان
چه باشد بندشان قید ارادت — بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان — کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حورا سرشتی — اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد — اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت ان جیش ارام — بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین بس محنتش مپسند بر دل — ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای — بزرکش حله سروش را بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی — ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن — جدا از دیگران انجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را — منور ساز طاق منظرش را
زمینش از سندان مفرش انداز — ز استبرق بساط دلکش انداز

چو خالی دید از آن گل گلشن خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون بر سر آید جان غمناک / چه باک از جیب خود تا دامنش چاک

دری با سینه خود میگشاید / که غم بیرون رود شادی در آید

بناخن همچو گل رخسار میکند / چو سنبل موی عنبر بار میکند

چو بودش روی و موی از جان نشانی / ز هجر یار خود میکند جا لی

ز دست دل بسینه سنگ میکوفت / بقصد هجر طبل جنگ میکوفت

اگرچه بود شاه خیل خوبی / شکست آمد بروز آن طبل کوبی

بفرق سر به پنجه خاک میریخت / سرشک از دیدهٔ غمناک میریخت

ز خاک و آب میکرد ایچنین گل / که بندد رخنهای هجر بر دل

ولی رخنه که هجران بر دل افکند / بدین یک مشت گل مشکل شود بند

بدندان لعل چون عناب میخست / بعقد در حقه ناب میخست

مگر میخواست با بنشاندن خون / که از جوش دلش میریخت بیرون

رخ گلگون خود میساخت نیلی / چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

که سرخی در خور آمد خوبی را / نشاید جز کبودی ماتمی را

ولی چون این رقم بر رو نمیزد / بحسرت دست بر زانو همی زد

که این کاری که من کردم که کردست / چنین زهری که من خوردم که خوردست

درین محنت سرا یک عشق پیشه / نزد چون من به پای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم / ز کوری خویش را در چه فکندم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم / به زیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد که چندین روزگاری / که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت / ز دست خویش دادم دامنش مفت

بجانم از دل آوارهٔ خویش / نمیدانم چه سازم چارهٔ خویش

بدینسان نوحهٔ جانسوز میکرد / شب اندوه خود را روز میکرد

ز هر چیزی که زو بویی شنیدی / به بوی او ز جان آهی کشیدی

گرفتی دم بدم پیراهن او / که روزی بوده است آن بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی / بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی رو بر کف پایش نهادی / بصد حسرت زمینش را بوسه دادی

ز طوق خدمت آن گردن آیین / چه گویم رشتهٔ جان منت این

گهی در آستینش دست بردی / ز بخت آن دست برد خود شمردی

نهادی بر دو چشم خود بتعظیم / بیاد ساعدش کردی برابریشم

گهی کردی بدیده دامنش جای / که روزی سوده رو بر پشت آن پای

نمودی نا امید از پای بوسی / بدامن بوسی از چاپلوسی

چو دور از فرق دیدی افسرش را / فشاندی گرد لعل گوهرش را

که این همسایهٔ آن فرق بودست / حمایل بر زمینش بست بودست

کمر را کز میانش یاد دادی / چو دیدی بندگی را داد دادی

بیاد آهوی صید افکن خویش / کمندش ساختی در گردن خویش

چو نرگس حلقهٔ اشک از هم گشادی / نگه دیده بر هم گشادی

بشستی دامن از اشک سیاهش / ز اشک لعل خود بستی طرازش

پای

چو نعلینش بجای جهت دیدی	ازو بوسی بجای منت دیدی
بدو جنبش شدن در دل گذشتی	زبی جنبش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دو اطلس	زخون دیده دادی رنگ اطلس
بدینسان بر دلش از نو غمی بود	ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار بشناخت	بعذر دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش	بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از جانان رو چون توان کرد	گلی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدایی	بخصوص آنکه بعد از آشنایی
چو افتد عقد صحبت در میانه	بود فرقت عذاب بیکرانه
وگر بود صحبت در میان نیست	جدایی ناخوشست اما چنان نیست
تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد	نیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد	بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصر میشد با سپیدار	که زانجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ میساخت	بدان راه نفس را تنگ میساخت
خلاصی از جفای دهر میجست	ز شربت دار جام دم میجست
زهر چیزی که بس یا پس میخواست	همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش	همیگفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت	ز لعل او لب باد جامت
رهایت ای دل باد از جدایی	که مرگ نایدت یا د از جدایی

زمانی با خود این بیهودی چند	خردمندی گرش باکردی چند
دل ما بر از غم خون میکنی تو	که گردست این که اکنون میکنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار	شکیبایی بود تدبیر این کار
ز بی صبری فتادی در تب و تاب	برین آتش بریز از ابر صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن	نیاید هیچ کاه از جا پریدن
بر آن باش که در دامن کشی پای	بسان کوه باشی پای برجای
صبوری مایه فیروزی آمد	قوی تر پایه بهروزی آمد
صبوری میوه امید آرد	صبوری دولت جاوید آمد
بصبر اندر صدف باران شود در	بصبر اندر صدف گوهر شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون	ز خوشه زر و از خوشه پرون
بصبر اندر رحم یک قطره آب	شود نه ماه را ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده	شد از گفتار دایه آرمیده
گر پایش در دیده تا بدامن	کشید از صبر گوشی تا بدامن
ولی صبری که گیرد عاشق پیش	بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش	کند آن وقف را عاشق فراموش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و شاهد جمال یوسف علیه السلام

چو در زندان مغرب یوسف مصر	نهان گرد از زلیخای فلک چهره
زلیخای فلک راچهره گم شد	ز مهر یوسف اندر اشک انجم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از اشک شفق گون خون‌فشان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون / وزان خون دامنش گردون جگرگون
بگریه ناله جانسوز برداشت / همان آه و فغان روز برداشت
چو روی اندر شب آید درد عاشق / بشب گردد فزونتر سوز عاشق
بهجران تیره باشد روزگارش / فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روشن بود در روسیاهی / شبش گردد سیاهی در سیاهی
شب آبستن بود و اندم گراید / برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد زین شکم بچه برون / بجای شیر از دلها چکد خون
از آن مادر که برخوردار باشد / که فرزندان بچه‌اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی‌صبری خویش / بدین خونخوارگی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور / شبش بی‌ماه ماند و خانه بی‌نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن / بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه چون چشمش نمی‌خفت / ز دیده خون دل میراند و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده‌ست یا بسترش را / که کرده راست بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست / کف راحت به بالینش که سودست
که بگشاده کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه‌خوانش
هوای آن مقامش ساخت یا نه / تو م جان دام رامش ساخت یا نه
کل او بجنان برآب جودست / بپهلو بستنش برتات جودست

بزد آن موی بر گلش را / بشولیده که کرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده / و یا چون گل لب بگشاده گشاده
همی گفت این چنین در هر بابی / غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
از آن پس طاقت و تابی نماندش / بدل از خوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز / بدایه دید برخون گشت خونریز
که یکدم جانب زندان گراییم / بدان محنت سرا پنهان درآییم
نهان در گوشه زندان نشینیم / به زندانی خود را به بینیم
چو زندان جای آن سان گلعذار است / نه زندان بلکه خرم نوبهار است
دل هر عاشق از بستان گشاید / هم این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز دایه / فتان خیزان ز دنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شبگرد / نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد در را / نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درفشان غرقه در نور
گهی چون شمع برپا ایستاده / رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط از مهر پرتو
گهی سر بر زمین در عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده / نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و بوی نزدیک بنشست / ولی در گوشه تاریک بنشست
زجان زاری و از دل ناله‌ای کرد / ز نرگس پایمال لاله می‌کرد

بلؤلؤ لعل لب را میخراشید — ز نخل تر رطب را می تراشید
بچشم خون فشان و اشک گلگون — همی داد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان — مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت — سراپای وجودم سوخت عشقت
ندیدم زآتشش وصل تو آبی — بآبی از دلم بنشاند تابی
به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک — همی بینم ترا زین حال بی باک
ندادی رحم بر مظلومی من — ز بی مرحومی و محرومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد — مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
وگر می زاد مادر کاش دایه — بفرق من نمی افکند سایه
ز شیر ناب لختم می داد بهرم — بشیر از مهر می انداخت زهرم
ز حال خود بدینسان در سخن بود — ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر مویی بدو حاضر نمی شد — وگر میشد اثر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت و چون صبح خزان — زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی بر آمد — مؤذن در سحرخوانی در آمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست — دهنش را از فغان شب فرو بست
خروش از خواب شبگیر شد کردان — زبانهای سبز کرده تیز او از
زلیخا دامن اندر چید و برگشت — بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود — شب آمد سوز زندانش حبس بود
غذای جان او شبهای یکتا بودی — نبود کش جز در آن آمد شدن

نکردی کس به بستان میل چندان — که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی زانکه زندانیست یارش — بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز ببام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف ناله و زاری کردن

شب آمد عاشقان را پرده راز — شب آمد بیدلان را غصه پرداز
توان بس کار در شبگیر کردن — که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید — ز غم یک نیم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش — صد اندوه جگرسوز آمدش بیش
نه روی آنکه در زندان کند روی — نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتها خوش هر لحظه چیزی — نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف — که تا دیدی بجایش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز — بدو صد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی — گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان رخسار دیده — که این پاییست کانجا یار رسیده
اگر چشمش نیارم بوسه دادن — و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی — کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری — که وقتی میکند سویش گذاری
بپرسیدی از آن پس حال او را — جمال روی فرخ فال او را

که رویش زانعم سوده کندی / نگار او نیفتادست بندی
کلش را زان سوابق مرد کی نیست / تنش را زان زمین ارزده کی نیست
زغمها که بردی خورد یا لی / ازین دلداده یاد آوردیا لی
بس از پرسش نمودنهای بسیار / زکار خواستی با چشم بیدار
ببام کاخ در یک غرفه بودش / که بجانب زندان می‌نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بر روی خلق بستی
بدیده در ز مژگان لعل سفتی / سوی زندان رو کردی و گفتی
کیم تا روی گلفامش ببینم / بس از بام خود بامش ببینم
نیم شایسته دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشیند / نه خانه روضه خلد برین است
ز دولت سقف او پیرایه دارد / که خورشید جهان در سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آن مه برو ساده نشست
سعادت سرفراز آید از آن در / که سرو من فرود آید از آن در
چه دولت منه باشد آستانی / که بوسه‌های آنسان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش اشکباره / نهم خون ذره گردد باره ره
در افتم سرنگون از روزن او / ببینم آفتاب روشن او
مرا زان رشک دارم بر زمینی / که بخرامد بدانسان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتاری آن گفتارش این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش با شب آمد
چو شب آمد دگر شد حیله اندیش / که گیرد پیش آیین شب پیش
بشش آن بود در روز این تا بدان روز / که زندانبان بود های آن دلفروز
بشب زندان شدن را چاره کردی / بروز از غرفه‌اش نظاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار / گهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش / که از جان و جهان بیگانه کردش
زبس در یاد او گم کرد خود را / به پشت از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه بیدادندش آواز / نمی‌آمد بجان خویش حالی کان اوباز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا را ز من آگاهی مجوئید / بجنبانیدم اول پس بگوئید
ز جنبانیدن اول با خود آیم / وز آن پس گوش بشنیدن گشایم
دل من هست با زندانی من / از آنست این همه حیرانی من
بخاطر هر که را آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد
نگشت از حال خود روزی مزاجش / برحم پیش افتادی علاجش
ز خویش از زمین بر دیده کس / نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد بسک دست / بلوح خاک نقش این حرف بنشست
جهان از دوست پر بودش رگ و پوست / که بیرون آمدش از پوست دوست
خوش آنکس کو رهایی یابد از خویش / نسیم آشنائی یابد از خویش
کند در دل جهان جا دلبری را / که گنجائی نماند دیگری را

برآید همچو خاشی در رگ و پی / نیابد یکسر مو خالی از وی

نه بویی ماندش از خود نه رنگی / نه صلحی باشدش با کس نه جنگی

نه دل در تاج و نی در تخت بندد / نه گوی او سوی سها رخت بندد

اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید

نیارد خویشتن را در شماری / نگیرد پیشه غیر از عشق کاری

رخ اندر بیرنگی آرد ز خامی / ز بود خود برون آید تمامی

تو هم جامی تمام از خود برون آی / به دولتخانهٔ سرمد درون آی

چو دانم راه دولتخانه دانی / نه از دولت بود چندین گرانی

بزین دام گران جانان قدم نه / قدم در دولت آباد عدم نه

نبودی زیانی زان نبودت / نباشد امروز هم کنیست سودت

مجوی اندر خودی بهبود خود را / گزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر و وصیت کردن وی هر یکی را که پیش پادشاه یاد کنند

رها در هر که دولتمند زاید / فروغ دولتش ظلمت زداید

بخارستان رود گلزار گردد / گل از وی نافهٔ تاتار گردد

چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی / شود از مقدمش خرم بهشتی

چو باد ار در رود در تازه باغی / فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر درآید خرم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند و درد و غم آزاد گشتند

به گردن غلشان شد طوق اقبال / به پا زنجیرشان زرینه خلخال

اگر زندانیی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی بیمار داریش / خلاصی دادی از تیمار و خواریش

وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده رو شدی او را رضا جوی / ز تنگی در گشاد آوردیش روی

وگر که مفلسی عسرت شدی تنگ / ز زرداری بدادی رای نیرنگ

ز زرداران کلید زر گرفتی / ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی

وگر خوابی بدیدی نیک بختی / بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / به ساحل آمدی رختش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش مانده محروم

بزندان همرهش بودند و همراز / در آن ماتم که دیدی هم آواز

بیک شب هر یکی دیدند خوابی / که در جانشان افتاد تابی

یکی را مژده خواب از نجاتش / یکی را خبر از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / وز آن بر جانشان بار گران بود

به یوسف خوابها خود بگفتند / خواب جوابهای شنفتند

یکی را گوشمال از دار دادند / یکی را در به شه بار دادند

جوانمردی که سوی شاه میرفت / بمسندگاه عز و جاه میرفت

چو رو سوی شه مسند نشین کرد
بوی یوسف وصیت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه باریابی
بهایش فرصت گفتار یابی

مرا در مجلس یاد آوری زود
گران یاد آوری وافر بری سود

بگویی هست در زندان غریبی
ز عدل شاه دوران بی نصیبی

چنینش بیگنه مسند و رنجور
که هست این از طریق معدلت دور

خوردان بهره مند از دولت جاه
می از قرابهٔ قرب شهنشاه

جهان رفت آن وصیت از خیالش
که بر خاطر نیامد چند سالش

بسال وعده اش مایوسی آورد
ز زندان بلا مجبوسی آورد

بی آنرا که ایزد برگزینند
بصدر عز معشوقی نشینند

ره اسباب بر روشن ببندند
رسن این و انس کم بپسندد

نیاید جز سوی خود روی او را
ز هر کس بگسلاند خوی او را

مدبت بغیر ما راجس نخواند
بغیر خویش محتاجش نخواند

نخواهد دست او در دامن کس
اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه برای تعبیر کردن خواب خود و تعلل کردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود تفحص نماید

بسا قفلا که ناید کلیدست
در او را گشایش ناپدیداست

بود چون کار دانا هیچ در هیچ
به پیشش کوشش و فکر و نظر هیچ

ز ناگه دست صنعی در میانه
نفخش هیچ صانع را کرانه

پدید آید ز غیب او را گشادی
دو بیت در گشایش مر مرادی

چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند
پدید از رشته تدبیر خود بند

بجز ایزد نماند او را پناهی
که باشد در نوایب تکیه گاهی

ز بیداد خودی و بیخودی رست
گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار
بخوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه
بخوبی و خوشی از یکدگر به

از پس هفت دیگر در برابر
پدید آمد سراسر خشک و لاغر

در آن هفت نخستین روی کردند
بسان سبزه از پاک خوردند

بدین سان سبز و خرم هفت خوشه
که دل زان قوت بردی دیده توشه

بر آمد وز عقب هفت دگر خشک
بر آن پیچید و کردش سر بسر خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست
ز معبران دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کین خواب مجالست
فراهم کرده وهم و خیالست

بحکم عقل تعبیری ندارد
بجز اغراض تدبیری ندارد

جوان مردی که از یوسف خبر داشت
ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون فر جوانیست
که در حل دقایق نکته دانیست

بود پیدا از او تعبیر هر خواب
دلش از غوص این دریا گهریاب

اگر گویی برو بگشایم این راز
وزو تعبیر خوابت آورم باز

بگشا اذن خواهی جستن از من
چه بهتر گوهر از چشم روشن

مرا چشم خرد زان لحظه کور است
که از دانستن این راز دور است

روان شد جانب زندان خرامید
بگفتا کار خوشه سبز و گاو فربه
چه باشد خوشه خشک و گاو لاغر
همه عالم ز نعمت بهره آید
نعمتهای پیشین خورده گردد
نبارد ز آسمان بر عطایی
ز عشرت داران دست دارند
جهان نان کم شود در خوان دوران
جوان مرد این سخن بشنود و برگشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور
سخن گز دوست آری شکرستان
چو از دلبر سخن باید شنیدن
دگر باره به زندان شد روانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام
خرام این سو به زندان روی در
بگفتا من چه ایم سوی شاهی
به زندان سالها محبوس گردیست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای

به یوسف حال خواب شه بیان کرد
بود از خوبی سالت خبر ده
بود از سال تنگ قصه آور
از آن پس هفت سال دیگر آید
ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نروید از زمین تخم گیاهی
ز تنگی تنگ دستان جان سپارند
که گوید آدمی نان و دهد جان
حریف بزم شاه دادگر گشت
دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
که رو به کردم این نکته باور
ولی کز خود بگوید خوشتر است آن
چو از مردش باید شنیدن
ببرد این مژده سوی آن یگانه
سوی بستان سرای شاه بخرام
بیارا زین گل آن بستان سرا را
که چون من بیکسی را بیگناهی
ز انکار کرم مأیوس کردیست
این غم خانه کو اول بفرمای

که امانی که چون بردیم بدیدند
پیکجا چون ثریا باهم آیند
که جرم من چه بود از من چه دیدند
بود کس سر شود بر شاه روشن
مرا بنشست گناه اندیشگی نیست
در آن خانه خیانت نامد از من
مرا به گر زنم نقب خزاین
جوان مرد این سخن چون گفت با شاه
کز پیش شاه یکسر جمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع
نگر آن شمع حریم جان چه دیدند
ز رویش در بهار و باغ بودند
نبی کار از با شاهد ز تنش گل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت
ز یوسف جز پاکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک
زلیخا نیز آنجا بد نشسته

ز حیرت در رخم گفتا بزیبند
نقاب از کار من روشن نماید
چرا رحمم سوی زندان کشیدند
که با کس از خیانت دامن من
در اندیشه خیانت پیشگی نیست
بجز صدق امانت نامد از من
که باشم در خانه خاین
زنان مصر را کردند آگاه فراشش
همه پروانه آن شمع گشتند
رهایی آتشین بگشود چون شمع
که بر روی تیغ بدنامی کشیدند
چه راه سوی زندانش نمودند
گلی از ناودان سرد بر گردنش غل
به پایش چون نهد جای زنجیر
تو فرخنده هم تاج و هم تخت
بجز عود شرف ناکی ندیدیم
که بود از تهمت آن جان و جهان پاک
زبان از کذب و جان از کینه بسته

ز دستانهای پنهان پرده برده
بپا ضعفهای عشقش پاک کرده

فروغ راستیش از جان علم زد
چو صبح راستان از صدق دم زد

بجرم خویش کرد اقرار مطلق
بر آمد زو صدای حصحص الحق

که شد نیست یوسف را گناهی
منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را بوصل خویش خواندم
چو کام من نداد از پیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد
در آن غمها ز غمهای من افتاد

غم من چون گذشت از حد و غایت
بحالش کرد حال من سرایت

جفای کز رسید او را ز جای
کنون واجب بود او را تلافی

بر احسان کامد از شاه نکوکار
بصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه این نکته سنجیده بشنید
چو گل بشکفت و همچون غنچه خندید

اشارت کرد کز زندانش آرند
بدان خرم سرا بستانش آرند

ز باغ لطف گلزاریست خندان
گل خندان به بستان به که زندان

بملک جان بود شاه نکوبخت
مقام شاه نبود جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه از زندان و گرامی داشتن پادشاه ویرا و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا بتنهایی و جدایی

درین دیر کهن رسمیست دیرین
کی بی تلخی نباشد عیش شیرین

خورد نه ماه طفلی در رحم خون
که آید دری چون ماه بیرون

بسا سختی که بیند لعل در سنگ
که خورشید درخشانش دهد رنگ

شب یوسف چو بگذشت از درازی
طلوع صبح کردش کارسازی

چو شد کوه گران بر جانش اندوه
برآمد آفتابش از پس کوه

پی تعظیم و اکرام وی از شاه
خطاب آمد بنزدیکان درگاه

که ایوان شه خورشید اورنگ
بپیرایند ز هر جانب دو فرسنگ

دو رویه تا بزندان ایستادند
تجملهای خود را عرض دادند

جوان زرین کمر سرکش غلامان
همه در خلعت زرکش خرامان

چه از جانب سواران سپاهی
تتاری مرکبان با هم مباهی

چه از خورشید بنگر خوش نوایان
بعبرانی و سریانی سرایان

سران مصر بیرون از شماره
نثار آورده اند از هر کناره

تهی دستان باومید نثاری
گشاده هر طرف جیب و کناری

چو یوسف شد سوی خسرو روانه
بخلعتهای خاص خسروانه

سراسر مرکبی از پای تا فرق
چو کوهی گشته در زر و گهر غرق

بهر جا طبلها مشک و عنبر
بهر سو بدره های زر و گوهر

براه مرکب او پیش نهند
گدا را از گدایی می رهانند

چو آمد بارگاه شه پدیدار
فرود آمد ز رخش تیزرفتار

خز و اطلس پلی انداختندش
بپای انداز فرق انداختندش

به بالای خز و اکسون همی رفت
بر آن اطلس چو مه گردون همی رفت

رقیب مقدمش چون شه خبر یافت
باستقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ
چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند / به تنها خوش بروی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر / درآمد لعل نوشینش بتقریر
وزان پس کردش از هر جا سؤالی / بپرسید از هر کاری و حالی
جواب دلکش و مطبوع گفتش / جهان گفتش که ماند در شگفتش
درآن گفت این خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانم / غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا آید ایام فراخی / که ابر و نم نبیند در فراخی
بنای کردن اندر مرد یاری / که بنود خلق را خو کشت کاری
بباید سنگ و غارا را فراشند / ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگاه خوشه / نهندش همچنان از بهر توشه
چو گردد خوشه از بهر درنگی / بیاید روز کار قحط و تنگی
برای رزق هر کس بر ای عیش تیره / بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی / که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند / چو داند کار بر کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت / چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار / که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی پدید این کارسازی / بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بنده فرمان او کرد / زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود به تخت زر نشاندش / بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان / رسیدی بانگ چاووشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی / جنیبت کش هزاران پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره / برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خداداد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت / لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از زندان یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است / درین دوران سرا کار وی این است
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا به کاری و باری / که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام بروی و ابتلای وی بمحنت فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه / برارد موج‌ها غصه چون کوه

از آن غم دامن او تر نگردد — زمانه هر که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه — دهد رو عیشها جاودانه
فرو پیچد از آن جشن طرب روی — نخواهد غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغی خنک آهنگ — جهان چون خانهٔ مرغی بود تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش — حریم خانه چون گلزار بودش
عریش بود بر سر سایه گستر — نهال بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت — رخ افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمی رفت — حدیثش از دهان او نمی رفت
درین وقتی که رفت از سر غرورش — نماند اسباب دولت هیچ خیرش
خیال روی یوسف یار او بود — انیس خاطر افگار او بود
بیادش روی در ویرانه کرده — وطن در کنج محنت خانه کرده
نمیخورد از فراق او نمی خفت — ز دیده اشک می بارید و میگفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم — درون یک سرا با یار بودم
ولی بی یار در هجران دیدار — جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت چو بختم ساخت مهجور — بزندان کردمش مظلوم و محروم
بشب پنهان بزندان راه بردی — تماشا کردی آن روی چون ماه
بدو زنگ غم از دل زدودی — در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز ازینها دور مانده — بدل بی جبه تن بی نور مانده
ندارم جز درد دل خیالی — وزان خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم — که در قالب خیال دوست جانم
همی گفت این حدیث و آه می زد — ز آه آتش بمهر و ماه میزد
چو مه را دایم دود آهست — بفرق سرورا چتر سیاهست
نبودش جز کشش بالای سر بود — فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گران مانع نگشتی — ز صندوق فلک بر آن گذشتی
ز مژگان دم بدم خونابه میریخت — مگو خوناب خون ناب میریخت
چه بود از تاب دل سوزان او — مژه میریخت آبی بر لب او
نمی شست او رخ از خونابه گوئی — از آن خونابه بودش سرخ روئی
خوران خونابه رخ را غاره میکرد — بدل عقد محبت تازه میکرد
بروی کار ناورد دم نقد — بخون جگر کابین آن عقد
کی کندی بناخن روی گلگون — بو چشم خود گشادی چشمهٔ خون
ز سرخی مرکبی بودی دوالی — نوشتی از غمش خط بحالی
کی سینه کی دل میخراشید — ز جان چو نقش جانان می تراشید
همیزد بر سر زانو کف دست — سمن را زنگ نیلوفری بست
بمهر دوست یعنی در حرم من — گر خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار — مرا نبود به از نیلوفری کار
بدل همچو صنوبر گوفتی مشت — بسان نیشکر خاییدی انگشت
کفش از مهر نگاری داشتی عار — نگارین گشتی از انگشت افگار
ز انگشتان خونین خانه کردی — نگارینی کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی | بدان زین حرف خیری کم نوشتی
فراوان سالها چون حالش این بود | ز هجران رنج و تیمارش همین بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش | برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب هنگامه برچید | بنفشستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر | بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یا دبیری را درین باغ | که بیسان بوم گیرد خانه زاغ
سپاهی را به شست از نرگسش پشت | ز نرگس زار چشمش یاسمن رست
بشادی زیر آن طاق گشاآیین | سیه پوشید پیش چشم جهان بین
چو ماتم دار شد از ناامیدی | جدا رفت از سیاهی در سفیدی
رسید پستان مگر بودش نمونه | که باشد کانده و بازگونه
بروی تازه گل چون چینش افتاد | شکن در صفحه نسرین افتاد
زنان آن چین که افکندی زابرو | فتادش چون سپر بی‌ناز در رو
ندارد کس درین بحر کهن یاد | که گیرد آب چین بی‌جنبش باد
ولی گر یاد بودی کر نبودی | رخ چون آب او پرچین نبودی
سهی سروش ز بار عشق خم گشت | سرش چون حلقه همراز قدم شد
نه سر لی پای بود از بخت وارون | ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
ز پشت خم از آن گردن سرش پیش | که جستی گم شده سرمایه خویش
تهی از حلیهای اطلسش دوش | تنک از دانهای گوهرش گوش
معطل کردن از طوق مرصع | هوا عارض از زرینت برقع

بزیر پهلو از خاکش نهالین | جدا از نرگس رخت بالین
بمهر یوسفش از خاک بستر | بسی از صد حریر و خز نکوتر
بزیر پا داو بزیر روی خشتش | مربع بالشی بود از بهشتش
درین محنت گران یک شمه گفتم | نبردش کو مرصع تکیه سفتم
بدعی غیر یوسف بر زبانش | نبودی غیر او آرام جانش
وران وقتی که گنج سیم و زر داشت | هزاران حقه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی | به پاش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درج از گهر | لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش که بودش کار پیوست | شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
بیتیمش خانه مسکین گشت خرسند | بس از نوی جا موی نشستند
خبرگویان ز یوسف لب ببستند | بران از نیف چو باشد کم نهند
خبرگویان یوسف لب ببستند | بس از نوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب مرصاحب هوشش | ز یوسف یافتی قوت زره گوش
بران شد تا زبی قوتی دهانش | کند بر راه یوسف خانه سازش
که چون افتد گذرگاهی بر آنش | پذیرد قوت از آواز اسبانش
زبی چاره ای از پا فتاده | زمام اختیار از دست داده
ز جان وصل جانان باز مانده | نوای عیش او ناساز مانده
به باشد تو لی از بوی یارش | نیابد قوتی از پیک دیارش
کهی با باد از وی راز گوید | که از فرعی نشانش باز جوید

چو دیدی رهروی بر رهگذاری — بپرسیدش از ره عزت عیاری

بپرسیدی ازو کز شهریارت — شنوید گرد او کاکل زان دیارت

اگر سلطانش از رای سوار — برآید بوسش تا بنظاره

شود همره بوی اکنون گرد راهش — نشیند خوش باواز سپاهش

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف علیه السلام
و از نی خانه ساختن تا از آواز وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست — براه یوسف از نی خانه ساخت

بدو گفتند نی پستی چو ناله — چو موسیقار فریاد و ناله

چو کردی از جدایی ناله آغاز — جدا بر خواستی از هر نی آواز

چو از هجر آتش اندر وی گرفتی — ز آتش شعله در نی در گرفتی

دران نی بست بود افتاده خسته — چو صید تیرها کردش نشسته

براه خود داشت یوسف داست — سپر اندازه کردون نهادی

نگاه در ایلغی چون صبح فیروز — ز شب بسته هزاران وصله

که بر خوشه صبح از دم او — شکسته در کاسه بدران سیم او

برخ سیم چو سنگ خاره جستی — ز هر ماه نوش سیاره جستی

اگر گویم نه بود اندر تک و دو — بجا اندر گذشتی از مه نو

گذشتی در شکارستان نخجیر — بران از پهلوی نخجیر چون تیر

گرش میدان شدی از عرق باشرق — نیک جستی بر بدی گرم چون برق

براه از چه شدی بر قطره از خوی — ندیدی هیچ کس یک قطره از وی

بکوس رقص دران جوی بودی سیلی — جوان گرداننده از قطره تا سیل

چو کنجی بود از کوهر روانه — بدی را سبب ما زمانه

براخر گرشدی رام و فرودین — گرفتی جا تیش گردون بگردن

بدادیش از در آوردی بازکن — بسطل ماه آب از چشمه خور

میا ساختی در هر شبانگاه — خوشش از سبله در کهکشان کاه

ز شعر چشمه داراوه و سبال — نی خو گردیش آماده و عامل

رسیدی ره نحه جوان مرغان گر — که تا سنگ از خوش جون دانه

دو یکدیگر بود از زینش مسالی — رکاب از هر طرف با ماه هلال

چو یوسف در رکابش پای کردی — چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی زیران او صهیلی — گه رخی هر طرف او صاف میلی

بهر جایی که بشنیدی صهیلش — نبودی حاجت کوس رحیلش

شتابان سوی آن ماه آمدندی — چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون آن را شنیدی — از آن نی بست خود بیرون دویدی

بحسرت بر سر راهش نشستی — خروشان بر گذرگاهش نشستی

پی یوسف رسیدی خیلی از راه — نظر بس کودکان کردندی آنگاه

که اینک در رسید از راه یوسف — بروی رشک مهر و جاه یوسف

زلیخا گفتی از یوسف در میان — نمی یابم نشان ما رهبان

بهر منزل که آن دلدار گردد — جهان بر نافه تا تار گردد

چو یوسف در رسیدی با گروهی — گزینشان در دل افتادی شکوهی

بیفکندی که از یوسف خبر نیست
درین قوم از قدوم او اثر نیست

بگوشی در فرس میکوشیدند
قدوم دوست را الا می‌پوشیدند

بلی کس شاه ملک جان توان داشت
قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جانرا تازه سازد
تنها جان جانرا تازه سازد

چو جانرا تازگی همراه گردد
زجان تازه گشن آگاه گردد

چو گردی گوش ازین حرف مهجور
زجاوشان صدای دور شود دور

زدی افغان که من عمریست دورم
بصد محنت درین دوری صبورم

نباشد بیش ازینم تاب دوری
بکویم دوری الا از صبوری

رها مانا بکی مهجور باشم
مهان بهتر که خود در گور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی
زخود کرده فراموش اوفتادی

زجام بیخودی از دست رفتی
جهان بیخود بپای بست رفتی

دران تنها چو دم از جان شادی
دمیدی جا بسی افغان و فریاد

بدین دستور بودی روزگاری
نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نا یافتن بعد از ان بخانه و بت را شکستن و ایمان بخدای تعالی آوردن پس بر سر راه وی آمدن و التفات یافتن

ندارد عاشق بیدل قناعت
فزاید حرص وی ساعت بساعت

دو دم نبود بیک مطلوبش آرام
بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو خواهد بوی گل خواهد که بیند
چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی
هوای دولت دیدار بینی

شبی سر پیش آن بت بر زمین سود
که عمری در پرستش کارش این بود

بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت
سر من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم
برون شد گوهر بینش ز دستم

ز یوسف چند باشم مانده مهجور
بده چشمی که بینم رویش از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی
بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون میتوانی
چو دادی کام من دیگر تو دانی

درینحال سخن میبند چندین
بدین بدبختیم مپسند چندین

چه غم هست این که نابودن ازین بیش
ره نابود بهبودن ازین به

همیگفت این و سر بر خاک میزد
ز گریه دامن جان چاک میکرد

چو شاه خور بتخت خاور آمد
صهیل ابلق یوسف برآمد

برون آمد زلیخا چون گدائی
گرفت اندر ره یوسف تنگنائی

برسم دادخواهان داد برداشت
زدل ناله زجان فریاد برداشت

زبس بر آسمان می شد ز هر سوی
نفیر چاوشان طرقوا گوی

کس از غوغا بحال او نیفتاد
بحالی شد که آنرا کس مبیناد

ز نومیدی دلی صد پاره گشته
زلوی فخری او آواره گشته

بخلوتخانهٔ خود چون پی آورد
دو صد شعله بیک مشتی آورد

بپیش آورد آن سنگین صنم را
زبان بگشاد تسکین الم را

که ای سنگ و صبوی عز و جاهم
بهر راهی که باشم سنگ راهم

شد از تو راه بختم تنگ بر دل | ز دلگیر از تو بودم سنگ بر دل

به پیش روی تو چون سجده بردم | به سر راه وبال خود سپردم

بکره از تو هر کامی که جستم | ز کام هر دو عالم دست شستم

نوشکی خواهم از تنگ تو رستن | ببینی گوهر قدرت شکستن

بگفت این و بزخم سنگ خاره | خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو شکستش بچالاکی و چستی | نگارش زان شکست آمد درستی

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت | به آب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید | بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا از زیر دستان | بتان و بت گران و بت پرستان

اگر نی عکس تو بر بت فتادی | به پیش بت کسی کی سر نهادی

کسی کو پیش بت افتاد سهلست | بتعظیم بت پرستی شد که جهلست

اگر رو بر بت آوردم خدا را | بان بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز | خطا کردم خطای من بیامرز

ز بس راه خطا پیمایی از من | ستاندی گوهر بینایی از من

چو ان کردار خطای من فتادی | بمن ده باز آنچه از من ستاندی

بود دل فارغ از داغ تاسف | بچینم لاله از باغ یوسف

چو برگشت از آن بر مهر ماهان | گرفت افغان بارش سر راه

ده باک ان شهی را ساخت بنده | ز ذل و عجز گردش سر فکنده

بود ق بنده بچگین محتاج | نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف | برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت کین تسبیح خوان را | که برد از جان من تاب و توان را

بخلوتخانه خاص من آور | بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یکشمه از حالش بپرسم | وزین ادبار و اقبالش بپرسم

گران تسبیح چون شور و شغب کرد | عجب ماندم که تاثیر عجب کرد

گرش دردی نه دامنگیر باشد | کلامش را کی این تاثیر باشد

دو صد جان خاک در پای سپاهی | که دریابد به آهی یا نگاهی

نه چون شاهان این دور زمانه | که میجویند بهر زر بهانه

ز هر ظالم که یک دینار بگسست | وگر زر دست صد کس زر شکست

ز دینار زرش صد شرح رو نیست | تظلم کردن از وی هر ره کو نیست

آمدن زلیخا به خانه یوسف علیه السلام و بدعای وی بینایی و جمال و جوانی یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق | که گردد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد | ز یارش سینه بی آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید | حکایتهای دیرین باز گوید

زغوغای سپه چون رست یوسف | بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از در بیگانه | بگوی نیک رای عالم فسانه

ستاده بر در اینک آن زن پیر | که در ره مرکبت را شد عنان گیر

هر آن کفی که با وی باشدت راه | بهرای آسایش تا بدرگاه

بگفتا حاجت اول را روا کن — اگر دلش هست اول را دوا کن
بگفتش اوست ز آن سان کوته اندیش — که تا من باز گویم حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا در آید — حجاب حال خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت بیچون پرده خواص — در آید شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت — دعا گویان به یوسف بس ثنا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد — ز روی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم — ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج و گوهر در بهایت — دل و جان وقف کردم در هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم — بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتی شاه ملک اندر آغوش — مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست — ترحم کرد و بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست — چرا حالت بدینسان در وبالست
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا — فتاد از بار زلیخائی زلیخا
شراب بیخودی زد از دلش جوش — برفت از لذت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز — حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتش کو جوانی و جمالت — بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت — بگفت از بار هجر جان گدازت
بگفتا چشم تو بی نور چونست — بگفت از بس که بی تو غرق خونست
بگفتا کو زر و سیمی که بودت — بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از عشق تو هر کس سخن راند — بوصفت بر سرم گوهر افشاند
سر و زر را نثار پایش کردم — بگوهر پاشیش یاد اوش کرد
نهادم تاج حشمت بر سر او — کنونم افسر از خاک در او
نماندم زر و سیمی جز به پیشم — کنون در کنج غمش ایم که پیشم
بگفتا حاجت تو چیست امروز — جهان حاجت تو کیست امروز
بگفتا ز حاجتم ارزده حالی — بخواهم جز تو حاجت را محالی
اگر خاص سوی از ابرو کند — بشرح آن گشایم از زبان بند
اگر نی لب ز شرح آن ببندم — غم و درد دگر بر خود بپسندم
قسم گفتا بآن کان فتوت — بآن معمور ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش — لباس خلعت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو یابم — روا دارم نبودی گر نیابم
بگفت اول جمالست و جوانی — بدان گونه که خود دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم — گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را — روان کرد از دو لب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد — رخش را طلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش — وز آن شد تازه گلزار شبابش
زکافورش بر آمد مشک تاتار — زصبحش آشکارا شد شب تار
سپیدی شد ز مشکین مهره اش دور — در آمد در سر او در نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت — شکنج نقره خامش برون رفت

جوانی پیرش از انگشت حاله
پس از چل سالگی شد هژده ساله

جمالش را سر و کار دگر شد
ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی
مراد دیگرت گر هست برگوی

مرا دست گشا غیر از اینم
که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم
بشب رو بر کف پای تو باشم

فتم در سایهٔ سرو بلندت
شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را
بکام خویش بینم کار خود را

نکشته بود که بر دست درهم
دم از چشمهٔ صحبت نیم

چو یوسف این تمنا کرد در گوش
زمانی سر به پیش افگند خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری
جواب او نبی گفت واری

میان خواست حیران بود و ناخواست
که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کای شاه سر فناک
سلامت می‌رساند ایزد پاک

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
بتو عرض نیاز او شنیدیم

ز موج انگیزی آن عجز و کوشش
درآمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی بخستیم
بتو بالای عرشش عقد بستیم

تو هم عقدش کن جاوید پیوند
که بگشاید بان از کار او بند

ز عین عاطفت یابی نظرها
شود زاینده زان عقده گهرها

نکاح بستن یوسف زلیخا را
بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن وی

چو هدهد ناگهان یافت یوسف از خداوند
که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشنی خسروانه
نهاد اسباب حسن اندر میانه

شه مصر و سران مصر را خواند
بتخت عز و صدر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب
بر آیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود درآورد
بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان بر و مه تا بماهی
مبارک باد گو شاه و سپاهی

برسم معذرت یوسف به پا خواست
بمجلس حاضر آن از عذر ناخواست

زلیخا را به پیشش ساخت دلشاد
بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند
سر و افسر به پیش او کشیدند

چو دوشان از جمال دلفروزش
قراری یافت از درد و سوزش

چو ماهی و مهوی مرزان یافت آرام
بخلوتگاه خود زد هر کسی گام

عروس پس مه نقاب عنبرین بست
زر افشان پرده بر روی زمین بست

بپیروزی بدین فیروزه طارم
چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا از بر آویخت
شفق یاقوت تر بر گوهر آمیخت

بخلوت محرمان با همه نشستند
بروی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پردهٔ خاص
دل او از طپش در پرده رقاص

که این تشنه که بر لب دیده آبست
ندید از لیست یارب تا کجاست

شود زین تشنگی سیراب یا نی
نشیند از دلش این تاب یا نی

گهی بر آب چشمش رانشستی شادی
گهی در خون زدیم نامرادی

گهی گفتی که من با او ندارم
که گردد خوش بدین سان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست
ز لطف دوست نومیدی حرامست
درین اندیشه خاطر در کشاکش
گهی خوش بود آنجا گاه ناخوش
که ناگه دید کز پرده برون تاخت
مهی کز پرده دل را بیقرار ساخت
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد
تماشای دلش پی در پی افتاد
برون زد از خودش اشراق آن نور
ز نورش خود ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشیش دید
ز دید از خود آن بیخویشیش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد
کنار خویش بالین سرش کرد
بهوی خود بهوش آورد بازش
به بیداری کشید از خواب نازش
بآن رویی که نور می‌لست دیده
ز روی مه بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت دید آن روی زیبا
بسان نقش چین بر روی دیبا
بروی حورعین مطبوع و مقبول
ز چین آرایشش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش
عنان کش شد سوی بوس و کنارش
لب بوسید شیرین شکرش را
بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان
دو لب بر خوان وصل آن نمکدان
از آن رو کرد اول بوسه را باز
که بر خوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد
دو ساعد در میان او کمر کرد
بریزان گوهر آن پاره رنجی
نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را جایگه جست
از آن گنج گهر درج گهر جست

نهادش

نهادش پیش آن سرو گل اندام
معلق حقه از نقره خام
نه جا زن برده سوی حقه اش دست
نه جای داده قفلش بر انگشت
کلید حقه از یاقوت تر ساخت
گشادش قفل و در روی گهر انداخت
کمیتش کامزن در عرصه تنگ
ز لب آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکش اول توسنی کرد
در آخر ترک مایی و منی کرد
شبانگه تشنه لب برخاست از خواب
نسیمی برگ سر در زد بی آب
شد اول غرقه و آخر با خوشی جفت
برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گل بد در رسیده
ز باد صبحدم با دشش رسیده
یکی ناشکفته و دیگر شکفته
نهفته ناشکفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته اش دید
ز باغش غنچه ناشکفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند
گل از باد سحر ناشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست
ولی او غنچه باغم نچیدست
براه جاه اگر چه تیزتک بود
بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خواب دیده بودم
ز تو نام و نشان بشنیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی
بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس
ندزد گوهرم کس نوک الماس
بحمدالله که این نقد امانت
که کوته ماند از دست خیانت
دو صد بار ار چه تیغ بیم خوردم
بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن را زان پریچهر
شنید افزود از آن شهد بر مهر

بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش
نه این بود آنچه میجستی ازان

بگفت آری ولی مهد در رمیدار
کی بود دم زدن در عاشقی زار

بدل شوقی که پایانی نبودش
بجان دردی که درمانی نبودش

شکیبایی نبود از تو حد من
ببین دامان عفوی بر بد من

ز جرم گر کمال عشق خیزد
کجا معشوق بر عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه و بنا کردن ساخت خانه برای وی

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام
بمعشوقی بر آید آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق
که نامد بر سرش معشوق عاشق

زلیخا گرچه صافی بود در عشق
که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی
هنوزش لعبتان دمساز بودی

پی یاری چو کردی چاره سازی
نبودی یارش جز عشق بازی

دو لعبت را که پیش هم نشاندی
یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دست چپ ز دست راست دانست
ره و رسم نشست و خواست دانست

دران جولی که دیده ارجمند بد
بدام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک خود از دل بدر کرد
بملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد
ز بهر خود ز بهر یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد
بامید وصال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد
بگوهر در تماشای وی افتاد

پس از پیری که پیدا جوانش شد
بمهر روی او جان و جهانش شد

ازان پس در هوایش زیست بی تاب
بدل قید وفایش بست تا زیست

چو صدقش بود بیرون از نهایت
در آخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم
که می‌شد زان دل گرمیش نرم

جهان زد راه دل آن دلبریش
که یک ساعت نماند از وی شکیبش

بگرد خاطرش گشتی رضاجوی
لبش بر لب نهادی روی بر روی

ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت
ز خورشید حقیقت پرتوی تافت

جمال خورشید بر وی اشتلم کرد
که یوسف را درون پرده گم کرد

بلی در نوبت عشق مجازی
گذشتش عمر در مانع گذاری

چو خورشید حقیقت گشت طالع
نبودش پیش دیده هیچ مانع

کششهای حقیقت در وی آویخت
ز هرچه آن ناگزیرش بود بگریخت

شبی از جنگ یوسف شد گریزان
خلاصی جست ازو افتان و خیزان

چو زد دست از قفا در دامن او
ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من بر تن تو
دریدم پیش ازین پیراهن تو

تو هم پیراهنم اکنون دریدی
بپاداشش گناه من رسیدی

چو یوسف روی او در بندگی دید
وزان نیت دلش را زندگی دید

بنام او ز زر کاشانه ساخت
نه کاشانه عبادتخانه ساخت

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی
زمینی از لطف صنع او بهشتی

میان خانه زد فرخنده تختی
ز زر تختی ز لعل ناب تختی

دو صد نقش بدیع انگیخت از وی / هزار از ده در او کف ازوی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست / نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت / مرا شرمنده کرده تا قیامت
دران دینی که میخواندی علامم / کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر بتی هرجی دردی / بران زینت که امکان داشت کرد
کنون من هم بی شکر و عطایت / عبادتخانه کردم برایت
درو بنشین بی شکر خدایی / گزو داری بهر موی عطایی
توانگر ساخت بعد از فقیری / جوانی داد بعد از ضعف و پیری
بچشم نور رفته بورد او ت / ازان بر رو در رحمت کشادت
بس از عمری که زهر غم چشاندت / بنزل وصال می رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی / نشسته بر سریر پادشاهی
دران خلوت سرای بود خرسند / بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب زلیخا

زهی حسرت که ناله نیکبختی / کشند با پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش / کنند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری / شادی بگذرانند روزگاری
ز ناگه باد ادباری برآید / سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ

زلیخا چون بوصلش کام دل یافت / بوصلش نیز هم آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد میزیست / زغمهای جهان آزاد میزیست
تمادی یافت ایام وصالش / دران دولت که چل بگذشت سالش
پیاپی داد آن نخل برومند / بری فرزند بل فرزند فرزند
مراد از جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاد سر یوسف بمحراب / ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردی که ای فرزند دریاب / کشید ایام دورت دیر بشتاب
رها خواهی بر آب و گل رقم زد / بنزهتگاه جان و دل قدم زد
چو یوسف یافت بیداری ازان خواب / بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد / ازان مقصد در ابروی عیان کرد
ز خوابش تا خیالی در وی افکند / بجانش آتش مهجوری افکند
ولی یوسف ز طور خود برون شد / باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای از بر داشت / ره فسحت سرای آن بر داشت
متاع انس ازین دیر فنا برد / بمحراب تهادست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان / بر افرازنده تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی / که مه گر هیچ مقبل را نهادی
دلم زین کشور فانی گرفتست / ز تدبیر جهانبانی گرفتست
برون آر از شمار رو اب پانم / بجز قربت ایشان رسانم

زلیخا چون شنید این راز داری | بدل زخمی رسیدش سخت کاری
الهی دانت کردی این دعا را | اثر کردی بزودی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی | که در تاثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ | گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری بسر خاک | همی مالید در خون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه شد جفت | ز دیده اشک می بارید و میگفت
که ای درمان درد دردناکان | بمرهم خفته در سینه چاکان
مراد خاطر نامرادی | گشایش ده ز هر بی ازگشادی
مفاتیح آور درهای بسته | جبایر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران رانده | سبک سازنده غمهای چو کوه
گرفتار دل افکار خویشم | عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف | ربی کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را | بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برگست بی او | حیات جاودان مرگست بی او
بسر برد این چنین در گریه و سوز | بشب را گفت شب بی روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ | شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

وفات یافتن یوسف علیه و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

یکی روز یوسف بامدادان | که شد دلها ز نور فیض شادان
برکرده لباس شهریاری | برون آمد بآهنگ سواری

چو پا در یک رکاب آورد جبریل | بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز صبح عمر فرسای | که ساید در رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی | بکش پای از رکاب زندگانی
ز شادی شد برو هستی فراموش | چو یوسف این اشارت کرد ازو گوش
ز شادی دامن همت بیفشاند | یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آن مرز کردش | نصیحتهای اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید | بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست | فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانش | بکار خویش بگذار انجانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت | بماند بر دل او تا قیامت
بگفت ایزدش خرسند دارد | بخرسندی سوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی | که باغ خلد از آن میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد | روان سیب را بویید و جان داد
بهی ز آن نکهت باغ بقا یافت | از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بو جان برآمد | ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد | صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست | بر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جهانبخت | بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد | وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت
فروغ تیر هوشش ز تن رفت

ز سوز این حدیث از سر و چالاک
سه روز افتاد چون سایه بر خاک

چو چارم روز شد زان خواب بیدار
سماع آن ز خود بردش دگر بار

نگارم باز چون آمد بخود باز
ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

نه از وی بر سر تختش نشان یافت
نه تابوتش در آن عالم روان یافت

نخست اندوه رنج ناموافق
گریبان چاک زد چون صبح صادق

بسوی فرق نازک برد پنجه
ز زر پنجه او را ساخت رنجه

ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت
فغان از سینه ناشاد برداشت

که یوسف کو و تخت آرایی او
کجا جان کردم فدا پی او

ازین کاخ غم افزا چون برون رفت
نبودم در حضور او که چون رفت

چو از غم خارها در دل شکسته
وزین سر منزلش محمل ببسته

بیا ای کام جان محرومیم بین
ز ظلم آسمان مظلومیم بین

برفتی از من و یادم نکردی
به بیماری ز خود شادم نکردی

وفادارا وفاداری نه این بود
بیاران شیوه یاری نه این بود

عجب خاری شکستی در دل من
که بیرون نامد الا از گل من

بجای راه رفتن کرده‌ای ساز
کزینجا هیچگه نامد کسی باز

نگفت این عماری دار را خواست
بروی خود عماری را بیاراست

بیک جنبش از آن اندوه خانه
برحلتگاه یوسف شد روانه

ندید آنجا نشان زان گوهر پاک
بجز پشته از خاک نمناک

گهی قبرش همی بوسید و گه پای
فغان می‌زد ز دل کای وای من وای

همی مالید هر دم سینه چاک
بصد حسرت همی مالید بر خاک

چو درد و حسرتش از حد برون شد
برسم خاکبوسی سرنگون شد

بچشمان خود انگشتان در آورد
دو نرگس را ز نرگسدان برآورد

بخاک وی فکند از کاسه سر
که نرگس کاشتن در خاک خوشتر

بخاکش روی خون آلود بنهاد
بمسکینی زمین بوسید و جان داد

حریفان حال او را چون بدیدند
فغان و ناله بر گردون کشیدند

بران نوحه که یوسف کرد او کرد
همی کردند با وی یاد صد درد

ولی دانای این شیرین حکایت
که دارد از کهن پیران روایت

چنین گوید که با هر جانب از نیل
که جسم پاک یوسف یافت تحویل

بدیگر جانبش قحط و وبا خواست
بجای نعمت انواع بلا خواست

بدین اقرار کار دادند
که در تابوت از سنگش نهادند

شکاف سنگ قیر اندای کردند
میان قعر نیلش جای کردند

بدین حیله که چرخ بیوفا کرد
که بعد مرگش از یوسف جدا کرد

ندانم که با ایشان چه کین داشت
که زیر خاکشان آسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنایی
یکی لب تشنه در بحر جدایی

چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق
ز هر سود و زیان آسوده در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار
ندارد هیچ بر آسودگی کار

کفن بر عاشق از وی چاک باشد
اگر خود خفته زیر خاک باشد

هزاران فیض بر جان و تنش باد | نگهبان دیدهٔ جان روشنش باد

در مخاطبهٔ نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشداری و نور بدره و دست کوتاهی همت بلندی

بکار بچگان روی ای جامی | مکن زین بیش در کار خامی
چه باشد بخیلی آزاده بودن | بخاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زین نگار کون کاخ | که از خامیت میوه بر سر شاخ
نیفته چون کند در پختگی روی | نخورده سنگ طفلان جفاجوی
ز خوان تحفه‌کاران توشه گیر | ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ برکن | طلب را از توکل شاخ بشکن
بشهرستان همت ساز خانه | بنه لنگاه عنقا آشیانه
زبان بکشای در مدح زبونان | مکش از بهر یک نان تنگ دونان
بران ملک را زین پشت پایی | قوی دستان گیتی را قفایی
نظر کن در فصول چارگانه | کزین بگذر بدان دور زمانه
نه بین یکسان بهار و امسال | خزان مرد و رانکه بیک حال
بیان مرد و تابستان و دی نیز | برین منوال ممکن نیست تمیز
نمیدانم درین شکل مدور | چرا شادی برین وضع مکرر
زبان بگذار و فکر سود خود کن | ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز | دل از مشغولی غولان بپرداز
فسوس عشق در دوران میاموز | چراغ از بهر شب کوران میفروز

همه آراز گزاف اطلس لباس | که سر طره روانه بالس اطلس
نفس کز روی آگاهی نیاید | مزید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود پیف | دماغ عقل را دود تاسف
جوانی تیرگی برداند یارب | منور شد به پیری روزگارت
سر آمد ظلمت گوری ددودی | سر آمد نیّر الشیب و نوری
دران ظلمت ندیدی هیچ کامی | بدل در پرتو این نور کامی
چه رنگ آخر تر از موی اسپید | چو بند با موسپیدی روی اسپید
ز پیری بر سرت برف شکوفت | دران غم گریه کو تا برف رفت
در اگریان براه عذرخواهی | بآب برف شوی از دل سیاهی
سیاهی کرد انامل شب نشب از دل | ندانم زین سیه کاری چه حاصل
قلم بشکن که دست رعشه دارست | ورق بر در که فکرت مرزه کارست
چراغ فکر را تابی نماندست | ریاض شعر را آبی نماندست
نشیم از خیال فرخنده باغی | ترا در دست جز بادی کلاغی
بدین بار راه طاوسان چه پویی | خلاص از جنس مجبوسان چه جویی
خلاصی رستنت از دم و بند است | ز تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی گو و نظم دلکش خویش | تکلفهای طبع نکته آرایش
درون پرده اکنون جای کرده | ورا مانده همه بیرون پرده
نیاید بر نه تا در پرده باشد | چو آن سری که با خود برده باشد
مد از ان پیر الامن الی الله | تعلب سالم محاسوی الله

ولی کرده ازین پیوله تنک / سوی خمت برای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده / بزیر دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته / ز کثرت سرو قدت بار جسته
پهلوی خود این دلرا نیابی / چه باشد که ز خود پهلو نیابی
نهی پهلو برد کاردانی / میان کارداران پهلوانی
چه خوش گفت آن دلیل گنج عرفان / که باشد روزه داری صرفه نان
نمی آید نماز از پیر زن بسر / که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر
ولی گر مرد این راهی بدست آر / که پیش کاردانان این بود کار
جهان دلرا که سرخوش تا بگفتم / بوصفش گوهر اسرار سفتم
نگوی از پهلوی پیر مکمل / که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر تمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام

بحمدالله که بر رغم زمانه / بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود / ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفکند از کف همت ترازو / بشست از نظم سنجی پیچ بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی / براه برمی افتاد از درشتی
قدم برداشت از زانو گرانی / سبک شد خاطر از بار گرانی
قلم آن فارس مرکب انامل / که گردی از رخش در دم منزل
بردم از معدنش ماندی اثرها / بجا خود دادی از غایب خبرها

بی راحت زمرلب شد پیاده / درار افتاد بی مهد وساده
ز انده دست قلم زن نازکش سست / که کلک را بزد در سرزنش دست
دوات آن طبلهٔ مشک ختایی / با مداد قلم در مشک سایی
دهان طبله را زد مهری از موم / که تا باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رمیدند / بدامن پای جمعیت کشیدند
بسان گل دو صد برگ و یک رنگ / که تا گیرند ز ایشان ملک بو رنگ
چو گل مردم رواجی تازه یابند / ز بوی نو بقا بیزار ایشان باد
کتاب من بکلک صدق مرقوم / بنام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم شکرخا / چو بردم نام یوسف با زلیخا
بنا میزد چه خرم نوبهاریست / که زو باغ ارم را خارخاریست
بود مرداستان زو بوستانی / بهر بستان ز گلزاری نشانی
هزاران تازه گل در وی شکفته / دو صد نرگس بخواب ناز رفته
چمنهای معانی شاخ بر شاخ / عبارانش نوا سنجان گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور / چو در پای درختان سایهٔ نور
هر آن حرفی که در وی چشمه دارست / ز معنی موج زن یک چشمه سارست
بهر سطر جدول از مرحمه ساری / بر او آب لطافت جو یاری
خوش آن ره رو که بخت سازکارش / نشاند بر لب این جویبارش
نظر در آبش از دل غم بشوید / غبار از خاطر درهم بشوید
رخانش سر زند سرو فایی / ز جیب آرد برون دست دعایی

ز موج بحر الطاف الهی / کند این تشنه‌لب را قصه‌خواهی
خوارد تازه گلها را در آغوش / نگردد باغبان بروی فراموش
قلم بساخ این چمن فاخ / رسانید آخر سالی به آخر
که باشد بعد ازان سالی مجدد / بهم سال آن از نهم عشر از نهم صد
اگر فهم تو پیش را شماره / هزار آمد ولیکن چار باره
خداوند آن ده عشق / نهاده باز در منزل که عشق
که باد این نو عروس حجله عیب / تهی دامان و جیب از وصله عیب
مبارک بر شه و ارکان دولت / غضنفر بنیان شیر صولت
بتخصیص آن جوان مردی کس از دیر / نسب چون نام باشد شیر بر شیر
رئیس در بیشه مردی دیرست / زمرد آن جهان باشد دو بیشت
یکی در از در دوران گشنده / یکی پیر بخت با کوران زبنده
بر پیم بعیه زان بردش نام / که ماند دوران ازان اندیشه عام
وگر نی کی توان زان فهم ادراک / بصد حقه بهنت این گوهر پاک
کند در شعر مسکین دام دلها / دهد از شعر شیرین کام دلها
دل عشاق ازان یک مانده در بند / لب خوبان ازین یک در شکرخند
بذکرش ختم شد این روس انفاس / لسان نور منزل ختم بر ناس
بلی در بارگاه ادبیت / جز وختم بافت راه محبت
همیشه باعطای دور عالم / کند طبع بیمان شاد و خرم

خان

جان دل باخدای عاشش باد / که یابد از عطای عاشش یاد
سخن را از دعا دادی تمامی / با مرزش زبان بگشاد جامی
سیه کاری مکن چون جامه خویش / بشوی از چشم تر چون نامه خویش
ازین صحرا جواد خامه پی کن / وزین سودا سواد نامه طی کن
زبان را گوشمال خاموشی ده / که هست از هرچه گویی خاموشی به

تم

235

234b

الله ولي التوفيق

ای خاک تو تاج سربلندان / مجنون تو عقل هوشمندان
محجوب ترا نهار لیلی / مکشوف ترا سها سهیلی
خورشید ز تست روشنی گیر / بی روشنی تو چشمه قیر
بر چشمه قیر اگر بتابی / گیرد فلکش با فتابی
ای دست مقربان درگاه / از دامن عزت تو کوتاه
در راه تو عقل فکرت اندیش / صد سال اگر قدم نهد پیش
نا آمده از تو رهنمایی / دورست که ره برد بجایی
هر رو که در آشنایی تست / از بهر تو رهنمایی تست
ای هستی بخش هرچه هستست / کس بی تو ز هستی بر نبستست
فرمان ترا درا ز دار هستی / بر عالم نیستی و پستی ها
خود را ز تو نیست هست دیده / هست از تو به هستی رسیده
جز تو همه سرفکنده تو / هر نیست چو هست بنده تو
ای از خم کاف و حلقه نون / صد نقش بدیع داده بیرون

آن نور که از شکاف کافست / پیدا کن قاف تا بقافست
وی حلقه نون نگشته دایر / بر مرکز هستی این دو دایر
هر چه کرم که صرف کردی / از چشمه این دو حرف کر
ای در یکی و یگانگی فرد / با تو نفس از یگانگی سرد
تا کی ز تو هم دویی تو / در حکم خود همین تویی تو
ارقام ازل بکلک تقدیر / قسام ابد به تیغ تدبیر
دیباچه نویس دفتر عقل / رخشانی بخش گوهر عقل
پرکار زن محیط افلاک / مرکز تنگ عرصه خاک
کاشانه فروز شب سیاهان / از مشعل نور صبحگاهان
درّاعه طراز کوه و صحرا / از سبزی حلّهای خضرا
بر قامت شاهدان نوروز / بی بخیه قبای پیرهن دوز
شیرازه کن جریده گل / دستارچه بند خوان بلبل
از کیسه غنچه بند فرسای / در کاسه لاله مشک تر سای
رخ پاره نگار هر نگاری / ناوک زن هر درون فگاری
یاری گهر هر ز یار مانده / همراه هر از دیار مانده
تسکین ده درد بیقراران / مرهم نه داغ دلفگاران
شورابه کشای چشمه چشم / صفرا شکن زبانه خشم
در باغ ادیم لاجوردی / صباغ چراغ چهره زردی
از طلعت دلبران طف ز / بر طلعت خویش برقع انداز

خار افکن راه پست رایان / خارا کن سد تیز پایان

عصیان گه خیانت آمرز / اول گیر و نهایت آمرز

بگذشت ز حد جنایت من / تا خود چه شود نهایت من

گر بگذری از گناهکارم / ور بنوازی امیدوارم

بنگر به امیدواری من / بگذر ز گناهکاری من

هر چیز که خواهم از تو دارم / وین نیز که خواهم از تو دارم

هر کس مرا نوی ده / در خواهش خود دلی نوی ده

روزی که قوی نهاد بودم / بیرون ز طریق داد بودم

کارم نه بوفق عقل و دین بود / رویم نه بشارع یقین بود

امروز که رو به ره نهادم / وز دل گره گره گشادم

در دست نماند قوت کار / در پای نرفت زور رفتار

بر سستی و پیریم ببخشای / بر عجز و فقیریم ببخشای

بنشسته به فرق من سفیدی / رفت از بر ما امیدی

زین برف فسرده گشت روزم / زان آتش آه می فروزم

هر برف که بر زمین نشیند / هر گل دیا بیس نشیند

زین برف که بر گلم نشستست / بس خار که در دلم شکستست

خاری که شکست در دل من / روزی که بر آید از گل من

خواهم که کند بسویت آهنگ / در دامن رحمت زند چنگ

باشد چو من شکسته رای / زین چنگ زدن رسد نوائی

دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و بدروهٔ توحید واجب الذات بر آمدن

نظارگیان این کهن دیر / در مرحلهٔ نظر سبک سیر

بالغ نظران آفرینش / روشن بصران تیز بینش

پوشیده درج درج دامان / بنوشته ز درج درج خوانان

هر جا باثر نظر گمارند / زان بی بدل مؤثر آرند

تنها ز رشته بر خود بندند / گیرند ز رشته ریش پیوند

در خط تو قلم فرو نمانند / زان قصهٔ خط نویس خوانند

هر جا نهند رشته تابی / در گردنشان شود طنابی

با چرخ شوند ره نوردان / وز چرخ بسوی چرخ گردان

هر جا خوانند نامهٔ حرفی / در نامه ز خامه شگرفی

زان حرف بسوی خامه آیند / وز خامه بجامه زن گرایند

از هر چه بود بملک امکان / در جلوه گری ز جسم با جان

صد پیشه در میان نهد پای / لیکن همه نهی بیک جای

از مرکز دایره بهر سوی / باشد خط نصف قطر را روی

کارش بمحیط یابد انجام / شد زین بمحیط گیرد آرام

در دایره کین خطوط پیداست / هر یک بمحیط میرود راست

روزین ره راست گر نه پیچی / قدری داری وگرنه هیچی

ای میل تباب و پیچ کرده / روی از دو جهان بهیچ کرده

یک لحظه ز تاب و پیچ باز آی
هیچ همه زیچ باز آی

در گردشش این پرند برکار
چون این همه نقشهای برکار

هر نقش اگر چه دلپسند است
آیینه صنع نقشبند است

باید ز ره دلیت رفتن
وز نقش بنقشبند رفتن

تا چند بنقش بند مانی
آن به که ز نقش بند رانی

هر نقش عجب که زیر و بالاست
برهان وجود حق تعالی است

هر جنبش کرم که نو به نو رست
از کارگه قدیم فرد است

هر مرغ سحر که در ترانه است
توحید سرای آن یگانه است

هر غنچه نگر او دهانیست
هر برگ گل طری زبانیست

هر لاله که در حریم باغیست
از نور هدایتش چراغیست

از سبزه تر بطرف گلشن
داده خط بندگیش سوسن

با خلعت سبز نیک بختان
رقصان بهوای او درختان

راسخ قدمان باغ دایم
در طاعتش ایستاده دایم

ما را که بتختگاه تعلیم
بنهاده بفرق تاج تکریم

هر تیغ بلا که بر سر آید
گردن کشی از درش در آید

آن به که ز عنف پاک باشیم
در راه وفاش خاک باشیم

نقد دل و جان باو سپاریم
خود در دو جهان جز او که داریم

آندم که رسد نفس بآخر
گردد سکرات مرگ ظاهر

خود دامن وصل او بگیریم
میریم بیاد او چو میریم

نخل خامه رطب بار را پیراستن و نخلستان نعت خواجه انبیا از زبان آراستن علیه السلام

ای صدر نشین تخت کونین
تخم و ثمر درخت کونین

ای اول فکر و آخر کار
ای بخت قبله زنده و جادار

چون روی بدین دیار کردی
وین بخت شتر قطار کردی

شد عرش بران بزرگواری
فرش تو درین شتر سواری

از پای شتر نشانه در راه
مهر است یکی و دیگری ماه

عیسی که بخر نشسته خوش بود
پیش شترت مهارکش بود

سررشته جاه و اعتبارش
افتاد بدست از آن مهارش

ای ناقه تو بسرخ مویی
داده بدو کون سرخ رویی

رنگش که عجب شفق نشین بود
خورشید رخ ترا نشین بود

سم رنگش از نجابت گردون
هر شام جدا شود شفق گون

اختر چشم و هلال گردن
رو بختی چرخ چشم روشن

گامی که زنده بره شتابان
زان گشته جبال بدر تابان

کوهانش بلند قدر چون طور
در حق تو برده تجلی نور

ای کوه مسلک محرمیت
پشت تو قوی بخاتمیت

ملک خاتم نهاد در مشت
کردی تو رکیب پا بران پشت

خاص تو خلافت الهی
شاهان بخلافت مباهی

در جیب تو خاتم خلافت / تابان ز رفعایت از خلافت
تا بخت تو تخت سخت پیمان / خاتم داری ترا سلیمان
مهر تو بجانش مهر کس بود / در دیوان تو مهر زن بود
او دست زده بعرش تلبیس / پای تو و عرش اوج تقدیس
او در صف وحش و موقف طیر / محتاج بهانه صبا سیر
جبریل ز سروری بسر تاج / پیش تو بهدیه نیست محتاج
ای مقصد بارگاه تقدیر / مقصود جمیل صباح تخمیر
در خاک ارادت اولین کشت / در کاخ نبوت آخرین خشت
این کاخ رفیع او ندیده / یک خشت تمامت ندیده
با تو ز دگر کسان چه حاصل / تو خشت زری و دیگران گل
بر تر ز سپهر تکیه گاهیت / خشت سر مه و مهر فرش راهیت
زان در که برآید از تو کاری / بر ما بگشای خشت واری
ای از تو بوعده شفاعت / خرم دل مفلسان طاعت
ما دولت طاعت تو داریم / امید شفاعت تو داریم
پاکیزه دل از غلو و تقصیر / از خوان تو هم چاشنی گیر
در کنج نوال تست ما را / هر در ره آل تست ما را
شادیم بآل مانده ارث / یاریم بهر چهار یارت
ان چار ستون خانه دین / وان چار چراغ بزم تمکین
هر یک بخلافت سزاوار / هر جا یکی و هر یکی چار

ایشان بیگانگی بهم راست / بیگانگی از فضولی ماست
شاهان بصفا موافق اهنگ / ور زنگ دویی سیاه در جنگ
جان زشرف لقای شان باد / دل در کنف وفای شان

باب معراج سخن را ارتقا عرش کبریا و ناول درجه از درجات معارج قدری او صلی الله علیه وسلم رسانیدن

ای اشهب شب رو تو از نور / از ظلمت چشم بد کش دور
از زروه مهر گرم رو تر / ور جنبش سپهر تیز رو تر
بر مرتبه فکنده نور دیده / با نور بهم بال کشیده
نی رنج کش زمین سم او / بود دست خوش صبا دم او
رانش ز نشان داغ پیاده / با داغ تو در بهشت زاده
خضرای فلک چراگه اورا / بر دیده روشنان ره او
آب از نم سلسبیل خورده / سبق از بر جبریل برده
بر تر بودش سپهر کش سم / از نعل هلال صبح انجم
باریک و خمیده پیکر ماه / گردد چو رکاب بر سر شاه
باشد ز رکابش خورد بر / پای تو باو در اورد پیر
ای پایه اول تو معراج / نعلین تو فرش عرش را تاج
عمری بنهاد دیده افلاک / گردید بگرد خطه خاک
تا کی تو بدیده اش نهی پای / سازی بر چرخ افسرش جای

آن شب که سپهر آسمانی — رفتی ز سرای ام‌هانی
در بوته براق زیر رانت — جبریل چو برق در عنانت
برداشت قدم ز ریگ بطحا — افراشت علم بسنگ اقصی
بر خیل رسل امامیت داد — وز سیر سبیل تمامیت داد
این هفت بساط در نوشتی — وز چار بساط برگذشتی
در منزل مه مقام کردی — کاری از آن تمام کردی
بهر قدمت تمام سر شد — بر چرخ بسروری سمر شد
کاتب ز تو حرف راستی جست — از مرتبه راست لوح تو درست
چون خامه نهاد بر خطت سر — از مدح تو داد زیب دفتر
زهره ز تو یافت مژدهٔ خاص — شد چنگ زنان ز ذوق رقاص
می‌رفت ز بیت یکسوی چنگ — می‌ساخت به پای بوست آهنگ
بود آینهٔ صقیل خورشید — عکسی ز رخ تو داشت امید
از روی تو لمعهٔ برو تافت — رخشندگی این همه ازو یافت
بهرام ز دست خنجر افکند — زیر سم مرکبت سپر افکند
در خادمیت کمر ببست — وز فخر کلاه گوشه بشکست
برخرده چو نقطه مشتری مست — گرده تو زد و بهم پیوست
چون سایه فتاده در قفایت — تا سر زده خود ز خاک پایت
کیوان که بر این حصار عالی — مشهور بود بکوتوالی
تا تو بخلاف پا نیفشرد — روی تو ندید و قلعه بسپرد

از بام زحل عروج کردی — چابک ز فلک البروج کردی
از اختر برج دوازده برج — بیچون در از دوازده درج
کردند مقدسان نثارت — از تحفهٔ خویش شد مسارت
از نقش جهانیان مقدس — بستی نقش بچرخ اطلس
کرسی زمین چو فرشت افتاد — زانجا سایه بعرشت افتاد
بر عرش رسایه‌ات رسیدی — محمل سوی دایرات کشیدی
از شش دره جهت بجستی — ور تنگی روز و شب برستی
ملکی دیدی درو مکان نی — تمیز زمین و آسمان نی
کردی ز عنایت بیاپی — هفتاد هزار پرده راطی
بی پرده جمال دوست دیدی — در پرده به پرده کی رسیدی
گشتی همه دیده پای تا فرق — در پرتو نور او شدی غرق
کردی همه کاینات را گم — چون قطره بموج قلزم
گوشت ز زبان بی زبانی — بشنید کلام جاودانی
ذرات حقیقت تو شد گوش — گوشت ز جهانیت رست چون هوش
دریافت بتره هوشی ذوق — از تخت بمان حدیث کر ذوق
هر نکته از آن شنیده پاک — هر مایهٔ صد هزار ادراک
توریت کلیم از آن ندای — انجیل مسیح از آن صدای
بر سقف زبرجدی که رفتی — زان خوبتر آمدی که رفتی
چون زاوج سپهر آمدی باز — مه رفتی و مهر آمدی باز

چون عالم تیره از تو پر نور / ویرانهٔ گیتی از تو پر نور
نور تو میان جان نشیناد / بی نور تو کس جهان مبیناد

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

چون صبح ازل ز عشق دم زد / عشق آتش شوق در قلم زد
از لوح عدم قلم سر افراشت / صد نقش بدیع پیکر انگاشت
هستند افلاک زادهٔ عشق / ارکان زمین فتادهٔ عشق
بی عشق نشان ز نیک و بد نیست / چیزی که ز عشق نیست خود نیست
این سقف بلند لاجوردی / روزان و شبان بگرد گردی
نیلوفر بوستان عشقست / گویی خم صولجان عشقست
مغناطیسی که طبع سنگست / در آهن سخت کرده چنگست
عشقست فتاده آتش اندر سنگ / سر بر زده از درونهٔ سنگ
زان گیر قیاس دردمندان / درج به عشق دلبندان
هر چند که عشق دردناکست / آسایش سینهای پاکست
از محنت چرخ باژگون گرد / بی دولت عشق کی رهد مرد
کس زاد میان چه دون چه عالی / از معنی عشق نیست خالی
لیکن از دوست فرق تا دوست / افزون باشد ز مغز تا پوست
معشوق یکی ز زر و سیمست / بی سیم و زر دلش دو نیمست
معشوق یکی ز زرست در باغ / زیبهاش بسینه مانده صد داغ
خوش آنکه بمهر شاهدی جست / زین دغدغها ضمیر خود شست

دل بت بطرفه تازه سیمی / در مجلس انس خرده بینی
دامن پاکی ز دست اغیار / نی دامن چاک چون گل از خار
خوشتر ز وی آنکه چون اسیری / شد بستهٔ بیدهٔ پیری
خجلت ده گل ز تازه رویی / رشک سمن از سفید مویی
آینهٔ رو جهان نمانش / مفتاح فتوحها معاشش
عشقت چو ازین دو جا بخواند / محمل بحقیقت رساند
صحرای وجود را گلست این / دریای مجاز را پلست این
زین عشق کسی که بی نصیبست / در انجمن جهان غریبست
غافل ز حریم محرمیست / نشنیده نسیم آدمیست
ازینکه واعظ سخن ور / بر مجلس وعظ سایه گستر
از دفتر عشق نکتهٔ راند / وافسانهٔ عاشقان همی خواند
خر گم شدهٔ ز رهگذر کرد / وز گم شده خودش خبر کرد
زد بانگ که کیست حاضر امروز / کز عشق نبوده خاطر افروز
بی محنت عشق دیده هرگز / بی داغ بتان کشیده هرگز
برخاست ز جای ساده مردی / هرگز ز دلش نزاده دردی
کان کس منم ای ستوده دم / کز عشق نبوده هرگزم بهر
خر گم شده را بخوانده کای یار / اینک خر تو بیار افسار
این راه روی گران درم نیست / جز گوش دراز هیچ کم نیست
سرمایهٔ محرمی ز عشقست / بل کامی آدمی ز عشقست

هر کس که نه عاشق آدمی نیست / شایستهٔ بزم محرمی نیست
جامی بکمند عشق شو بند / بگسل ز همه بعشق پیوند
جز عشق مگوی هیچ و مشنو / حرفی که نه عشق ازان خمش شو

در سبب نظم این کتاب و باعث تحریر این خطاب

از هرچه سخن دران بداید / در لوح سخن وری نکو اید
مقبول ترین فسانه عشق است / مطبوع ترین ترانه عشق است
زین راز چو پرده باز کردم / این طرفه ترانه ساز کردم
شد طوطی طبع من شکرخا / از قصهٔ یوسف و زلیخا
جست از قلمم دران شکرریز / شیرین سخنان شکر آمیز
در عالم ازان فتاد شوری / در خاطر عاشقان سروری
سرچشمهٔ لطف بود لیکن / زان تشنگیم نگشت ساکن
مرغ دل من ز جای دیگر / میخواست زند نوای دیگر
چون قرعه زدم بفال میمون / افتاد بشرح حال مجنون
هرچند که پیش ازین دو استاد / در ملک سخن بلند بنیاد
در نکته وری زبان گشادند / داد سخن اندران بدادند
از گنجه چو گنج آن گهرریز / وز هند چو طوطی این شکرریز
آن مقرعه زن بکوس دعوی / وین جلوه گر عروس معنی
آن کرده ز نظم نقش در سنگ / وین داده بچین صنعتش رنگ
آن برده علم باوج اعجاز / وین کرده فسون ساحری ساز

من هم کمر از قفا ببستم / بر ناقهٔ بادپا نشستم
هر جا که رسید رخش ایشان / از خاطر فیض بخش ایشان
من نیز به فاقه ناقه راندم / خود را بغبارشان رساندم
گر مانده ام از شمارشان پس / بر چهرهٔ من غبارشان بس
اکسیر وجود آن غبار است / بر فرق نیازم آن نثار است
نی غرقم بموج قلزم / از خاک در الم تیمم
از چشمهٔ همت آب جویم / وز روی خود آن غبار شویم
فیض همه سروش غیبیست / دریوزه کنی از دست عیبیست
کو مرده توان ز کان گرفتن / سیمی بود از دکان گرفتن
در مشت منت دجله پر حقا / حق آبه نبایدم ز سقا
جام از کف دست خویش کردن / آب از نم خوی خویش خوردن
به زانکه خوری بکاسهٔ زر / از حوصهٔ سائلان دیگر
در لجهٔ فیض نیست امساک / لیکن قحط است خاطر پاک
بستند دهان چشمه را سنگ / چون آب کند بکوششم آهنگ
سرچشمه کنم ز سنگ خالی / تا برکشد آب بوالی
هر سو جوی ز آب رانم / هم خود خورم آب هم توانم
سازم ز سروش غیب ساقی / دریوزه کنم شراب باقی

در ذکر بعضی پروردگان از دایهٔ ماه و سال و دعای بعضی سرگشتگان غبطه ز حال

ای ساقی جان فدای روحی / برکن قدح از می صبوحی
زان می که برای اهل دل مباحست / روشن گر غرهٔ صباح است
تا حاضر صبحدم نشینیم / در پرتو آن بهم نشینیم
رانیم بمجلس حریفان / حرفی ز لطایف لطیفان
آنان که بهم رفیق بودیم / بر یکدیگر شفیق بودیم
باهم قدم طلب نهادیم / باهم ورق ادب گشادیم
در غیبت و در حضور هم نشست / بی هم نمکی نبرده انگشت
ما را بگذاشتند و رفتند / زین باک نداشتند و رفتند
چون لاله جدا ز باغ ایشان / داریم بسینه داغ ایشان
فردوس برین مقامشان باد / کوثر رشحی ز جامشان باد
ساقی می غم زدای در ده / وان جام طرب فزای در ده
آن می که چو طبع ازان شود شاد / از حال مقدمان دهد یاد
ثابت قدمان راه تجرید / صافی قدحان بزم توحید
پیران مسالک طریقت / شیران ممالک حقیقت
رو تافتگان ز خودپرستی / ره یافتگان پیر هستی
بر طبع نهاده داغ بودند / بر ظلمتیان چراغ بودند
خلقی ز ایشان درین شب تار / بودند در آفتاب پس انوار
فارغ ز چراغ و شمع گشتند / مستغرق نور جمع گشتند
هر جا ز نشان نشان ماهیست / تا پایهٔ قرب رهنماییست

بادا سر ما فدای ایشان / جان خاک ره وفای ایشان
ساقی دل ما ز ما گرفتست / غم شیب و فراز ما گرفتست
می ده که ازین منی و مایی / یکدم ما را دهد رهایی
لبهای امید را بخندان / از جرعهٔ جام نقشبندان
از نقش خودی و خودپسندی / ما را برهان ز نقش بندی
زین پیش اگرچه بود بغداد / از یمن جنیدیان پس آباد
بغداد شده کنون سمرقند / باشد ز عبیدیان خردمند
چون نام بری جنید یا نزا / کن قافیه شان عبید یارا
در شعر چو زان سخن برآید / زین قافیه خوبتر نشاید
ترتیب رسوم صوفیانه / نظمی است بدیع در زمانه
این نظم که باد لایزالی / زین قافیها مباد خالی
ساقی بده آن می چو خورشید / در جام جهان نمای جمشید
آن می بود ز نور بر تو / تاریخ کشای کهنه و نو
بهرام کجا و گور او کو / وان بازوی شیرزور او کو
کاوس چه کرد کاس خود را / وان کاخ سپهرسای خود را
چنگیز که بود گرگ آن دشت / زین دشت ز گرگیش تهی گشت
در پنجهٔ هر که رو تهی کرد / قالب ز مصاف او تهی کرد
تیمور شهان چو سد آهن / ایمن ز فساد رخنه افکن
شد در کف عجز بر هم چو موم / جان داد ز ملک و مال محروم

شه رخ نه بفرخ بسر برد / اوازه بشه رخی بدر برد
شد در صف این بساط آفات / با شاه رخی قرینه مات
ساقی نفس بهانه بگذار / رطل دو می مغانه پیش آر
آن می که دمد ببویش از دل / ریحان دعای شاه عادل
شاهی که ز ظلم عار دارد / در عدل و کرم شعار دارد
عدلیش چو شاه بخت و ماجست / او را بدعا چه احتیاجست
فاروق چو فاقه زین قصارا / آوازه عدل او بجا ماند
حجاج چو رخت ازین دکان بست / از ظلمت ظلم او جهان رست
آن کشت بعادلی نکو نام / در روض رضا گرفت آرام
وین زیست بظالمی بد اندیش / صد عقده عقوبت آمدش پیش
خوش وقت کسی که پند گیرد / عبرت ز کسی دگر پذیرد
ساقی بده آن می کهن سال / یاقوت مذاب و لعل سیال
آن می که چو دوستان بنوشند / با هم بوفا و مهر کوشند
آرام شود رمیدگان را / بنوازد دمه بریدگان را
یاری که کند بیار پیوند / نخل املش شود برومند
یارست کلید گنج امید / یارست نوید عیش جاوید
مقصود وجود کیست جز یار / زین سودا سود چیست جز یار
تا خاتمت وجود را غاز / مرغی نکند چو یار پرواز
خاصه که بباغ آشنایی / بر شاخ رضا بود نوایی

یعنی

یعنی که نوای لطف سازد / دلهای شکستگان نوازد
کاری بود بجای این کار / یاران جهان فدای این یار
ساقی دم صبح مشک بیز است / انفاس نسیم صبح خیز است
آمد ز شرابخانه بویی / برخیز و بدست کن سبویی
زان می که چو شمع جان فروزد / پروانه عقل را بسوزد
چون عقل بسوخت عشق سر زد / گنجشک شد و هوای پر زد
خود را برهان ز حیله عقل / وا زاده شو ز عقیله عقل
تا سود بری ز باده عشق / آسوده زیی ز نشاه عشق
هرجا عشق است پاکبازی / هرجا عقلست حیله سازیست
جامی مجنون عشق بازی / خود را برهان ز حیله سازی
ور زانکه بدان شرف بری / کاین جنون عشق ورزی
بنشین و فسانه خوان و افسون / زانکس که ز عشق بود مجنون

آغاز سلسله جنبانیدن داستان عشق لیلی و مجنون

تاریخ نویس عشق یاران / شیرین رقم سخن طرازان
از سرور عاشقان چو دم زد / بر لوح بیان چنین رقم زد
کز عامریان بلند قدری / بر صدر شرف خجسته بدری
مقبول عرب بکار سازی / محبوب عجم بدلنوازی
از مال و منال بودش اسباب / افزون ز عمارت گل و آب
چون خیمه درین بساط غبرا / می بود مقیم کوه و صحرا

صحرای عرب مخیم او / معمور ز یمن مقدم او

عرض رمه اش برون ز فرسنگ / بر آهوی دشت کرده جا تنگ

اشتر گلهاش کوه کوهان / چون کوه بلند بر شکوهان

زایشان کشتی که جوا و ار / کوهیستانها زمین هموار

حیلش گذران بهر کناره / چون گله گور بی شماره

بگشاده دری بهر بالی / در داده صلای میهمانی

هر شام بکوه و دشت با روز / آتش بی میهمانی افروز

حاجت طلبان بردی او شاد / ویرانی شان بجودش آباد

دستش بایادی جمیله / انگشت نمای هر قبیله

داده کف او شکست حاتم / بربسته بجود دست حاتم

سادات عرب به چاپلوسی / پیشش در او بخاکبوسی

شاهان عجم به بختیاری / با او بهوای دوستداری

از جاه هزار زیب و فر داشت / وان از همه به که ده پسر داشت

هر یک ز نهال عمر شاخی / وز شهر امل بلند کاخی

لیکن ز همه گزیده فرزند / میداشت دلش بمهر خود بند

بر دست بود بلی ده انگشت / در قوت پنجه جمله هم پشت

باشد ز همه بسور و ماتم / انگشت کهین سزای خاتم

آری بود آن ز برج امید / فرخنده مهی تمام خورشید

فرخنده گی ز همه تمامش / بیرون ز بیان وصف نامش

سالش که قدم بهار ده داشت / رخساره به مه خطینه داشت

یاقوت لبش بخوش نویسی / خطش بشعار مشک ریسی

تابان مه روشن از جبینش / خورشید فتاده بر زمینش

ابروش بلای ناز بینان / محراب دعای پاکدینان

قدش تجلی عجب دلاویز / بر خسته دلان ز لب رطب ریز

دو زیر شکرش ز موی میمین / زیر کمرش ز موی بیمی

گوی ذقنش ز سیم ساده / سبزه ز درون برون فتاده

سرو قد گلرخان دلجوی / چون کاه شده در هوای آن گوی

سر تا قدم از ادب سرشته / بر دل رقم ادب نوشته

طبعش ز سخن به موشکافی / مشعوف بشعر و شعربافی

چون لعل لبش خموش بودی / بر روزن راز گوش بودی

چون غنچه او شگفتی لبها / سنجیده هزار نکته گفتی

کلکش ز سواد طره حور / صد نقش زدی بلوح کافور

هر حرف که بر ورق کشیدی / چون نغز خطان ورق ندیدی

با طایفه ز خورد سالان / چون او همه مشکبو غزالان

همواره کشته هوای گردی / طواف کوه و دشت کردی

گه با وزدی بکوه و دامان / با کبک دری شدی خرامان

گه نیستی‌ش بطرف وادی / بر رود زدی نوای شادی

گه ره سوی خیمه سار جستی / وز چشم ز دل غبار شستی

که رخت بر عراده بردی / وز دل غم روزگار بردی

هر دم قدمی بهر بهانه / فارغ ز حوادث زمانه

نی از جگرش ز عشق نالی / نی بر چهره اش ز شوق آلی

نی جامه صابری دریده / نی ناله عاشقی کشیده

شب خواب فراغتش ربودی / بر بستر عافیت غنودی

روزش در آرزو گشادی / در هر طرف بپوی رو نهاد

کامی که عنان کش دلش بود / بر وفق مراد حاصلش بود

بینا نظر پدر بحالش / خرم دل مادر از جمالش

ناگشته منور خاطر اندیش / کاخر ز فلک چه آیدش پیش

حالیست عجب که آدمی زاد / آسوده زید درین غم آباد

غافل که چه بر سرش نوشته / در آب و گلش چه تخم کشته

شاخی که ز آب و خاک خیزد / در دامن او چه میوه ریزد

شیرین کردند از آن دهانش / تا تلخ شود مذاق جانش

مقالات مجنون بیکی از محرمان عرب وازوی گریختن

آنرا که بعشق گل سرشتند / وین حرف بلوح دل نوشتند

شسته نشود ز لوحش این حرف / ور عمر کند بشست و شو صرف

هر لحظه کند بیاری آهنگ / در دامن دلبری زند چنگ

گردد همه جا بجان خریدار / تا خود بکجا شود گرفتار

قیس آن ز حساب عقل بیرون / نامش بجهان خلق مجنون

ناگشته هنوز اسیر لیلی / میداشت بهر جمیله میلی

یک ناقه رهنورد بودش / کارنده بهر دیار بودش

مویش چو شفق ز سرخ رنگی / زنجیره زده چو موی زنگی

از گردن و موی او شمالی / طالع شده در شفق هلالی

نی ماندگی از فلک رسیش سان / پیشش همه کوه و دشت یکسان

سیری کردی میان وادی / بر قله کوه گرد بادی

کردی پی راه بین بهر جای / آیینه گری بهر کف پای

هر روز بر او سوار گشتی / پوینده بهر دیار گشتی

آهنگ بهر قبیله کردی / جویای هر جمیله کردی

روزی بهمین طریقه میگشت / تا که بیکی قبیله بگذشت

میکرد بهر طرف نگاهی / از دور پدید جلوه گاهی

خوبان چو ستاره حلقه بسته / ماهی بمیانشان نشسته

ماهی نه که روشن آفتابی / در هر دل ازو فتاده تابی

شد جانبشان سلام گویان / زان ماه نشان و نام جویان

گفتند کریمه نام دارد / اصل و نسب از کرام دارد

زانوی شتر ببست و بنشست / بنهاد بزانوی ادب دست

از دیده او درو نظر کرد / در جان وی از نظر اثر کرد

خندان خندان شکر شکن شد / با او بکرشمه در سخن شد

از لب بسخن شکر همی ریخت / لؤلؤ ز عقیق تر همی ریخت

آن هم بخوشی جواب میداد / ور ساغر لب شراب میداد
قیس از سخنش ز دست میشد / ناخورده شراب مست میشد
آن جام هم آن دو باده پیمای / رفتند بیک دو جرعه از جای
بودند بدین صفت زمانی / گرد و ز بدید شد جوانی
بر ناقهٔ تیزگام راکب / رخشنده رخی چو نجم ثاقب
افتاد در آن گروه جوشی / برخاست ز جانشان خروشی
بی خواست شدند پیش او باز / بگشاده بخیر مقدم آواز
در نغمه لب ساقیان خلاخل / چون در کف مطربان خلاخل
آن شیوه چو دید قیس از ایشان / برخاست ز جای خود پریشان
گرد آمد بر آن پری رخان بست / آورد زمام ناقه در مشت
ایشان چو شتاب وی بدیدند / فریاد کنان ز پی دویدند
کای قیس چنین شتاب منمای / ور قاعدهٔ عتاب باز آی
مپسند که بی رخت نشینیم / بنشین که رخ تو سیر بینیم
صحبت بلبل اگر ز ما نیست / از رابطهٔ ازل نشانیست
دامن ز وفا کشید نتوان / سررشتهٔ آن برید نتوان
هر چند ز ره عتاب رفتند / صد نکتهٔ آبدار گفتند
چون ز آتش شان نداشت دودی / آن گفت و شنو نداشت سودی
بر ناقهٔ خود نشست و رامان / برتاخت عنان کشیده خوانان
کای دل کرم یا ربی وفا گیر / در زاد به فروغ جا گیر

آنکس که چو گل دوری باشد / دردی ز وفا چه بوی باشد
ز امان چه کنم که چون کسم من / چون کوه کشند پا بدامن
ور کم ز منی نماید اقبال / باشند ترا نه زین ز خلخال
حاشا که اگر عیار گردم / با باده درین دیار گردم
ور ابر که هست نثار باشم / یک قطره بدین دیار باشم
زین گفت و شنید خامشی به / وز هیچ کسان فراموشی به

شنیدن مجنون صفت جمال لیلی را و بقبیلهٔ وی رفتن و مشاهدهٔ جمال او کردن و عاشق شدن بر جمال وی

برگشت چو قیس غم رسیده / زان شمع قبیله دل رمیده
هر شب خود چراغ می جست / ور لاله ز جان سراغ می جست
هر زنده که آمدی ز هر حی / گشتی بنیازمندی وی
کز خیل بتان خبر چه داری / زین قصه بگوی هر چه داری
جمعی ز بتان روی رسیدند / وان میل و شغف ز روی بدیدند
گفتند که در فلان قبیله / ماهیست چو حور دعبی جمیله
لیلی است بنام و خیلی / هر سو به هواش گرد میلی
حسن رخش از صفت برون است / هم خود برو ببین که چون است
از گوش مجوی کار دیده / فرقست ز دیده تا شنیده
این قصه شنید قیس و برخاست / خود را بلباس بهتر آراست

از شوق درون فغان برآورد — وان ناقه به زیر ران درآورد

بیراند ورا ز روی لیلی — تا سر بزند ز کوی لیلی

چون مردم لیلیش بدیدند — بر روی دم مردمی دمیدند

گفتند به نیکوی ثنایش — کردند بصدر خانه جایش

لیک از همه سو نظر همی تافت — از مقصد خود اثر نمی یافت

چون گشت زیاد ایدیش دل — ناگاه برآمد از مقابل

آواز جلی و بانگ خلخال — کردند سماع او بر این حال

در حله ناز دیده سروی — چون کبک دری روان تذروی

رویی ز حساب وصف بیرون — گلگونه نکرده لیک گلگون

جبهه چو کشیده لوح سیمی — نی نی ز مه تمام نیمی

ابروش کمان عنبرین توز — مژگانش ز مشک نیزه دلدوز

آهو چشمی که گوی آهو — بر چشمش نظاره دوخت درو

چون لعل لبی ولی نه از سنگ — چون می در لطف و لعل در رنگ

کوچک دهنی عجب شکربار — زنبور عسل نکرده بگذار

بر برگ گلی شده سبزگوش — بنشسته زده است و کرده بر خوش

درج گهرش ز عقد دندان — چون غنچه ز شرح صبح خندان

سیمین ذقنش ز لعل سیبی — چون سیم عجب خرد فریبی

بر روی خالی ز مشک سوده — بادانه ز لطف از نموده

غبغب که ز دست طوق داری — گویی تو که سیم تن نگاری

مجنی

سیمین سیبی گرفته در دست — حلقه شده گرد سیبش انگشت

هر موی ز زلف او کمندی — بر پای دلی نهاده بندی

لیلی آمد بدین شمایل — در جای نرفت قیس را دل

گشتند بروی یکدگر خوش — در خرمن هم زدند آتش

آن حلقه زلف باز میکرد — وین دست سوی سپس دراز میکرد

آن پرده ز رخ گشاد میداد — وین صبر و خرد به باد میداد

آن ناوک غمزه پاک میزد — وین زهره ز هلاک میبرد

آن خنده زنان شکر همی ریخت — وین گریه کنان گهر همی ریخت

آن از غم خود جهان همی شست — وین دفتر عقل و دین همی شست

آن بر سر چین و ناز می بود — وین سر بره نیاز می بود

القصه شدند چاشنی گر — از یکدیگر چو شکر و شیر

چون غنچه بهم دو سر گل تنگ — کردند آغاز صحبت تنگ

شد دیده چو پرده ور ز دیدار — رفتند شکر شکن بگفتار

هر مویه بهانه ز جایی — گه گفت نوید ماجرایی

گه شرح غم نو و کهن بود — مقصود سخن همین سخن بود

غافل ز فریب این غم آباد — بودند ز بند هر غم آزاد

الا غم آنکه چون سر آید — وین روز وصال از در آید

دور از دلبر چگونه باشند — با یکدیگر چگونه باشند

گه ترجمه زبان هر یک — گه گفت زبان جان هر یک

زادم ز تو هم غم امروز / دور از شب باد یارت امروز
خورشید که باد شاه روزست / در ظلمت شب پناه روزست
تا حشر جهان فروز بادا / شبهای زمانه روز بادا
این میگفتند لیک گردون / گر گردش خود کند دگرگون
زرین علم ز مشرق افروخت / دور فلکش بمغرب اندوخت
قیس و لیلی ز هم بریده / دیدند ز فرقت آنچه دیده
ان ناقه بجای خویشتن را / دو پای شکسته در وطن ما

چنانه شب گذرانیدن مجنون و لیلی جدا از یکدیگر

شب کز سر چرخ لاجوردی / گوی زر خور ز تیز گردی
در ظلمت چاه مغرب افتاد / شد عرصهٔ دهر ظلمت آباد
زرین طاوس ازین کهن باغ / بگذشت و نشست لشکر زاغ
شبگیر براه رهزنی کشادند / کافوری بیضها نهادند
افروخت هزار مشعل نور / رخشانی بیضهای کافور
قیس از لیلی بریده پیوند / محمل بمنازل خود افکند
دل با لیلی و تن بخانه / جان ناوک درد را نشانه
چون مار گزیده ناتوانی / میکند بکار خویش جانی
لیلی میگفت و اشک میریخت / وز پنجه بفرق خاک میبیخت
لیلی میگفت و آه میکرد / آتش بسپهر راه میکرد
هر چند شدی فسانه پرداز / گردی نخواست حیلها ساز

کاری که نمیشدش راست / میخفت و همی نشست و میخواست
پهلو چو به بسترش رسیدی / خواب از تف بسترش رمیدی
گویی که ز بسترش بهر تار / در پهلوی او خلیده صد خار
ور نیستی سری بزانو / آورده در آن دو آینه رو
هر صورت و معنیی که بودی / زان آینهاش رو نمودی
وز زانکه نخواستی زدی رای / فریادکنان بجستی از جای
بر سینه غم گرانتر از کوه / صد چخ زدی برقص اندوه
نومید ز چاره سازی شب / راندی سخن از درازی شب
گفتی شب غم عجب بلایست / شب نیست سیاه اژدهاییست
بر دور افق کشیده خود را / در کام گرفته نیک و بد را
کام از لب یار چون ربایم / کافتاده بکام اژدهایم
کو صبح که یک فسون بخواند / از آفت او مرا رهاند
این بود ز داغ فرقت یار / شب تا دم صبح قیس را کار
لیلی بحریم خانهٔ خویش / هم داشت ازین قبیل دل ریش
از صحبت قیس یاد میکرد / از دست فراق داد داد
هر حال که قیس ناتوان داشت / او نیز خدا روی همان داشت
جنبش ز خیال او نمیخفت / میراند ز دیده اشک و میگفت
هست او مرغ بلند پرواز / هر جا خواهد شدن کند ساز
من وحشی دام سرای خویشم / جنبش نبود ز جای خویشم

رفتن سوی او ز من نشاید / وای دل من گر او نیاید
مردان همه عاجز چنین حالند / بیچاره زنان که پیشه نالند
آمد شد عشق کار زن نیست / زن مالک کار خویشتن نیست
عشقی که برآورد سر از جیب / از مرد هنر بود ز زن عیب
داغی که مراست بر دل از وی / رنجی که مراست حاصل از وی
گر بر دل او ز صد یکی هست / امید وصالش اندکی هست
ور نیست زهی بلا که افتاد / این مردن نوبهار کم باد
تا صبحدم این ترانه میزد / آتش ز دلش زبانه میزد
القصه دو عاشق وفادار / هر دو بفراق هم گرفتار
تاریک شبی بروز بردند / وز جان ره عاشقی سپردند
در دل غم آنکه شب چه زاید / چون روز شود چه رو نماید

رفتن مجنون روز دیگر بخیمگه لیلی و ملاقات کردن با وی و بجهت ازدحام اغیار مجال سخن نایافتن

چون عیسی صبح دم برآورد / دردزد قصب علم برآورد
باد دم او بمشک بیزی / اخضر شجر و شکوفه ریزی
زرین علمش بزرفشانی / نیلی صدف و گهرفشانی
قیس از دم اژدهای شب رست / وز آه دلیر دم فرو بست
بر ناقهٔ ره نورد دم زد / واندر ره بیهده قدم زد

پیرانه دویده شوق خوانان / تا ساحت خیمه گاه جانان
در سایهٔ خیمه چون زره داشت / از دور زمام خود نگه داشت
نادیده ز خیمگی نشانی / میگفت بخیمه داستانی
کای قبلهٔ نور و جلوهٔ حور / در سایه ات آفتاب مستور
لیلیت مرا چو چشم روشن / تو پردهٔ چشم روشن من
هستم ز مژه سرشک باران / چون دامن تو بجز ز باران
بر گریهٔ زار من ببخشای / ور طلعت یار پرده بگشای
چون میخم اگر رسد بسر سنگ / زاینجا نکنم برفتن آهنگ
هرچند دهند پیچ و تابم / خود را بتو بسته چون طنابم
بر بار تو تن نهاده دایم / هستم چو ستون ستاده قایم
بار دل من بسیست بی یار / از گردن من بنفکن این بار
در پیچش کار من بکوشی / از من رخ یار من بپوشی
عیب من اگر درد حجابت / دستت من و دامن وفایت
من بودم و دوش گریه و سوز / وای ار گذرد چو دوشم امروز
لیلیت جواب داد حالی / من تشنه جگر چنانکه دانی
وقتست که بر لبم فشانید / یک قطره در آتشم نشانید
من از غمش ای چنین در آتش / او خرم و شادکام و دلکش
قیس ار چه نشد بلند آواز / در خیمه شنید لیلی آن راز
در سینه فروخت آتش او / شد سوی برون عنان کش او

از پرده غنچه چهره گلگون
آمد چو گلی ز غنچه بیرون

بر ناقه ستاده قیس را دید
چون صبح بروی او بخندید

از غنچه لعل گوهر افشاند
از سینه شور شکر افشاند

گفت ای زده دم ز مهر رویم
بر جان تو داغ آرزویم

دردی که ترا نشسته در دل
یا کرده بسینه تو منزل

داری تو گمان که مرغ از درد
تنها بدل تو آشیان کرد

هست ای ز تو باغ عیش خندان
در دل من هزار چندان

لیکن چو تو دم زدن نیارم
سوی تو قدم زدن نیارم

رازی که توانی آن تو گفتن
من نتوانم بجز نهفتن

عاشق زده کوس و جامه چاکی
معشوق و لباس شرمناکی

عاشق غم دل بناله برداز
معشوق و بجان نهفته این راز

عاشق ناله ز درد دوری
معشوق خموشی و صبوری

عاشق گرید ز پرده بیرون
معشوق بدل فرو خورد خون

عاشق ره جست و جو سپارد
معشوق بخانه پا فشارد

عاشق که کشد فغان باتوق
باشد ز هوای روی معشوق

معشوق بدرد و غم معانق
باشد بامید وصل عاشق

سازنده که ساز عشق برداخت
معشوقی و عاشقی بهم ساخت

این هر دو نوا ز یک مقامند
از یکدگری جدا بنامند

قیس چون شنید این ترانه
برداشت سرود عاشقانه

از ذوق درید پیرهن را
بر خاک فکند خویشتن را

میخواست که از هوای لیلی
چون سایه فتد بپای لیلی

با او نگذشته باز گوید
غمهای شبانه باز گوید

همزاد دانش دوان ز هر سوی
حاضر گشته مرحبا گوی

دهشت زده گشت قیس از آن حال
لب بست ز گفت و گوی جانان

محروم ز کام خویش برگشت
دلخسته و سینه ریش برگشت

میرفت ولی بدرد و غم جفت
با خویشتن این سرود میگفت

کای قوم که همدمان یارید
یکدم او را بمن گذارید

تا سیر جمال او ببینم
خرم بوصال او نشینم

زین حیف بتر که دلفگاری
برده شب فرقت انتظاری

بر خون دو دیده بامدادان
گردد بوصال دوست شادان

نایافته نطق را مجالی
ناگه شنود جواب حالی

ناگاه گروهی از گرانه
حایل گردید در میانه

از نطق زبان وی ببندند
بر جان وی این گره ببندند

کس روی چنین کسان مبیناد
جز دامن ازین خسان مچیناد

روزی زین سان بشب رسیدش
رنجی و غمی عجب رسیدش

شب نیز بدین صفت بسر برد
محمل بنشیمن سحر برد

تا ساخت رهبر براه لیلی
شد باز بخیمه گاه لیلی

دید از اغیار خیمه خالی
لکن هر که نه یار ازان حوالی

بوسیده بخدمت آستانه / بر پای ستاده خادمانه
لیلی بدرون خیمه اش خواند / بر مسند احترام بنشاند
هنگامهٔ عاشقی نهادند / سرنامهٔ عاشقی گشادند
هردو معشوق و هردو عاشق / چون شیر و شکر بهم موافق
لیلی ز سری بعشوه سازی / قیس از نظر به پاکبازی
قیس و خط سبز بناگوش / لیلی و سفر ز خطهٔ هوش
لیلی و گره ز موکش دل / قیس و دل و دین بباد دادن
قیس و سخنان فتنه انگیز / لیلی و ز خنده در شکرریز
لیلی و کرشمهای خونی / قیس و غم عشق و سینه کوبی
القصه دو دوست گشته همدم / کردند اساس عشق محکم
آن بر سر صدره ناز بنشست / وین در صف عاشقی کمر بست
کردند بسر چنانکه دانی / در شیوهٔ عشق و زندگانی

گذاشتن مجنون ناقهٔ بچه دار را که در وقت استغراق وی در محبت لیلی بسوی بچه خود باز میگشت و از لیلی او را دور می انداخت

عشق اول او سرود شادیست / پیرون ز انسک نامرادیست
نی بیخ غرامتت دردی / نی زخم ملامتت دردی
سرمایهٔ راحت سرورست / از سود و زیان دهر دورست
چون می که نخست جز خوشی نیست / یکدم نه ز درد مشوشی نیست

محنت که بمد طرب فزاید / وز دل غم روز و شب زداید
نی دردی ناگوار دارد / نی درد سر خمار دارد
قیس از می عشق شادمانه / فارغ ز کشاکش زمانه
هر روز که بامداد کردی / در کار خود اجتهاد کردی
در منزل خویش بار بستی / احرام حریم یار بستی
کردی چو بران نجیب اجمال / رستی ز تنش دو صد پر و بال
بر بوی وصال شاد رفتی / بی زحمت پا چو باد رفتی
بودی رهش ار دمیده نشتر / از سبزه به زیر پای خوشتر
از آتش کوه پشت بر پشت / بودیش ز ریگ گرم مشت
گر ناوک خار و تیغ خاره / کردی کف پاش پاره پاره
بنمودیش اندر آن تک و پوی / از هر پاره درشتی روی
زان قبلهٔ جان چو باز گشتی / چون کعبه رهش دراز گشتی
بودی بشتاب خاطر تنگ / هر گام برو هزار فرسنگ
رفتی بدو چشم اشک پالا / چون آب روان بسوی بالا
پویان قدمش بمنزل خویش / مویش ز قفا کشان دل ریش
هر بار که رو براه کردی / صد باره به پس نگاه کردی
تا بو که کسی برآید از راه / کارد خبری بوی از آن ماه
میرفت چو سیل از سر کوه / می آمد و همچو کوه اندوه
میرفت چو باد تیز در دشت / چون آب ستاده باز میگشت

روزی ز قضای زبت سپت — ره سوی دیار یار خود جست
پایش بروش نکرد یاری — بی واسطهٔ شتر سواری
یک ناقه بچه دار بودش — کز بچه بدل قرار بودش
از بچه اگر جدا فتادی — در فرقت او ز پا فتادی
قیس از بچه ناقه را جدا کرد — رو در ره یار دلربا کرد
میلی دو سه چون که راه ببرد — اندیشهٔ لیلی از خودش برد
ناقه چو زمام سست تر دید — بر بوی بچه ره دگر دید
آن لحظه که قیس را خبر شد — تا بچهٔ خویش ره سپر شد
زان قصه چو قیس آگهی یافت — دامن ز مراد خود تهی یافت
رو کرد براه ناقه را باز — و ز نغمهٔ شوق شد حدی ساز
میلی دو سه چون برید ناقه — دور از بچه رنج دید ناقه
شد قیس رمیده دل دگر بار — بیخود ز هجوم عشق دلدار
چون قیس ز ناقه بیخبر گشت — ناقه بره گذشته برگشت
این قصه چو قیس بر سر آورد — بار دگرش بره در آورد
بر قیس ز دست داده چاره — این واقعه شد ز جا دو باره
زآمد شد ناقه شد دلش خون — این راز ز سینه داد بیرون
کان گنج که من خراب اویم — منزلگه اوست پیش رویم
وانچه که ناقه راغبش گشت — آرامگهش بود پس پشت
گر روی بمقصد من آرد — بی مقصد خویش جان سپارد

گر روی کند بمقصد خویش — زین غصه شود درون سر ریش
همراهی ما بهم محالست — خشنودی ما ز هم خیالست
آن به که ز دل گره گشاییم — هر یک بره دگر گراییم
این گفت و ز ناقه رخت بگشاد — بند از دل لخت لخت بگشاد
او را بدیار خویش بگذاشت — تنها ره یار خویش برداشت
شد در ره او بفرق پویان — با خویش ازین سرود گویان
کای دل بموافقان درآویز — وز جنگ مخالفان بپرهیز
در راه وفا قدم ز سر کن — این وفا ز سر بدر کن
زین راه کسی که داردت باز — از همرهیش درون بپرداز
گر هست بره رویت میلی — همراه تو بس خیال لیلی
لیلی بنکوی راه میرو — آسوده درین پناه میرو
لیلی ز جهان ترا پسندست — هر کس که جز اوست بر تو بندست
از هر که نه اوست بند بگسل — پیوند ز ناپسند بگسل
میزد ز زبان ترانهٔ خاص — میرفت ازین ترانه رقاص
تا کرده ز سر قدم هر روز — می برد بکوی آن دلفروز
هر چیز که بود دیدنی دید — رازی که توان شنید بشنید
چون شب شد از ان برجست — با خوشدلی تمام برگشت
آمد غمگین و رفت دلشاد — حال همه عاشقان چنین باد

بر محک امتحان زدن لیلی نقد محبت مجنون را و تمام عیار برون آمدن

عنوان کش این صحیفه درد / در طی صحیفه این رقم کرد

کز قیس رمیده دل چو لیلی / دریافت بسوی خویش میلی

میخواست که غور آن بداند / تا بر چه نقد او رساند

روزی که بروی حال آنجا / بودند ز نو و ماده با وی

با هر پسر که خنده کردی / لیلی بیع و شراش بنده کرد

با هر دختر که لب گشادی / پیشش بکنیزی ایستادی

بودند درین سخن که ناگاه / قیس هنری در آمد از راه

رویی ز غبار راه پر گرد / جانی ز فراق یار پر درد

بوسید زمین و مرحبا گفت / بر لیلی و خیل او دعا گفت

لیلی سوی او نظر نینداخت / زان جمع بحال او نپرداخت

از عشوه کشید زلف بر رو / وز ناز فکند چین در ابرو

با هر که نه قیس خنده آمیز / با هر که نه قیس در شکرریز

با هر که نه قیس در تبسم / با هر که نه قیس در تکلم

رو در همه بود و پشت با او / خوش با همه و درشت با او

قیس از بر خویش نظاره گردی / از پیش نظر کناره کردی

وز آن سخن زبان گشادی / این گوش بدیگری نهادی

چون قیس ز لیلی این هنر دید / حال خود از آن هنر دگر دید

شاخ امیدش گلی دگر کرد / شد لاله سرخ او گل زرد

از هر مژه لعل تر فرو ریخت / بر سبحه زر گهر فرو ریخت

پرده ز رخ نیاز برداشت / این پرده چنانکه از برداشت

کو رونق کار و بار من کو / کو حرمت و اعتبار من کو

خوش آنکه چو لیلیم بدیدی / از صحبت دیگران بریدی

با من بودی بهم نشستی / با من ز سخن دمی نه نستی

ور خواستی بروزگاران / عذری که گناهکاران

گو با همه بیگناهی من / یک تن لی عذر خواهی من

گر نشنود شفیع من کس / این اشک چو خون شفیع من بس

لیلی چو غلو آیش دید / وین نغمه جانگداز بشنید

آورد ز جمله رو بسویش / بگشاد زبان بگفت و گویش

شد از رخ او ز لطف خندان / گفت ای شه خیل دردمندان

ما هر دو دو یار مهربانیم / ور زخمه عشق در فغانیم

بیگانه تنیم و آشنا دل / بر خنگ زبان پر صفا دل

چین در ابرو اگر فکندم / تا ظن بری که لیس بسندم

بر روی گره میان مردم / باشد گره زبان مردم م

عشقت که بود ز نقد جان به / چون گنج ز دیدها نهان به

چون قیس شنید این بشارت / شد هوش ازین سخن بغارت

بر خاک چو سایه بیخود افتاد / در سایه آن سهی قد افتاد

بس

مادر که از زمین بجنبید / گفتند بخواب مرگ خسپید
بر چهره زد آبش از چشم / وان آب ببرد خوابش از چشم
خوبان عرب ز جا بجستند / شکانهٔ خویش بر شکستند
رفتند همه فتان و خیزان / از تهمت قتل آن گریزان
ننشست از آن پری رخان کس / وا ماند همین و لیلی و بس
او خفته و لیلیش به بالین / بر ماه همی فشاند پروین
یعنی که بداغ شوق مرده است / وز محنت عشق جان سپردست
تا آخر روز حالش این بود / چون مرده فتاده بر زمین بود
چون روز گذشت چشم بگشاد / چشمش بجمال لیلی افتاد
او نیز ز دیده خون فشان کرد / وهر مژه سیل خون روان کرد
لیلی بپرسید کای یگانه / در مجمع عاشقان فسانه
این بیخودی از کجا فتادت / وین بادهٔ بیخودی که دادت
گفتا ز کف تو خوردم این می / وین باده تو دادیم پیاپی
برس ز نخست تا فتی روی / بستی ز سخن لب سخن گوی
کف در کف دیگران نهادی / رخ در رخ دیگران نهادی
پیش آمدمت فکندیم پس / خارم کردی بچشم هر خس
وآخر در لطف باز کردی / صد عشوه و ناز ساز کردی
چون بر در دی بدرد و صافم / یک جرعه نداشتی معافم

گفتی سخنان مستی آمیز / گردی زان می بپیشتم تیز
گر بیخودی کنم چه چاره / بس آدمیم نه سنگ باره
لیلی چو شنید این حکایت / گفتا بکرشمهٔ عنایت
با قیس که ای مراد جانم / قوت ده چشم ناتوانم
دردی که تراست حاصل از من / داغی که تراست بر دل از من
دردِ دل من از او فزون است / وز دایرهٔ صفت برون است
شد قیس ز ذوق این سخن شاد / شادان رخ خود بخاک بنهاد

عقد وفا بستن لیلی با مجنون و تاکید کردن آن بسوگندهای گوناگون

سرفتنهٔ نیکوان آفاق / چون ابروی خود بنیکویی طاق
منصوبه گشای عرصهٔ ناز / محجوبه نشین پردهٔ راز
ریحان حدیقهٔ امانی / گلبرگ بهار زندگانی
سجاده نورد پارسایان / درّاعه ربای خود نمایان
بازار ده بپیم فروشی / ارزان کن نرخ مهوشی
چشم عرب از جمال او باغ / جان عجم از سوای او داغ
از صورت تاج و بانگ خلخال / خنیاگر وجد و مطرب حال
از طوق گلو و زیور گوش / بازی ده عقل و رهزن هوش
یعنی لیلی نگار موزون / آن چون قیسش هزار مجنون
چون دید که قیس حق شناس است / عشقش بدر از حد قیاس است

در عهد وفاش هیچ شک نیست
محتاج گواهی محک نیست

چون روز دگر بکویش آمد
خالی بر از آرزویش آمد

جان داد بمژده وفایش
دل جست بخندهٔ رضایش

برداشت دل از جفا بسندی
بگشاد زبان بعهد بندی

خواهان رضای او بصد جهد
گفتش پی استواری عهد

سوگند بذات ایزد پاک
گردش ده چنبهای افلاک

روشن کن این بلند طارم
از شمع مه و چراغ انجم

فیاض وجود واهب جود
مقصود گذشتگان مقصود

سوگند بدیده‌های روشن
بر عالم راز پرتو افکن

ناظر بحقایق نهانی
حاضر بدقایق معانی

بر لوح وجود حرف دیده
تا کنه کمال آن رسیده

سوگند بپنهانی دانا
بر دانش چیزها توانا

واقف ز کنوز آفرینش
عارف برموز اهل بینش

هر نکته مشکلی که خوانده
محروم ز حل آن نمانده

سوگند بهر غریب مهجور
افتاده ز یار خویشتن دور

نی در شب غم امید او را
نی از لب کس نوید او را

هم ضربت تیغ هجر دیده
هم شربت زهر غم چشیده

سوگند بهر دو پری وش
همچو خود خوب و چون پری وش

دل کرده بمهر چون خودی بند
وز هر که نه او بریده پیوند

پیراهن عصمتی تنش چاک
ور تهمت عیب دامنش پاک

سوگند بهر چه از خردمند
گویند بآن خوش است سوگند

کز بهر تو تا مجال باشد
ببریدن من محال باشد

تا دور فلک دهد امانم
جز تو نبود انیس جانم

باشم بغمت وزین غم آباد
از شادی هر دو عالم آزاد

صد بار که از غمت بمیرم
پیوند بدیگری نگیرم

بخت ار دهد اختیار کارم
از جمله تو باشی اختیارم

هر گه که نه با تو نیمش راست
یادی نکنم نشست یا خاست

کس همنفسم مباد بی تو
پروای کسم مباد بی تو

با لوح وفات شد درستم
از حرف دوگانه لوح شستم

زین عهد که با تو بستم امروز
عهد همه را شکستم امروز

زین بحر وفا مباد تیره
کین بس بجهانم ذخیره

لیلی چو گهر بعهد در بست
در مهر و وفا بعهد بنشست

درویش رهی گرفت تاریک
میگرد دگران ز دور و نزدیک

ترک همه کار و بار خود کرد
روی از همه کس بیار خود کرد

بنهاد بطوق یار گردن
در چید ز دست غیر دامن

چون قیس سحر زره رسیدی
سر در ره ناقه اش کشیدی

با او گفتی حکایت شب
شکر روز و شکایت شب

تا شب بودی نشسته با هم
از صحبت غیر رسته با هم

در وصل چو قیس جهد او دید / وین عهد و وفا بعهد او دید

وسواس محبتش فزون شد / وان وسوسه عاقبت جنون شد

آمد بجنون ز پرده بیرون / مجنون لقبش نهاد گردون

طی گشت بدین لقب سرانجام / از نامه دهر قیس را نام

در هر محفل که جاش کردند / مجنون مجنون نداش کردند

او نیز بدین خطاب خوش بود / او نیز بدین خطاب خوش بود

زان نکته چه به که عشق راند / زان نام چه به که عشق خواند

جامی بگسل ز هرزه کاری / تا نام بعاشقی بر آری

در کار که سپهر دوار / بهتر شود ز عاشقی کار

استفسار کردن اهل قبیله مجنون از حال وی و اطلاع یافتن بر محبت وی با لیلی

باغ سماع هوشیاری / رقاص سماع بیقراری

ویرانه نشین غار اندوه / دیوانه سوار قله کوه

گنجور خزانهای افلاس / رنجور فضاهای وسواس

آسوده بسایه مغیلان / سرگشته وادی مهیلان

دمساز مغنیان فریاد / همراز مجردان آزاد

همگردن آهوان صحرا / همشیون بلبلان شیدا

تاراج رسیده شه عشق / نعلین دریده ره عشق

سنگ افکن شیشه خانه عقل / بر هم زن دام و دانه عقل

با گور و گوزن هم طویله / با دیو و پری زیک قبیله

یعنی مجنون اسیر لیلی / شوریده دار و گیر لیلی

چون از خود و قوم خود بگردید / وز قافله خرد بگردید

بر بستر شب بنا رمیدی / چون روز شدی کسش ندیدی

سر رشته عقل پاره کردی / وز همعهدان کناره کردی

هر یاری را که دیدی از دور / از یاری او رمیدی از دور

هم خویشی را کش آمدی پیش / دور افکندی ز خویشی خویش

چون قوم وی آن صفت بدیدند / در طعنه روی زبان کشیدند

کو را ز میان ما چه حالست / کز قوم خودش چنین ملالست

تیغی نه بمرحمت کشیدست / وز ما صله رحم بریدست

چون هاله بگرد او نشستند / پیرامن ماه حلقه بستند

دیدند دلیل و نبض جستند / در خاموشیش زبان نشستند

نگشاده گره ز پرده راز / وز پرده برون نداده آواز

یاری بودش در آن قبیله / قایم بمساعی جمیله

شیرین سخن کاری سخن گذاری / در پرده عشق راز داری

گفتند بدو که قیس هر چند / گر دست چو نی زند نفس بند

در روی دردم دم وفایی / باشد که برون دهد صدایی

افتاد پی تفحص حال / روزی دو سه قیس را بدنبال

و آخر گفتش که ای برادر / دارم ز غمت دلی پر آذر

داغ غم تو بسوخت جانم / زد شعله ز مغز استخوانم
پیوند وفا بریدنت چیست / وز صحبت من رمیدنت چیست
زین پیش بهم حریف بودیم / چون لام و الف الیف بودیم
انصاف بده که از کی رفت / وان قاعده چون شد و چرا رفت
بنشین نفسی که راز گوییم / احوال گذشته باز گوییم
یا راز نه بر از لب گشاید / بویی یاری ز وی نیاید
در خلوت دوستان همباز / معماری دوستی کند راز
مجنون چو شنید آن ترانه / زد ناله و آه عاشقانه
گفت ای دبیرینه محرم من / و اندر بر راز محرم من
کاریم بسر فتاد دشوار / در ورطهٔ مردنم از آن کار
کاری نه که بار رنج و اندوه / صد بار فزون گران تر از کوه
این بارم اگر نیفکند از پشت / دانم بیقین که خواهدم کشت
پرسید که این کدام بار است / وان بر دلت از کدام یار است
گفتا غم لیلی و بیفتاد / از گفتن نام آن پری زاد
هم چشم ز کار رفته هم گوش / هم لب ز حدیث گشته خاموش
دست از دو جهان فشانده باید / نی مرده نه زنده ماند تا دید
آن یار چو دید حال او را / در عشق و وفا کمال او را
دانست که کار و بار او چیست / معشوقه کدام و یار او کیست
ز آشفتگیش لبیبی بیاشفت / وان راز نهان بدیگران گفت

مقصود وی آنکه آن غم و رنج / گردد ز دوای او دوا سنج

خبر یافتن مجنون از عشقبازی وی با لیلی و نصیحت کردن در این باب

مسکین پدرش خبر چو زان یافت / چون باد بسوی او عنان تافت
مهر پدری ز دل زدش جوش / وز مهر کشیدش اندر آغوش
کای جان پدر چه حال داری / رو بهر چه در وبال داری
امروز شنیده ام که جایی / دادی دل خود بدلربایی
در خطهٔ این خط مجازی / نیکو هنریست عشقبازی
لیکن همه کس بآن نه اهلست / هر منظر خوب دلگشا نیست
معشوق نکو سرشت باید / این کار ز اصل نشت باید
لیلی که بچشم تو عزیز است / نسبت بتو کمترین کنیز است
در مذهب عقل نیست چیزی / معشوق شدن بهر کنیزی
تو خسروشی بسر بلندی / خضرای دمن وی از نژندی
عالم همه خاک پای خسرو است / خضرای دمن چه جای خضراست
بردار خدای را دل از وی / پیوند امید بگسل از وی
او حسن تو گلی نه تازه سروی / او زاغ و تو نازنین تذروی
مپسند نصیب خود از این باغ / یک لاله کز او نهی بدل داغ
باغیست پر از گل و ریاحین / ریحان همی بوی و لاله می چین
صد دسته بدست خویش می بند / دل بسته شدن بلاله چند
وین نیز مقرر است و معلوم / کان حی که بلیلی اند موسوم

با ما همه بر سر نزاعند / هر بار زنان ز اجماعند
هستیم بهم چو آتش و آب / از صحبت یکدیگر عنان تاب
داریم درین نشیمن جنگ / صد تیغ بخون یکدیگر رنگ
با آنکه بدشمنی ستیزند / خود کو که ز دوستی چه خیزد
مجنون به پدر درین نصایح / گفت ای بزبان هر ناصح
هر نکتهٔ حکمتی که گفتی / هر درّ نصیحتی که سفتی
نقش دل نکته دان من شد / آویزهٔ گوش جان من شد
با تو نه دل عتاب دارم / لیکن همه را جواب دارم
گفتی که رشیدی ز عشق مجنون / وز جذبه عاشقی دگرگون
آری نرهم نفس ز انکار / عشقست درین جهان مرا کار
حاشا که ازین ره ایستم من / جز زنده بعشق نیستم من
هر کس که نه راه عشق ورزد / در مذهب من جوی نیرزد
عشق است خلاصهٔ دل مرد / از گردش چرخ باژگون گرد
گفتی که بدلبری نشاید / هر بت که نه ز اصل پاک زاید
خوبان که سرشته ز آب و خاکند / گر پاک دلی ز اصل پاکند
حسن ازلست اصل انسان / عیش ابدست وصل ایشان
آینه نور ذو الجلالند / عنوان صحیفهٔ جمالند
بر آب و گل ار نتابد آن نور / یک تن نشود بحسن مشهور
نه ذوق دهد نه دل رباید / نی تن کاهد نه جان فزاید

گفتی

گفتی لیلی بحسن بالاست / لیکن بنسب فروتر از ماست
عاشق بنسب چه کار دارد / کز هر چه نه عشق عار دارد
هر کس که بود فتاده عشق / فرزند دلست و زاده عشق
از نسبت آب و گل بریده / در روضهٔ جان و دل خزیده
مادر نشناسد او پدر نیز / از عیب رمیده و ز هنر نیز
گفتی که بکش سر از هوایش / اندیشه تهی کن از وفایش
ترک غم عشق کار من نیست / وین کار باختیار من نیست
حرفی دو سه از وفا نوشتند / بر صفحهٔ جان من نوشتند
از ناخن اگر چه جان خراشم / آن حرف وفا چه سان تراشم
هر حرف صواب کش نگارند / حک کردن آن خطا شمارند
گفتی نسزد نصیبه کس / از گلشن دهر یک گل و بس
لیلی که نسیم اوست طیبم / بس باشد از این چمن نصیبم
او جان منست و من تن او را / او هست مرا بس و من او را
گر دور ز یکدیگر نکاهیم / کام دگر از جهان نخواهیم
خاطر بهم است شاد ما را / شادی دگر مباد ما را
گفتی که بکین آن قبیله / داریم هزار کید و حیله
ما را که ز مهر سینه چاک است / از کینهٔ دیگران چه باک است
لیلی چو ز مهر من زند دم / از کین قبیله کی خورد غم
من چو ز همه جهان بتنگم / با هر که نه او بود بجنگم

از صلح منش اگر بود ننگ / آغاز کنم بجوشش جنگ
بیچاره پدر چو قیس را دید / وز وی سخنان عشق بشنید
دانست که کار قیس سخت است / در سیل بلا فتاده سخت است
دربست زبان ز گفتن پند / بگسست ز بند پند پیوند
انداخت ز فرط نیکخواهی / کارش بعنایت الهی

دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را با آنکه یکی از معشوقان قبایل عرب را بنکاح مجنون در آورد تا آتش سودای او فرو نشیند

چون قیس درید جیب و دامان / از پند پدر نشد بسامان
اعیان قبیله پیش آن پیر / گفتند بحسن رای و تدبیر
کای عامری فلک عماری / همچون ملک کامکاری
فرزند تو نور دیده ماست / آرام دل رمیده ماست
چشم و دل ما باوست روشن / آب و گل ما از وست روشن
بر آتش مهر او سپندیم / تا چند بر آتشش پسندیم
چون عشق و فاست در سرشتش / این واقعه گشت سرنوشتش
از آنکه بود فتد چنین بلایی / گر ز آنکه طلب کنند دوایی
نه طبیب ره سفر گرفتن / یا هر بتی دگر گرفتن
خوردست ور و سفر نباید / ور عهده آن پدر نیاید
آن به که پری رخی بجویی / مشهور جهان بخوبرویی

در عقد نکاح او درآری / همت بصلاح او گماری
باشد که دهد بدو قبیلی / فارغ شود از هوای لیلی
در خدمت او میان ببندد / وز قصه این زبان ببندد
این نکته ز صاحبان تدبیر / افتاد پسند خاطر پیر
بگشاد زبان و قیس را خواند / بنشش نظرش بلطف بنشاند
گفت ای ز تو بخت من خجسته / در دیده چو مردمم نشسته
چشمم بشمایل تو بیناست / ور شستی تست پشت من راست
طبعم بتو شاد و سینه خرم / حالم ز جدایی تو درهم
تا چند ز خانه فرد باشی / تنها رو و هرزه گرد باشی
یکچند بسوی خانه باز آی / چون مرغ باشیانه باز آی
ور نیست بخانه ات قراری / همخانه کنم ترا نگاری
تا صحبت تو بناز دارد / وز هرزه رویت باز دارد
گاهی که قدم نهی بخانه / بوسد قدمت چو آستانه
ور سوی برون شوی خرامان / در پای تو سر نهد چو دامان
غم تو که هست نقطه غم / از صفحه روزگار او کم
در پرده یکی نگار دارد / کز مه بجمال عار دارد
صافی بدنی چو در مکنون / از حقه تنگ وصف بیرون
همشیره شهد شکر او / همخوابه ناز عبهر او
بر دم بجهان فکنده پرتو / رز قامت او قیامت نو

آوازهٔ او بهر دیاری | آوارهٔ او چو لاله زاری
بیرون ز حساب عقل و مالش | وز مال بسی فزون جمالش
در افسر جاه همسر تست | در اصل و نسب برابر تست
بر دامن تو نه ننگی از وی | بر شیشهٔ تو نه سنگی از وی
حیف است چنین دو گوهر پاک | ناگشته بوصل هم طربناک
خواهم که شود قرینهٔ تو | خشنود بمهر و کینهٔ تو
گردد بتو جلوه گر ز یک سلک | ناسفته درش ترا شود ملک
باشید بهم چو جان و دل دوست | با دام صفت دو مغز و یک پوست
گردید بهم رفیق و دمساز | بی نیش حسود و زخم غماز
چون قیس شنید این سخن را | بگشاد لب شکر شکن را
هم از مژده هم ز لب گهر سفت | افشاند سرشک و با پدر گفت
کای اصل وجود گوهر من | خاک قدم تو افسر من
گل کردهٔ تست آب و خاکم | پروردهٔ تست جان پاکم
من عیسی مریمم درین دیر | در راه مجردی سبک سیر
خورشیدوشم ازین دل خود | پیوند بریده از زن و مرد
دارم دل از جهان رمیده | آن به که من بلا رسیده
تا در خم این رواق باشم | راو برش جفت طاق باشم
دیوانه ام از بلند رایی | دیوانه چه مرد کدخدایی
من بار خود افکنم ز گردن | در بار کسان چرا دهم تن

فزن

جز من نشود رفیق من کس | تنهایی من رفیق من بس
بیچاره پدر چو کرد ازو گوش | این طرفه جواب رفت از هوش
گفتا که ز کدخدایی تو | باشد غرضم رهایی تو
باشد یابی ز کدخدایی | از لیلی و عشق او رهایی
پیوند کنی بدلبری سخت | بندد غم لیلی از دلت رخت
یک کفش بود بپای یک پای | یکدل نشود دو دوست را جای
ماوای دو خصم نیست یک باغ | شهباز را بد سفر کند زاغ
گفت ای پدر این چه حیله سازیست | با بیدلی این چه عشوه بازیست
هیهات که بگسلم ز لیلی | یا سیر شود دلم ز لیلی
لیلی نقش و دلم نگین است | لیلی تخم و دلم زمین است
لیلی جانست و من تن او | او طوطی و دل نشیمن او
تا تن جان را بود نشیمن | من باشم و لیلی لیلی و من
گشتم یکسر همه جهان را | دیدم یکسر جهانیان را
هر چیز که روی در خلل داشت | چون در نگرستم بدل داشت
الا لیلی که گر نباید | چیز دگرش بدل نیاید
بر بی بدل ار بدل گزینم | جز در دل و دین خلل نبینم
چون دید پدر که حال مجنون | از پند نمی شود دگرگون
با خاطر خوش شدش دعاگوی | در کشمکش قضا رضاجوی

غمخواری کردن عمزادان | بپرسش لیلی که مجنون

عهد دگر کرده است و دختر عم را بنکاح درآورده

کی پرده عاشقی کند ساز — بی زحمه عیب جوی و غماز
نا دیده خراش دید چنگ — از چنگ کجا برآید آهنگ
از قصه قیس و دختر عم — در مجلس دوستان محرم
چون یافت وقوف هرزه گویی — بر قیس شکسته عیب جویی
فی الحال بلیلی این خبر برد — کز عشق تو قیس را دل افسرد
در دل شرری که داشت بنشست — با تو نظری که داشت دربست
خاطر بهوای دیگری داد — باشد بلقای دیگری شاد
آمد پدر و گرفت دستش — با دختر عم نکاح بستش
امروز وی است و دختر عم — آسوده جگر ز نشتر غم
تو نیز نظر ازو فرو بند — یاری بگزین و دل درو بند
با اهل جفا وفا روا نیست — پاداش جفا بجز جفا نیست
لیلی چو شنید این حکایت — کردش غم دل بجان سرایت
کاری افتاد و سختش افتاد — خرمرد براه و زخمش افتاد
کرد از غم و درد دست پا کم — درد نوشید از اول خم
با قیس ز مردم زمانه — برداشت خطاب غایبانه
کای دلبری بی وفا چه کردی — با عاشق مبتلا چه کردی
با آنکه بجان غم تو خوردست — کردی بکاری که کس نکردست
راهش بزدی و گشتی از راه — احسنت احسنت بارک الله

با هم نه چنین کنند یاران — این نیست طریق دوستداران
گندم ننمودی از نخستم — چون عقد امید شد درستم
کردم پی گندمت تک و دو — هیچم بفروختی بجز جو
اول ز وفا نهادیم دام — وآنگه که ز من گرفتی آرام
دامان نکوتری گرفتی — وآرام بدیگری گرفتی
چون با دیگریت دل خوش افتاد — غم نیست که در من آتش افتاد
باد از تو بلند آتش من — زان مجلس عشرت تو روشن
لیلی بچنین غم جگر سوز — چون کرد شب سیاه خود روز
ناگه مجنون درآمد از راه — از لیلی و حال او نه آگاه
شد یار طلب برسم هر بار — لیلی بعتاب گفت زنهار
ندهند ره اندران حریمش — وز تیغ و سنان کنند بیمش
او محرم سرای ما نیست — او شیفته لقای ما نیست
کو دامن یار خویشتن گیر — دنباله کار خویشتن گیر
شب با دگران و روز با ما — یکدل نبود هنوز با ما
مسکین مجنون چو جفا دید — بسیار زبان و آن ننالید
آن نالش او نداشت سودی — بنهاد بره سر سجودی
گریان گریان ز در برگشت — غمگین ز سرای سور برگشت
نادیده ز یار خود نصیبی — می گفت بزیر لب نسیبی
دردا که عظیم دردناکم — در راه امید و بیم خاکم

هر لحظه فرو روم بر آبی / خود را نبرم گمان گناهی
همراه سرشک من روان آه / ور جرم نکرده عذر می‌خواه
با کم ز گناه هیچ در پیچ / عشقست گناه من دگر هیچ
ز آنجا که بود همین گناهش / بر بی گنهی بس این گواهش
حاشا که اگر فلک شود میغ / باران گردد بفرق من تیغ
از یار توانم بریدن / سر بر در دیگری کشیدن
روزی که بزیر خاک باشم / ز آلایش جسم پاک باشم
جان من خسته پیش جانان / باشد نغمات شوق خوانان
بر قالب خود کفن زنم چاک / فریاد کنان برآیم از خاک
تا حشر ره وفاش گیرم / هر لحظه بخاک پاش گیرم
با خویش همی سرود مجنون / این نکته همچو درّ مکنون
در دور همی شنید یاری / از آتش عشق داغ داری
برگشت بلیلیش رسانید / لیلی ز دو دیده خون چکانید
شد باز ز عشق تازه پیمان / وز کرده خویشتن پشیمان
از شعر لطیف و نظم دلکش / او نیز زد این ترانه خوش
کان کس که بحاسدان نهد گوش / آیین وفا کند فراموش
حاسد ببرد ز جان شیرین / شیرینی دوستان دیرین
یارب که مباد هیچ حاسد / خوناب گران و رنج کاسد
حاسد ز میانه دور بادا / وز چشم زمانه کور بادا

بادارک جان او بریده / کز روی تو ام برید دیده
گفتم بی تو صبر کوشم / وز جام فراق زهر نوشم
چون شوق آمد چه جای صبرست / صبرم بی تو چو تیره ابرست
کز وی همه برق آه خیزد / باران سرشک در ریزد
برخیز و بیا که بی قرارم / وز کرده خویش شرمسارم
تا دل دهمت به بی گناهی / دستت بوسم بعذر خواهی
چون این در ناب گشت سفته / وین غنچه درد دل شکفته
ور خون دل از مژه قلم زد / بر پاره کاغذی رقم زد
پیچید و بدست قاصدی داد / سوی سر عاشقان فرستاد
مجنون چو بخواند نامه او / پا ساخت ز سر چو خامه او
احرام حریم خیمه اش بست / دیگر چو ستون ز پای ننشست
زان وسوسه می طپید تا بود / وان مرحله می برید تا بود

رفتن مجنون پیش لیلی و بانگ زاغ فال نیکو گرفتن و نذر کردن که اگر دیدار لیلی میسر گردد تکیه بباد نگذارد

چون باز سفیده دم ز زرین باغ / بنشست بر آشیانه زاغ
زاغان سیه ز سهم آن زاغ / کردند ز آشیانه پرواز
شد قیس چو زاغ صبحدم خیز / مقراض دو پا بره بری تیز
چون از ره می برید لختی / ناگاه پدید شد درختی
سبز و خرم چو نخل مینا / بگشاد بر آن دو چشم بینا

رخشنده بصد بدید زاغی   چون دود چراغی و چراغی

در تیره شبی ستاره دو   با انگشت شراره دو

عباسی خلعت مرتب   کرده زلی حلاوت شب

با نکی دو سه ز لطیف و موزون   نزدیک عرب بفال مجنون

مجنون زان بانک در طرب شد   رقاص نشیمن طلب شد

یعنی که خوش است فالم امروز   روزی گردد وصالم امروز

بر من باشد ج بیاده   یک ج چه بود که صد زیاده

گر بار دهد بخاطر خوش   سوی خودم آن نگار مهوش

چون راه بخیمه گاه حی برد   وز حی بحریم دوست پی برد

فرمود اجازت دخولش   بنشاند بمسند قبولش

سر نامه براز بر کشادند   سر راز که بود شرح دادند

گاه از ستم فراق گفتند   گاه از غم اشتیاق گفتند

گردند دو هم نشین و همراز   معشوقی و عاشقی بهم ساز

لیلی بسریر پادشاهی   مجنون بسفیر دادخواهی

لیلی و سر شرف بر افلاک   مجنون و رخ نیاز بر خاک

لیلی و خنده شکر افشان   مجنون و ز گریه گوهر افشان

لیلی و ز حسن ناز بر ناز   مجنون و ز عشق راز در راز

لیلی نه که شمع صبح خیزان   مجنون نه که ابر فیض ریزان

لیلی نه که ماه عالم افروز   مجنون نه که آتش جهان سوز

لیلی

لیلی نه که لاله بر سر کوه   مجنون نه که کوه رنج و اندوه

لیلی چه سخن چراغ دلها   مجنون بگداز داغ دلها

لیلی بدو زلف و مشک بیزی   مجنون بدو چشم و اشک ریزی

لیلی گلی از گلاب شسته   مجنون خسی از سراب رسته

لیلی بنشاط خود پسندی   مجنون به بساط دردمندی

بردند بسر دو آرزومند   با هم روزی ز دور خرسند

هر راز که داشتند گفتند   هر نکته که خواستند سفتند

یک درد دل نگفته کم ماند   یک غنچه ناشکفته کم ماند

چون خواست وداع آن دلارای   مجنون بنیاز خواست برپای

کای کعبه رهروان مشتاق   وی قبله نیکوان آفاق

گلزار ارم حریم کویت   زوار حرم مقیم کویت

گیسوی تو طوق تاجداران   بر بوی تو شوق بیقراران

خلخال زر تو تاج هر سر   سلسال لب تو رشک کوثر

سر موی تراز زلف شبگون   آشفته چو من هزار مجنون

بگشاده لبت بخنده گوشی   بازار چه شکر فروشی

بستم چو گشاده طبع شادان   احرام در تو بامدادان

گفتم که سجود خاک این در   امروز مرا اگر شود میسر

بر من باشد که بندم احرام   زین در بطواف حج اسلام

اکنون که بکام خود رسیدم   رویت بمراد خود بدیدم

فرمان تو گر بود درین کار | بندم سوی حج ز منزلت بار

گر عمر بود دگر بیایم | با پا روم بسر بیایم

وگردد جیب عمر پاره | ما شاء الله کان چه چاره

لیلی ز وی این سخن چو بشنید | بر خویش چو زلف خویشتن پیچید

گفت ای ره صدق منهج تو | تو حج منی و من حج تو

گر چهره بوصل هم فروزیم | آن به که ز هجر هم بسوزیم

روزی که من از تو دور باشم | خود گو که چه سان صبور باشم

تو شاد بشکر حق گذاری | من زار بکنج سوگواری

گفتا ز عنایت خدایی | خواهم که بحجت جدایی

صابر دارد ترا مرا هم | چندانکه رسیم باز باهم

این گفت و ز دیده جو روان کرد | گریان گریان وداع جان کرد

رفتن مجنون بحج بعد از اجازت خواستن از لیلی

شرطست وفا بعهد کردن | در پاس عهود جهد کردن

صفری که ازین بلند مهدست | یک نکته از آن وفا بعهدست

آنست همیشه مرد را جهد | کاید برون ز عهدهٔ عهد

مجنون که وفا بعهد می کرد | در رفتن کعبه جهد می کرد

از منزل دوست بی سر و پای | شد بادیه گرد و راه پیمای

از گرمی ریگ و سختی سنگ | گرد آبله پای سعی او لنگ

از بس که شد از شکاف رخنه | شد پاشنه شاخهای رخچه

بودی

بودی کف پاش گاه رفتار | نعلین هزار میخ از خار

ساقش شده صد قلم ز خاره | گردی ز میان ره کناره

بر صفحهٔ ریگ از آن قلمها | از محنت خود زدی رقمها

گاهی قدمش ز بیش شدی پیش | چون گور فتنی به پهلوی خویش

گاهی بودی بپویه آتش رو | چون ناقه بسته پا ز زانو

سقای عطش سراب بودش | وز آبله پا در آب بودش

نانش ز فطیر ماه و خور بود | آبش ز تراوش جگر بود

خوابش چو فتادن دلیلان | بیخود ته دامن مغیلان

سر خار شدی بوقت آن خواب | هر رگ جان گشتش قلاب

هم مرحله مار و مور با او | همراه گوزن و گور با او

دیوان و ددان رفیق راهش | با او شده و آن همه سپاهش

بر خانهٔ ریگ را که دیدی | حرفی ز نگار خود کشیدی

خون از مژه ریختی بران حرف | چندانکه شدی بریگ شنگرف

چون کعبه روان ز بعد میقات | لبیک زنان شدی در اوقات

چشمش بسواد مکه از دور | چون شد ز جمال کعبه پرنور

آمد ز جمال لیلیش یاد | برداشت ز داغ شوق فریاد

زانجا بطواف کعبه زد گام | بگرفته ز ماه خانگی کام

انداخت بخانه شعلهٔ آه | از فرقت روی خانگی ماه

زد بر در خانه حلقهٔ شوق | در گردن جان ز حلقه اش طوق

از حلقهٔ غم در آن تک و دو / می جست ز حلقه آتش برون سو
انگه ز دو دیده خون دل ریخت / در دامن ستر پرده آویخت
کای پرده نشین حجلهٔ ناز / وی عقده گشای پردهٔ راز
در انجمن عرب نشستی / بازار همه عجم شکستی
روی عرب و عجم بسویت / جان همه مست آرزویت
در بادیه تو زیر هر سنگ / افتاده سر هزار سرهنگ
سنگی تو و تیر شیشه خانه / دیده ز تو کسر جاودانه
ریگ حرمت بسرمه سایی / در چشم زمانه روشنایی
از خوی منست هرزه کوشی / وز دامن تست پرده پوشی
از پرده دری پناه من باش / بر توبه گری گواه من باش
از هرچه نه نیک توبه کردم / بد کردم و لیک توبه کردم
معشوق ازل که اوست پیدا / در دیدهٔ عاشقان شیدا
عمری بدرش نشسته بودم / پیمان وفاش بسته بودم
از هرچه مرا شکست پیمان / هستم ز همه کنون پشیمان
یارب ز همه بتاب رویم / وز حرف همه ورق بشویم
الا ز هوای روی لیلی / وز دعوی آرزوی لیلی
لیلی است امیدگاه جانم / سرمایهٔ عمر جاودانم
لیلی است فروغ بخش دیده / وآرام ده دل رمیده
لیلی است چراغ زندگانی / نوبادهٔ باغ کامرانی

آن

آن شاه ولایت نکوییست / جان تن عشق و مهرجوییست
تا او شاه است بنده ام من / تا او جانست زنده ام من
هرکس که نه زنده زوست مرده است / هرکس که نه گرم از و فسرده است
گر جمله جهان شوند یک رای / گر قاعدهٔ وفاش بارآیی
حاشا که نهم بسویشان گوش / یک لحظه کنم ازو فراموش
گویند بقصد حج چو مجنون / آمد سر و پا برهنه بیرون
زین واقعه آتش پدر تافت / دنبالهٔ او چو باد بشتافت
با او بطواف که قرین بود / در وقت دعاش در کمین بود
بشنید چو آن دعا و زاریش / قانون وفا و دوستداریش
دست طمع از خلاصیش شست / دیگر همه جا رضای او جست
در محمل لطف و هودج ناز / آورد بکوی لیلیش باز

واقف شدن قبیلهٔ لیلی از عشق مجنون با وی و منع کردن وی از ملاقات با لیلی

خوش نغمه مغنی حجازی / این پرده زند بنغمه سازی
کز کعبه چو بازگشت مجنون / با شوق از آنچه بود افزون
محمل بدیار لیلی افکند / سررشتهٔ وصل یافت پیوند
آمد شد بیش ساخت پیشه / جویان وصال او همیشه
چون سر زدی آفتاب خاور / در راه طلب شدی تکاور
آیین وفا ز سر گرفتی / راه در دوست بر گرفتی

جامی ز پی طلب لبالب   بودی بر دوست روز تا شب
چون ظلمت شب علم کشیدی   خود را بحریم غم کشیدی
در کلبه خود مقام کردی   آسایش خود حرام کردی
هر چند که دوست را ندیدی   با او گفتی وزو شنیدی
چون یکچندی برین بر آمد   صد باره دل از زمین بر آمد
آن واقعه فاش شد در افواه   گشتند کسان لیلی آگاه
در گفتن این فسانه راز   نمام زبان کشید و غماز
مشروح شد این حدیث در هم   با مادر لیلی و پدر هم
یکشب ز کمال مهربانی   در گوشهٔ خلوتی که دانی
فرزند خجسته را نشاندند   بر وی ز سخن گهر فشاندند
کای مردم چشم و راحت دل   کم شو نمک جراحت دل
هر چند که چرخ پرده دار است   در پرده دری ستیزه کار است
کم دوزد پرده ز آغاز   کآخر نکند دریدنش ساز
هر شب که ز مشک پرده بندد   از پرده دری سحر بخندد
یک گل بنقاب غنچه ننهفت   کز جنبش باد صبح نشکفت
یکدانه نشد به پرده خاک   کان پرده نگشت عاقبت چاک
خلق از تو و قیس هرچه گویند   زان قصه نه نیکی تو جویند
زین گونه حکایت پریشان   رسوایی تست قصد ایشان
نشنید صبا سحر ز بلبل   آوازهٔ پرده داری گل

بروی

بر وی نفسی دمید بگذشت   آن پرده بر او درید و بگذشت
زان بیش که این سخن شود فاش   افتد سمری بدست اوباش
کوته کن از آن زبان مردم   بر در ورق گمان مردم
دیوار چو سست شد ز یک نم   از یک دو نم دگر شود خم
گر رو ننمایدش ز معمار   پشتیوانی شود نگونسار
آتش بنشان ز آستانه   تا بر ده علم بسقف خانه
چون شعله بسقف خانه گیرد   صد حیله اگر کنی نمیرد
بردار ز قیس عامری دل   وز صحبت او امید بگسل
رفتن ز درت نه رای قیس است   تو کعبه و قیس بو قبیس است
لیکن تو مکن برای او کار   از پهلوی خود بیفکن این بار
یاری که ازو بدل غبار است   یارش مکنی لقب که بار است
مپسند بگردن خود این بار   بر دامنت این غبار مگذار
در پردهٔ عفاف باش مستور   دیگر مدهش بخانه دستور
مستور که رخ نهفته باشد   چون غنچهٔ ناشکفته باشد
آسوده بود بطرف گلزار   رسوا نشده بکوی و بازار
واندم که گشاد چهره چون گل   زد نعرهٔ عشق و شوق بلبل
از طارم گلبنش شکستند   با شاخ گیاه دسته بستند
گردانیدند گرد هر کوی   بردند بهر زن آبش از روی
هر چند که دامن تو پاکست   در طعنهٔ حاسدت نه باکست

آلوده به کمان چه باشی / افتاده بهجر زبان چه باشی
از آنکه ز درد سر معاف است / طبعش خالی ز انحراف است
از درد سر عصابه رستن / بهتر که به سر عصابه بستن
لیلی می کرد پندشان گوش / ز آتش قیس سینه پرجوش
ایشان ز قیس ناسزاگوی / لیلی او را بجان دعاگوی
ایشان با قیس آب و آذر / لیلی با او چو شیر و شکر
ایشان ز برون به پندگویی / لیلی ز درون به مهرجویی
چون رو بدیار آن دلفروز / شد قیس روان برسم هر روز
افتاد دوچار او عجوزی / همچو خر پیر پشت کوزی
رویی که ز سختی و درشتی / شاید صفتش بسنگ پشتی
از کشمکش حوادث دهر / فرقی چو کدو ز موی بی بهر
خالی سر او ز زیب معجر / عاری تن او ز ستر میزر
وامانده دو لب ولی نه چندان / چون فرج دهان تهی ز دندان
چشمش چو دهان بجز یکی نه / در دجالی او شکی نه
زان صورت زشت و شکل هایل / فالی بد پیش او فتاد در دل
کانکس که نخست بیند این روی / آخر ز خوشی کیش رسد بوی
بیچاره چو با دل پریشان / شد همدم ماه مهرکیشان
آن مه ز حدیث شب خبر گفت / ناسازی مادر و پدر گفت
گفتا بنگر چه پیشم آمد / بر ریش جگر چه نیشم آمد

ازعشق

از عشق تو داشتم دل ریش / شد زخم جدائیت بر آن بیش
از یک شبه فرقت تو در دل / می سوخت بسان شمع محفل
اکنون که کشد بماه یا سال / هم خود تو بگو که چون بود حال
از آمدن تو صد بلایم / گر زانکه رسد بتنگ نایم
زان می ترسم که ناپسندی / ناگه برسانندت گزندی
مجنون چو شنید این سخن را / زد چاک ز درد پیرهن را
جانی و دلی ز غصه جوشان / برگشت بدین نوا خروشان
کای دل پس ازین صبور می باش / از هرچه نه صبر دور می باش
گر رد تو گردد دوست غم نیست / آن رد ز قبول دوست کم نیست
هجری که بود مراد دلبر / وصلیست ز وصل بیش خوشتر
هر کس که برضای جانان / دارد هوس لقای جانان
در دعوی عشق نیست صادق / نتوان لقبش نهاد عاشق
عاشق که بود ز خویش رسته / بر خود در آرزو ببسته
افتاده بخاک نامرادی / خالی ز غم و تهی ز شادی
فارغ ز امید و ایمن از بیم / بنهاده سری بخط تسلیم
از محنت روزگار بی غم / با هرچه رسد ز یار خرم

خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کرد شب وی بمجنون و سیاست کردن وی بر آن

مجنون چو بحکم آن دلفروز / محروم شد از زیارت روز

تا روز غمش بشب رسیدی / صد ره جانش بلب رسیدی
شبها بلباس شب روانه / گشتی بره طلب روانه
منزل بدیار یار کردی / وانجا همه شب قرار کردی
هرگاه که یافتی مجالی / لب بگشادی بحسب حالی
گفتی ز فراق روز با او / صد غصه سینه سوز با او
هرچند ز هجر قصه کش بود / با این رنگ و بوی نیز خوش بود
یکشب بهم آن دو پاک دامان / در کشور عشق نیک نامان
بودند نشسته هر دو تنها / انداخته در میان سخنها
از مرده دلان حی جوانی / در شیوه عشق بدگمانی
بگذشت بر آن شکسته حالان / با هم ز درون خسته نالان
بر صحبت تنگ شان حسد برد / واندر حق شان گمان بد برد
آری نیکی ز بد نیاید / هر حامله جنس خویش زاید
چیزی که بود ز هر که یا می / در کوزه همان تراود از وی
القصه ز چشمه سار لیلی / یک قطره که دید ساخت سیلی
شد روز دیگر بخلوت راز / پیش پدرش فسانه پرداز
در خرمن خشکش آتش افروخت / زان شعله نخست خرمنش سوخت
آمد سوی لیلی آتش افگند / وان راز شبانه ساخت روشن
بهر ادبش گشاد پنجه / گل را ز طپانچه ساخت رنجه
چون نیلوفر ز زخم سیلی / گردیدش رخ لاله رنگ نیلی

از ضربت چوب تر ز اعضاش / گل ساخت ز چوب گلبن اعضاش
هر دم می‌گفت توبه لیلی / از هر چه نه عشق قیس یعنی
هر دم می‌کرد نالهٔ زار / لیکن نه ز لت ز فرقت یار
هر دم میریخت از مژه خون / لیکن ز فراق روی مجنون
بعد از همه یاد کرد سوگند / اول بجلال آن خداوند
کز هیبت اوست چرخ و افلاک / آورده رخ نیاز در خاک
وانگه بلوامع کمالش / لامع ز بدایع جمالش
وانگه بمقربان درگاه / زاسرار صفات و ذاتش آگاه
کز جرأت قیس ازین غم آباد / خواهم بخلیفه برد فریاد
او کیست که گاه صبح و گه شام / در طوف حریم من زند گام
صد دام نهد ز حیله و کید / تا طرفه غزال من کند صید
گر داد خلیفه داد من خوش / ور نی بندم من ستم کش
در ره گذر وی از ستیزه / محکم بندی ز تیغ و نیزه
یا پای برون نهد ازین راه / یا دست کند ز عمر کوتاه
مجنون چو ازین حدیث جانسوز / آگاهی یافت هم در آن روز
شد عرصهٔ دهر تنگ بر وی / زد قصه هجر چنگ در وی
گشت از رنگ و بوی کوی او سست / وز حرف امید لوح دل شست
بنشست و کشید پا بدامان / از رفتن آشکار و پنهان
نی از غم خویش از غم یار / کز جور پدر نه بیند آزار

رفتن مجنون بخانهٔ بیوه زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و منع کردن پدر لیلی آن بیوه زن را از آنکه مجنون را در خانهٔ خود بگذارد

همسایهٔ لیلی آن جمیله / می‌بود زنی ز نادران قبیله
از کربت غربتش درون ریش / وز محنت بیوگی غم اندیش
برداشته شوهر از سرش پای / وز وی دو یتیم مانده برجای
بودند بهم غریب و مهجور / هم معده گرسنه هم بدن عور
مجنون چو ز گنج وصل محروم / گردی چو جغد میل آن بوم
غمخانهٔ وی مقام کردی / در خدمت وی قیام کردی
آن هر دو یتیم را چو دیدی / دست شفقت بسر کشیدی
هر سیم و زرش که دست دادی / پوشیده بدست شان نهادی
چون سایهٔ یار رفتنش از دست / همسایهٔ وی بجاش بنشست
در پای دو تشنه جان غمناک / مالد لب خود بریگ نمناک
بی آب فتاده در تف و تاب / جوید از ریگ تری آب
هر که همه قیل و قال کردی / وز دلبر خود سؤال کردی
گفتی چو نشست حال او چیست / نظارگی جمال او کیست
پیوند وصال با که دارد / آیین دلال با که دارد
چون من دگریش هست یا نی / با من نظریش هست یا نی
دام دل کیست گیسوانش / محراب که طاق ابروانش

لعلش بکجا بعتاب خنده‌ریز / در کام که میکند شکرریز
درج گهرش بوقت گفتار / در گوش که می‌شود گهربار
من می‌سوزم ز آرزویش / تا کیست نشسته پیش رویش
من می‌میرم ز اشتیاقش / تا کیست ملازم وثاقش
با آن همه نازنینی او / حاشا من همنشینی او
این گفتی و بر زمین فتادی / وز هر مژه سیل خون گشادی
چندان ز دو دیده اشک راندی / کش تاب گریستن نماندی
از بی‌تابی برفتی از هوش / کردی ز همه جهان فراموش
آن بیوه زنش برخ زدی آب / شستیش ز دیده سرمهٔ خواب
زان خواب چو چشمش آمدی باز / رفتن کردی بجای خود ساز
محروم ز یار روزگاری / جز این تگ و پو نداشت کاری
لیکن فلک ستیزه پیشه / کش پیشه همی بود همیشه
یک داغ دگر بدل نهادش / بر تافت زمام ازین مرادش
لیلی خواهان قدم نهادند / پیش پدرش زبان گشادند
زامد شد او فسانه گفتند / گرد وی ازان بهانه رفتند
کین پدرش دگر بجوشید / در طعنهٔ بیوه زن خروشید
کای سفلهٔ ناکس این چه سستیست / در کار من این چه نادرستیست
انرا که ببرد نام و ننگم / برجام شرف فکند سنگم
در خانهٔ خود چرا دهی راه / گر بار دگر درین گذرگاه

گردن برضای او در آری / می دان سخن که سر نداری

بیچاره جوان عتاب بشنید / بر خویش چو نی در آب لرزید

مجنون دل بیکبار / چون از ره دور شد پدیدار رسیده

زد بانگ که ای خجسته فرزند / آزار من شکسته مپسند

دیگر ره خانه‌ام مپیمای / در ساحت خیمه‌ام منه پای

لیلی نه تو در مقام یاریست / لیکن پدرش بکین گذاریست

او میر قبیله من گدایم / با صولت او کجا بس آیم

تنها نه ز جان خویش ترسم / بر زندگی تو بیش لرزم

دیگر ز درم قدم نگهدار / راندم دم راست دم نگهدار

مجنون ز حدیث او برآشفت / گریان گریان بزیر لب گفت

کای مادر مشفق این چه کاریست / گر مشفقت دلم فگاریست

ما هر دو غریب این دیاریم / بیگانگی ز هم نداریم

از خدمت خویش راندم چیست / خونابه ز دل چکاندم چیست

هر کس که ز غربتش نصیب است / آزار غریب از غریب است

در نامه نسبت نسیبان / خویشند بهم همه غریبان

باشد ورق ادب دریدن / خط بر ورق نسب کشیدن

در کوی تو رو و بلبلیم بود / زین روی بسی تسلیم بود

واکنون که ز من بتافتی روی / از جان و دلم ترا دعاگوی

از کوی تو رخت بستم اینک / در ورطه چون نشستم اینک

شا

شا دادم و حزین برفتم / با حال چنان حزین برفتم

دارم ز تو چشم آنکه گاهی / کافتند سوی لیلیت نگاهی

یاد آوری از غریبی من / وز محنت بی نصیبی من

گویی بزبان من دعایش / خواهی ز برای من لقایش

گر بر هدف اجابت آید / این عقده ز کار من گشاید

ورنی ز فراق او بمیرم / دامن قیامتش بگیرم

این نکته بگفت و شد شتابان / وحشت زده روی در بیابان

خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون بجهت آمدن وی بخانه همسایه لیلی و بداد خواهی بدرگاه خلیفه رفتن سوگند خوردن که پیش ازین مذکور راست کردن

چون مانع دل رمیده مجنون / از صحبت آن نگار موزون

یعنی پدر بزرگوارش / آن در همه فن بزرگ کارش

سوگند که خورده از اول / از قصه بیوه شد مسجل

برخواست بمقتضای سوگند / محمل بدر خلیفه افکند

برخواند برسم دادخواهی / افسانه خویش را کماهی

کز عامریان ستیزه جویی / در بیت و غزل بدیهه گویی

آشفته سری بزرق و سالوس / بدریده لباس نام و ناموس

از قاعده ادب فتاده / خود را بجنون لقب نهاده

افکنده ز روی راز پرده / صد پرده ز عشق ساز کرده

دارم گهری یگانه چون حور   از چشم بد زمانه مستور
مستورهٔ حجلهٔ نکویی   محجوبهٔ ستر خوب رویی
جز آینه کس ندیده رویش   نسوده بغیر شانه مویش
آن شیفته رای دیو دیده   رسوا شدهٔ ذیل دریده
از بس که زند ز عشق او دم   آوازهٔ او گرفت عالم
در حلهٔ جهان یک انجمن نیست   کافسانه سرای این سخن نیست
نامش که بسان جان نهان بود   در سینهٔ من بجای جان بود
از بس بغزل سراید آنرا   پر ساخت از آن همه جهان را
ز آمد شد او بخانهٔ من   فرسوده شد آستانهٔ من
بی حلقه زدن ز در درآید   پایش شکنم بسر درآید
گر در بندم درآید از بام   صبحش رانم قدم زند شام
همسایه که رنج او کشیدست   هم ز آمدنش بجان رسیدست
جز تو که رسد بغور من کس   از بهر خدا بغور من رس
حرفی دو بخامهٔ عنایت   بنویس بمیران ولایت
تا قاعدهٔ کرم کند ساز   وین حادثه از سرم کند باز
دانست خلیفه شرح حالش   بنوشت برفق آن مثالش
چون میر ولایت آن رقم خواند   مرکب سوی قیس و قوم او راند
انداخت بساط داوری را   زد بانگ سران عامری را
قیس و پدرش بهم نشستند   اعیان قبیله حلقه بستند

منشور

منشور خلیفه کرد بیرون   مضمون زوی آنکه قیس مجنون
کز لیلی و عشق او زند لاف   بیرون ننهد قدم ز انصاف
زین پس پی کار خود نشیند   بر خاک دیار خود نشیند
لیلی گویان غزل نخواند   لیلی گویان جمل نراند
یا باز کشد ز صحبت و خویش   لب مهر کند ز گفت و گویش
بر خاک درش وطن نسازد   وز ذکر وی انجمن نسازد
نی بر دمنش ترانه گوید   نی با طللش فسانه گوید
منزل نکند بر آستانش   محفل ننهد ز داستانش
آتش نزند بعود هستی   نامش نکند سرود مستی
ور زانکه خلاف این کند کار   باشد بهلاک خود سزاوار
هر کس که کند بقتلش آهنگ   بر شیشهٔ هستیش زند سنگ
بر وی دیت و قصاص نبود   سرکوبی عام و خاص نبود
این واقعه را چو قوم دیدند   مضمون مثال را شنیدند
بر قیس زبان دراز کردند   چشم شفقت فراز کردند
گفتند که غور کار دیدی   منشور خلیفه را شنیدی
من بعد مجال دم زدن نیست   بالاتر ازین سخن سخن نیست
گر می نشوی بدین سخن راست   خونت هدرست و مال یغماست
بر مادر و بر پدر ببخشای   زین شیوهٔ ناصواب بازآی
لیلی و پدر اگر ستیزند   خون تو بدین گنه بریزند

ما را چه ره ستیزه جویی / امکان نزاع و کینه جویی
مجنون ز سماع این ترانه / برداشت نفیر عاشقانه
از هر مژه خون دل روان کرد / بر چهرهٔ زرد خون فشان کرد
خود را بزمین خواری افکند / در ورطهٔ خاکساری افکند
پیچید چو مار زخم خورده / افتاد چو مور نیم مرده
هوشش ز سر و توان ز تن رفت / مصروع آسا ز خویشتن رفت
گردش همه خلق حلقه بستند / در حلقهٔ ماتمش نشستند
داور ز غمش نشست در خون / شد شیوهٔ داوری دگرگون
دستور حکومتش شده سست / منشور خلیفه را فرو شست
کین نامه که زیرکی فروش است / قانون معاش اهل هوش است
جز بر سر عاقلان قلم نیست / دیوانه سزای این رقم نیست
تا دیر فتاده بود بر خاک / رخساره نهاده بود بر خاک
چون بیهشیش ز سر برون شد / هوشش بنشید رهنمون شد
با زخمهٔ عشق ساخت چون چنگ / شد ساز بدین نشید آهنگ
ما گرم روان راه عشقیم / غارت زدگان راه عشقیم
جز عشق وظیفه نیست ما را / پروای خلیفه نیست ما را
زان پایه که عشق پای مالست / کوتاه بود خلیفه را دست
آنجا که سهام ما گریزد / شهباز خلیفه پر بریزد
ما طایر سدره آشیانیم / بالای زمین و آسمانیم

زان دام که عنکبوت سازد / از پهلوی ما چه قوت سازد
لیلی چو درون جان نهد پای / در زاویهٔ دلم کند جای
گویند برو خلیفه زاده را / بستان ز وی این جلوه گه را
هیهات چه جای این حیاست / مهجوری من ز وی محال است
محوم در او چو سایه در نور / دورست که من شوم ز وی دور

پیغام فرستادن پیش پدر تا لیلی را برای او خواستگاری کند و بردن پدر روی اعیان قبیله را بجهت کفایت این مقصود

مشاطهٔ این عروس طناز / مشاطگی این چنین کند ساز
کان بی سر و سپاه اندوه / در سیل بلا ستاده چون کوه
سرگشته چو گرد باد در دشت / با باد به بستان گرد می گشت
چون ماند بر آن ز کوی لیلی / جانی پر از آرزوی لیلی
بودی دل و دیده تنگ و تاریک / از دوری او بمرگ نزدیک
یکجا دو دمش نبودی آرام / هر لحظه سوی دگر زدی گام
در وادی گرم ریگ پیمای / بر آتش پر شرر زدی پای
بر کوه فکنده سایه چون میغ / میداشت قرار بر سر تیغ
کم کرده ز غم زبون توان بود / بر آتش و تیغ چون توان بود
هر جا که سیاهیی بدیدی / چون اشک بسوی او دویدی
لیلی گفتی و حال کردی / وز لیلی از و سؤال کردی

گر یکدو سخن ز روی یکجهتی　　خاک قدمش بدیده رفتی
ور پی دامن کشیدی از وی　　پیوند سخن بریدی از وی
حالش چو برین گذشت یکچند　　بشکست ز عقل و هوش پیوند
شوق آمد و صبر را زبون کرد　　همچو قلمش علم نگون کرد
شد حیله گر و بسی اندیشش　　زد گام سوی قبیله خویش
را غیبان قبیله جست یکتن　　چون جان ز فروغ عقل روشن
گفت ای بتو ام امیدیاری　　دارم بتو این امیدواری
کز من به پدر بری سلامی　　وز پی برسانیش پیامی
کای نخل من از تو سر کشیده　　وز پرورشت ببر رسیده
معجون گلم سرشته تست　　مضمون دلم نوشته تست
باشد هنر تو هرچه دارم　　من خود بجز این هنر چه دارم
پیراسته باغ عمرم از تو　　تابنده چراغ عمرم از تو
دیدم ز تو نو بنو نویدی　　دارم بتو این زمان امیدی
کز تو رسدم نوید دیگر　　آماده شود امید دیگر
لیلی که مراد جان من اوست　　فیروزی جاودان من اوست
در حجله غمش نشاندند　　چون چشم بدم ز در براندند
از فرقت او هلاکم امروز　　دل خسته و سینه چاکم امروز
جز بر در او نبایدم جای　　گر جا ندهد وای من وای
آخر طلب رضای من کن　　دردم بنگر دوای من کن

که

گو با پدرش کسی بورزد　　با من که جهان بدین نیرزد
طوطی ز برای من کند ساز　　سازد بغلامیم سرافراز
با شمع حریم احترامش　　داماد نه که کمین غلامش
گفتی که ترا نسب بلند نیست　　در نسبت او ترا گزندیست
من سوختم از نسب چه حاصل　　جز محنت روز و شب چه حاصل
خواهم بد من شود ز تو نیک　　با من دم مهر می زنی لیک
جز کینه وری نیست ظاهر　　مهر پدریت نیست آخر
از رحم ترحمی مگر نخواندی　　خاصیت رحم را نخواندی
رحمی بنگاه مردم اینک　　جان از ستمت سپردم اینک
قصدم نه ازین هوای نفس است　　اینجا که منم چه جای نفس است
پاکان دلست خاک پاکم　　ز آلایش طبع پاک پاکم
لیلی که بغم فروخت جانم　　اینست درو که سوخت آنم
آن راز کسی دگر نیابم　　زانست که زو ظفر نیابم
ورنه چه کسی کند که مردی　　از داغ غمهای طبع فردی
از بهر زنی نه سر نه انجام　　در مرحله طلب نهد گام
پس باشدم این قدر که گاهی　　از دور کنم در او نگاهی
او صدر سریر ناز باشد　　آزاده و سرفراز باشد
من خاک صفت نعال باشم　　افتاده و پایمال باشم
آن یار تمام بی کم و کاست　　گریان ز حضور قیس برخاست

زان ملتمس که از پدر کرد / اشراف قبیله را خبر کرد
با یکدگر اتفاق کردند / سوگند بر اتفاق خوردند
سوی پدرش قدم نهادند / وان دفتر غم ز هم گشادند
با او سخنان قیس گفتند / هر مهره که سفته بود سفتند
دانست پدر که حال او چیست / بر روی نهاد دست و بگریست
کش کار و باستخوان رسیدست / وز محنت دل بجان رسیدست
با این المش چه سال بندم / آن به که کنون میان ببندم
در چارهٔ کار او خروشم / چندانکه توان بود بکوشم
در کف نهمش زمام مقصود / هستی دهمش ز جام مقصود
محمل پی ره روی بیاراست / وز اهل قبیله همرهی خواست
پیران بتضرع شفیعی / خوردان بتواضع مطیعی
راندند ز آب دیده سیلی / تا وادی خیمه گاه لیلی
آمد پدرش چنانکه دانی / وافکند بساط میهمانی
خدام ز هر طرف رسیدند / خوانها پی ترکشان کشیدند
چون خوان ز میانه بر گرفتند / افسون و فسانه در گرفتند
هر کس سخن دگر در انداخت / پرده ز ضمیر خود برانداخت
از هر جانب جنیبه راندند / نوبت سخن بآن رساندند
کز مقصد خویشتن حکایت / گویند بپردهٔ کنایت
گفتند درین سرا چه بست / بالا نزود صدا ز یک دست

تا دست دگر نسازدش یار / نبود بصدا دهی سزاوار
طاقی که ترا بهر رواق است / در هر دو سنی بنام طاق است
تا جفت نگرددش دو بازو / خود گو که چه سان شود ترازو
در طاق جمالها صفت است / آیینهٔ آن جمال جفت است
بگذر ز نظاره در چمنها / هرچند که گل خوشست تنها
چون سبزه بسبلک او درآید / بیش از نظر تو خوشتر آید
وانگاه بصد زبان شکوی / کردند بسوی میزبان روی
کای دست تو بیخ بخل کنده / حی عرب از سخات زنده
در پرده ترا خجسته ماهی است / کز چشم دلت بدو نگاهی است
پاکیزه چو گوهر نسفته / دوشیزه چو شاخ ناشکفته
ما هست و زنه دریغ باشد / کین گونه بزیر میغ باشد
بر ظلمتیان شب ببخشای / وین میغ ز پیش طاق بگشای
طاقست و بود عطیه مفت / یا طاق دگر گزینش کن جفت
قیس هنریست اینک این طاق / چون بخت به بندگیت مشتاق
در اصل و نسب یگانهٔ دهر / در فضل و ادب نشانهٔ شهر
محرومش ازین مراد مپسند / داماد گذاشتیم و فرزند
بپذیر بدولت غلامیش / زین شهد رهان ز تلخ کامیش
آن یک حور است و این فرشته / از جوهر قدسیان سرشته
خوش نیست فرشته را که از حور / چون دیو بود همیشه مهجور

لایق بهمند این دو گوهر / مشتاق بهمند این دو اختر
یک درج به است جای ایشان / یک برج طرب سرای ایشان
آیین وفا و مهربانی / گفتیم ترا دگر تو دانی

ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون

آن دور ز راه رسم مردم / رد کرده برسم مردمی گم
آن در تن او بجای دل سنگ / از وی تا دل هزار فرسنگ
مطموره نشین جاه غفلت / طیاره سوار راه غفلت
از تیرگی درون خود غرق / در آب سیاه پای تا فرق
از رشته ربع دانش افتاده / بر جهل جبلی ایستاده
فارغ ز خیال عشق بازی / آسوده ز حال جان گدازی
نی داغ محبتی کشیده / نی جرعه محنتی چشیده
دوری فکن دو همدم از هم / طاقت شکن دو عاشق از غم
یعنی که کفیل کار لیلی / برهم زن روزگار لیلی
هرچند کسش از نسب پدر بود / لیک از پدری زهش بدر بود
رحم پدری نداشت بروی / صد محنت و غم گماشت بروی
چون خواهش آن قبیله بشنید / از خواهش شان عنان بپیچید
بر ابروی ناگشاده چین زد / صد عقده خشم بر جبین زد
آن کس که بخنده دل خراشد / ابرو چو گره زند چه باشد
گفت این چه خیال نادرست است / چون خانه عنکبوت سست است

گران

گر این طلب از نخست بودی / در گوش خرد درست بودی
امروز که چیست ز زمانه / پر شد ز صدای این ترانه
یک گوش نماند در جهان باز / خالی ز سماع این سرآواز
طفلان که بهم فسانه گویند / این قصه بکنج خانه گویند
رندان که ثنای نوش کوشند / پیمانه بدین خروش نوشند
ناصح که نهد اساس تعلیم / از صورت حال ما کند بیم
رسوایی ازین بتر چه باشد / باشند بتر ازین ز هر چه باشد
حاشا که پذیرد این تلافی / از پرده شعر حیله بافی
آتش که بود مفیض انوار / بر کوه بلند در شب تار
پوشیدن آن نجس چه امکان / ز اهل خرد این هوس چه امکان
شیشه که شود میان خاره / ز افتادن سخت پاره پاره
کی ز آب دهان درست گردد / بر قاعده نخست گردد
خیزید و در طلب ببندید / زین گفت و شنود لب ببندید
عاری که بکردن من آمد / آلایش دامن من آمد
عاری دگرم بسر میارید / من بعد مرا بمن گذارید
بر بهر زه چرا کنم من این کار / بیهوده کجا برم من این عار
آن خس که بدیده جست خارم / چون دیده چو دید و بسپارم
زان کس که بدل نشاند تیرم / چون دعوی دل دهی پذیرم
با آنکه رند خدنگ کاری / مشت است و درش ساز کاری

من مشتکیم کنون ز یک مشت / زان در ندیم ببار او پشت
در مذهب رهروی سبکبار / باری نبود گرانتر از عار
در بار گران میفکنیدم / وز پشت خمیده مشکنیدم
چون عامریان نشسته خاموش / برگشت ازین محالشان گوش
مهر از لب بسته برگرفتند / آیین سخن ز سر گرفتند
گفتند حدیث عار تا چند / زین بیهده افتخار تا چند
قیس هنری بجز هنر نیست / وز دایره هنر بدر نیست
عشقی که ز دست هنر رحیش / هان تا نکنی دلیل عیبش
خود عشق چه جای قال و قیل است / بر پاکی طینتش دلیل است
تا دل نه ز میل طبع پاک است / کی ز آتش عشق سوزناک است
در پاکی طبع نیست عاری / بر چهره فخر از آن غباری
گفتی لیلی ازین فسانه / رسوا گشتست در زمانه
رسوائی او بگو کدام است / کز عاشقیش بلند نام است
گو پاک و گواست حد و حالش / بر دعوی عفت و جمالش
معشوقه اگر جمیل نبود / عاشق بر هش ذلیل نبود
ور هست جمیل و نیستش حب / پاکیزه ز وصل و دوری عیب
زود آتش عشق او بمیرد / معشوقی او زوال گیرد
آنجا که مقام افتخار است / زین هر دو صفت بگو چه عار است
هرچند که قیس گفت و گو کرد / دلالگی جمال او کرد

دلال

دلاله اگر هزار باشد / زین سان نه سخن گذار باشد
دلالگی جمال دلدار / نی عیب بود درونی عار
آن کج رو کج نهاد کج دل / در دایره کجیش منزل
چون این سخنان راست بشنید / چون بیخبران ز راست رنجید
بشد راه جواب او بربند / بگشاد روان زبان بسوگند
گفتا بخدائی خدایی / کز وی نه تهیست هیچ جایی
او بی جای و جهان ازو پر / تنها نه جهان که جان ازو پر
هر ذره اگرچه زو تهی نیست / یکذره ازو کش آگهی نیست
دیگر به پیمبران مرسل / ثابت قدمان صف اول
دانش ور زان دانش آموز / بینش دار آن بینش افروز
پرواز ده شکسته بالان / نیرو شکن خطاسگالان
دیگر به پیران کعبه مسکن / از جعبه کعبه ناوک افکن
هر ناوک و صد هزار نخجیر / بیرون ز شکارگاه تدبیر
از صید حرم همه غذا خوار / کوته ز ایشان زبان انکار
کز لیلی اگر درین تک و پوی / خواهید برای قیس یک موی
وانرا دو جهان بها بباید / زان کار بجز تغافل آید
یک موی وی و هزار مجنون / کو دست ز وی بدار مجنون
مجنون که بود که داد خواهد / وز لیلی من مراد خواهد
جان دادن او بس است دادش / مردن ز فراق او مرادش

با من دگر این سخن مگویید / کام دل خویشتن مجویید
آنان چو جواب او شنیدند / وز زار عتاب او کشیدند
نومید بخانه بازگشتند / با قیس حریف راز گشتند
هر قصه که گفته بود گفتند / هر گل که شکفته شد شکفتند
امید وصال یار ازو رفت / و آرام دل و قرار ازو رفت
از گریه بخون و خاک می خفت / وز سینه دردناک می گفت
لیلی جانست و من تن او / یارب بروان روشن او
کانکس که مرا ازو جدا ساخت / کاری بمراد من نپرداخت
در عیشش باد مرگی / وز زندگیش مباد برگی
وانکس که فگار کردست / دورم ز دیار یار کردست
جانش چو دلم فگار بادا / آواره بهجر یار بادا
وانکس که ز خصلت پلنگی / زد سنگ فراقم از دورنگی
با میخ شکاف سنگ بادش / تیر در دهن پلنگ بادش
زد بر دل من چو دور حالم / شد تنگ فراخنای عالم
واو کنده بتنگنای این دور / رویم چو نگین بناخن جور
بادستش ناخن جدا از انگشت / وز پنجش کوته ز خارپشت

دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وی را وعده دادن که لیلی را برای وی خواستگاری کند و اباکردن پدر لیلی از آن

سوداگری چنین صحیفه / این نافه برون دهد ز نیفه
کاندم که ز گریه چشم مجنون / دور از لیلی نشست در خون
نومیدی دیدن جمالش / گرداند از آنچه بود حالش
ناقه ز حریم حی برون راند / وز خاک قبیله دامن افشاند
شد آهوی دشت و کبک وادی / خاراکن کوه نامرادی
بر هر ضرری صبور می بود / وز هر نفری نفور می بود
کم داشت درین بساط غبرا / جز انس بوحشیان صحرا
شبها که خیال خواب کردی / وز پرده شب نقاب کردی
کردی ز سرین گور بالین / گسترد گوزن را نهالی
هر صبح که بر زدی سر از خواب / وز گریه زدی زمین و دشت آب
خونابه برنگ آبش لاله خوردی / هم کاسگی غزاله کردی
یکروز برهنه تن چو خامه / از صفحه ریگ کرده نامه
زانگشت بران قلم همی زد / لیلی لیلی رقم همی زد
بر یاد دو زلف مشکفامش / می کرد نظاره آن دو لامش
میریخت ز خون دل به پایش / قطره ز مژه چو نقطه یایش
بر ریگ چو نام او نوشتی / وز رشح جگر بخون سرشتی
از سیل مژه نشستیش پاک / باز از هوس دل هوسناک
آن طرفه رقم ز سر گرفتی / زان مایه خویش برگرفتی
این بود تمام روزگارش / سرمایه عیش روزگارش

ناگاه به گردوره رسیدند / جمعی و بگرد دشت ارمیدند
بر کوهه زین همه سواران / در گور و در شکارکاران
نوفل نامی درین میانه / چون مهر یگانه زمانه
از دست کریم هم عطایی / زانگشت کرم کره کشایی
چون مهر بروز نازافشان / چون صبح بصبح گوهرافشان
در نظم بلند چون ثریا / در سجع لطایفش مهیا
با نوش لبان بعشق بازی / با تنگ دلان بدلنوازی
در معرکه دلاوری شیر / در قطع امور ملک شمشیر
از افسر ملک سربلندیش / وز گنج نوال بهره‌مندیش
نوفل خود را ز رخش گستاخ / انداخت فرو چو میوه از شاخ
بر خاک نشست پیش رویش / بگشاد زبان بگفت و گویش
آن نامه که می نوشت می خواند / وز صاحب نامه حرف می راند
دانست نهفته راز او را / معشوقه عشوه ساز او را
وان ماتم و سوگواریش دید / وان گریه سوز و زاریش دید
بر حال ویش ترحم آمد / گریان شد و در تکلم آمد
کای تخت نشین خانه ریگ / وین حرف نویس نامه ریگ
این تخم خیال کشتنت چند / وین حرف هوس نوشتنت چند
زین وسوسه خیال باز آی / زین دغدغه محال باز آی
کز وسوسه کار بر نیاید / جانان بکنار در نیاید

زین

زین ریگ که می کنی بجوش رنگ / ناری گهری بکف بحر سنگ
یکچند بیا قرین من باش / همخانه و همنشین من باش
برکش ز سر این لباس عوری / تن پوش بخلعت صبوری
بی خواب بود ترا و بی خور / می خسب چو دیگران و می خور
تا باز آیی بآب و در رنگ / وز شکل کمان رهد خدنگ
در خور باشی بوصل آن ماه / لایق گردی بیار دلخواه
دیوی تو کنون نه خورد و نه خفت / با حور چگونه سازمت جفت
سوگند بآن که از خردمند / همواره بنام اوست سوگند
کانچه آوردم کنون بگفتار / گر زانکه کنی برفق این کار
چندانکه توان بود کنم جهد / تا کام تو خوش کنم بدان شهد
در گردن آن پری شمایل / بازوی ترا کنم حمایل
کاری که ز ساختن بود دور / سازند بزاری و بزر و زور
زاری که خلاف سربلندیست / با همچو خودی نه سربلندیست
هر چند که زر بود بیازم / تا کار ترا چو زر بسازم
ور زانکه بزر نگردد آن راست / غم نیست که زور بازو اینجاست
این عقده که بر رهت فتاده / زین نوک سنان کنم گشاده
ور کند بود دبیر سنانم / از تیغ بقطعش رسانم
مجنون چو شنید این فسون را / بگذاشت فسانه جنون را
سر در ره هوشمندی آورد / خاطر بخرد پسندی آورد

شد چون دگران رفیق راهش | برداشت قدم بخیمه گاهش
اندام بشست و سر تراشید | خلعت پوشید و عطر پاشید
آن سنبل مشکبار بسته | شد چون گلش از غبار رسته
بربست عمامه را عرب وار | آورد شکوفه بر سر او را
نوفل با او بدیهه گویان | بودی بره نشاط پویان
هر لحظه بهانه جو بدی | نو با ز ترانه سرودی
بر عرصه دشت باده خوردی | دلجویی او زیاده کردی
گاهی غزل و نسیب خواندی | گاهی سخن از حبیب راندی
یکچند برین نمط چو بگذشت | مجنون ز گذشته تازه تر گشت
آمد بدا و بلطف اول | شد برگ گلش ز خط مجدول
طوطی قدش شکر بمنقار | بر نوفل و بزم او شکربار
طاوس رخش بجلوه کاری | خجلت ده لاله بهاری
دیوانه لطافت پری یافت | تن پرتو روح پروری یافت
آشفتگی از سرش بدر شد | بین شیشه شکن که آبگینه بند
القصه مصورش بیاراست | زان گونه که لیلیش همی خواست
شکلی همه آرزوی لیلی | بر سنگ زن سبوی لیلی
نوفل شد ازین تفاوت آگاه | دانا دل او فکنده در راه
تا پی بدیار لیلی آرد | پیش پدرش سخن گذارد
سازد سخن مسلسل او را | آرد بحضور نوفل او را

آمد

آمد پدرش بدان وسیله | همراه پسران آن قبیله
نوفل بهزار اهتمامش | بنشاند بصدر احترامش
چون خوان بکشید و سفره بگشاد | نوبت بسخن گذاری افتاد
چند قصه نو و کهن در انداخت | و آخر ز غرض سخن در انداخت
فرمود که قیس نیک پیوند | کامروز بود مرا چو فرزند
برتر باشد ز هر چه گویی | موصوف بهر هنر که گویی
خواهم که تو هم بدین شرف نیز | ممتاز کنیش ز اهل تمییز
منظور کنی بمنظر خویش | پیوند دهی بگوهر خویشش
بنگر که ز مال و زر چه خواهی | چه مال و چه زر ز هر چه خواهی
تا در نظرت بپای خیزم | وانهات بزیر پات ریزم
باشیم من و تو خویش با هم | صافی دل و مهر کیش با هم
آن سخت جواب تلخ گفتار | بگشاد در سخن بیکبار
هر عذر که گفته بود زین پیش | پیش پدرش ز جانب خویش
گفت آن همه را بیشتر نیز | افزود بر آن بسی دگر نیز
از بس که بعذر شد سخن کوش | زد سینه نوفل از غضب جوش
شد تیز سخن بسان شمشیر | تهدید ده از زبان شمشیر
کای هرزه درای این بیابان | بر بانگ درای خود شتابان
ترسم که بدین تهی درایی | چون بی شتران ز پا درآیی
خیز و پی پاس حال خود گیر | رنگ شنعت بر آن خود گیر

زان پیش که آورم سپاهی | چون دور زمانه کینه خواهی
بی بهره چو بحر بیست انگیز | موجش همه تیغ و خنجر تیز
زان موج شوند پای تا فرق | اعیان قبیلات بخون غرق
آن کو سر تاب رابمن ده | صد منت ازان بجان من نه
تا پیر سپهر بر فرازم | جشنی بعروسیش بسازم
کاید شب عروسی او | چوران به بساط بوسی او
گفتا بدر عروسی گای شاه | بر تاب تو خویش را ازین راه
هر چند که ما نه مرد جنگیم | از جنگ نه آنچنان که مردیم
روزی که زنی تو کوس و نای | ما نیز زنیم دست و پای
گر زانکه زنیم بر تو فیروز | عیدی باشد خجسته آن روز
ور زانکه ترا ظفر دهد دست | ما را علم ظفر شود پست
از پنجش پنجه تو رستیم | وز رنج شکنجه تو جستیم
چون برق جهم بخانه خویش | بینش گهر یگانه خویش
از تیغ زنم سینه چاکش | آلوده بخون نهم بخاکش
پوشم تن آن عروس چالاک | در پرده خون و حجله خاک
واسوده زنیم درین غم آباد | از نام عروس و ننگ داماد
در خاک نهفته به نگاری | کافتاده بدست خاکساری
پوشیده به آن گهر بسنگی | کاید بوی از سفال تنگی
نوفل ز سماع قصهٔ نو | چشمی سوی قیس زد که بشنو

قیس

قیس هنری هنروری کرد | در معرکه شان دلاوری کرد
بگشاد زبان سحر پرداز | گای بدسخنان ناخوش آواز
بادی که زنای جهل خیزد | در دیده عقل خاک بیزد
حرفی که نه دانشش نگارد | در نامه سیاه روی آرد
نوفل نه سخن ز جهل گوید | تا نکته بسهو و سهل گوید
مغزست نه پوست هرچه او گفت | نغزست و نکوست هرچه او گفت
از گفته او ورق مپیچید | روی دل ازین ورق مپیچید
آن فیض نسیم نیکخواهیست | نی باد بروت پادشاهیست
حکمت که تراود از دل شاه | عکسی است ز نور چشمه ماه
زان عکس کسی که دور ماند | در ظلمت شب ز نور ماند
لیلی است زلال زندگانی | من سوخته ز تشنه جانی
گر روی نهد به تشنه آب | خاکش بر سر گران زند تاب
لیلی است گلی بطرف جویی | من قانع ازان گلم ببویی
دل باد چو لاله با غبارا | گر باد دریغ دارد آنرا
آن کو نه چراغ من فروزد | یارب که بداغ من بسوزد
لیلی می گفت وان حسودان | کوران ز حسودی و کبودان
فریاد بر و زدند کای خام | در بند زبان بکام ازین نام
او نیست ز نام او چه حاصل | زین حرف زبان خویش بگسل
هر لحظه مبر بهرزه نامش | آلوده مکن بگوش عامش

ور زانکه برین زبان نداری / تنها نه زبان که جان نداری
خواهیم ترا زبان بریدن / وز کالبد تو جان کشیدن
مجنون چو سماع این سخن کرد / ز قطع امید خویشتن کرد
دانست کزان نهال نوبر / کامیش نمی‌شود میسر
رو گریه کنان بنوفل آورد / کای مرهم داغ و داروی درد
درخواه ازین ستیزه‌کاران / تا رسم ستیزه را گذاران
خندانکه بطرف جوی یکبار / مرغی بنهد در آب منقار
بر من در مرحمت گشایند / وز دور رخش بمن نمایند
تا یکنظرش ز دور بینم / وانگه بخیال او نشینم
سازم همه عمر از آن ذخیره / هر شب تار و روز تیره
گفتند ازین خیال بگذر / زین داعیهٔ محال بگذر
دیدار وی و توای رمیده / همچو آبست و سگ گزیده
خیره و زه این هوس سپردن / بگذار که دیدنیست و مردن
ور هستی ازین حیات دلگیر / در غمکدهٔ فراق می‌میر
مجنون نه بیار خود رسیدن / نی در همه عمر امید دیدن
با نوفل گفت کای ستمگر / ای وعدهٔ تو سراب یکسر
رنج از دل من بکف رفتی / گفتی و نکردی آنچه گفتی
لیکن نه ز تو که از منست این / بر سر که نه گور روشنست این
تا مقبلیم علم برافراخت / واقبال ترا علم بینداخت

من کی و سر و دمش سازان / من کی و فسون عشوه‌بازان
چون می‌نکند فسون مرا به / آشفتگی و جنون مرا به
این گفت و ز جای خویش برخاست / رقصان بنوای خویش برخاست
انداخت شکوفه‌سان عمامه / چون شاخ خزان رسیده جامه
نومید دلیش رخنه در بر / می‌زد چو چنار پنجه بر سر
خلقی ز پیش سرشک‌ریزان / وا و خاک بفرق خویش ریزان
خلقی ز غمش بدل زنان سنگ / وا و چاک فکن بسینه تنگ
چون آهوی دام جسته بگذشت / زان مردم ورو نهاد در دشت
شد بهره باز جنانک بود می‌رفت / وین زمزمه می‌سرود و می‌رفت
لیلی و سریر عشرت و ناز / مجنون و نفیر شوق پرداز
لیلی و عنان بدست دوران / مجنون و بدشت پای گوران
لیلی و بابن وان سبک رو / مجنون و با هوان تک و دو
لیلی و سکون بکوه و زنان / مجنون و بکوه با گوزنان
لیلی و ترانه گو بهر کس / مجنون و صفیر گور و کرکس
لیلی و خروش چنگ و خرگاه / مجنون و فغان گرگ و روباه
لیلی و جو به تقلعه داری / مجنون و بغار غم حصاری
آری هر کس برای کاریست / هر شیر سزای مرغزاریست
دولت بدرم خرید نتوان / ایوان بارم کشید نتوان
آن به که به نیک و بد بسازیم / هر کس بنصیب خود بسازیم

گل نیست ز خار بهره گیرم | با خار زییم تا بمیرم

در صحرا و دشت گردیدن مجنون و خطاب کردن وی با گرد باد

ریحان شکن حریم این باغ | این بود بهار نسیم این باغ
کان لالهٔ داغدار سر دشت | از نوفل و نوفلی چو برگشت
آزاده ز هر گروه بودی | آوارهٔ دشت و کوه بودی
هر جا که کسی ز دور دیدی | چون آهو و گور ازو رمیدی
یک روز فزود حال وجدش | شد جای بکوهسار نجدش
جا قلهٔ کوه خاره می کرد | در هر طرفی نظاره می کرد
دیده به دیار لیلی افکند | در کوه ز گریه سیلی افکند
شوقش بدرون چو کوه بنشست | قارورهٔ صبر خرد بشکست
یکی طلبید کز دیارش | آرد خبری ز دل قرارش
گوید خبر و بیان کند حال | از منزل یار و ربع و اطلال
ناگاه ز گرد ره سوادی | بنمود چه دید گرد بادی
زان خاک دیار یار بسته | پرده برخ از غبار بسته
افتاده بسجده بر زمینش | بگشاد زبان بآفرینش
کای صوفی گرد گرد رقاص | بی رحمت پا بره رو خاص
وی دشت نورد کوه پیمای | نگرفته سکون دو دم بیکجای
در پای تو کوه و دشت یکسان | در کوه روی چو دشت آسان

سبحان نشده اژدها نمایی | بر خویش ولی نه اژدهایی
سر بر فلک اژدها که دیدست | جولان زده بر هوا که دیدست
خیزان نخلی ز خاک گستاخ | نی بیخ ترا پدید و نی شاخ
وین طرفه که گر ز باغ خیزی | میوه فکنی و برگ ریزی
نی راه تو بی غبار هرگز | نی یکجایت قرار هرگز
افتاده تو در درخت چالاک | برداشته‌ای تو خار و خاشاک
پیچنده چو دودی و نه دودی | دوری ز سیاهی و کبودی
هر کاری کار سقف زرنگار | چون قصر ارم ز تو ستون دار
کشتی است در آب ربع مسکون | تو تیری و بادبانت گردون
برگشت وران درین نشیمن | ویران تو صد هزار خرمن
امروز دلم ز سینه خرم | از مقدم تست خیر مقدم
سویم که شدست رهنمایت | جان باد فدای خاک پایت
بر من ز ره کرم گذشتی | و آرام من رمیده گشتی
از منزل یار ربسته بار | آید ز تو بوی مشک تاتار
این خاک که عطر محمل تست | چون نافه جبین حمایل تست
گر از در او هست بر سرم ریز | چون سرمه بدیده ترم ریز
خاشاک تو کش شمیم مشک است | ریحان طری و عود خشک است
زان آتش من بلند گردان | بر روی دل من سپند گردان
زان جان و جهان خبر چه داری | بگشای زبان به هرچه داری

بی او دل من بغصه چونست   بی من دل او بگو که چونست
از یاد ویم فرامشی نیست   وز حرف وفاش خامشی نیست
هرگز گذرم بدل نهانش   جنبد بحدیث من زبانش
هیهات چه جای این سوالست   دارم هوسی ولی محالست
شه بهر گدا اگر کشد آه   نه سوی سها کی افکند راه
شب کیست طفیلی سگانش   سوده سر خود بر آستانش
او کرده ببالش خوش آهنگ   بر بستر من سر من و سنگ
او داده بمهد عیش پهلو   من خفته بخاک خار بیم رو
چون روز شود ز خواب خیزد   بر لاله تر گلاب ریزد
اول سوی که می گراید   دیده بر خش که می گشاید
گرد منش ز من بدل نیست   گر بنده چو من بر آن طفیل نیست
از دور که میکند نگاهش   در طوف بگرد خیمه گاهش
آنجا که شود بعشوه خندان   گریه که کند ز درد مندان
وانجا که شود زلب شکر ریز   دندان طمع که می کند تیز
کاهی که بود بهودجش جای   در راه طلب که می نهد پای
روزی که نهد قدم بمحمل   ز آب مژه کیست مانده در گل
شبها که بخانه اش مقامست   بنشسته بپاس او کدامست
بینا برخش کسان و من کور   نزدیک همه باو و من دور
تو باد سبک روی و من خاک   تو صرصر و من شکسته خاشاک

کامی که بسوی او زنی رای   بردار بدست لطف از جای
چون خاک رهم بکوی او بر   خاشاک آسا بکوی او بر
تا بر سر راه او نشینم   یکبار دگر رخش ببینم
ور زانکه نیم بدین سزاوار   بگذار مرا غریب و بیمار
بیچارگی من بگوی با او   وین زاری من بگوی با او
کای کام دل و مراد جانم   بینایی چشم خونفشانم
زان روز که مانده از تو دورم   تا ظن نبری که من صبورم
جان و دل پاره پاره دارم   لیکن چکنم چه چاره دارم
هر تن که ز جان بداغ دوریست   تنهایی او نه از صبوریست
خواهد که ز جان جدا نماند   لیکن چه کند نمی تواند
هر حیله که بود آزمودم   بی صلح نه جنگ داشت سودم
سودی ندهد چو نیست تقدیر   بی سعی جوان نه همت پیر
زین پس من و داغ نامرادی   افتان خیزان بکوه و وادی
افتم شبها چو ناتوانی   خیزم بسحر چو نیم جانی
دانم که دل تو نیز خونست   وز دست تو چاره ام برونست
لیکن بکن این قدر که باری   در دامن کوه و کنج غاری
چون بی تو بسر رسد حیاتم   یادی بکنی پس از وفاتم
این گفت چو پادشاه خاور   بگسیست طناب خیمهٔ زر
زد چرخ بعرصهٔ زمانه   بر رسم عرب سیاه خانه

مسکین سر خود بخانه ننهاد	بر بستر خار بیخود افتاد
چشمش همه شب بخواب نغنود	بیهوشش فتاد خوابش این بود

بازخریدن مجنون غزالی را از صیاد و آزاد کردن وی بر یاد لیلی

چو صبح دم از غزاله خور	پوشید زمین علاقه زر
افشاند زمین ز چشمه قیر	از مهر غزاله قطره شیر
مجنون که بخواب بیخودی بود	از خواب شبانه چشم بگشود
گرم از سر خاره و خاره بر جست	از خاره مگر شراره بر جست
از کوه قدم نهاد در دشت	در دشت چو گردباد می گشت
می کرد بدام و دد نگاهی	وز سینه همی کشید آهی
می برد ز وحش و طیر رشکی	وز دیده همی فشاند اشکی
یعنی که بود ز فرقت یار	هر چیز خلاص و من گرفتار
هر زنده حریف جفت خویش است	واسوده ز خورد جفت خویش است
جز من که ز جفت خویش طاقم	سرگشته وادی فراقم
نی خورد بود مرا و نی خواب	گر کوه بود نیاورد این تاب
می زد بهمین خیال گامی	ناگاه ز دور دید دامی
در مطرح آهوان نهاده	در بند وی آهویی فتاده
صیاد گرفته تیغ خونریز	چون تیغ دو دیده بر سرش تیز
آهو بشکنجه طپیدن	صیاد شتاب و سر بریدن

مجنون چو بدید آه برداشت	تا بسملش کشنده راه برداشت
دستش بگرفت و کرد فریاد	کز دست تو داد می کنم داد
هیچ ار ز خدات بهره هست	از بهر خدا بدار از او دست
بردار بدست لطف و بگشای	تیغش ز گلوی و بندش از پای
پایش قلمیست خیزرانی	شق کرده سرش پی روانی
بر صفحه خاک کش گذار است	از جان قلم رقم نگار است
صنعت است قلم درین نکی نیست	وز صنعت و چاره راندگی نیست
آن را مشکن بسخت بستن	عمدا نسزد قلم شکستن
در طوق جفا چنان گلویی	لایق نبود بهیچ رویی
ظلم است به پیش عقل روشن	آن طوق فکندنش بگردن
زین مظلمه بازکش عنان را	وز گردن خود برون کش آن را
چشمی داری بسوی او بین	سر تا بقدم بسوی او بین
چشمش که ز سرمه خدائی	آسوده بود ز سرمه سایی
حیف است تهی ز نور مانده	وز بینش خویش دور مانده
آن گردن سایه کشیده	آسیب کمند کس ندیده
دانی که بطوق زر دریغ است	پولاد دلا چه جای تیغ است
از کینه خلق پاک سینه است	با سینه او نه جای کینه است
آن سینه که لوح سیم پاک است	نی چون دل من سرای چاک است
در پهلوی او بلطف جا کن	دست ستمت از و جدا کن

خنجر چو قلم گرفته در مشت   کم زن قلمش تخته پشت
از راست شده بند بند مپسند   بگذار نسفته مهره چند
بین گردن و پشت نازنینش   دندان طمع کن از سرینش
هر کس که بگردنش برد دست   در پهلوی آتشش گردن هست
نافش که چو نافه مشکبار است   چون نافه دریدنش چه کار است
گر در شکم طمع زنی چاک   به زانکه دران شکم کنی چاک
مجنون چو بقصد صید صیاد   زین گفت و شنید دام بنهاد
صیاد اسیر قید او شد   چون صید گرفته صید او شد
چون موم دلش بنرمی افتاد   افکند ز دست تیغ پولاد
لیکن ز غم عیال اندیش   می بود آهو نبود اندیشش
مجنون که نه جامه داشت در بر   نی بار عمامه نیز بر سر
در فکر عطای او فرو ماند   طیاره تکلهٔ بدر راند
زان تکله گرفت گوسفندی   از آفت گرگ بی گزندی
لنگر کنش از خرام دنبه   سر تا بقدم تمام دنبه
آورد بصید پیشه بسپرد   پا در ره عذرخواهی افشرد
کین صید که سوی اوت میلی است   در گردن و چشم همچو لیلی است
قیمت نکنم که چندی ارزد   هر موی بگوسفندی ارزد
آن ظن نبری که این بها نیست   از بهر خلاص او فدائیست
اکنون رسنش بدست من ده   کاهوی چنین بدست من ده

تا سر

تا سر نهمش بجای لیلی   وانگه کنمش بجان فدای لیلی
مسکین چو رسن بدست او داد   صد بوسه بچشم مست او داد
بنشین رسن از سرش بدر کرد   وز ساعد خویش طوق زر کرد
خاک قدمش بدیده می رفت   می شست رخش باشک و می گفت
ای گردن تو چو گردن دوست   چشم تو چو چشم پرفن اوست
گر ساق توای بساق لاغر   از سیم بود چو او توانگر
گویم بزبان راست گویی   صد بار که او تو و تو اویی
تا یار منی سلیم باشی   آزرده تیغ بیم باشی
رو گرد دیار یار می چر   سنبل می چین و لاله می خور
لاله چو خوری بگرد کویش   می گوی چو من دعای اویش
کان روی چو لاله تازه بادا   وازاده ز عار غازه بادا
سنبل چو چری ز مرغزارش   می خور غم زلف مشکبارش
کان سنبل تر کسی مبیناد   یک شاخ از و کسی مچیناد
آهو می رفت و او هم از پی   می رفت طفیل رفتن وی
با همره هم رهی سپردن   تا پی بدیار یار بردن
مجنون بنشست زیر خاری   وا ورفت بسوی مرغزاری
چون مهر نشست و مه برآمد   تاراج شب سیه درآمد
یکدیگر را دگر ندیدند   هر یک بزمین آرمیدند

ملاقات کردن مجنون با شبان لیلی

و خبر یافتن که مردان قبیلهٔ لیلی بغارت بیرون رفته اند و منش لیلی رفتن وی

خورشید بوقت بامدادان — چون داد مراد نامرادان
یعنی که بآفتابه زر ریخت — وز حقه بر جهان گهر ریخت
مجنون بهزار نامرادی — می گشت بگرد کوه و وادی
لیلی می گفت و راه می رفت — همراه سرشک و آه می رفت
هرجا که ز پای ره نوردی — دیدی بهوا ز دور گردی
چون باد صبا هواش کردی — سرمه ز غبار پاش کردی
پرشعله دلی ز داغ لیلی — از وی کردی سراغ لیلی
ناگه ز رمه برآمد از راه — سردار رمه شبان آگاه
در وادی جست و جو کلیمی — از پشم سیه ببر گلیمی
موسی وارش بکف عصایی — در دیده گرگ اژدهایی
از فرق بسوی او قدم ساخت — چون سایه بپای او سر انداخت
گفت ای دل و جان من فدایت — روشن بصرم بخاک پایت
یابم ز تو بوی آشنایی — آخر تو که و از کجا آیی
این طرفه رمه که از بز و میش — گرد تو گرفته از پس و پیش
گردی که ز راهشان برآید — زان نکهت مشک و عنبر آید
این بوی ز بستری که دارند — شب پیش در که می گذارند
گفتا که شبان لیلیم من — پرورده خان لیلیم من

هست

هست این رمه مایه بخش حالش — آبادان ساز خان و مالش
اینک سر و گوششان نشانمند — از داغ و درفش آن خداوند
شب خفتنشان بمسکن اوست — این عطر ز بوی دامن اوست
هرجا که شد بناز دامان — گیسو افشان شود خرامان
گردد همه مشکبو زمینش — جانبخش نسیم عنبرینش
مجنون چو نشان دوست بشنید — چون اشک بخون و خاک غلطید
افتاد ز پای رفته از کار — چشم از نظر و زبان ز گفتار
بیخود بزمین فتاد تا دیر — در بیخودی ایستاد تا دیر
و آخر که بهوشیاری آمد — در پیش شبان بزاری آمد
کای محرم خیل خانه دوست — شبها سگ آستانه دوست
امروز ز وی خبر چه داری — گو روشن و راست هرچه داری
سینه ز غمش پرست تا لب — از بهر خدا که برگشا لب
گفتا که کنون خوش است در حی — کس نیست بگرد خیمه وی
در خیمه خود نشسته تنهاست — چون ماه میان هاله یکتاست
مردان قبیله رخت بستند — وز عرصه حی برون نشستند
دارند هوای آنکه غافل — بر قصد گروهی از قبایل
سازند کمین بصبحگاهان — بر غارت مال بی پناهان

از وی چو سماع این بشارت — صبری که نداشت کرد غارت

گفتا بشبان که ای نکوخوی / لطفی بکن و رضای من جوی
این کهنه گلیم خود بمن ده / صد منت از آن بجان من نه
چون بخت گلیم من سیه بافت / بخت تو بآن رها زکی یافت
محروم ز دلبر قدیمی / من بعد من و سیه گلیمی
باشد که ز غم چنانکه دانی / طبل وظفر بی درونهانی
هرچند برون بود ز امکان / در زیر گلیم طبل پنهان
این گفت و گلیم را بپوشید / می رفت و ز شوق می خروشید
لیلی چو بآن بسیج درآمد / فریاد ز جان وی برآمد
در سر قدمی که پیش می رفت / اندک اندک ز خویش می رفت
چشمش چو بخانه وی افتاد / شد خانه هستیش ز بنیاد
بانگی بزد از درون غمناک / وافتاد بسان سایه بر خاک
لیلی چو شنید بانگ بشناخت / از خانه برون مقام خود ساخت
بیرون ز دریچه دید مجنون / افتاده ز عقل و هوش بیرون
بالای سرش نشست چون ریز / از نرگس شوخ فتنه انگیز
از گریه بروبش آب میزد / نی آب که خون ناب میزد
زان خواب گران بهوشش آورد / در غلغل خروش خویشش آورد
برخاست بروی دوست دیدن / بنشست بگفتن و شنیدن
هر دو بسخن زبان گشادند / غمهای گذشته شرح دادند
مجنون ز شکایت سفر گفت / لیلی ز غم وطن گهر سفت

آن خواند حدیث کوه و وادی / وین قصه گنج نامرادی
آن بود ز ناله درد دل گوی / وین بود ز گریه رخ بخون شوی
آن گفت که بی رخت بجانم / این گفت که من فزون از آنم
آن گفت دلم هزار پاره است / این گفت که این زمان چه چاره است
آن گفت ز جان خود شدم سیر / این گفت که من رسیده ام دیر
آن گفت که هجر جان گدازست / این گفت که وصل چاره سازست
آن گفت که بی تو دردناکم / این گفت که از غمت هلاکم
آن گفت مراست دل ز غم ریش / این گفت مراست ریش از آن بیش
آن گفت نمی روم ازین کوی / این گفت بترک جان خود گوی
آن گفت درآتشم ز دوری / این گفت که پیشه کن صبوری
آن گفت که صبر نیست کارم / این گفت جز این دوا ندارم
آن گفت که خوش بود رهایی / این گفت ز محنت جدایی
آن گفت فغان ز کینه کیشان / این گفت که باد مرگ ایشان
آن گفت دلم ز غم دو نیم است / این گفت چه غم خدا کریم است
چون گفته شد آنچه گفتنی بود / وان راز که هم نهفتنی بود
زد شعله درون لیلی از بیم / کان قوم ز عقل و دین بیک نیم
ناگاه ز راه در نیایند / وان دلشده را بسر بیایند
بر وی بکشند تیغ بیداد / واو را نرسد کسی بفریاد
گفت ای ز میان عاشقان فرد / در راه وفا بجز جوانمرد

بر خیز که تیغ چرخ تیز است — با ما و تو بر سر ستیز است
با هم بوداع ایستادند — وز هر قره خون دل گشادند
آن روی بدشت کرد با کوه — وین ماند بجا چو کوه اندوه
اینست بلی زمانه را خوی — آسودگی از زمانه کم جوی
صد سال بلا و رنج بینی — کاسوده یکی نفس نشینی
ناکرده تو جای خویشتن گرم — هیچش نبود ز روی تو شرم
دستت گیرد که زود برخیز — پایت گیرد بسر که بگریز

حکایت کردن کثیر شاعر عاشق عزه از مجنون پیش خلیفه

روشن سخن عرب کثیر — بر طارم نظم نجم تیر
با عزه که رشک حور عین بود — رونق شکن بتان چین بود
بیرون ز قیاس داشت میلی — چون قیس رمیده دل بلیلی
چون دل بنسیم او شکفتی — گفتی بهوایش آنچه گفتی
شعرش چو حلاوتی نکو داشت — هر چاشنیی که داشت ز او داشت
آری نمک سخن ز عشق است — نور فلک سخن ز عشق است
از سوز دلست در سخن شور — وز شعلهٔ عشق بر فلک نور
روزیش خلیفه پیش خود خواند — بر خوان نوال خویش بنشاند
گفتا که بخوان نسیبی امروز — از آتش عزه مجلس افروز
برداشت بیاد او سرودی — وز دیده روانه ساخت رودی

در فرقت او نسیب می خواند — وز هر قره سیل اشک میراند
می کرد ز اشک و نظم خود تر — دامن ز عقیق و مجلس از در
چون دید خلیفه آن غم و درد — پرسید ز وی که ای جوانمرد
دانم که ز عاشقان بسی را — دیدی دیدی چو خود کسی را
گفتا که بلی دلی ز غم ریش — رفتم بدیار عزه زین پیش
در راه بوادیی فتادم — کز بیم عنان ز دست دادم
رفتم دو سه روز بی خور و خواب — بی نان دیده ز دور بی آب
ناگه دیدم خجسته حالی — با پشت خمیده چون هلالی
خونین جگری چو نافهٔ مشک — از غم شده پوست بر تنش خشک
بنهاده بقصد صید دامی — رفتم کردم بر او سلامی
با وی بادب خطاب کردم — در یوزهٔ نان و آب کردم
گفتا که ز حی فتاده ام دور — وز مرده دلان حی بعورم
با من نه طعام و نی شراب است — نانم که نه آب من سراب است
لیکن بنشین دمی که شاید — بر ما در روزی گشاید
یک صید بدام ما در افتد — وین رنج کشی ز ما در افتد
من هم بکناره بنشستم — بر راه امید چشم بستم
ناگاه شد آهوی خوش اندام — زنجیری بند و حلقه دام
آهو نه که لعبتی مصور — زیبا شکل و بدیع منظر
چشمش برده ز آهوان دست — لب بسته سیاه و لی قدح مست

مستان همه در خمار چشمش / آهو چشمان شکار چشمش
شاخش چو فتیلهٔ ز عنبر / بر فرق فتیله موی دلبر
شاخی بی برگ کس ندیده / زان گونه ز مشک تر دمیده
بر مشک تر ناف شد چه جست / بر ناصیه زور کرد بربست
سربند از آن دو شاخ نوزاد / قلاب دلی هزار صیاد
از بی عقدی و بی وشاحی / با گردن ساده چون صراحی
آهو چشمی بعشوه چسته / پیوند حمایلش گسسته
سینه چو شکم برنگ کافور / نافش مشکین چو نیفه حور
نسرین سرین او دریغ باغ / چون لاله ندیده محنت داغ
پشتش نکشیده هیچ باری / بر وی ننشسته جز غباری
پرورده میان سبزه و آب / آسوده ز رنج دست قصاب
پایش قلم خط آزموده / جز بر خط سبزه پی نسوده
افتاده بدام چون بدیدش / برگشت و چو جان بر کشیدش
چشمش بوسید و گردنش افشاند / صد بیت بوصف او فرو خواند
بگشاد ز پایش حلقهٔ دام / بگذاشت که در چرا زند گام
آهو چو ز بند او شد آزاد / بگریخته پیش او بایستاد
زد بانگ که ای بچشم لیلی / چشمم چو تو صد بود طفیلی
باز آی و مترس گر همه کس / من یار توام ز عالم و بس
مادام که باشد آدمی زاد / بادی تو و لیلی از غم آزاد

این گفت

این گفت و فتاد صید دیگر / در دام وی از نخست بهتر
با وی بهمین نسق بپرد / بس دست بآهوی دیگر برد
این قاعده با سه چار نخجی / برداخت نخورده دست برخی
از گرسنگی نماند تابم / گفتم که بزن بر آتش آبم
دام از صید داشتن چیست / چون بگرفتی گذاشتن چیست
مهمان توام بطعمه محتاج / این طعمه چه ادمی بتاراج
گفتا که ازین هوس خمش باش / با هشیاری چو من بهش باش
زانش گیرم که مثل لیلی است / با مثل ویم عظیم میلی است
بوسم بمحبت و بپیش پای / بر دیده روشنش کنم جای
کام دل خویش ازو برآرم / جانش بفدای او گذارم
چیزی که مرا چنین بود زشت / خود گوی که چون توانش کشت
چیزی که بود شبیه یارم / چون طاقت خوردن وی آرم
ورنی من ازین شکار کردن / محتاج ترم ز تو بخوردن
چیزی نخورم ز خشک و ز بیخ / جز شاخ گیاهی و گر بیخ
او بود درین که برد ناگاه / آهوی دگر بدام او راه
گفتم که دوال شوم از پیش / انداز کشتم بدشنهٔ خویش
او پیش زمین دوید وانرا / بگرفت چنانکه دیگرانرا
صد بوسه بروی و چشم او داد / گردش بفدای لیلی آزاد
نومید شدم ز کار و بارش / بی طعمه بماندم از شکارش

زان گفت و شنید آن زنیم — گشت از سخنان او سقیم

کز عامریان و بیست مجنون — حال از غم لیلیش دگرگون

رسیدن کنیزه بروضه پر از غزالان و خبر آوردن وی پیش مجنون جواب آن شنیدن از وی

چون رفت کنیزک آن سمنبر — زان صید که اندکی فراتر

آراسته دید مرغزاری — از باغ بهشت یادگاری

از سبزه زمین چو سبز مفرش — در گل گل مختلف منقش

یا مصحفی از زمردش حرف — از لاله بران وقوف شنگرف

یا خود ورقی بران زرنگار — بنوشته الف الف بتکرار

طفلان کیا مگر بهاران — بودند بران زمشق کاران

یا خود زرهی نهفته در زنگ — پوشیده ز سبزه بر بدن تنگ

تا تیر سحاب و ناوک برق — در سینه و تن نگرددش غرق

آورده ز جیب خاک لاله — بیرون ز عقیق تر پیاله

یا خود قدحی ز لعل سیراب — بر نیزه از زمرد ناب

گشتش باد لعب چو یاران — می گرداند چو کاسه بازان

یا مشعله ایست بس فروزان — بی روغن و بی فتیله سوزان

کز مشعله دار خرد بینش — محکم شده پای در زمینش

سوزیش بیاسمین معانق — صریش بیاسمین موافق

نیل آورده بنفشه با میل — تا بر رخ نسترن کشد نیل

گوگرد سرشت بود میلش — وان شعله نیلگون ز نیلش

نرگس همه دیده از کناره — می کرد بدین و آن نظاره

سوسن همه تن زبان بهر سوی — می بود ازین و آن سخن گوی

در بازی و رقص نوغزالان — با یکدیگر چو خورد سالان

گر این یک ازان ربوده لاله — گر آن یک ازین کشیده ناله

لب سرخ ز سرخ لاله خوردن — پا سبز ز سبزها سپردن

گشته رمه آهوان بسیار — از سبزه و گل همه چراخوار

لیکن رمه تقوت تنگ — آزاده هم از شبان هم از سنگ

چون دید کنیزه آن نکورای — انبوهی آهوان بیک جای

برگشت بصیدگاه مجنون — کای خاطر تو بصید مفتون

خیز و دل ازین مقام برکن — دامن در چین و دام در کن

یکدم ز نیلان زمین بزن گام — واندر ره آهوان فکن دام

تا پی در پی شکار بینی — وانگه بفراغ دل نشینی

یک نیست که آن حمای لیلیست — چون کعبه حرم سرای لیلیست

آنجا لیلی مقام کرده ست — با همزادان خرام کرده ست

چون کبک دری شده خرامان — بر سبزه و گل کشیده دامان

هر سبزه که زان زمین دمیده ست — روزی دامن بران کشیده ست

هر خار که خاستست از آن خاک — افکنده چو گل بدامنش چاک

گلهاش که رنگ و بو گرفتست — از عارض و زلف او گرفتست
هر لاله بخون که چهره شسته — از خاک بداغ اوست رسته
نرگس که گشاد چشم بیناست — چشمش بنیاز خاک آن پاست
سوسن که زبان دراز کرده — وصف رخ اوست ساز کرده
افتاد بنفشه از دل لیلی — در فرقت اوست جامه نیلی
آهوبچگان که مشکبویند — از تیر غمزه شکار اویند
باشد که رسید ز راه ناگاه — هستند نهاده چشم بر راه
زان روز کزان زمین گذشتست — صیدم چو حرم حرام گشتست
آهو که چرد بمرغزارش — چون دام نهم پی شکارش
باشد دل و جان فگار اویم — کی تیغ فکند شکار اویم
هر گه که کشد دلم تا آنجای — از دیده خون فشان کنم پای
گردش گردم چو حج گزاران — چون چشمه ز فرق اشکباران
نی آهوی او ز من کند رم — نی شاخ گیای او کند خم
چون لاله بخاک و خون نشستن — بهتر که شکار او رماندن
وز ناوک غم شکار ماندن — خوشتر که گیاه او شکستن
این گفت و پی شکار خود رفت — لیلی گویان بکار خود رفت
لیلی می گفت و کار می کرد — هر دم صیدی شکار می کرد
می بوسیدش بجای لیلی — پس می کردش فدای لیلی
کارش این بود صبح تا شام — در کار نبود هیچش آرام

شنید

شنیدن خلیفه او از مجنون را در عشق بازی و شعر پردازی و طلب داشتن وی

دهقان شکوفه بند این شاخ — استاد رقم نگار این کاخ
این حرف نوشت بر کتابه — کان خانه خراب این خرابه
چون شد بحدیث عشق مشهور — وز مشهوران بعقل مهجور
آوازهٔ نکتهای چون در — گرد انجمن زمانه را پر
نگذاشت ز عقد آن لآلی — یک گوش بهیچ حلقه خالی
زان گوش خلیفه شد گهربند — جستی بلقایش آرزومند
دادند خبر بوالی نجد — آن باخبر از حوالی نجد
کان عاشق عامری نسب را — مجنون لقب لبیب ادب را
نشنیده ز هیچکس بهانه — سازد بدیار او روانه
والی پسران آن ولایت — شد نکته گذار این حکایت
گفتند که او ز عقل دوریست — در صحبت عاقلان نفوریست
منزل نکند بهیچ جایی — طعمه نخورد بجز گیاهی
گاهی که بود نشیمن کوه — صد کوه بسینه اش ز اندوه
هم پنجه زور او پلنگ است — ماوای شبش شکاف سنگ است
گاهی که بگرد دشت و وادی — گردد بهزار نامرادی
با دام و دد است روز همکام — با آهو و گور گشته شب رام
درمانده بکار او خلایق — دیدار خلیفه را چه لایق

فرمود که چون خلیفه فرمان — دادست بدین غرض چه دربان
کردند طلب بهر زمینش — جستند نشان ز آن و اینش
بر قلهٔ کوه یافتندش — با فر و شکوه یافتندش
از موی بفرق چتر شاهی — وز تن چو خلیفه در سیاهی
گردش دد و دام حلقه بسته — او خوش بمیان شان نشسته
گفتند که خیز و رخت بربند — فرمان خلیفه را کمربند
گفتا که ز رخت داشتم دست — تا رخت بجز نبایدم بست
در کوه و کمر کمر فکندم — تا بهر کسی کمر نبندم
از دود درون سیاه بختم — بی رختی من بس است رختم
پشتم ز سپاه غم شکستست — بر پشت چنین کمر که بستست
گفتند بترس ازین دلیری — مپسند دراکه گفت دیری
گفتا که طمع نکرده زیرم — بر نا رفتن ازان دلیرم
ناکشته طمع مهار بینی — نتوان بخلیفه هم نشینی
بر خلق که کارها در اینست — از شومیهای حرص و آزست
عاشق که بترک این دو خاص است — از کشمکش جهان خلاص است
گفتند مباد اگر ستیزد — خونت نه بتیغی بر بریزد
گفتا چو برخت عشق خوانم — کی تیغ کسان کند زبونم
از خنجر تیز کی کشم سر — برگشته چه برگ گل چه خنجر
بر زنده جفای دیر دستی — باشد همه از برای هستی

هستی

هستی زمیان چو رخت بربست — خنجر تهی فتاد و بشکست
از وی سخنش چو باز ماندند — ناقه بده دگر دواندند
او بود یلی بلاکش کوه — جا کرده بزیر تیغ اندوه
کردند دراز دست تدبیر — بستند بپایش بند و زنجیر
زان سان که زند بکوهساری — بر شاخ گیا حلقه ماری
می خورد ز مار حلقه کرده — صد زخم نهان بزیر پرده
در پیچش مار مهره سفته — از گوهر اشک خویش و می گفت
من بستهٔ دام زلف یارم — زنجیری جعد مشکبارم
زنجیر دگر بپای من چیست — زنجیر بر بلای من کیست
زنجیر من ار برآرد آواز — در مجلس عاشقان شود ساز
زنجیرکشان قید تدبیر — زان زمزمه بگسلند زنجیر
پای که بیک دو گام کمتر — بگذشت ز بند هفت کشور
نی نی که ز چار میخ ارکان — وز ششدر تنگ این ایوان
هیهات که دو حلقهٔ آهن — لنگر شودش درین نشیمن
سیری که نه سوی یار پویند — وز وی نه وصال یار جویند
گیرم که دهد بخلد رامی — زان نیست عظیم تر گناهی
در مذهب آن که نکته دانست — این بند گران جزای آنست
چون یک دو سه هفته ناقه راندند — نزدیک خلیفه اش رساندند
گرمیش بآب گرم راندند — جرم از تن و موی سر فشاندند

مسکین جو بحال خود فرو دید   خود را نه بشیوهٔ نکو دید
دانست که شد درین دبستان   سیلی خور دست و چوب دستان
شد تنگ برو فضای هستی   دیوانگیش گرفت و مستی
بر خویش فرو درید جامه   افکند بخاک ره عمامه
از گفت و شنید لب فرو بست   در زاویهٔ خمول بنشست
فرمود خلیفه تا کثیّر   آن در ره عشق اهل خبیر
در مجلس خاص حاضر آمد   دشنت بری آن مسافر آمد
گفتا که نخست در برابر   آماده کنید کلک و دفتر
زان کلک که شعر او نویسید   سازید انگشت و تنهید لیسید
برداشت بلند انکه آواز   کرد از دل خود نشید آغاز
در وی صفت جمال لیلی   بی بهرگی از وصال لیلی
بیماری قیس در فراقش   جو خواری وی ز اشتیاقش
زین گونه جو خواند چند بیتی   زان یافت چراغ قیس زیتی
کرد از رگ جان فتیله آرا   بگشاد زبانه وز زبانرا
بر خواند بسوز یک قصیده   عقد عددش بصد رسیده
هر بیت از ان جو خانهٔ پر   ز اشک جو گهر سرشک جون در
مصرع مصرع از ان جو درها   آمد شد دردرا دواها
بودش بمیان بسینها چاک   چاک افکن سینهای غمناک
هیجش که ز موج بر کند کوه   کوه آمد و سیلهای اندوه

از قافیهاش صد دل تنگ   از تنگی خود بسینه زن سنگ
هر حرف ز عشق داستانی   هر نقطه ز خون دل نشانی
خوناب جگر تراوش دل   از چشمهٔ حرفهاش سایل
بر مطلعش او فتاده تابی   از روی جو لیلی آفتابی
در مقطع او بریدن امید   از طلعت او نجسته خورشید
زد صاعقها بخرمن دل   از یاد حبیب و ذکر منزل
بگشاده زبان بشرح احوال   ز آثار خیام و رطل اطلال
از هر فقره بسیل خون گشاده   صد داغ بهر دلی نهاده
قاصد کرده ز مرغ یا باد   بنوشته غم درون ناشاد
خاک قدمش بخون سرشته   بنهاده بدیدنش آن نوشته
بردن سوی دوست گر نیارد   باری بسگان او سپارد
ز ایام وصال در حکایت   ز آلام فراق در شکایت
گه جامه دری ز دست غمها   گه نوحه گری ز بخت ناساز
هر کس که بآن نوا نهد گوش   خون دلش از درون زند جوش
هر کس که بران رقم نهد چشم   از گریه بسیل غم دهد چشم
جون قصهٔ جان غصه پرورد   زان ماتم غم بآخر آورد
از شعلهٔ آه آتش افروخت   هر دل که نه سنگ از آتشش سوخت
وز نوحه در گریه بر داشت   یک چشم تهی ز گریه نگذاشت
رخساره جو سای بر زمین سای   افتاد ز پای بند بر پای

چون دید خلیفه دردمندش / فرمود که برگشند بندش
وانگه ز خزینه بند بگشاد / صد بدره سیم و زر عطا داد
بس گفت که در دیار ما باش / ساکن شده در جوار ما باش
در طی صحیفهٔ عنایت / خواهیم ز میر آن ولایت
کو همت خود بران گمارد / تا لیلی ما بدر بیارد
هم سلک کنیم در و گوهر / مقصود دلت شود میسر
مجنون بوی التفات ننمود / بر وعدهٔ وی ثبات ننمود
دامن ز عطای او بیفشاند / در وادی عشق بارگی راند
چون آهوی دام جسته میرفت / وز جور زمانه رسته میرفت
می رفت و نمی نشست و میگفت / هر لحظه هزار شکر میگفت
کز دردسر خلیفه رستم / واحرام دیار یار بستم

صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی بحج و همراه شدن با قافلهٔ وی

سیاح حدود این ولایت / نظام عقود این حکایت
زین قصه روایت اینچنین کرد / کان خاک نشین زمین گرد
نخجیر دره گوزن بیشه / نخجیر و گوزن تک همیشه
چون ماند ز طوف کوی لیلی / در گام زدن بسوی لیلی
آشفته و بیقرار میگشت / سرگشته نشان یار میجست
هر جا می دید کاروانی / پیدا می کرد کاردانی

می سوخت

می سوخت ز درد و داغ جانان / می کرد ز وی سراغ جانان
روزی که سموم نیم روزی / برخاست بکوه و دشت سوزی
شد دشت ز ریگ و سنگ پاره / طشتی پر از اخگر و شراره
حلقه شده مار از و بهر سوی / زان سان که بر آتش افگنند موی
گر گور بدشت رو نهادی / گامی بزمین او نهادی
چون نعل ستور راه پیمای / بر آبله گشتنش کف پای
گیتی ز هوای گرم ناخوش / تفسان چو تنور لاله ز آتش
هر کوه گران دران تنوره / ریزان از سم چو سنگ نوره
هر چشمه بکوه در خروشان / سنگی دیگی بر آب جوشان
گردی ماهی ز آب لابه / با روغن داغ و روی تابه
هر تخته سنگ داشت بریان / نخچه کباب کبک بریان
از سایه گوزن دل بریده / در سایه شاخ خود خزیده
بیچاره پلنگ از تف و تاب / در پای درخت سایه تاب
افتاده چو سایهٔ درختی / ظلمت لختی و نور لختی
گشته بگمان سایه نخجیر / ز آسیمه سری بوی پنه گیر
اندر روز بهر دره که سیلی / گرد از بالا بزیر میلی
آن سیل نبود از نم میغ / بو آن شده آب کوه را تیغ
مجنون رمیده در چنین روز / انگشت شده ز بس تف و سوز
ز و شعله دل زبانه می زد / آتش بهمه زمانه می زد

آرام نمی‌گرفت یکجای / می‌سوخت مگر بر آتشش پای
تا گاه چو لاله داغ بر دل / بالای تلی گرفت منزل
انداخت بهر طرف نگاهی / از دور بدید خیمه‌گاهی
خیمه زده جوق جوق مردم / گشته چو فلک زمین بر انجم
برجست و بغیر آه برداشت / ره جانب خیمه‌گاه برداشت
آنجا چو رسید دید از کناری / بیرون آمد شتر سواری
بر روی سر ره گرفت مجنون / کای طلعت تو بفال میمون
این قافله روی در کجا نهید / محمل بکجا همی کشانید
این جوق کدام و این کدام است / وان قوم چه نام و این چه نامست
این ناقه سوار بی‌شتابی / می‌گفت ز یک یکیش جوابی
گفتا همه روی در حجازند / بر نیت حج بسیج سازند
پرسید در آن میان ز لیلی / گفتا لیلی و آل لیلی
مسکین چو شنید از وی این نام / زان گفت شنو گرفت آرام
از گرد وجود خویشتن پاک / افتاد بسایه بر خاک
بعد از چندی ز خاک برخاست / از هستی خویش پاک برخاست
احرام حجاز بست با یار / از بی‌یاری برست با یار
لیلی می‌راند محمل خویش / مجنون از دور با دل ریش
می‌رفت رهی بآن درازی / با محمل او بعشق بازی
می‌بود دلش بناله زار / بربسته بمحملش جرس وار

هر بار

هر بار که محملش بدیدی / افغان چو درای برکشیدی
گفتی که چه حاجتش بمحمل / این بس که مرا نشسته در دل
محمل که بر آن دو رخ حجابست / محمل نه که برج آفتابست
کو بخت که بر چو من خرابی / زین برج بتابد آفتابی
گردم فارغ ز هوش و تمییز / در پرتو آن چو ذره ناچیز
محمل کش او چو ناقه راندی / وز ناقه نشان پا نماندی
مجنون ز جفا بایستادی / بوسه بنشان پاش دادی
وز روی چو زر بزر گرفتی / وز سر مژه در گهر گرفتی
کین مانده بره نشان یارست / وز ناقه دوست یادگارست
گر یار بدست نیست باری / گیرم ز نشان او قراری
مسکین عاشق بعاشقی بند / از دوست بود بهیچ خرسند
گر یار بوصل در نسازد / با او بخیال عشق بازد
از پایش اگر اثر نیابد / بر خاک رهش بپی شتابد
زان درد که پای وی نبوسید / تا یافته پای وی ببوسید
جامی بنگر که در چه کاری / وز دوست بدست خود چه داری
عالم همه مست جام او بین / دل کرده شکار دام او بین
هر یک شده مست آرزویی / آن مست برنگ و این ببویی
او خورشید است عرش پایه / از وی همه عرش و فرش سایه
می‌دار نظر بسایه دوست / لیکن زان رو که سایه اوست

در سایه میار روی امید — زان شود حجاب خورشید
از تیره گی حجاب بگذر — وز سایه در آفتاب بنگر
آن کعبه روی حجازی آهنگ — در بادیه فراخ دلتنگ

رسیدن مجنون در قافله لیلی بکعبه و در مناسک با وی عشق بازی کردن

آن کعبه روی حجازی آهنگ — در بادیه فراخ دلتنگ
با یار و ز وصل یار محروم — غمگین و ز غم گذار محروم
چون پی بحریم خانه آورد — رو در ره آن یگانه آورد
بگرفت ره طواف کاهش — بنهاد سپر وفا براهش
لیلی چو بعزم خانه برخاست — خانه بجمال خود بیاراست
چشمش سوی آن رمیده افتاد — خون جگرش ز دیده افتاد
بگریست که ای فراق دیده — درد و غم اشتیاق دیده
در کشمکش فراق چونی — در آتش اشتیاق چونی
من بی تو چه دم زنم که چونم — اینک ز دو دیده غرق خونم
روزان و شبان در آرزویت — تنها منم و خیال رویت
جز مردم دیده کس ندارم — کز با دل با او دمی برارم
خوش حال تو در غم که باری — گفتن داری بغم گذاری
مجنون بزبان بی زبانی — هم زین سخنان چنانکه دانی
می گفت و ز بیم ناکس و ناکس — چشمی از پیش و چشمی از پس

غم بی حد و فرصت چنین تنگ — کردند بطواف خانه آهنگ
لیلی بطواف خانه در گرد — مجنون ز قفایش شیفته گرد
آن سنگ سیاه بوسه می داد — وین دل بخیال خال او شاد
آن برده دهان بآب زمزم — وین کرده ز گریه دیده پر نم
آن روی بمروه صفا داشت — وین جای بمروه وفا داشت
آن در عرفات گشته واقف — وین واقف او در آن مواقف
آن روی بمشعر الحرامش — وین در غم مشعر مشک فامش
آن تیغ بدست در منا تیز — وین بانگ زده که خون من ریز
آن کرده بر می سنگ آهنگ — وین داشته سر به پیش آن سنگ
آن کرده وداع خانه بنیاد — وین کرده ز بیم هجر فریاد
لیلی چو از آن وداع پرداخت — بنشست بدرون محمل انداخت
مجنون بمیانه فرصتی جست — جا کرده میان محملش چست
هر دو بوداع هم ستادند — وز درد ز دیده خون گشادند
می گفت زبان ز چشم پر خون — دادند ز سینه درد بیرون
کردند وداع یکدیگر را — چون تن که کند وداع سر را
یک لحظه که بی رفیق من نیست — تن را امکان زیستن نیست
آن راند بسوز و درد محمل — وین ماند ز گریه پای در گل
زان شد محمل چو نافه پر مشک — وین را در تن چو نافه خون خشک
چون نافه ز راز پرده بگشاد — وین شمه ز حال خود برون داد

افسوس که تن بماند و جان رفت / از دل و صبر و ز تن توان رفت
ننمود جمال خود پس از دیر / زان می سوزم که زود شد سیر
عمری ز قفای او دویدم / تا روی وی از نقاب دیدم
ناگشته هنوز چشم من گرم / پوشید و نداشت از خدا شرم
آن تشنه لبم که در بیابان / هر سو شدم آب جو شتابان
چون می بردم بچشمهٔ آب / صبر از دل من چو آب نایاب
ننشسته هنوز آتش تیز / زد دشنه عرابیم که برخیز
از من تا مرگ ره بسی نیست / امروز بروز من کسی نیست
دل پر درد و سینه پرسوز / یا رب که مباد کس بدین روز
خوش آنکه بدین روز نماند / تیغ اجلم ز غم رهاند
این گفت و جدا از آل لیلی / با همرهی خیال لیلی
با جمع دگر براه زد گام / نی تاب و توان نه صبر و آرام
ترسید کزان گروه بی باک / در همرهیش بجان فتد چاک
زان لیلی را رسد ملالی / و او را ز ملالش انفعالی

دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه و عاشق شدن بر وی و نکاح کردن وی را

گوهرکش این علاقهٔ در / زان در کند این علاقه را پر
کان بود چو مرا چنین ناز / وان چابکی عماری راز
آهوی شکارگیر شیران / تاراج گر دل دلیران

مجنون

مجنون کن زیرکان دانا / آسیب توان صد توانا
چون بارگی از حرم برون راند / حادی بحدی گری فسون خواند
بر کعبه روی بقصد منزل / می راند بصد شتاب محمل
از حی ثقیف نازنینی / خورشید رخی قمر جبینی
بر دور رخش خط معنبر / بر ماه ز مشک بسته چنبر
در خاتم مهر بیش انگشت / سردار قبیله پشت بر پشت
انبار غنایش از حد افزون / لیکن وی ازان تهی نه مامون
آن کیسه تهی ز گنج پاشیش / وین پر ز هوا تهی و هوشیش
با محمل او مقابل افتاد / زانجا هوسیش در دل افتاد
بر پردهٔ محملش نظر داشت / بادی بوزید و پرده برداشت
در پرده چه دید آفتابی / بل کز رخش آفتاب تابی
زلفین نهاده بر بناگوش / کرده شب و روز را هم آغوش
ابروش بی نزار کش / انداخته نعلها در آتش
چشمش بنگاه جادوانه / نیرنگ و فریب جاودانه
نوشین دهنش چو گشته خندان / بگشاده ز جان گره بدندان
شسته دهنش بآب عنب / لوح ادب دو صد مودب
چون دید ز پرده روی آن ماه / رفت اگهیش ز جان آگاه
شد مرغ دلش شکاری عشق / وافتاده ز زخم کاری عشق
بیچاره شده ز عشق بازی / در بست میان بچاره سازی

چون بود ز چاره رای او پست / در چاره گری میانجی جست

هر چند که مرد چاره داند / کی چاره کار خود تواند

دوریست به پیش دانش اندیش / از کارد تراش دسته خویش

دلاله کند بجا بلوسی / آراسته مجلس عروسی

گر وی نبود کجا شود شاد / از وصل عروس جان داماد

آورد بدست کاردانی / افسون سخنی فسانه خوانی

پیری که به نکتهای دلکش / دادی صلح آب را با آتش

پیش پدر ویش فرستاد / دعویها کرد و وعدها داد

گفتا بنسب بزرگوارم / چون تو بنسب بزرگ دارم

در جاه و جمال کس چو من نیست / در منال کس چو من نیست

هر چیز طلب کنی بیارم / در پای تو ریزم آنچه دارم

وادی وادی ز میش تا بز / با جو با نان را دگر بز

از اشتر و اسب گله گله / خادم نر و ماده یک محله

سیم و زری از شمردن افزون / وز کفه وزن نیز بیرون

مملوک توام [illegible] کوتاه / اَلْعَبْدُ وَمَالُهُ لِمَوْلَاهُ

داماد نیم ترا و فرزند / هستم بقبول بندگی بند

گر ز آنکه کنی قبول خود خوش / یک خوش چه سخن بود دو صد خوش

ور نی نتوان بزرگ شدن / یک ذره قبول دل خریدن

چون شد پدرش ز جوان آن پیر / زین طعمه پاک چاشنی گیر

آن

آن تازه جوان بسندش افتاد / بی تاب و گره به بندش افتاد

گفتا که جمال او ندیده / فرزند منست و نور دیده

شد خاطر سعتر ار ساکن / بر دادن این مراد لیکن

با آنکه خلل پذیر نبود / از مشورتی گزیر نبود

رفت و طلبید مادرش را / آن قدرشناس گوهرش را

با او ز دگر کسان یگانه / این راز نهاده در میانه

او نیز بدین سخن رضا داد / وین داعیه را بسینه جا داد

گفتا که مناسب است و لایق / این کار بحال هر دو عاشق

لیلی چو باین شود هم آغوش / از یار کهن کند فراموش

مجنون چو ازین خبر برد بوی / در آرزوی دگر کند روی

ما هم برهیم در میانه / از گفت و شنود این فسانه

لیکن چو بلیلی این سخن گفت / ز اندیشه دلش چو زلفش آشفت

از شعله این غمش جگر سوخت / رنگ سمنش چو لاله افروخت

نرگس گلش از گلاب تر شد / جیبش ز سرشک پر گهر شد

دامن ز خیال خود برافشاند / سرگشته بحال خود فرو ماند

نی رای خلاف باب و مادر / بیرون شده از رضای مادر

نی طاقت ترک یار دیرین / سر تافتن از قرار دیرین

دختر که بود به پرده شرم / سیراب گلش ز آب آزرم

با مادر و با پدر چه گوید / بیرون ز رضایشان چه جوید

لیلی که درین حدیث جانکاه — می برد بسر بگریه و آه
نگشاد دهان بچاره گوشی — گفتند رضاست این خموشی
دادند بجوان استکار پیغام — تا در پی این غرض زند گام
دلداده جوان بپیام بشنید — کار دو جهان بکام خود دید
سود افسر فخر بر ثریا — بودش همه کار ها مهیا
چون چهرهٔ خود عروس خاور — پوشید بطرح معنبر
گردون بسپند مجمر افروخت — مجلس بچراغ مه برافروخت
آرایش مجلس طرب کرد — اشراف قبیله را طلب کرد
هر یک بمقام خود نشستند — مه را بستاره عقد بستند
یاران زپی نثار آن عقد — چندین طبق از زر و گهر آن نقد
قومی زنثار و زرفشانی — جمعی بشمار زر ستانی
کفهای توانگران درم ریز — دامان تهی کفان درم خیز
آن برده بزرده دهی مشت — وین کرده فراخه چین ده انگشت
خلقی همه شاد غم لیلی — خندان بمراد غم لیلی
داماد چو دیدکان نواله — کردند بکام او حواله
شد خوش کشش از آن نواله بهر بست — غافل که درو نهان چه زهرست
مرغی بپرید از آشیانه — ننشست بخاک بهر دانه
دید آمده دانه بدیدار — چون برد بسوی دانه منقار
از پردهٔ خاک دام برجست — وز حلقه تنگ حلق او بست

چون

چون از شب رفت یک چند — با جان و دل بسی آرزومند
آمد پی آن بحصاری — آراسته چون فلک عماری
بردش سوی خانه با صد اعزاز — بنشاند بصد تجمل و ناز
لیلی بهزار عجز و تمکین — در مسند ناز یافت تمکین
آورد چو ماه در زمین رو — بگشاد گره ز طاق ابرو
وان تشنه جگر ستاده از دور — بر آب نظر نهاده از دور
نی صبر کشیدن تف و تاب — نی رخصت گرد گشتن آب
روزی دو سه چون بصبر بنشست — شوق آمد و بشکست صبر بشکست
شد هم بر نخل راستینش — زد دست سوی در آستینش
از خنده به بست درج گوهر — وز گریه گشاد لؤلؤ تر
زد بانگ که خیز و دور بنشین — زین تازه رطب صبور بنشین
زین نخل کسی رطب نچیده است — چیدن چه سخن رطب ندیده است
خوش نیست زبانکشیده شاخی — میدان هوس بدین فراخی
آنکس که فکار خار اویم — دلخسته در انتظار اویم
صبر و دل و دین فدای من کرد — جان را هدف بلای من کرد
دریا دیه از محبت دلتنگ — در کوه زمن زند بدل سنگ
آهو بخیال من چرانند — جامه بهوای من درانند
از زهر فراق من جگر چاک — از اشک گوزن خسته تن پاک
از من نفسی نبوده غافل — وز من بکسی نگشته مایل

یکبار ندیده سیر رویم / گامی نزده دلیر سویم
راضی است بسایه ز سروم / خرسند بپری از تذروم
زان سایه نکردمش سرافراز / وین پر سوی او نکرد پرواز
پیمان وفای اوست طوقم / غالب بلقای اوست شوقم
چون با دگری درآورم سر / وز وصل کسی دگر خورم بر
در حالت او و من نظر کن / وین وسوسه راز دل بدر کن
مغرور مشو بحرمت خویش / می دار نگاه عزت خویش
سوگند بصنع صانع پاک / انجم به نگار تخته خاک
گفت بار دگر اگر ببینم / دست آورده باستینم
بر روی تو آستین فشانم / بر فرق تو تیغ کین برانم
برکین تو گر نباشدم دست / خود دست بکشتن خودم هست
خود را بکشم به تیغ بیداد / وز دست جفات گردم آزاد
بیچاره چو این وعید و سوگند / بشنید از آن لب شکرخند
دانست که پای سعی کند است / وان ناقه بی زمام کند است
چون بود بدام او گرفتار / وز بیم مفارقت دل افکار
ناچار بدرد و داغ او ساخت / با بوی گلی ز باغ او ساخت
هر لحظه ز وصل فرقت آمیز / وز راحتهای محنت انگیز
تلخ المیش کنده می شد / صد ره می مرد و زنده می شد
تا بود همیشه کارش این بود / سرمایهٔ روزگارش این بود

وان

وان روز که مرد هم برین مرد / زاد ره آن جهان همی برد

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب بودن وی ازان

طبال سرای این عروسی / در پرده حاج و آبنوسی
این طبل گران نوا نوازد / وین پرده سینه کوب سازد
کان زخم دوال خورده عشق / و آواز بلند کرده عشق
چون از حرم نگار برگشت / بر خاک حریم یار بگذشت
آن داغ که داشت تازه تر شد / وان باغ که کاشت تازه بر شد
شوی دگرش بجان درآمد / وز بام و درش فغان برآمد
می بست ز تار اشک رودی / می زد ز خروش دل سرودی
می گفت ترانهٔ بران رود / می جست نشانه از مقصود
چون بر دمنی خرام کردی / یا در طللی مقام کردی
هر کس گفتی که این نشانی است / زان به که بحسن داستانی است
یعنی لیلی بلای جانست / غارتگر طاقت توانست
بر خاک دمن جبین نهادی / وز دیده سرشک خون گشادی
گردی ز طلل غزل سرایی / بر هر خس و خاری چهره سایی
هر خیمه بمنزلی که دیدی / منزلگه آن حریم انشیدی
چون گفتندی که لیلی اینجاست / در سایهٔ آن گرفته ماواست
از حرم دگر گرفتی / و آیین طواف بر گرفتی

در بادیه هر کجا نشستی / نامش بر ریگ نقش بستی
سیل مژه آتش بر آن گذشتی / چندان کان نام شسته گشتی
شخصی دیدی که خاک می‌بیخت / وآخر بر فرق خاک می‌ریخت
گفتا پی چیست خاک بیزی / وز چیست بفرق خاک ریزی
گفتا پدرم بهر زمین خاک / تا بو که بیابم آن در پاک
وانگه که نیابمش چو بیزم / از درد بفرق خاک ریزم
سر طلبم ز خاک یا آب / ذوق طلب است و درد نایاب
ور نی که گهر بخاک دید است / وان دانهٔ در ز خاک چید است
گفتا که ازین طلب بیارام / ور محنت روز و شب بیارام
کان نازگهر کز آرزویش / شد عمر تو صرف جست و جویش
تو جان کندی و دیگری یافت / دل کند ز تو چو بهتری یافت
تو نیز بدار دست ازین کار / وز پهلوی خود بکن این بار
یاری که ره وفا نورزد / صد چون من از و جوی نیرزد
دست تو بعهد او ست پابست / واو داده بعهد دیگری دست
تو لیلی گو چو در مکنون / واو بسته زبان ز نام مجنون
دل بسته بیار خوش شمایل / حرف غم تو سترده از دل
از حی ثقیف زنده جانی / با طبع لطیف نوجوانی
بر تو پی شوهری گزیده / خوش مهره نکو سری خریده
چون لام الفند هر دو یکجا / چون تو الف ایستاده یکتا

چون

چون ناخن و گوشت هر دو هم پشت / تو ناخن چیده از سر انگشت
برخیز و از این خیال برگرد / زین وسوسهٔ محال برگرد
با تیره دلان صفا چه یعنی / با دانش جفا وفا چه یعنی
خوبان همه همچو گل دورویند / مغرور شده برنگ و بویند
گل قاعدهٔ وفا نورزید / هر کس که بکف تر آمد او چید
با بید چو ارغوان بسازد / با عود چو با غبال بسازد
دامن چو نهاد در کف خار / تو نیز همش بخاک بگذار
گلگونه تراست خار بهتر / بگذاشتنش بخار که بهتر
هر زن که ز شوی شد رضا جوی / مردی کن و دست از او فرو شوی
در یک موزه دو پا که دید است / یک خانه دو کدخدا که دید است
زن کیست فسون سحر و نیرنگ / از راستیش نه بوی نه رنگ
زن صعوهٔ سرخ و زرد بالست / بودن برضای زن محال است
گر بگذاری شود هوا گرد / ور بفشاری بمیرد از درد
نخلیست ولی ز موم بسته / گر نیک چنیش شود شکسته
نی از گل او مشام مشکین / نی میوهٔ او بکام شیرین
بر روی همه شاخ و برگ بستند / جز شاخ وفا گرو شکستند
چون با دگری شود هم آغوش / پیمان ترا کند فراموش
بشکن عهدش چو عهد بشکست / کز عهد شکن بدین توان رست
بگسل کفش از کف نگارین / چون پاک شد از نگار پایین

کردست برنگ دیگر آهنگ کلف را ده از حنای اورنگ

مجنون ز سماع این ترانه برخاست برقص صوفیانه

بانگی بزد و بسر بغلطید از صرع زده بسر بغلطید

در خاک شده ز خون دل گل گردید چو مرغ نیم بسمل

زانسان که ز یار سنگدل سنگ می کوفت بسینه با دل تنگ

صد رخنه از آن بکارش افتاد بر بیهوشی قرارش افتاد

بردش بدر از سرای تدبیر بیهوشی آن چنان گلوگیر

کز لب نفسش گذر نکردی ور آینها اثر نکردی

امید ز زندگیش کنده نشناختیش ز مرده زنده

بعد از دیری که جان نو یافت جانرا بهزار غم کرد یافت

چون بر نفسش گشاده شد راه برجای نفس بزد بجز آه

ستان بستان آه می سفت ور سینه همی زد آه و می گفت

آه از دل یار سنگدل آه آه از غم یار دلگسل آه

فریاد که شمع دل فریبان زد شعله بجان ناشکیبان

افسوس و هزار بار افسوس کان جیب در لباس ناموس

ناموس مرا کجب زد چاک پاشید بفرق نام من خاک

هر عهد که بسته بود بشکست با آنکه بریده بود پیوست

او جفت کسان من چنین فرد او کان دوا و من بدین درد

محرومی از او اگر جگر سوخت محظوظی دیگران بتر سوخت

آن

آن داشت مرا چو موی باریک وین ساخت کنون بمرگ نزدیک

نزدیکی مرگ و دوری یار سهلست بپیش عاشق زار

یارش که بدست دیگری نیست این بار برو بسی گر نیست

آن عمر بکان کسی بسر برد نقدینه کان کسی دیگر برد

در باغ درخت باغبان کشت بر غارتی سپاه بر دست

گو آنکه بهم نشسته بودیم در بر رخ یار بسته بودیم

تا باد بجا نیاورد روی وز خانه دیگران بوی

امروز در آرزوی آنم کین سوخته جان برو فشانم

کز من بنسیم آن پری زاد آرد بطفیل دیگران یاد

ای باد بسوی او گذر کن وز من بجمال او نظر کن

گو ای دل تو ز من رمیده با دلبر دیگر آرمیده

روزی که شوی حریف جامش نقل از لب خود نهی بکامش

یاد آر ز حال تلخ کامی وز درد دل شکسته جامی

زان پیش که در غمت بمیرد وز وصل تو بهره برگیرد

با خاک رود درست پیمان ور کرده خود شوی پشیمان

زیادت شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی و از انسیان بگسستن و با وحشیان پیوستن

در نای منازل و مراحل زین وادی جان گداز هایل

سامی که شود فنا نه پرداز
از پرده چنین برون دهد راز

کان طاق ز لطف و با ستم جفت
از لیلی و جفت جون سخن گفت

آن عاشق از خرد رمیده
ز اندیشهٔ نیک و بد رهیده

از مستی عشق بود مجنون
دادش بمآل مستی افسون

داغی ز فراغ یار بودش
یک داغ دگر بران فزودش

لیکن داغی فزون ز هر داغ
آشفت ز عشق داغ بر داغ

وا گرد ز انس ناکسان جوی
آورد بسوی وحشیان روی

از کین کسان جو شیشه سینه
با او دگری نجست کینه

با وی همه وحش رام گشتند
در انس بوی تمام گشتند

می رفت بکوه و دشت جون شاه
با او جو سپه وحوش همراه

بنهاده بپای هر درختی
بودش از ریگ و سنگ تختی

جون بر سر تخت خود نشستی
گردش دد و دام حلقه بستی

از پرتو عدل شه بر ایشان
بودند بهم ز صلح کیشان

آهو از گرگ رم نکردی
نخجیر از شیر غم نخوردی

نخجیر بره بلعب بازی
کردی بدم پلنگ بازی

رفتندی جون شدی روانه‌اش پیش
گوران جو جنیبتش پس و پیش

بودی جو قدم زدی بهر راه
جاروب کشیش کار روباه

تا بنشاندی ز ره تف و تاب
از اشک خودش زدی گوزن آب

بالای سرش ز چتر داری
زاغان سیه نکو گذاری

ورزانکه

ورزانکه شدی بخیمش میلی
تا نامه کند بسوی لیلی

آهو قلمش ز ساق دادی
وز جلد سپید ورق گشادی

بردیش بر سم نیک خواهی
از چشم سیاه خود سیاهی

می رفت چنین نشید خوانان
از دیده سرشک لعل رانان

و آهو بچگان بخیره و خوبی
پیش قدمش بپای کوبی

ناگاه بروضه‌ا رسیدند
وز دور جماعتی بدیدند

از سبزه بزیر پا بساطی
جون لاله ز جام می نشاطی

مجنون از دور ره بگرداند
ز ایشان خطر سپه بگرداند

زان قوم یکی شناخت او را
وز ساز ثنا نواخت او را

کای سرور عاشقان شیدا
وز روی تو نور عشق پیدا

وای خانه خراب این خرابات
رسته ز قبیله و قرابات

وی راه سپر بپای تجرید
تنها رو تنگنای تفرید

وی فرق دو نیم تیغ اندوه
بنشسته بزیر تیغ جون کوه

سوگند باو که مست اویی
نه پا و نه سر ز دست اویی

سوگند بانکه زندگانی
جز دولت وصل او ندانی

سوگند بلعل آبدارش
سوگند بجعد تابدارش

سوگند بآهوان مستش
جادو منشان می پرستش

کز ما مگذر بدین روانی
بر ما مشکن ز دل گرانی

دیرست که ما شکسته بندیم
هستیم بوصلت آرزومند

تا کرد الست دور عالم / امروز رسیده ایم با هم
بنود بس ازین بریدن ما / معلوم بهم رسیدن ما
بیش آنکه دمی بهم برآریم / با یکدیگر غمی گذاریم
مجنون چو نیازمندیش دید / وآیین وفا پسندیش دید
بگذاشت بپای خود سر را / بر محملیان فکند ره را
پرسید کزین چه سرزمین است / گفتش خاک بنرخ مشک چین است
گفتند نواحی حجاز است / رحلتگه هر که پاکباز است
لیلی صد بار محمل اینجا / راندست و گرفته محمل اینجا
با همقدمان خود درین جای / مشکین دامان کشیده در پای
این خاک که همچو مشک خوشبوست / از مشک افشانی دامن اوست
مجنون چو شنید این سخن را / بر جای ندید خویشتن را
خود را بزمین چو سایه انداخت / بانگی زد و این نشید پرداخت
کای همنفسان ازین دیارید / وز دلبر من سخن گذارید
جان و دل من فدای تان باد / سر خاک بزیر پای تان باد
اینجا نه هوای کعبه دارم / نی نیت آنکه حج گذارم
مقصود ازین طواف لیلی است / باقی همه پیش او طفیلی است
نتوان چو بکوی او گذشتن / سودی نکند بکعبه گشتن
حج همه عمر دیدن اوست / بی او حج و عمره ام نه نیکوست
تیر وصلش برون ز کعبه / سرگردانیست طوف کعبه

من تشنه او بوادی غم / کی آب خورم ز چاه زمزم
نه با زمزمه غم ویم شاد / ناید ز زلال زمزمم یاد
آن زمزمه بر زبان چو رانم / از هر مژه زمزمی فشانم
در هر منزل که می بود کام / زان کام بود وصال او کام
هر جا که نه روی او چراغ است / گر باغ ارم بود که داغ است
لیلی است ز هر سفر مرادم / نی طالب سلمی و سعادم
تا با غم او شدم هم آغوش / کردم ز دگر بتان فراموش
جوری که رود ز دوست بر من / آن را نگشاد هیچ دشمن
انداخت مرا جور و سالی / در پنجه عشق لاابالی
بگذاشت ز زور پنجه عشق / عمرم همه در شکنجه عشق
امروز که نوبت وصالست / جانم ز فراق در وبالست
آن سکه بنام دیگری شد / وان لقمه بکام دیگری شد
او همدم یار من چنین دور / او واصل و من غریب و مهجور
این گفت و جبین بخاک مالید / ور سینه چاک چاک نالید
خوناب جگر ز دیده بگشاد / چندان که ز گریه بیخود افتاد
شب را که ز بیخودی درآمد / گردون بلباس دیگر آمد
شد پیکر نکی او دو رنگی / با حله نیرش پلنگی
از حلقه همدمان برون جست / با گور و گوزن خویش پیوست
جان بی جانان رسیده بر لب / شب برد بسر چنانکه هر شب

مهمان شدن مجنون شخصی را و هم آواز گشتن با مرغی که از جفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد میکرد

چون زرده بیضهای گردون | آمد سحر از سپیده بیرون
زیر خم طاق لاجوردی | زان زرده زمین گرفت زردی
مجنون پی جست و جوی دلبر | برداشت ز خواب بیخودی سر
لیلی گویان بره درآمد | تا نوبت چاشتگه سر آمد
می شد چو سموم نیم روزان | افتان خیزان بریگ سوزان
لب تشنه ز آب دشنه می کرد | بر سینه ز آه دشنه می خورد
می جست چو صید زخم خورده | از صیدگران کناره کرده
ناگه بدهی گذارش افتاد | چون باغ بهشت راحت آباد
در وادی گرم شد بدیدار | از نار خلیل تازه گلزار
گشت از تف خور شده چو داغی | دیوار نشین طرفه باغی
آمد بنیاز خواجه باغ | کای باز سیه گشته چون زاغ
منت نه و مهمان من باش | زینت ده آشیان من باش
دیوار نه آشیانه تست | در دیده نشین که خانه تست
غم نیست اگر سیه نهادی | در دیده روشنم سوادی
مجنون ز نیاز آن جوانمرد | جنبید و هوای آشیان کرد
چون ورد عرابیان بی حیف | نحن العرب است مکرم الضیف
او هم ز کرم کشید خوانی | در پیش کشیده میهمانی

وا ماده نهاد بر سر خوان | شهد صافی و مرغ بریان
مجنون بگشاد سوی خان دست | وز خوردن آن لب و دهان بست
گفتا کینها طعام من نیست | در خورد گلو و کام من نیست
آیین دد است صید کردن | وز پهلوی کشته لقمه خوردن
بر من همه جانور چرامند | زان رو با من همیشه رامند
دندان گردی بخون شان تیز | ناچار کنند از تو پرهیز
از شیرهٔ نخل آیدم قی | فی کرده نخل یکی خورم کی
از شخ نباتهای شیرین | شد تلخ بکام ذوق من این
حلوای نبات من همین بس | لیک این بشنو دخورای کس
در چاشتگهان طعامش این بود | شب هم چو رسید شامش این بود
شب رونق روز را چو بشکست | شد خواجه بخانه خواب در بست
در صحن سرایش بود نخلی | آسمان فرجی نفیس دخلی
فرجش ز نم سحاب توشه | دخلش سر و شاخ غرق خوشه
هر خوشه رواج بخش حلوها | شیرین کن تلخی دهانها
خوشه نه که شوشهای زر بود | هر یک سلک عقیق بر بود
رنگش چو عقیق و چاشنی شهد | لب طالب کام از وی بصد جهد
قدی چو قد شکر دهانان | مرغان ز سرش کشیده خوانان
مجنون بخیال قد لیلی | دریافت بوی ز خوشش میلی
سر در قدمش نهاد و بگریست | کز دوست جدا نه خوش توان زیست

خوشش آنکه ز دوست بهره مندست / وز بوسه بپاش سربلندست
کردم بجهان بطلب همه جهان طی / در دستم ازو نه پای نی پی
امروز بدرد و سوز من کیست / وز تیره شبی بروز من کیست
او بود درین که مرغی از شاخ / برداشت نوا بناگه گستاخ
می کرد چنان فغانی از درد / کاندر دل سنگ رخنه می کرد
می داد ز بر خراشش آواز / چون نوحه گران ترانه ساز
از عود شجر که بی وتر بود / هر لحظه به پرده دگر بود
هر دم که زغم زدی نوائی / از هر پرش آمدی صدائی
گوئی که ز نالهای پر حال / موسیقاریش بود هر بال
یا خود چنگی ز ناله زار / رگهای تنش بران چو اوتار
در هر نفس استخوان پرهاش / مضراب زننده بر وترهاش
مجنون چو شنید ناله او / شد محنت و غم حواله او
هر چند که ناله زارتر شد / جان و دل او فگارتر شد
آن ناله چو زار شد ز حد بیش / افتاد برون ز طاقت خویش
برجست و بفرق خاک ره رفت / تا خواجه در برو فرو کوفت
کای خواجه خانه این چه حالست / کز جان خود اشتم ملالست
این مرغ چه درد و سوز دارد / کین ناوک سینه دوز دارم
از ناله او که دردناکست / در سینه من هزار چاکست
زین نغمه غم که می سراید / ترسم جانم ز تن برآید

این

این نوحه او ز پرده راز / از درد منست قصه پرداز
گفتا دو حمامه مطوق / بودند بصد صفا و رونق
زین نخل گرفته آشیانه / بر طارم شاخ کرده خانه
باهم بودی بجا نه دمساز / باهم کردی بر اوج پرواز
باهم رفتی و دانه خوردی / تا چشمه آب ره سپردی
نی هرگزشان ز هم ملالی / نی دیده ز هجر گوشمالی
از دامنشان بگاه و بیگاه / آفات زمانه دست کوتاه
زین پیش بیک دو روز بازی / در شیوه صید حیله سازی
ره رفت بآشیان ایشان / شد تفرقه گر میان ایشان
هر یک بگریز برگشادند / مهجور ز یکدگر فتادند
این باز آمد بخانه خویش / وان ماند در آشیانه خویش
معلوم نشد که حال او چیست / در چنگل باز مرد یا زیست
مجنون چو شنید این فسانه / از خواجه آن سرا و خانه
بانگی بزد از برون ز تاب / کز زلزله ده در آمد از خواب
بگریست که در دمن حزین نیست / زین درد کسی چو من حزین نیست
وانگه سوی نخل رفت و بنشست / بگشاد زبان بآن زبان بست
کای مرجان ساق لعل منقار / لعل تو گهر ز خاک بردار
فندق سر فستقی پر و بال / هم خرقه آسمان مه و سال
یاقوتی چشم عنبرین طوق / سر بر کرده ز چنبر شوق

تا تو بکسی دیر آشنایی / ز عاری بزم بی نوایی
چون یک زن کاخ این عماری / کافراخته شد ز خوب کاری
آگاهی بخش شب سیاهان / ز غفلت خواب صبحگاهان
یا رب که بسابق عنایت / وز لاحق فضل بی نهایت
گم کرده خویش را بیابی / وان دولت بیش را بیابی
مانند دوام این کرامت / موصول بدامن قیامت
من هم با تو درین بلایم / وافتاده ز یار خود جدایم
عمری من و یار خویش باهم / فارغ ز مخالفان عالم
همراز حریم قرب بودیم / در مهد وفا بهم غنودیم
هم بسته زبان بندگویان / هم خسته درون عیب جویان
بودیم بهم دو مغز یک پوست / پوشیده ز چشم دشمن و دوست
ایام ز سنگ بی وفایی / افکند میان ما جدایی
اکنون از هم گسسته فردیم / بی یکدیگر زبون دردیم
هیهات چه گفتم آن دروغیست / خورشید دروغ بی فروغیست
من بر دل از او چو لاله داغی / وز داغ منش چو گل فراغی
او فارغ و من عظیم مشتاق / او جفت کسان و من زوی طاق
آنرا که غمش آشناییست / این غم بتر از غم جداییست
پر قصه درد عالم از من / وا او همدم دیگری کم از من
معشوقه بزیر خاره و خار / بهتر که بود بدست اغیار

میوه

میوه بزمین فتاده در باغ / زان به که بغارتش برد زاغ
این گفت و ز دیده سیل خون ریخت / خوناب دل از درون برون ریخت
وز خواجه میزبان جدا شد / معلوم نشد که تا کجا شد

نامه نوشتن لیلی بمجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه باختیار وی بلکه بتکلیف مادر و پدر بود

دردانه فروش درج این درج / این گوهر حرف را کند خرج
کان از صدف شرف همین در / وان نه صدف از فروغ او پر
آن بانوی حجله نکویی / وان بانی کاخ خوبرویی
آن ماه فلک حصار از وی / وان برده و خور عماری از وی
شمع حرم بزرگواری / سیاره برج نامداری
آهوی دمن غزال اطلال / پروین عقد هلال خلخال
چون گوهر سلک دیگری شد / آرایش تاج سروری شد
یعنی جفتی نه چو خود طاق / مشهور به نکویی در آفاق
پیوسته ز کار خود خجل بود / وز عاشق خویش منفعل بود
ترسید که آن گمانش افتد / وان در خاطر جهانش افتد
کو پشت بدوستدار خود کرد / وا او جفت باختیار خود کرد
با صحبت وی گرفت آرام / وز لب شکریش نهاد در کام
بر گنج مراد دست دادش / در دست کلید آن نهادش
تدبیر نیافت غیر ازین هیچ / کان قصه درد پیچ در پیچ

در طی صحیفهٔ مطول — چون زلف سیاه خود مسلسل
بحری بر کند بخون دیده — از خامه بهر قطره چکیده
عنوان همه درد هجر مضمون — ارسال کند بسوی مجنون
این را چو بخاطر اندر آورد — این نامهٔ سینه سوز ادا کرد
آغاز بنام ایزد پاک — تسکین ده بیدلان غمناک
از ابروی نیکوان کمان ساز — وز غمزه خدنگ فتنه انداز
رخسارهٔ شاهد گل آرای — مشتاقی جان بلبل افزای
درمان کن درد دردناکان — مرهم نه نیش سینه چاکان
از برق جمال دین و دل سوز — وز صبح وصال دیده افروز
دیباچهٔ نامه چون رقم زد — از صورت حال خویش دم زد
کین نامه که تازه داستانیست — از دلشده بدل ستانیست
آن مانده بکنج نامرادی — وین رانده فرس بدشت وادی
آن پای بدامن غرامت — وین روی بکوچهٔ ملامت
نی نی غلطم ز بی زبانی — پیشش سخن شکر فشانی
یعنی ز من بدام بسته — نزدیک تو ای ز دام جسته
ای رفته ز مهد جان بسوی دشت — همراه تو نی جز آهوی دشت
از درد تو تا شده آهو آگاه — باشد ز سه حرف او دو چون آه
ای جسته ز محرمان خود دور — از تیر نگهت درچه کور
کن تیر بسوی من این تک و تاز — وز کور حسود آتش انداز

ای اشک

ای اشک فشان بهر کوزنی — از بار نول تو کوه وزنی
خود را ازین و زن اگر رهاند — پیدا باشد که زو چه ماند
ای ز اطلس و حریر کناره — پهلوی تو خوش بخار و خاره
از ما کرده کناره چونی — افتاده بخار و خاره چونی
سر با که نمی نهی ببالین — همخواب که بیک نهالین
بر مهد تشنت که می نهد کام — وز شهد لبت که می خورد کام
بیسوده بدست راحت کیست — مرهم بخش جراحت کیست
شبها کف پای تو که بیند — خار از کف پای تو که چیند
خوانت که نهد بچاشت یا شام — همخوان تو کیست جز دد و دام
با این همه شکر کن که باری — نبود چو منت بسینه باری
باری چه که کوههای اندوه — هر ذره از آن بجای صد کوه
پند پدر و جفای مادر — درد پسر و ماجرای شوهر
روزان و شبان نیم زمانی — دور از نظر نگاه بانی
چون آه کشم بطنز بر آهت — گوید که برای کیست آهت
ور گریه کنم ز داغ حرمان — گوید که بگریه نیست فرمان
وز خانه نهم چو پای بیرون — گوید که ز در مپای بیرون
ور روی نهم بچشمهٔ آب — گوید که ز چشمه روی برتاب
ور جای کنم بعرصهٔ دشت — گوید تا کی چنین توان گشت
دوران چو گلم بناز پرورد — وز خار ستیزه غنچه ام کرد

شوهر کردن نه کار من بود / کاری نه باختیار من بود
از مادر و از پدر شد این کار / زیشان بدلم خلید این خار
هر کس که چو گل رخ تو دیدست / یا بوی تو از صبا شنیدست
کی دیده بهر کسی کند باز / یا صحبت هر خسی کند ساز
همخوابه من نبوده هرگز / سر بر سر من نسوده هرگز
نی دست که گیرد آستینم / نی پای که بسپرد زمینم
کشته ز من خراب مهجور / قانع بنگاهی آن هم از دور
زین غم روزش شبیست تاریک / زین رنج تنش چو موی باریک
ور گشت مکش غمش ز هر سوی / نزدیک گسستن است آن موی
آن موست حجاب را بهانه / خوش آنکه برافتد از میانه
تا روی تو بی حجاب بینم / خورشید تو بی سحاب بینم
ما هر که شد از حجاب بنیاد / آخر چو نه بی حجاب افتاد
زد خاتم مهر اختتامش / از حلقه میم والسلامش
پیچید چو درج عیش عاشق / از دست رقیب ناموافق
بنوشت بران ز چشم پر خون / کامرزادش خدای بیچون
کز کلبه غم بکوی هجران / در شهر بلا ز ملک حرمان
پرسد خبری ز خسته سیری / بر شیوه جان دهی دلیری
وان حرف وفا بدو رساند / تا حال اسیر خود بداند

رسانیدن قاصد نامه لیلی را بمجنون

و خواندن وی آن نامه را و جواب آن

لیلی چو ز مشکبوی نامه / شد غالیه بند جیب جامه
قاصد جویان ز خیمه برخاست / قد کرد پی برون شدن راست
با یک دو کنیز کام برداشت / چون کبک دری خرام برداشت
بودش ز خیمه بمرغزاری / نزدیک بخیمه چشمه ساری
چون کرده پر آب سیم گون طشت / آبشخور تشنگان آن دشت
آمد بکنار چشمه و جست / از هر چه نه یار دست خود شست
بنشست دلی ز خود نه آگاه / بنهاد چو چشمه چشم بر راه
تا بو که کسی ز ره در آید / کز دست وی آن غرض بر آید
ناگاه بدید کز غباری / آمد بیرون شتر سواری
نی باد و ز باد گرم رو تر / نی سیل و ز سیل تیز دو تر
ننهاد هنوز چشم بر هم / پیوست چو کعبه رو بزمزم
دامن ز غبار ره بر افشاند / اشتر بکنار چشمه خواباند
چون خضر بچشمه سار پیوست / خورد آبی و خضر وار بنشست
لیلی گفتش که از کجایی / کاید ز تو بوی آشنایی
گفتا که ز خاک پاک نجدم / کحل بصر است خاک نجدم
زان خاک سرشته شد گل من / زان گل شکفید چو گل دل من
لیلی گفتا که تلخ کامی / مجنون لقبی و قیس نامی
سرگشته در آن دیار گردد / غمدیده و سوگوار گردد

همت بوی آشنائی هست
امکان زبان گشائی هست

گفتا بلی آشنای اویم
سر در کنف وفای اویم

بسته کمرم بدوستاریش
بگشاده زبان بغمگسارش

هر جا باشم دعاش گویم
تسکین دل از خداش جویم

لیلی گفتا که در چه کاریست
گفتا که ز درد عشق زاریست

همواره ز مردمان رمیده
با وحش رمیده آرمیده

که قافیه خوان فراز سنگی
سنگ از جگرش گرفته رنگی

که زمزمه گوی کنج غاری
بر چهره او ز غم غباری

لیلی گفتا که ای خردمند
دانی که بعشق کیست دربند

گفتا آری بیا دلیلی
مردم رانده ز دیده سیلی

لیلی جویان بپای خیزد
لیلی گویان سرشک ریزد

از هرچه نهد فلک بخوانش
این نام بود غذای جانش

او را بزبان همی رود نام
و او را ز زبان همی بود کام

لیلی ز قطره سرشک خون ریخت
و اسرار نهان ز دل برون ریخت

گفتا که منم مراد جانش
وان نام منست بر زبانش

از درد منست سینه آتش داغ
وز یاد منست خاطرش باغ

سرمایه سوز او منم من
روشن کن او منم من

من نیز بجان خراب اویم
بر آتش غم کباب اویم

واو بیخبر از خرابی من
غافل ز جگر کبابی من

جانم بفدات اگر توانی
کز من خبری بوی رسانی

درج دارم بخون نوشته
بیرون و درون بخون سرشته

خواهم ببری ز روی یاری
آنرا و بدست او سپاری

آیین وفا گری کنی ساز
واری سوی من جواب آن باز

دردی ببری و داغ آری
شمعی بدهی چراغ آری

برخاست بپای آن جوانمرد
کای مجنون را دل از تو پر درد

منت دارم بجان بکوشم
کالای ترا بجان فروشم

هر حرفی از آن بگفتم مجنون
جانیست بقدر بلکه افزون

لطفی به از این همی ندانم
کین ملطفه را بوی رسانم

شد لیلی را ز غم درون شاد
وان نامه ز جیب خویش بگشاد

بپیچید در آن بآرزویی
برگ کاهی و تار مویی

یعنی ز آن روز کز تو فردم
چون مو زارم چو کاه زردم

وانگه آنرا بنامه بر داد
با دلبر نامه ور فرستاد

چون نامه بر آن گرفت بر دست
بر ناقه ره نورد بنشست

شد راحله تاز راه مجنون
مایل بقرارگاه مجنون

انجا چو رسید بی کم و کاست
بسیار دوید از چپ و راست

از وی اثری نیافت آنجا
زین غم جگرش شکافت آنجا

زد گام بپایه گاه سنگی
کاید از آن طلب درنگی

دیدش که چو مستی اوفتاده
دستور خرد ز دست داده

در خواب نه لیک چشم بسته / بیدار ولی ز خویش رسته
جسمش اینجا و جان دگر جای / پیدا اینجا نهان دگر جای
از گردش ماه و مهر بیرون / وز دایرهٔ سپهر بیرون
از دعوی عاشقی بریده / وز معشوقی عنان کشیده
مستغرق بحر عشق بسته / وز هرچه نه عشق درگذشته
قاصد هرچند حیله انگیخت / تا بو که بوی تواند آمیخت
آن حیله نداشت هیچ سودش / از بانگ بلند آزمودش
برداشت چو حادیان نوایی / در کوه فکند از آن صدایی
لیلی گویان حدی همی کرد / وان دلشده را ندی همی کرد
کرد آن اثری در و سرانجام / و آمد بخود از سماع آن نام
گفتا تو که ای و این چه نامست / زین نام مرا بگو کدامست
گفتا که منم رسول لیلی / خاص طرف قبول لیلی
لیلی که بود انیس جانت / بینایی چشم خونفشانت
گفتا که ره ادب نجسته / وز مشک و گلاب لب نشسته
هردم بزبان چه آری این نام / گستاخ چرا شماری این نام
زد لاف که من زبان اویم / گویا شده ترجمان اویم
اینک بکف نیازم اکنون / از وی رقمی چو در مکنون
خیز و بستان که نامهٔ اوست / یک رشح ز نوک خامهٔ اوست
مجنون چو شنید نام نامه / پا ساخت ز فرق سر چو خامه

بنشستش

بنشستش ز سر نیاز بنشست / وان حرف وفا گرفتش از دست
چون بر سر نامه نام او دید / بوسید و بچشم خویش مالید
زد نکهت وصل بر دماغش / بنشاند نسیم آن فراغش
افتاد ز عقل و هوش رفته / خاصیت چشم و گوش رفته
آمد چو ز بیخودی بخود باز / این نغمهٔ شوق کرد آغاز
کین نامه نه غنچهٔ مرادست / رو در دل تنگ صد گشادست
از خوان وفاست یک نواله / گشته بمن گدا حواله
سر بسته چو نافه مشکبارست / گویی که ز چین زلف یارست
تعویذ دل رمیدگانست / طومار بلاکشیدگانست
حرزست ببازوی ارادت / مرقوم بنامهٔ سعادت
واندم که گشاد نامه را سر / سر بر زد از و نوای دیگر
یک نامه نه نافهٔ بهاریست / از باغ امل بنفشه زاریست
نقشی بکلک دلنوازی / آرایش لوح چاره سازی
دلکش رقمیست نو رسیده / بر صفحهٔ آرزو کشیده
صفهاست کشیده عنبرین مور / ره ساخته بر زمین کافور
هر موری از آن بسوی خانه / برده دل بیدلان چو دانه
زان نامهٔ دلنواز هر حرف / بود از می ذوق و حال یک ظرف
هر جرعه می گران بخوردی / از جا جستی و رقص کردی
خطهاش نمودی آشکارا / چون سلسلهای مشک سارا

سرسلسله ازان سلاسل / زنجیر نه هزار عاقل
ازخواندن نامه چون بپرداخت / درگردن جان حمایلش ساخت
قاصد آن بپا خواست / زو کرد جواب نامه درخواست
گفتا که جواب چون نویسم / بر چهره مگر بخون نویسم
از کاغذ و خامه ام تهی مشت / کاغذ ریگ است و خامه انگشت
قاصد بشنفت نشیست حالی / شد مرحله کوب ان حوالی
از هر طرفی بجهد بشتافت / شب را بیکی قبیله ره یافت
کاروی ازان قبیله شد راست / چون صبح علم کشیده برخاست
شد بر ره آمدن عنان تاب / وآوردلی دستری اسباب
مجنون چو بنامه در رقم زد / در اول نامه این رقم زد

جو بدید

جواب نوشتن مجنون نامهٔ لیلی را

دیباچهٔ نامهٔ امانی / عنوان صحیفهٔ معانی
جز نام مسببی نشاید / کز وی در هر سبب گشاید
مطلق کردان دست تقدیر / زنجیری پای تدبیر
دارای زمین و آسمان نیز / جان ده جان دار و جان ستان نیز
کوته کن دست بی نصیبان / مونس شو خلوت غریبان
فواره گشای چشمهٔ جود / مطمون نشان گنج نابود
آنرا که بوصل چاره سازد / سر برتر از آسمان فرازد
وآنرا که ز هجر سینه سوزد / صد شعله ز مخزنش فروزد

چون.

چون بست زبان ازین آغاز / گشت از دل ریش رازپرداز
کین هست صحیفه نیازی / زار زده دلی بدلنوازی
یعنی ز من نزار خسته / نزدیک تو ای گل شکفته
ای بیجو بهار تازه خندان / لیکن نه بروی دردمندان
ای باغ ولی نشیمن زاغ / بهر همه مرهم و مرا داغ
ای روی زمین نهفته چون گنج / در دامن دگران گهر سنج
ابری تو ولی بروزگاران / برق از تو بمن رسید نه باران
کشت همه از تو چون بهشت است / خاکم ز تو چون بخون سرشت است
اینست عنایت از تو بر من / کز برق تو ام بسوخت خرمن
برسوخته خرمنان بخشای / رشحی ز زلال لطف بگشای
ای چشمهٔ آب زندگانی / لیک از لب تشنه کی دانی
آن تشنه شده ز چشمه سیر آب / من سوخته دل بصد تف و تاب
خضرست بلی بچشمه درخور / کو تشنه بمیر صد سکندر
زانی که سکندرست لب خشک / با سوخته دل چو نافهٔ مشک
کی بهره برد چو من گدایی / در ظلمت هجر مبتلایی
آن دم که رسید نامهٔ تو / پر عطر وفا ز خامهٔ تو
بر دیده چو ل فشان نهادم / در سینه بجای جان نهادم
تعویذ دل رمیده کردم / قوت تن قحط دیده کردم
هر حرف وفا ز وی که خواندم / از دیده بسی سرشک خون فشاندم

هر نقش امل ز وی که دیدم / از سینه نوای غم شنیدم
در وی سخنان نوشته بودی / صد تخم فریب کشته بودی
غمخواری من بسی نمودی / غمهای مرا بسی فزودی
گفتی که بجاست تا هشش از من / هرگز نشوی فرامش از من
ز اغوش کسی نباشد انصاف / از عشق کسی دیگر زدن لاف
لب از دگریت بوسه آلود / پاکی زبان ندارد دم سود
گیرم که تو دوری از کم کاست / ناید ز زبان تو بجز راست
مسکین عاشق چه بدگمان است / هر لحظه اسیر صد گمان است
هر شبهه به پیش او دلیلی است / هر پشه مرده زنده پیلی است
کاهی ببیند گمان برد کوه / کو پیش آید سینه ز اندوه
از مور کند توهم مار / صد زخم خورد بجان افکار
مرغی که ببام یار بیند / کو دانه ز بام یار چیند
زان مرغ بخاطرش غباریست / کز غیر بدوست نامه‌ایست
گفتی که به بوسه دل ندارم / ور فکر کنار بر کنارم
این ورد نه بس که صبح تا شام / هم صحبت تست کام و ناکام
روی که بسالها نه بینم / وان میوه که عمرها نه چینم
هر روز هزار بار بیند / هر لحظه بکام خویش چیند
گفتی که ز ورد با محال است / وز غصه بعرض زوال است
خواهد ز میانه زود رفتن / بر باد هوا چو دود رفتن

گراو

گر او برود ترا چه کم یار / کالای ترا چه کم خریدار
زان خیره من ار جدا شود باغ / صد مرغ دگر ستاده در باغ
ممکن بود از تو کام هر کس / نومید از آن همین منم بس
چون روز امیدم از سفیدی / دورست خوشم بنا امیدی
نومید چو خواهیم درین بار / بنود بامید واریم کار
گر از من خسته بر گرانی / این بس که بکام دیگرانی
کام دل دشمنان که خواهی / حاصل باد آنچنانکه خواهی
چون کام تو هست کام ایشان / بادا کامم بکام ایشان
هر دوست که دوست دانی او را / حیف است که دوست خوانی او را
از دوستی تو دوست مهرست / آن دوست که خواهشش نه خوبست
وانرا که تو دوست داری ای دوست / گر دوست ندارمش نه نیکوست
با هر که تو دوستدار اویی / از من نرسد بجز نکویی
عاشق که برای دوست کاهد / آن به که رضای دوست خواهد
از خواهش خویش رو بتابد / در راه مراد او شتابد
عشق از طلب مراد دورست / عاشق ز مراد خود نفورست
شادان بغم و غمین ز شادی / خاکست بکوی نامرادی
هرچند که من نه از تو شادم / یکبار ندادی مرادم
خاطر ز زمانه شاد بادت / گیتی همه بر مراد بادت
دمسازی دوستان ترا باد / وز من بیرم ترا بقا باد

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی با داغ محرومی از وصال لیلی

نیرنگ زنی بیاض این راز | صورتگری اینچنین کند ساز
کان کعبهٔ بی نظیر منظر | چون صورت چین بدیع پیکر
یعنی لیلی مه حصاری | برج قمر از رخش عماری
با شوهر خود چو سرکشی کرد | با واشش خوشیش ناخوشی کرد
بر درج امل نداد دستش | وز برج امید بر شکستش
با وی ورق مراد نگشاد | سر بر خط انقیاد ننهاد
مسکین زین غم ز پا در افتاد | بیمار بروی بستر افتاد
او وصل بلای جان او شد | سودا اندیشی زیان او شد
وصلی که دران نه باریابیست | بر عاشق ازان هزار باریست
از دور بهشت عدن دیدن | میوه ز ریاض او نچیدن
بر دوزخیان عیش ناخوش | باشد بتر از عذاب آتش
می بود ز خاطر غم اندیش | بیماری او زمان زمان بیش
از تاب تنش که بود سوزان | شد رشتهٔ نبض او فروزان
زان گونه که نبض گیر را دست | چون نبض ز نبض او همی جست
انگشت به نبضش ار نهادی | چون شمع آتش دران فتادی
آمد بسرش طبیب دانا | بر بردن رنجها توانا
بر صحت او دلیل می جست | قاروره چو دید دست ازو شست

گلنار فسرده برگ گشتش | قاروره دلیل مرگ گشتش
چون یک دو سه روز بود رنجه | مسکین ز شکنج این شکنجه
ناگاه عنایت ازل دست | بگشاد و بر و شکنجه بشکست
از رشتهٔ تنگش نفس رهاندش | وز تنگی این قفس جهاندش
شد مرغش ازین مخیم خاک | پرواز کنان بعالم پاک
جان داد بدرد و جاودان زیست | وان کو نه بدرد جان گسیست
جایی که بدرد بر نیاید | در قالب مرد در نیاید
باشی بجهان بدرد یک چند | وز وی نبری بدرد پیوند
در بودن درد و در سفر درد | آوخ ز جهان درد بر درد
زین درد کسی کنار گیرد | کو پیشتر از مرگ میرد
زین ممکن درد خیز برخیز | زین دشمن بر ستیز بگریز
ای رومی صبح و زنگی شام | طرارانند شوخ و خودکام
آنت بدرست زر فریبد | وینت بکف گهر فریبد
تا گنج ابد ز تو ستانند | در کنج مؤدبت نشانند
نان تا نخوری فریب ایشان | مغرور بریش و زیب ایشان
لیلی که بدرد و داغ مجنون | می داشت دلی چو غنچه پر خون
از مردن شو بهانه برساخت | وز خون دل خویشتن بپرداخت
آهی که بسینه آتش کرده بود | در خرمن صبر شعله نه بود
در ماتم شو ز سینه بگشاد | واندوه نهان بباد بر داد

در گریه چو دوست دوست گفتی … درها بفراق دوست سفتی
زان دوست غرض نه شوهرش بود … با خویش خیال دیگرش بود
عمری بلباس سوگواری … بنشست برسم عده داری
شب بستر غم فکنده می داشت … تا روز بگریه زنده می داشت
در روز بدرد و سوز می بود … با آه جهان فروز می بود
عشقش بدرونه داشت خانه … شد ماتم شوهرش بهانه
عمری بدراز گریه و آه … می کرد زبان خلق کوتاه

خبر وفات شوهر لیلی بمجنون رسیدن و گریستن وی از ان خبر و سبب پرسیدن قاصد از ان گریه وی

ان رفته رقیب عقل بیرون … گامد روزی بسوی مجنون
وز لیلی و عقد او خبر گفت … وان شیفته راز نو برآشفت
می خواست ز تار مهربانی … ان زخم گذشته را تلافی
چون یافت خبر ز مردن شوی … آورد بسوی کوه و در روی
وان گم شده را بجست بسیار … چون یافت نشانش آخر کار
گفتا که مرا بشارتی هست … گویم بتو گر اشارتی هست
خاری که فتاده در رهت بود … ضربت زن جان آگهت بود
باد اجلش ز راه برداشت … وز وی اثری براه نگذاشت
یعنی ز بیا جوان داماد … زد گام برون ازین غم آباد
در دیده خویشتن برون برد … زین منزل و عمر با تو بسپرد

مجنون ز حدیث مردن او … وز قصه جان سپردن او
بر خود بچپید و زار بگریست … چون ابر بنوبهار بگریست
چندان بگریست ان خبرگوی … از موجب گریه شد خبرجوی
گفت ای بمیان عاشقان شاه … ز اسرار نهان عشق آگاه
چون قصه عقد او شنیدی … از غصه لباس جان دریدی
از هر مژه سیل خون فشاندی … وز چشم زمانه خون چکاندی
امروز که او ز گردنش رفت … وافسانه جان سپردنش رفت
هم گریه زار برگرفتی … وین نوحه گری ز سر گرفتی
با یکدیگر این دو حال چون بست … کز دانش عقل من برونست
گفتا کان روز گریه زان بود … کان عقد مرا گزند جان بود
آن کز غم جان سرشک بگشاد … سنگی باشد نه آدمی زاد
کافتاد آتش میان جانم … وامروز سرشک ازان فشانم
کان گو نهانه سیم و زر باخت … هر نقد که داشت جمله در باخت
دل از همه طاق جفت او شد … مرغ گل نو شگفت او شد
هم خانه و هم سرای او بود … روشن نظرش از لقای او بود
محروم ز وصلش ار چنین مرد … جان از غم عشق این چنین برد
من خسته جگر که با دل تنگ … دورم ز درش هزار فرسنگ
گردم همه روز در دیاری … باشم همه شب بکنج غاری
پیوستن ما بهم خیال است … نزدیکی ما بهم محال است

جز این که مقیم یک جهانیم / در دایرهٔ یک آسمانیم
ساییم بروی یک زمین پای / داریم درون یک زمان جای
دانی که چگونه زار میریم / بر بستر هجر خار میریم
در چشم منست آنکه روزی / سر بر زندم ز سینه سوزی
مهجور ز یار و دور از اغیار / افتاده میان خاره و خار
جز آهوی دشت همدمی نه / غیر از دد و دام محرمی نه
در حسرت آن غزال مستست / از جیب هوس برون کنم دست
آهویی را کشم در آغوش / هوی زنم و ز من رود هوش
جان همه هوش رخت بندد / بر مردن من زمانه خندد
از مرقد آهوان بزورم / آرند بخوابگاه گورم
زان آهوی شوخ در عزامت / من باشم و گور تا قیامت
آنرا که بود ره چنین پیش / جان و دلش از غمی چنین ریش
چون مردن دشمنان کند یاد / حاشا که ز مرگ شان شود شاد
رنجی که بخود نمی پسندم / چون بر دگری رسد چه خندم
این چرخ ستمگر جفا کوش / کی نوبت کس کند فراموش
دی کرد بزخم دشمن آهنگ / فردا بسوی من زند سنگ
شاد از غم کس نه زیستن به / بر محنت خود گریستن به
دانا که بود درین غم آباد / آن کز غم کس نمی شود شاد
این گفت و بخیمه باز برخاست / وز محنت راه عذر او خواست

آن

آن سوی قبیله بارگی جهاند / وین با دد و دام خود بجا ماند

رفتن مجنون بحوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی بود

گوهر کش سلک این حکایت / در قصه چنین کند روایت
کان داده درین محیط امواج / سرمایهٔ عقل و دین بتاراج
آن کشتی عافیت شکسته / بر تخته شکیبت نشسته
چون خورده مرگ دشمن خویش / بشنید ز یار مصلحت کیش
دانست که خواست مانع از راه / شد راه بکوی وصل کوتاه
مه در مهد ست و پاسبان نی / گل نو عهد و غم خزان نی
از قوت شوق کوی جانان / شد ناقهٔ بادپای رانان
چون قوت شوق بارگی وار / بردش بدیار آن وفادار
حیران همی گشت و ز چپ و راست / از دوست نشانه همی خواست
ناگاه ز دور دید یک سگ / افتاده ز پای و مانده از تگ
هم بازوی او ز کار رفته / هم پنجه اش از شکار رفته
داءالثعلب سترده مویش / وز زخم ددان فکار رویش
از لاغریش ز پوست هر سو / پیدا شده استخوان پهلو
بود آن بنیان ز استخوان بر / یا خود قفسی ز ارکمان پر
دمبش که ز موی داشت تاری / حلقه زده می نمود ماری
خالیش دهان لقمه فرسای / از دندانهای استخوان خای

چون گرسنگیش قصد جان کرد — گویی دندان چو استخوان خورد
پهلوش ز سختی زمین ریش — در ناله ز دست پهلوی خویش
هر ریش بپوستش دهانی — در وی ز فغان کشان زبانی
همچو دندان از آن دهانها — بنمود سفید استخوانها
لی لی شده پوستش بر اندام — صد چشمه زیاده بود چون دام
زان دام بجای صید نخچیر — گشته بی قوت چو مگس گیر
روبه با وی ز بیش فرازی — هر دم گفتی بطنز و بازی
کای شیر پلنگ گیر برخیز — با روبه خسته دل درآویز
تا کی عریان بقعر زمینی — جیبی بکف آر پوستینی
مجنون چو بدید روی آن سگ — چون اشک دوید سوی آن سگ
چون سایه بزیر پاش افتاد — صد بوسه بخاک پای او داد
رفتش ته پا بدیدهٔ تر — گسترد ز ریگ نرم بستر
بالین سر زانوی خودش ساخت — بر سر سایه ز مهرش انداخت
شستیش بدو چشم تر جراحت — خاریدش بدست رحمت
گرد از سر و روی او بیفشاند — وز پهلو و پشت او مگس راند
چون رست ز شغل کارسازی — بگشاد زبان بدلنوازی
کای طوق وفا قلادهٔ تو — شیران جهان فتادهٔ تو
هستی بوفا ز آدمی بیش — وز جمله برادر محرمی بیش
یک لقمه ز دست کس نخوردی — صد سنگ خوری و بر نگردی

کار تو

کار تو شبانه پاسبانی — وایین تو روزها شبانی
دزد از تو ز کار خویش سیر — گرگ از تو اسیر پنجهٔ شیر
بانگت دل شب روان شکسته — دست عسسان بچوب بسته
در معرکه گاه راست کاران — یک موی تو و عسس هزاران
چون در ره بردلی زنی تک — با شیری تو عسس کم از سگ
بس گم شده در شبان تاری — کز بانگ خودش بمنزل آری
آن را که بشب ز ره برونست — بانگ تو نوای ارغنونست
ور زانکه ز کوی دوست آید — از رشتهٔ جان گره گشاید
روزی که بود شکار کارت — سلطان جهان بود شکارت
در بازوی که بود کمندت — در پنجهٔ وی گشاده بندت
دلقت ز حریر و خز ملمع — طوقت ز زر و گهر مرصع
از سم سگی تو گر بماند — در پی روی تو رخش راند
کار تو بجود کند حواله — وز خوان خودت دهد نواله
چون سیر دهدت بصید نخچیر — ناید بدویدن از تو تقصیر
از بس که سبک روی کنی ساز — ماند ز تو سایه در قفا باز
گر مرغ شود شکار یابد — مشکل ز دم تو گردد آزاد
بس روبه حیله کار دیده — کش زخم تو پوستین دریده
وانرا پی دوختن بسان روز — داده بدکان پوستین دوز
ناگشته پلنگ رنجهٔ تو — ترسند ز زور پنجهٔ تو

با آن درع و سلاح داری / بر قلعهٔ کوه شد حصاری
شیر از تو شنید مکر و دستان / از بیم خزید در نیستان
با آن همه اژدهی ستیزه / پیچید از تو سر ستیزه
با روز تو کافت گوزن است / آهوی حقیر را چه وزن است
هر گور که زخم خورده از تو / جان با تک پا نبرده از تو
خرگوش ترا بخواب دیده / از ترس تو خواب ازو رمیده
اینست حکایت جوانیت / تا رخ صفای زندگانیت
واکنون که فلک ز پا فکندت / شد روز زپای روزمندت
کردند ترا رها بخواری / ناکرده کسیت حق گذاری
تا مرگ نگردد هم آغوش / حاشا که ترا کنم فراموش
بودی سگ آستان لیلی / شبها شده پاسبان لیلی
هرچند کزان شرف فتادی / وان مرتبه را ز دست دادی
هستم سگ تو من فتاده / از حلقهٔ دم کنم قلاده
دست آر ز دوستی من / کن طوق سعادتم بگردن
بگذار بحرمت وفایت / تا روی نهم بخاک پایت
کین پای بکوی او رسیده است / گاهی ز قفای او دویده است
نگرفته شبی بپایش آرام / برگرد سر خیمه اش زده گام
چشمت بوسم که گاه گاهی / کرده است بروی او نگاهی
یا با دنبل خار و خاشاک / شد سرمه کشش ز راه آن پاک

بندم

بندم بدم تو ز اشک گوهر / تا زان حلقه بسی زده بر آن در
داغی که از آن بود برانت / وز مهر و وفا بود نشانت
خواهم دل خود نهم بر آن داغ / تا داغ دلم شود از آن باغ
هستی القصه پای تا فرق / در نور جمال یار من غرق
خواهم که ز خود تهی کنم جای / تا بو که بجای من نهی پای
من باز رهم ز دل خراشی / دامان خراش من تو باشی
حاکم بره تو ای وفادار / زنهار هزار بار زنهار
روزی که رسی بخاک آن کوی / باز آیدت آب رفته در جوی
افتد بحریم او گذارت / بخشند بر آستانه بارت
هر جا که نشان پاش بینی / خاک ره فرق سایش بینی
بوسی ز لبم نشان آن پای / وز فرق سرم بشوی زمین سای
گاهی که طفیل میهمانی / یادی کندت بپیشخوانی
زان طعمه شوی چو بهره اندیش / یاد آری ازین طفیلی خویش
شبها که بر آستانهٔ او / گردی پی پاس خانهٔ او
بیجایی من بخاک خاری / دور از در او بخاطر آری
چون دامن خیمه اش بهاران / از ابر شود سرشک باران
آبی آرم بروی کارم / از قطرهٔ چشم اشکبارم
برگردن میخها طنابش / چون حلقه شود بپیچ و تابش
برگردن مانده زیر باری / منت نه ازان بطوق واری

یک شب که بچشم نایدش خواب / آید بیرون بگشت مهتاب
ساز از بی خوابی او بهانه / گوی از من بیدل این فسانه
کای شیر شکار آهوی شنگ / تیغ تو بخون پردلان رنگ
ترسم که اگر قدم نهم بیش / اندوه تو در دلم شود بیش
یک مانع اگر ز راه برخاست / صد مانع دیگرم بپا خاست
گر گرد حواله شیر شب گیر / در حیله گری است روبه پیر
بر شیر شکسته پای در سنگ / صد زخم رسد ز روبه لنگ
گر دل دهیم کنم دلیری / در بیشهٔ این دیار شیری
سر پای کنم براه وصلت / آیم بشکارگاه وصلت
در بیشهٔ تو مقام گیرم / وز وصل تو صید کام گیرم
ور نی باشم چنانکه زین پیش / بودم بخیال مردن خویش
میرم بمراد بخت ناساز / تو از من و من ز خود رهیم باز

پوست پوشیدن مجنون و میان گوسفندان لیلی در آمدن و بحوالی کاه وی رفتن

آن پوست و مغز قصه‌اش نغز / از پوست چنین برون دهد مغز
کان پوست شناس مغز دیده / از پوست ز مغز آن رسیده
چون شد بدیار یار نزدیک / شد کار بر او چو موی باریک
ز قرب دیار شوقش افزود / وز وصل نزار عاشقش بود
سرگشته در آن دیار می‌گشت / واشفته و بی‌قرار می‌گشت

هر کس

هر کس که در آن دیار دیدی / یا در راهی بدو رسیدی
زو چاره کار خویش جستی / درمان درون ریش جستی
روزی می‌گشت گرد آن دشت / ناگه رمه‌ای ز دور بگذشت
شد گرد رمه عبیرچینش / کامد ز عبیر دامن عیشش
از روی شبان چو لمعهٔ نور / می‌تافت فروغ لیلی از دور
زان لمعه چو یافت روشنایی / افروخت چراغ روشنایی
گفت ای ز تو در سینه کلیمی / روشن شده آتش کلیمی
هر کوه ز مقدم تو طوری / در طور ز آتش تو نوری
ای وادی ایمن از تو چون خاک / ترسان ز عصات نیل افلاک
هر جا که ز کف بیفکنی چوب / بر معجزه که دوان فتنه کوب
هرچند بصورت آن عصا نیست / در دیده خصم اژدهاییست
بربوده بدشت از دد و دام / آواز ملاحن تو آرام
هر که سنگی بزور بازو / در کفه آن کنی ترازو
گرگ از رمه‌ات ز بیم آن سنگ / افتان خیزان جهد بفرسنگ
در زانکه شوی ازان ملاحن / بر برج فلک عروس افکن
افتاده ز ترس لرزه بر شیر / خود را ازان برج افکند زیر
از کاسهٔ تو کشیده خوانی / پرورده ز شیر خود جهانی
هر صبح ز خوانش این کهن پیر / بزغاله و بره داد بد شیر
تا تشنه لبی منم اسیری / زین خوان کرم بخورد شیری

باتشنه لبان چو چرخ مستیز / یک جرعه شیر بر لبم ریز
شیری نه که تن بپروراند / شیری که غذا بجان رساند
یعنی که ز لطف و مهربانی / رحمی بنما چنانک دانی
بگشای بکوی لیلی ام در / در دیده بسوی لیلی ام بر
تا بو که بگوشه بنشینم / پوشیده جمال او ببینم
از تو قلاده سگم خوش / چون سگ قلاده خودم کش
باشد که طفیلی سگانش / سایم سر خود بر آستانش
یا کن ز سر وفا پسندی / خاصم بلباس گوسفندی
آید تن من گسسته جانی / بی پوست و گوشت استخوانی
زین گله که جان فدای آنم / یک پوست بکش در استخوانم
شاید بحریم ارجمندان / گنجم بطفیل گوسفندان
چون گله بآن حرم درآید / لیلی سوی او نظر گشاید
من نیز بآن نظر درآیم / پنهان سوی او نظر گشایم
روی بینم که در فراقش / دل سوخته ام ز اشتیاقش
این گفت و چو سایه بیخود افتاد / چون مرده بخاک مرقد افتاد
تا ماهی و ماه کرد از و راه / از دیده سرشک و از جگر آه
بالای سرش شبان نشسته / چشمی که بیان دل شکسته
زان بیهوشی چو باخود آمد / واندوه شده یکی صد آمد
بگشاد زبان لب ترحم / گفت ای شده در هوای دل گم

خوش باش که وقت دلنوازیست / وامشب شب کار وصل سازیست
آورد بسوی او یکی پوست / کین پرده تست تا در دوست
این را در پوش شاد و خندان / می رقص میان گوسفندان
شاید کامرو ز نیجو هر روز / گرد رمه گردد آن دلفروز
حال تو در آن میان بداند / وز لطف بتو راحتی رساند
مسکین مجنون چو پوست در بر / برخواست ز دست و پای دیگر
پیوسته دلی اسیر غم داشت / کاندر ره عشق پای کم داشت
با آن پای که داشت بنشست / سر پای دگرش آمدش دست
با آن رمه خم ز بار غم پشت / سم پای همی دوید و انگشت
می زد بامید دست و پایی / تا بو که از آن رسد بجایی
می گفت بزیر لب که یارب / این خلعت نو رسیده کامشب
از نرمی دولتم بپشتست / با آن سنجاب بس درشتست
گر قصه آن رسد بتاقم / در خود کشد از خجالتش دم
با نرمی آن ز مو درشتی / اقرار کند بخار پشتی
زین پوست شدم چو نافه مشکین / اینجا چه شکست آهوی چین
این نیست سزا بقدر هر کس / تا جان دارم لباسم این بس
از شادی این لباس بر تن / صد پوست نشست گوشت بر من
زین پوست شدم سعادت اندوز / در پوست همی نگنجم امروز
با خود بود اندرین فسانه / کاورده آن شبان بخانه

لیلی آمد ز خانه بیرون … چون چارده مه ز دور گردون
گردن ز حلی بلند آواز … سیاق از حلخال نغمه پرداز
پر کرده ز زلف پر خم و تاب … دامان جهان بعنبر ناب
کرد از همه جانبی کناره … بگشاد نظر پی نظاره
سر زند بنوبت از بر و پیش … زان گله همی گذشتش از پیش
نوبت چو بآن رمیده افتاد … از پوست بدوست دیده بگشاد
نی صبر بماند نی قرارش … وز دست برفت اختیارش
بانگی زد و بیخبر بیفتاد … چون سایه بره گذر بیفتاد
لیلی چو شنید بانگ بشتاخت … کان کیست که در رهش انداخت
افتاده چه دید پوستی خشک … پر خون جگری چو نافه مشک
هم عقل ز دست داده هم هوش … هم چشم ز کار مانده هم گوش
بالین ز کنار خویش کردش … وز چهره بگریه شست گردش
از خوی بگلاب عطر پرورد … زان بیهوشی بهوش آورد
آمد چو بهوش و دیده بگشاد … پیش رخ او بسجده افتاد
کای مردم چشم پاکبازان … وین قبله ناز بی نیازان
ای گلبن باغ سربلندی … وی نور چراغ ارجمندی
ای عرش برین تو و زمین من … هیهات که آن تو باشی این من
باور نکنم من ایستاده … کین بر سر من تویی ستاده
سر برده باوج لامکان عرش … خاشاک زمین کیش شود فرش

دامان

دامان تو در کفم محال است … گر نغلطم سبب این خیال است
مستان که بشب خیال بینند … در خواب دو صد محال بینند
آنجا که ز طالعم دلیل است … این واقعه هم از آن قبیل است
خوابی که در آن رخ تو بینم … با تو بفراق دل نشینم
بیداری دولت من است آن … بینایی چشم روشن است آن
لیلی چو نیازمندیش دید … وان نکته دلنواز بشنید
گفت ای شده مهمان امشب … آسوده نشست جانم امشب
این پوست بود ز دوست مانع … از دوست مشو بپوست قانع
از گردن خود بیفکن این پوست … بی پوست نشین چو مغز با دوست
تا چند سخن ز پرده گوییم … زان دو که بپوست کرده گوییم
شب روشن بود و ماه تابان … محنت بره عدم شتابان
تا صبح بیکدیگر نشستند … یک لحظه لب از سخن نبستند
صد قصه بآه و ناله گفتند … درد دل چند ساله گفتند
صد نکته هنوز بود باقی … زد مرغ ترانه فراقی
صبح از دم گرگ رایت افراشت … سگ خفت و خروس نعره برداشت
چون نعره او سماع کردند … یکدیگر را وداع کردند
آن جانب خیمه قد ستون کرد … وین دشت ز گریه لاله گون کرد
اینست بلی سپهر را کار … کز بعد هزار رنج و تیمار
کز خسته دلی جگر فکاری … یابد ره وصل خویش باری

ناکرده نگاه در رخش تیز / جستش که دگر زود برخیز

رفتن مجنون بطفیل گدایان بخیمه گاه لیلی و شکستن لیلی کاسهٔ وی را و رقص کردن مجنون از ذوق آن

شیرین سخن شکر فسانه / کین قصه نهاد در میانه
افسانهٔ پوست چون فروخواند / از پوست برون چنین سخن راند
کان خورده چو دف طپانچه بر پوست / در ناله ز دست فرقت دوست
می گشت بکوه و دشت یکچند / از دوست همین بپوست خرسند
واندم که زمانه کند از و پوست / وان نیز بکف نماندش از دوست
می برد بسر بکام دشمن / بی دوست برهنه پوست بر تن
بی دوست که بود رفته جانی / بی دوست چه بود استخوانی
چون یکچندی برین برآمد / دود دلش از دل حزین برآمد
یک روز بوقت نیمروزان / شد پیش شبان ز درد سوزان
چون سایه بزیر پایش افتاد / برداشت ز سوز سینه فریاد
کای چاره گری درون ریشم / روزی عجب آمدست پیشم
در حال دلم نظاره کن / مردم ز فراق چاره کن
زین پیش ز هجر مرده بودم / جان را باجل سپرده بودم
انفاس توام بلطف بنواخت / وز نو چو مسیح زنده ام ساخت
افکن نظری دگر بکارم / کامروز همان امید دارم
بنگریست شبان که ای جوانمرد / سر تا بقدم همه غم و درد

زانده

زانده که نوشد مرا جگر خون / وز درد تو اشک من جگر گون
بختت بمراد دل رهاناد / بر مسند دولت رساناد
از هیچ مقام هیچ جایی / زین پیش نه نعمت دوایی
کان نقش بدیع کلک تصویر / وان شیرین تر ز شکر و شیر
هر اول هفته وقت شامی / از شیر رمه برد طعامی
خاصه پی طعمهٔ گدایان / از خوان سپهر بی نوایان
هر کس که بود در آن حوالی / از سفرهٔ رزق دست خالی
آرند بآستان او روی / از خوان نوال او غذا جوی
مالد بسر آستین خود باز / قسامی او بجود کند ساز
کفگیر بکف طعام سنجد / در کاسهٔ هر کس آنچه گنجد
وارند آمدم در آن گذرگاه / بیگانه و آشنا همه راه
امشب هنگام کام بخشی است / بی شامانرا طعام بخشی است
برخیز تو نیز کاسه برکف / خود را افکن بسلک آن صف
باشد که طفیل هر گدایی / زان مایده ات رسد نوایی
مجنون چو شنید این بشارت / برخاست بموجب اشارت
بگرفت بکف شکسته جامی / می زد بحریم دوست گامی
آن دلشده چون رسید آنجا / صد دلشده دید پیش آنجا
بر دست گرفته کاسه یا جام / در یوزه گرش ز خوان انعام
هر یک ز کف جنان حبیبی / می یافت بقدر خود نصیبی

مجنون از دور چون بدیدش / عقل از تن شد و جان ز تن رمیدش
بیخود شده میل خاک ره داشت / خود را بحیل بپا نگه داشت
چون نوبت رسید پیشش / آورد آن جام نیز در پیش
لیلی ویرا چو دید بشناخت / کارش نه چو کار دیگران ساخت
تا داد نصیب از آن طعامش / کفلیز زد و شکست جامش
مجنون چو شکسته جام خود دید / گویا که جهان بکام خود دید
آهنگ سماع از آن شکستش / چون راه سماع کرد مستش
می بود در آن سرود رقاص / می زد با خود ترانه خاص
کای عیش که کام شد میسر / عیشم بتمام شد میسر
مجنون دگران نداد کامم / وز سنگ ستم شکست جامم
با من نظرش هست تنها / زان جام مرا شکست تنها
بیهوده شکست من نخستست / کارم ز شکست او درستست
آن سنگ که زد بجام من کاش / زان کاسه سر شکستیم کاش
تا در صف واقفان این راز / جاوید نشستمی سرافراز
گر جام مرا شکست یارم / آزردگی جز این ندارم
کان لحظه مرا که جام بشکست / آزرده نگشته باشدش دست
صد بار فدای شکست او باد / جانها شده فرد دست او باد
از خنجر مهر او دلم چاک / وز هر چه نه مهر او دلم پاک

ملاقات کردن مجنون با لیلی در یکی از راهها و در

اضط

اضطرار مراجعت او و در مقام حیرت ایستادن و آشیانه کردن مرغ بر سر وی

رامشگر این ترانه خوش / دستان زن این سرود دلکش
بر عود چنین سخن کند تار / کان مانده بچنگ غم گرفتار
چون شادی کاینه اش ز سر رفت / وان خرمیش ز دل بدر رفت
با محنت و دوری خود افتاد / با رنج صبوری خود افتاد
از نایره فراق می سوخت / وز شعله اشتیاق می سوخت
در سر منزل که جای بودش / بر تابه گرم پای بودش
بی خوابگهش بمرغزاری / بی آبخورش بچشمه ساری
بی صبری و بیقراری داشت / با هر خس و خارزاری داشت
از هر چیزی مدد همی جست / زان ورطه خلاص خود همی جست
روزی بهوای نیم روزی / از تاب حرارت تموزی
ره برد بخیمه ذلیلان / یعنی که بسایه مغیلان
بر ساخت از آن نظارگاهی / می کرد بهر طرف نگاهی
ناگاه بدید قومی از دور / ز ایشان در و دشت گشته معمور
قومی همه از بزرگواری / ارباب محفه و عماری
کردند بیک زمان در آن جای / صد خیمه و بارگاه برپای
آنجا که خیال عاشقان است / سودای محال عاشقان است
مجنون با خود خیال می کرد / وین آرزوی محال می کرد
کانان لیلی و آل اویند / محمل کش جاه و مال اویند

دیگر می‌گفت کین خیال است | ور بخت من این سعادت محال است
با خود همه گفت و گوش این بود | اندیشه و آرزوش این بود
زان خیمه که خوش نمود ناگاه | با جمع پرستارکان یکی ماه
کز خیمه هوای گشت کردند | زان مرحله رو بدشت کردند
در پای کشان ز ناز دامان | گشتند بسوی او خرامان
او چشم نهاده کان کیانند | سرمایهٔ سود یا زیانند
وانان شده سوی او شتابان | کان تنها کیست در بیابان
آندم که به پیش هم رسیدند | یکدیگر را تمام دیدند
مسکین مجنون چه دید لیلی | با او ز زنان قوم خیلی
چشمش چو برین سهی قد افتاد | بیخود برجست و بیخود افتاد
شد کالبدش ز هوش خالی | لیلی بسرش دوید حالی
بنهاد سرش بزانوی خویش | خونابه فشان ز سینه خویش
زان خواب خوشش از گلاب ریزی | زود آوردش بخواب خیزی
دیدند جمال یکدیگر را | بردند ملال یکدیگر را
سر رازکهن که بود گفتن | سر در سخن که بود سفتن
در وقت وداع کاندرین باغ | کس سوخته دل مباد ازین داغ
مجنون گفتا که ای دلفروز | کامروز میان صد و غم سوز
بگذاشتی اندرین زمینم | من بعد کی و کجات بینم
گفتا که بوقت بازگشتن | خواهیم هم ازین زمین گذشتن

کز زانکه درین مقام باشی | از دیدن من بکام باشی
با طلعت من شوی ز غم شاد | من نیز ز بند محنت آزاد
آن رفت ز جای و این بجا ماند | چون مرده تنی ز جان جدا ماند
میرفت ز دیده دلربایش | می دید بحسرت از قفایش
از جان رمقی نمانده باقی | می‌گفت قصاید فراقی
بر موجب وعده که بشنید | از منزل خویشتن نجنبید
در حیرت عشق آن دلارای | ننشست درخت وار از پای
می‌بود ستاده چون درختی | مرغان بسرش نشسته لختی
یکی چو درخت پاش محکم | مو رفته چو شاخهاش درهم
عهدی چو گذشت در میانه | مرغی بسرش گرفت خانه
مویش چو مرغان مسک برقع | از گوهر بیضه شد مرصع
برخاست ز بیضها بپرواز | مرغان سرود عشق پرداز
یکچند برین نسق چو بگذشت | لیلی بدیار خویش برگشت
آمد چو بآن خجسته منزل | وز ناقه فرو گرفت محمل
هرکس ز مشقت سیاحت | آسود بخواب استراحت
برخاست بوقت نیم روزان | خورشید رخ فروزان
در پای ز ناز پروریده | نعلین ادیم زر کشیده
پوشنده برنده آسمانی | بربسته حمایل یمانی
آراسته چون بهشت رویی | آماده درو هزار زیبی

چون نیم‌رو سهی تند دلکش / چون کبک دری خرامش خوش
آمد بسر رمیده مجنون / دیدش ز حساب عقل بیرون
یک ذره ز وی نمانده بر جای / مستغرق عشق فرق تا پای
چشمی بزمین بسان انجم / در پرتو آفتاب خود گم
هر چند نهفته داد آواز / نامد با خود ز خویشتن باز
زد بانگ بلند کای وفاکیش / بنگر بوفا سرشته خویش
گفتا که تو و ز کجایی / بیهوده بسوی من چه آیی
گفتا که منم مراد جانت / کام دل و رونق روانت
یعنی لیلی که مست اویی / اینجا شده پای بست اویی
گفتا رو رو که عشقت امروز / در من زده آتش جهانسوز
بردم ز نظرم غبار صورت / دیگر چه نشوم شکار صورت
عشقم کشتی بموج خود راند / معشوقی و عاشقی برو ماند
باشد ز نخست روی عاشق / در هرچه بطبع اوست لایق
چون جذبه عشق زور گیرد / از میل مراد خود بمیرد
آرد بمراد یار خود روی / واو را نشود از جهان رضاجوی
چون جذبه آن زیاده گردد / زان دغدغه نیز ساده گردد
افتاده بموج قلزم عشق / بیخود شود از تلاطم عشق
معشوقی و عاشقی کشند رخت / گردد نظر دو بخت یک لخت
یکسر نظر از دویی به بندد / چشم از منی و تویی به بندد

از کشش

از کشش نکشش دویی سلامت / او مانده و عشق تا قیامت
لیلی چو شنید این سخنها / از صبر و قرار مانده تنها
دانست که حال او چیست / بنشست و بهای های بگریست
گفت ای دل و دین ز دست داده / در ورطه عشق ما فتاده
برتافت رخ از سرای امید / شد لی سپر بلای امید
نادیده ز خوان ما نوایی / افتاد بجا و دان بلایی
مشکل که دگر بهم نشینیم / وز دور جمال هم ببینیم
این گفت و ره وثاق برداشت / ماتم گری فراق برداشت
از سینه بناله درد می رفت / می رفت و بآب دیده می گفت
دردا که فلک ستیزه کارست / سرچشمه عیش ناگوارست
پیمانه دهر زهر پیماست / لطفش بلباس قهر پیداست
ما خوش خاطر و بیار بودیم / دور از غم روزگار بودیم
دوران فلک بکام ما بود / جلاب طرب بجام ما بود
از دست خسان زپا فتادیم / وز یکدیگر جدا فتادیم
او دور ازمن بمرگ نزدیک / من دور از وی چو موی باریک
او کرده بوادی عدم روی / من کرده بتنگنای غم خوی
او بر شرف هلاک بی من / افتاده بخون و خاک بی من
من در صدد زوال بی او / ناچیز تر از خیال بی او
امروز بریدم از وی امید / دل بنهادم بهجر جاوید

رفت آنکه دگر رسیم با هم / وین چاک درون شود فراهم
کس آفت داغ ما مبیناد / دودی ز چراغ ما مبیناد
این گفت و شکسته دل ز منزل / بر نیت کوچ بست محمل
مجنون هم از آن نشیمن درد / منزل به نشیمن دگر کرد
چون وعدهٔ دوست را بسر برد / بار خود از آن زمین بدر برد
برخاست چنانکه بود ز آغاز / با کور و گوزن گشت دمساز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و بزیارت وی رفتن و چند روز با وی بودن و اشعار از وی یاد گرفتن

محمل بند عروس این راز / آهنگ حدی چنین کند ساز
کز بر عرب یکی عرابی / مقبول خرد بخرده یابی
در عرصهٔ عشق پاکبازی / در نکتهٔ شعر سحرسازی
آوازهٔ جوششش مهیج شوق / چاک افکن جیب صاحب ذوق
بشنید حدیث عشق مجنون / صید غزل چو در مکنون
شوقش بعنان جان درآویخت / طیارهٔ باد پا برانگیخت
از برد برّ و عرصهٔ دشت / بر عامریان چو باد بگذشت
با اهل قبیله گفت کو کرد / وز سر نفری سراغ او کرد
گفتند که او ز خلق یکتاست / انسش همه با وحوش صحراست
او نیز ز جنس وحش گشتست / وز انس بانسیان گذشتست

با کور و گوزن دارد آرام / با اهل قبیله کم شود رام
بیچاره عرابی این چو بشنید / از عامریان عنان بپیچید
در بست میان بگرد بادی / شد مرحله گرد کوه و وادی
می گشت بهر فراز و شیبی / می خورد ز دام و دد نهیبی
تا که کله ز آهوان دید / و او را چو شبان در آن میان دید
بر پای ستاده بی خم و پیچ / همچو الفی و با الف هیچ
لنگش الفی که با سیاهی / می زد ز سموم چاشتگاهی
کرده بی ستر برده خویش / مشتی دو گیاه از پس و پیش
وز سر شده موی تارتارش / از شعر سیه ستر شعارش
با ضعف سیاهیش تن زار / ز ان شعر سیاه بود یک تار
چون دید عرابیش بدان حال / بر وی بسلام کرد اقبال
بشنیدش چو شد از سلام او خم / کرد آن رمه از سلام او رم
مجنون بجفاش سنگ برداشت / بی صلح نفیر جنگ برداشت
کای بیخبر این چه دم زدن بود / وز راه برون قدم زدن بود
یاران مرا ز من رماندی / وز دام جفای من رهاندی
این بیخردی ز خود جدا کن / برگرد و مرا بمن رها کن
تو بند نفس و من رمیده / تو رام طبیع و من رمیده
تو شاد بسور و من بماتم / ما را چه موافقیست با هم
با او سخنش نشد هم آواز / کز از سر درد لحنی آغاز

برخواند طرب فزا نسیبی
وادش ز غذای جان نصیبی

شد وقت وی از سماع او خوش
وز همدمیش نشد عنانکش

چون شیر و شکر بوی درآمیخت
وز بیت و غزل نثار شکر ریخت

صد نامه درد خواند بر وی
صد عقد گهر فشاند بر وی

وی همچو صدف شده همه گوش
بر گوشش مانده دیده هوش

هر در که بگوش می‌رسیدش
در رشته حفظ می‌کشیدش

کارش همه روز تا شب این بود
وردش همه شب قرین این بود

روز آنچه ز وی شکار می‌کرد
پایش بشب استوار می‌کرد

هر در که کشید روز در سلک
تکرار شبش همی کند ملک

روزی دو سه چار بود با او
وین گونه بکار بود با او

شد راحله‌اش ز آب و زاد خالی
زد دم ز وداع آن حوالی

از صحبت او برید پیوند
بر خاطر او قصیده چند

بیتی که ز هر قصیده خواندی
خون از دل مستمع چکاندی

مراجعت کردن اعرابی بار دیگر بزیارت مجنون و بعد از جست و جوی بسیار وی را یافتن غزالی را در آغوش گرفته و مرده و جان داده

طغراکش این فراغنامه
این رشته برون دهد ز خامه

کان حله‌نشین عرابی زاد
در ربع و دمن رئیس و استاد

یکچند چو در دیار خود بود
مشغول بکار و بار خود بود

سر زد ز دلش هوای مجنون
طیاره ز حله راند بیرون

بر عامریان گذشت آغاز
جست از همه کس نشان او باز

گفتند که یک دو هفته بیش است
کز وی دل این قبیله ریش است

نی داده کسی ز وی نشانی
نی نیز شنیده داستانی

بیرون ز توقف خبر باشد
انشاء الله که خیر باشد

برخاست عرابی و شتابان
رو کرد ز حله در بیابان

نی کوه گذاشت نی در و دشت
هر جای چو باد بگذشت

می‌گشت وجب وجب زمین را
می‌جست حریف نازنین را

چون یک دو سه روز جست و جو کرد
نومید براه خویش رو کرد

ناگاه نمود زیر کوهی
جمع آمده وحشیان گروهی

شد تیز بسوی‌شان روانه
مجنون را دید در میانه

با آهوکی سفید و روشن
همچو لیلی بچشم و گردن

خفته بمغاکی هم آغوشش
وز مرگ شده بخواب خرگوش

بر بالش خاک و بستر خار
جان داده ز داغ فرقت یار

همخوابه چو دیده ماجرایش
او نیز بمرده در قفایش

گردش دد و دام حلقه بسته
شاخ طرب همه شکسته

از سینه آهوان خیزان
وز چشم گوزن اشک ریزان

روبه زده جیب پوستین چاک
وافکنده هژبر پنجها چاک

گرگان کنده از آن تغابن
رخسار زمین بزخم ناخن

کوران که ز داغ رسته بودند	زان داغ بخون نشسته بودند
زان واقعه دید چون عرابی	درکاخ حیات وی خرابی
انا لله راجعون خواند	وز نوک مژه سرشک خون راند
درکشش بکشش و فاتش نالید	رخساره بخاک باشش مالید
کردش جو نکاه در پس پشت	بر ریک نوشته دید از انکشت
کاوخ که بداغ عشق مردم	بر بستر عشق جان سپردم
شد مهر زمانه سیر در من	کس مرحمتی نکرد بر من
بشکست شب صبوریم پشت	وایام بتیغ دوریش کشت
کس کشته بی دیت چو من نیست	محروم ز نوبت چو من نیست
نی بر سر من کریست یاری	نی نشست ز روی من غباری
نی از دوست کسم سلام آورد	وز پرسشش من پیام آورد
دادم بطبیبی فلک دست	بندم نه باعتدال حی بست
داد از قدح سراب آبم	وز رشحه خون دل کبابم
فکر غذیم جگر تراشید	بهر غذیم جگر تراشید
یک زنده غذی چو من نخورده	یک مرده بروز من نمرده
شد شیشه چرخ بر دلم تنگ	زد شیشه عاریتم بر سنگ
تا حشر جلد بهر دلی ریش	این شیشه ریزه ریز چون نیش
چون خواند عرابی این قصیده	با بر آتش دل رمیده
شد معنی سوز بر سر درد	بر آتش او خاصیت زد

از آتش

از آتش دل فغان برآورد	وان ناقه بزیر ران درآورد
زان بارگی بلند پایه	بر عامریان فکند سایه
سایه نه که شعلهای سوزان	شد در دل و جان شان فروزان
یعنی که از آن خبر برافروخت	صد شعله و جان عالمی سوخت
چون اهل حی آن خبر شنیدند	بر خود همه جامها دریدند
از فرق عمامها فکندند	مو بر بریدند و چهره کندند
از مادر و از پدر بریدند	قاصر ز الست هر چه دیدند
مسکین پدرش ز خود بدر شد	آغشته برشحه جگر شد
زان داغ بسوخت جان مادر	افتاد چه برادر آذر
یکسر همه اهل آن قبیله	از صدق درون زخیله
گشتند روان بپای آن کوه	بر سینه هزار کوه اندوه
دل پر غم و درد و دیده پر خون	راه آوردند سوی مجنون
افتاده بخاک ریش چو دیدند	فریاد و نفیر بر کشیدند
هر کس ره ماتم دگر زد	بر دل رقم غمی دگر زد
آن خورد دریغ بر جوانیش	این کرده فغان ز ناتوانیش
آن کرد ز بی طبیبی آش یاد	وین خواست ز بی نصیبیش داد
آن گفت ز طبع نکته رانیش	وین گفت ز نظم جان فزائیش
آن خواند حدیث پاکی او	وین قصه درد ناکی او
مسکین مادر ز درد نالید	رویش بر روی زرد مالید

بیچاره ز دیده چون همی ریخت
خاک قدمش بخون بر آمیخت

زان شور و شغب چو باز ماندند
چون مه بعماریش نشاندند

همخوابه مرده را ز یاری
با او کردند هم عماری

اظهار بزرگواریش را
عامر نسبان عماریش را

بر گردن و دوش جای کردند
رفتن سوی حله رای کردند

در هر گامی که می نهادند
صد چشمه ز چشم می گشادند

در هر قدمی که می بریدند
صد ناله ز درد می کشیدند

از دجله چشمشان بهر میل
شط در شط بود و نیل در نیل

وحش در و دشت از قفاشان
از گرد بفرق خاک پاشان

آهسته همی زدند گامی
فریاد کنان بهر مقامی

چون نغمه درد و غم سرایان
آمد ره دورشان بپایان

خونابه بغم کشید کانش
شستند بآب دیدگانش

چون خنجر عشق ریخت خونش
ز آغشتنش کردند حرقه پر خون

چاک افکندند در دل خاک
جا کرد بخاک با دل چاک

برداشته شد ز سینه رنجش
انباشته زیر خاک گنجش

وان آهوی رفته در هوایش
خسپید بخاک زیر پایش

یعنی که درین سرای پر شور
لایق بهم اند آهو و گور

وآندم که شدند مهربانان
دامن ز غبار او فشانان

هر یک بمقام خویشتن باز
مجروح ز جور دور ناساز

در رحمت

در رحمت ز دشت و در دد و دام
گردند بجوار گاهش آرام

چون خاک وی آهوان بدیدند
در چشم سیاه خود کشیدند

گشت از لب گور بوس بسیار
خرپشته او بخاک هموار

خاکش چو گوزن ز اشک خود شست
زان لاله دمید و سبزه بر رست

در پرتو آن مزار پر نور
گشتند دد و دام ز خوی بد دور

جاروب کشیش کرد روباه
برداشت غبار حیله از راه

شد شیر رمیده دل ز گرگی
پی برده بپایه بزرگی

آری عاشق که پاک بازست
عشقش نه بعالم مجازست

تریاق مجربست خاکش
اکسیر وجود عشق پاکش

قلبی ببرد ز جان قلاب
گردد مس قلب او زر ناب

مجنون که بخاک در نهان شد
گنج کرم همه جهان شد

هر کس ز غم فتاد در رنج
زد دست طلب بپای آن گنج

زان گنج کرم مراد خود یافت
گر یک درم آجست صد یافت

روی همه در حظیره اش بود
چشم همه بر ذخیره اش بود

شد روضه جان حظیره او
رضوان ابد ذخیره او

وقت همه زان حظیره خوش باد
جان همه زان ذخیره کش باد

در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز
بمعنی حقیقت رسیده بود و از جام صورت
شراب معنی چشیده بود

هان تا نبری گمان که مجنون / بر حسن مجاز بود مفتون

در اول اگر چه داشت میلی / با جرعه کشی ز جام لیلی

اندر آخر که گشت از آن مست / افکند ز دست جام و بشکست

مستیش ز باده بود نه از جام / از جام رمیده شد سرانجام

بشکفت به بوستان رازش / گلهای حقیقت از مجازش

چشمه ز شکاف سنگ جوشید / دریا شد و سنگ را بپوشید

لیلی طلبی او در پس خویش / بر شاهد عشق بود روپوش

زین نام و نشانش ار خبر بود / لیکن مقصود از او دگر بود

عاشق که ز مهر دوست کاهد / نه گوید و روی دوست خواهد

آرند که صوفی صفاکیش / برداشت بخواب پرده از پیش

مجنون بر وی شد آشکارا / با او نه بصورت مدارا

گفت ای شده از جرای حال / بر نقش مجاز رفته سی سال

چون کرد اجل نبرد با تو / معشوق اجل چه کرد با تو

گفتا بسرای قربتم خواند / بر صدر سریر قرب بنشاند

گفت ای به بساط عشق گستاخ / شهرت نامد که چون درین کاخ

خوردی می ما ز جام لیلی / خواندی ما را بنام لیلی

بر من چو در خطاب بگشود / با من بجز این عتاب ننمود

جامی بنگر که آفرینش / هر ذره بچشم اهل بینش

از رحم اجل خجسته جامی است / گرد اگردش نوشته نامی است

آن

آن جام چه جام جام باقی / وان نام چه نام نام ساقی

از جام بیاد گیر آرام / ور نام نگر بصاحب نام

در صاحب نام کن نشان گم / در هستی وی شو از جهان گم

تا باز رهی ز هستی خویش / در ظلمت خودپرستی خویش

جامی برسی کزان گذر نیست / جز بیخبری از آن خبر نیست

با تو ز جهان بی نشانی / گفتیم نشان دیگر بودانی

رفتن آن اعرابی به دیار لیلی و خبر وفات مجنون بوی رسانیدن و اظهار کردن لیلی آن معنی را بیش از گفتن اعرابی

فهرست نویس این جریده / بر خاتمت این رقم کشیده

کان اعرابی حریف موزون / چون شد فارغ ز دفن مجنون

بر آهو تک جمازه بنشست / احرام حریم یار او بست

می شد دل و جان ز درد پر ورد / تا پی به دیار لیلی آورد

پرسان پرسان بخانه خانه / می گشت بقصد آن یگانه

تا برد بسوی خیمه اش راه / دیدش ببرون خیمه چون ماه

نی ماه که مهر عالم افروز / نی مهر که آتش جهان سوز

مه حمله و مشتری حمایل / حوراشیم و پری شمایل

از دورش اگر چه دید و نشناخت / خود را شناختش نبید تاخت

پرسید که ای بت گرامی / کامروز ز خیام مقیم این مقامی

لیلی که برخ مه تمام است — ماوائش کجا و او کدام است
گفتا که منم و رو بگرداند — می راند ز دیده اشک و میخواند
کین دل که بپهلوی منش جاست — از وی شنیده‌ام خبرهاست
هر لحظه کند حدیث با من — کان خاک نشین پاکدامن
کاوارهٔ گشتست در بیابان — بی تو بکوه در شتابان
زمحنت فرقت تو مرده است — تنها و غریب جان سپرده است
ای وای ز بی نصیبی او — وز بی کسی و غریبی او
بگریست عزالی و فغان کرد — کای خاک تو ماه آسمان گرد
والله که دل تو راست گفتست — وین گوهر راز راست سفتست
مجنون ز غم تو مرد مسکین — وز هجر تو جان سپرد مسکین
گر دست غزالی اندر آغوش — بربا د تو شربت اجل نوش
جز دام و ددش کسی بسر نی — وز بی کسیش غمی بتر نی
من مرده بسر رسیدم او را — تنها و غریب دیدم او را
رفتم بدیارش از سر سوز — با اهل قبیله اش هم امروز
جان خاک ره وفاش کردیم — بردیم و بخاک جاش کردیم
این گرد نشسته بر جبینم — راه آوردیست زان زمینم
لیلی چو شنید این خبر را — بنهاد بجای پای سر را
افتاد میان اشک بسیار — چون عکس در آب جوی کهسار
از عمر ملول و ور تنا سیر — بیهوش و خرد فتاده با دیر

واندم که بخویشتن شد باز — این تازه شنید کرد آغاز
کافسوس که آرزوی جان رفت — و آرام ز جان ناتوان رفت
من قالب و قیس بود جانم — بی جان بچه حیله زنده مانم
زد کوس رحیل جانم اینک — من هم ز پیش عقب روانم
بی او روزی که زار میرم — وز کار جهان کناره گیرم
نزدیک ویم نهید بستر — تا بر کف پای او نهم سر
بی وایه خود ز دل کشم وای — صد بوسه زنم بخاک آن پای
روزی که ز جسم ناتوانم — بی پوست و مغز استخوانم
چون بیگرد در آن نشیمن — از ناوک غم هزار روزن
هر روزن از آن شود دهانی — وز درد برآورد فغانی
با قیس رمیده راز گوید — غمهای گذشته باز گوید
چون خیزد از استخوانم آواز — او نیز همین کند ساز
با هم باشیم بی غرامت — در گفت و شنید تا قیامت
و آندم که ز نم حیات ریزند — بر مرده تنان ز خاک خیزند
آریم بدست یکدیگر دست — خیزیم ز پای دست و زد بست
گردیم در آن بهم موافق — هر یک ز حدیث خویش واقف
هر جای که سرنوشت باشد — گر دوزخ اگر بهشت باشد
با یکدیگر مقام گیریم — وز هم بفراق کام گیریم
این گفت و بخیمه سایه انداخت — بیت الحزنی ز خیمه برساخت

تا بود درین جهان چنین بود / با محنت و درد همنشین بود
آن کیست که در جهان چنین نیست / وز فرقت دوستان حزین نیست
یارب که برافتد از زمانه / آیین فراق جاودانه

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان ویرا و جواب دادن وی ایشان را

لیلی چو ز داغ مرگ مجنون / چون لاله نشست غرقه در خون
شد عرصهٔ دهر بر دلش تنگ / زد ساغر عیش خویشتن بر سنگ
افتاد در آن کشاکش درد / از راحت خواب و لذت خورد
تابنده مهش ز تاب خود رفت / نورسته گلش ز آب خود رفت
دل را بدرون چو غنچه خون کرد / گلگونه ز آتش لاله گون کرد
بی وسمه گذاشت ابروان را / بی شانه کمند گیسوان را
و آخر تبش بتن در آمد / تاراج گل و سمن در آمد
تب کرد بقصد جانش آهنگ / بگذاشت ز صحنش برخ رنگ
آمد بکمانی از خدنگی / زد سرخ گلش بزرد رنگی
دینار ز جمال وی درم شد / نقشش درمش نغیر غم شد
هر تبخاله نهاد بر لبش خال / شد بر ساقش نهاد خلخال
بر بالش ناز رسش سر آمد / بستر بر وی چو گشته آمد
نیل گل غم ز باغ او رست / شد رونق سرو و ارغوان سست
بار دل درد پرور او / خم داد قد صنوبر او

آگه

آگه چو شدند همدمانش / در خلوت راز محرمانش
کز مردن آن غریب مهجور / بر بستر غم فتاده رنجور
بستند میان بچاره سازیش / گفتند همه بدلنوازیش
کای گلبن باغ کامرانی / وای سرو ریاض زندگانی
دیباچهٔ دفتر صباحت / عنوان صحیفهٔ ملاحت
کار تو ره وفا سپردن / در شیوهٔ مهر پا فشردن
آن روز که زنده بود مجنون / زین رنج کده نرفته بیرون
میرفت بجان ره وفایت / نگرفته کسی دگر بجایت
خوش بود وفا سپردن از تو / در مهر قدم فشردن از تو
زیرا که ز مهر مهر زاید / و آیین وفا وفا فزاید
وامروز که رخت بست ازین کوی / واورد بعالم دگر روی
این و وفا چه سود دارد / وین محنت تو چه راحت آرد
با مرده فزون سوگواری / کس زنده نشد بسوگواری
زین وسوسه خویش را تهی کن / زین غم دل ریش را تهی کن
بر باد هوا مده جوانیت / مگذر ز صفای زندگانیت
بشنید چو گفت و گوی ایشان / بگشاد نظر بسوی ایشان
کای بیخبران ز آتش من / وز داغ دل بلاکش من
زین شمع سخن که میفروزید / صد باره دل مرا بسوزید
من سوخته فراق یارم / با سوختن دگر چه کارم

من زنده ببوی قیس بودم / تا قصهٔ مرگ او شنودم

بیزار شدم ز زندگانی / بیگانه ز راحت جوانی

زو بود دماغ عمر بر کم / وامروز برای اوست بر کم

زین غم که بر آتشم نشاندست / جز مرگ خلاصئی نماندست

وصلش که بجام دست از آن بست / باشد که در آن جهان دهد دست

خوش آنکه ز غم خلاص گردم / با دوست حریف خاص گردم

با او باشم بکامرانی / در عشرتگاه جاودانی

صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال لیلی از شاخ بهار حیات و وصیت کردن که ویرا در زیر پای مجنون بخاک دفن کنند

چون از نفس خزان درختان / گشتند بباد داده رختان

از خلعت سبز عور ماندند / وز برگ بهار دور ماندند

گلزار ز بس گلی گیاهی / شد رنگ زرانه کارکاهی

بنمود هزار رنگ بی قیل / صباغ فلک ز رنگ خم نیل

طاوس درخت پر بینداخت / سلطان چمن سپر بینداخت

از پنجرهای لاجوردی / کم شد سپهی فرود زردی

بستان ز هوای سرد بفسرد / تب لرزه ز رخ تراوش ببرد

گرداب ثمر در آن علیلی / قاروره نمایی و دلیلی

شد سر شاخی ز برگ و بر پاک / بر دوش درخت مار ضحاک

از خون خوردن انار خندان / آلوده بخون نموده دندان

بگشت چو عاشقی رخش زرد / از درد نشسته بر رخش گرد

نارنج بشاخ بیش بینا / گوی زر و صولجان مبیناد

عناب ز برگ زرد بیدا / اشک و رخ عاشقان شیدا

زر کرد کهی رشاح انگور / عقد در ناب و ساعد حور

کاه از سر دار طارم تاک / آویخته زنگیان بی باک

گرداده بدست دست بوسان / رنگین انگشت نو عروسان

امروز نشاخ خود نشسته / بر دستهٔ عود گوش بسته

بادام بعبرت ایستاده / صد چشم بهر طرف نهاده

باغ تهی از گل و شکوفه / بغداد بدل شده بکوفه

بغداد بکوفکی نشان مند / باکرکس کوف گشته خرسند

در زاویهٔ زوال یابی / عالم ز خزان بدین خرابی

وین غیرت گلرخان بغداد / یعنی لیلی گل چمن زاد

افتاده بخار خار مردن / تن بنهاده بجان سپردن

گریان شد کای ستوده مادر / پاکیزه فراش پاک چادر

ای مریم مهد مهر جویی / بلقیس سپاه نیکخویی

یک لحظه بمهر باش مایل / کن دست بگردنم حمایل

روی شفقت بنه برویم / بگشا نظر کرم بسویم

زین بیش بگفت و گوی مردم / بر من ترا بود ترحم

نگذاشتیم به دوست پیوند تا فرقت وی بمرگم افکند
مرد او ز غم فراق و من نیز دل بنهادم بمرگ و تن نیز
روزم بی او بشب رسیده جانم محمل بلب کشیده
محمل چو بهند از الم هم بهرم فکنی بساط مریم
بین غرقه بخون نشیمنم را وز سیل مژه بشو تنم را
از خلعت عصمتم کفن کن رنگینش ز سرشک لعل من کن
زان رنگ که بخشش رو سفیدم کانست علاقت سفیدم
از آتش سینه مجمرم ساز وز دود جگر معطرم ساز
بربند عصابه ابشارم زان پیش ز نعش سرفرازم
بر رخ داغم ز دود غم کش زان نیل سیاه دلم رقم کش
یاد آر حریف مقبلم را وآراسته ساز محملم را
روی سفرم بخاک آن کن جایم بمزار پاک آن کن
بشکاف زمین بزیر پایش زن نقب تغیر دلکشایش
نه بر کف پای او سرم تا ساز از کف پایش افسرم
تا حشر که در قفایش خیزم آسوده ز خاک پایش خیزم
مادر چو شنید آرزویش از درد نهاد رو برویش
بگریست که ای خجسته فرزند وز صحبت من گسسته پیوند
زین بیش اگر نه بر مراد است رفتم دل از آن حزین مباد
آن روز نبود بی غباری در کار تو هیچم اختیاری

وامروز که باشد اختیارم مقصود ترا بجان برآرم
لیلی چو مراد خود روا دید از ذوق چو تازه گل بخندید
روی سوی دیار یار شیرین افشاند بخنده جان شیرین
مادر چو بدید جان فشانیش می سوخت ز حیرت جوانیش
می کند ز سر به پنجه موی می کوفت بکف طپانچه بر روی
روی از ناخن خراش می کرد تا خن ناخن تراش می کرد
از آه سینه چاک می زد بر خویش در هلاک می زد
دستی بنهاد بر دل خویش جز وقت طپانچه بر دل ریش
بر دل کف راحتش همی بود تسکین جراحتش همی بود
دل چون ز طپانچه گشتیش تنگ بر سینه بدرد کوفتی سنگ
در سنگ زدن چو گرم گشتی سنگ از گرمیش نرم گشتی
چون برد بسر بگریه و سوز روزی که مباد کس چنان روز
آهنگ بساز رفتنش کرد ترتیب جهاز رفتنش کرد
زان پیش که خواستی دل او آراسته ساخت محمل او
بر محمل او چو گل نشستند از شاخ خزان ورق شکستند
یعنی که گلی بدین لطیفی شد رهزنش آفت خریفی
نگذشته هنوز نوبهارش در جان ز خزان خلیده خارش
او خفته بهودج عروسی مادر بسرش بخاک بوسی
او رفته بدوش مهربانان مادر ز عقب سرشک رانان

آورانده بوصل دوست محمل — ما در فراق سنگ بر دل
بردند شش از آن قبیله بیرون — یک یک حظیره گاه مجنون
خاکش بجوار دوست کندند — در خاک چو گوهرش فکندند
پهلوی هم آن دو گوهر پاک — خفتند فراز بستر خاک
شد روضهٔ آن دو کشتهٔ غم — سر منزل عاشقان عالم
باران کرم نثارشان باد — سرسبز کن مزارشان باد
ایشان بستند رخت ازین خم — ما نیز روانه ایم در پی
هر دم سوی ماست باد اینجا — جاوید کسی نپاید اینجا
گردون که بعشوه جان ستانیست — زه کرده بقصد ما کمانیست
زان پیش کزین کمان کشد توز — بر سینه خوریم تیر دلدوز
آن به که بگوشهٔ نشینیم — زین مزرعه خوشهٔ بچینیم
زین خوشه کنیم توشهٔ خویش — گیریم ره نجات در پیش
از هستی خود نجات یابیم — وز عمر ابد حیات یابیم
عمری که درین حیات فانیست — برقی ز سحاب زندگانیست
در برق و رو کشاد نتوان — بر نور وی اعتماد نتوان
نور ازل و ابد طلب کن — آنرا که چو یافتی طرب کن
آن نور نهفته در گل تست — تابنده ز مشرق دل تست
دل را بخیال گل میالای — وین روزنه را بگل میندای
چون روزنه را بگل بستی — در ظلمت آب و گل نشستی

شد نور تو زین حجاب مستور — خود گو که چه بهره یابی از نور
ای نور ازل در آرزویت — از ظلمتیان بتاب رویت
ظلمت که حجاب نور باشد — آن به که ز دیده دور باشد
خوش آنکه شوی ز پای تا فرق — چون ذره در آفتاب خود غرق
هر چند نثار خویش جویی — کم یابی اگر چه بیش جویی
دل گرم شوی با فتابی — خود را همه آفتاب یابی
بی برگی تو همه شود برگ — ایمن گردی ز آفت مرگ
جایی دل مقام گیرد — کانجا جز مرگ کس نگیرد
آبیست حیات جاودانی — رمزی گفتیم اگر بدانی

در بی وفایی عالم و سرعت زوال حیات فانی

گیتی که نشیمن زوال است — آسوده دلی درون محال است
ماتم کده ایست تیره و تنگ — در وی ز وفا نه بوی و نی رنگ
هر گل که برآید از گل او — چاکیست ز خار غم دل او
هر لاله که بردمد ز باغش — باشد ز تقفا بسینه داغش
سروش که بکلک چرخ ساید — از باد اجل ز پا درآید
گردون که حواله گاه ماهست — در ماتم خود کبود جامه است
خورشید کش از فلک حصارست — از بیم زوال رعشه دارست
انجم که برین بلند طاقست — درمانده ز بیم احتراقست
ارکان که درین سرای پستست — از بیم شب و روز در شکستست

گه باد کشد چراغ آتش / گه گردد ازو سموم ناخوش

گه خاک شود بر آب خیره / سازد گهرش چو خویش تیره

گاهی شود آب سیل بی باک / صد چاک زند بسینه خاک

روزی دو سه گر شوند ناکام / در طینت تو بیکدیگر رام

آن رام شدن نه جاودانیست / دامی پی مرغ زندگانیست

آن دام درد بیکدم ازهم / وین مرغ کند ز دامگه رم

زیرک مرغی که پر نینداخت / در حلقهٔ دام کار خود ساخت

بگشاد ز خود ره نهانی / تا نزهتگاه جاودانی

چون دام ز پیش برگرفتند / وارکان ره خویش برگرفتند

او نیز بجای خویشتن رفت / زین تنگ قفس سوی چمن رفت

بیرون ز مضیق بیم و امید / برداشت نوای عیش جاوید

نادان مرغی که دام نشناخت / بر روضهٔ جان نظر نینداخت

بر دولت خود ببست ره را / معشوقه گرفت دامگه را

از گیسوی دام و خال و دانه / شد بند بعشق جاودانه

معشوقه چو روی ازو بپوشید / در قطع ره فراق کوشید

افتاد جدا ز وصل معشوق / بگذشت فغان او ز عیوق

لیکن چو فراق بودنی بود / فریاد و فغان کجی کند سود

معشوقه گرفته در بغل نی / جز حسرت و درد ازو بدل نی

بختش چو بدین وبال باشد / آسودگیش محال باشد

جامی بکسی مگیر پیوند / کآخر دل ازو ببایدت کند

از خلق جهان جلیس خود شو / زین وحشتیان انیس خود شو

گرده ز برونیان فراموش / با جوهر خویش شو هم آغوش

معشوق ازل که در برتست / آیینه طلب ز جوهر تست

در هرچه زنی بغیر خود چنگ / بر آیینهٔ تو گرد آن رنگ

تا آیینهٔ تو غرق زنگست / نزهتگه وصل بر تو تنگست

زآیینهٔ خویش زنگ بزدای / راه حرم وصل بگشای

چون آیینهٔ تو پاک گردد / آن ره بر تو گشاده گردد

چندان تابد لوامع نور / کآیینه شود هم از میان دور

مغزت یابد رهایی از پوست / از پوست جدا تو مانی و دوست

نی نی که تو نیز هم نمانی / با او باشی ز خود نهانی

در نصیحت فرزند ارجمند رزقه الله تعالی سعادت الدارین و اوصله من مضیق خبر العلم الی فسحة مشاهدة العین

ای تازه طغر بلوح کونین / چون مردم دیده قرة العین

سال تو اگرچه هفت و هشتست / دل را بهوات باز گشتست

این لطف که در سرشت داری / دارم بخدا امیدواری

کو روز که سر بلند گردی / دانا دل و هوشمند گردی

از فضل و ادب دهد قبولت / دارد نگه از ره فضولت

شغلی که نیاید و نشاید / از پاکی جوهرت نیاید

در کسب کمال باشدت جهد ... در به طلبی بسر بری عهد
گرداب طلب وسیع دور است ... دریای علوم دور غور است
قانع نشوی بهر چه یابی ... از خوب بخوبتر شتابی
لیکن مکش از فراق درسی ... خط بر ورق خطای ترسی
چون فلسفیان دین بر انداز ... از فلسفه کار دین مکن ساز
بینش نو رموز آسمانی ... افسون زمینیان چه خوانی
یثرب ابنیا مشو که یونان ... اکسیر طلب ز خاک یونان
کو حرف شناس دین رسول است ... از سور مدینه دین برون نیست
در نیفه نافه مشک چین است ... در ناف مدینه مشک دین است
تا نافه گشای گشته آن ناف ... شکست گرفته قاف تا قاف
ارباب هوا همه زکام اند ... زان نکهت از آن تهی مشام اند
قدوه ز مقیم آن حرم کن ... سر در ره اقتدا قدم کن
بر شارع ناوه اش نظر نه ... هر جا که قدم نهاد سر نه
زین کوته جو باشد اقتدایی ... آخر برساندت بجایی
هشدار که باشد اندرین راه ... از حشمت و جاه کند صد چاه
از کور دلی زره بنفتی ... چون کور و لال بچه بنفتی
هشدار که رهزنان تقدیر ... از سیم و زرند کرده زنجیر
زنجیری سیم و زر نگردی ... ساکن نشوی نه ره نوردی
تا که ندمت بسر فسونت ... وز راه نیفکند برونت

ره نیست جز آنکه مصطفی رفت ... تا مقصد صدق راست یا رفت
می کن بر هش نگاه می رو ... می بین پی او براه و می رو
زان ره که ز پای اولیا نیست ... بر گرد که جز هلاک جا نیست
در طبع تو گر قبول پند است ... این پند که گفته شد بسندم
گفتم سخنی که گفتنی بود ... سفتم گهری که سفتنی بود
از کار بشد زبان و دستم ... خاموش شدم قلم شکستم

در ختم کتاب و خاتمه خطاب

هر چند چو بحر تلخ کامی ... این کام ترا بس است جامی
کز موج معانیت ز سینه ... افتاد بساحل این سفینه
فرخنده تر از سفینه نوح ... آرام دل و سکینه روح
از جودت طبع هر جوادی ... بر جودی جود بش ایستادی
یعنی که ز بحر خود جدا نده ... بر خشک سفینه ایست رانده
با خشک لبی سفینه آسا ... لب تر نکند بهفت دریا
از مطلع همت آفتابی است ... وز دفتر دولت انتخابی است
نوباوه باغ زندگانی ... سرمایه عیش جاودانی
افسون فسونگران بابل ... افسانه عاشقان بیدل
خوش قصه از شکسته حالان ... نو نکته از زبان لالان
مرهم نه داغ دلفگاری ... تسکین ور دلی فتاده کاری
مشاطه حسن خوبرویان ... دلاله طبع مهر جویان

مرغی رقصای گلشن راز   از گلبن شوق نغمه پرداز
بر نغمهٔ او سماع جانها   در جنبش او همه روانها
بازار پری رخان از او تیز   آه دل عاشقان سحرخیز
بینی ز لطیفهای کارش   خاصیت موسم بهارش
گل را بنشاط خنده آرد   وز دیدهٔ ابر اشک بارد
سحرست نتیجهٔ سحرها   بحرست خزینهٔ گهرها
شیرین شکرست نورسیده   از نی شکر قلم چکیده
زین فتنه چکیده نیم قطره   وز شکر ناب صد قطره
گو مرغ شکرشکن نظامی   کش دارم ازین شکر گرامی
جلاب خود ز گنج این جام   شیرین سازد ازین شکر کام
صد بحرش اگر ذخیره باشد   آب در خانه تیره باشد
با کوزهٔ کهنه از زر ناب   تشنه ز سفال نو خورد آب
گر خسرو تختگاه دهلی   آن لطف طبیعتش جبلّی
تا تحفه تخت و تاج آرد   وز کشور خود خراج آرد
از گنج ضمیر نکته انگیز   ابر گفته من کند گهرریز
سبحان الله این چه سوداست   وز وایهٔ طبع این چه غوغاست
من کیستم و ز من که گوید   زین نوع سخن سخن که گوید
زینست که خلق قدر کالا   از پایهٔ وی نهند بالا
خرمهره فروش می زند دم   فیروزه دو صد عدد بیک دم

فیروزه نهد سفال را نام   تا میل کند طبیعت عام
من نیز سفال ریزه چند   گردم باهم بحیله پیوند
گشتم بسفال خود فروشان   بر قاعدهٔ گهرفروشان
نرگس که خرد بقول شاباش   با دانش جزای خیر بادش
گرچه بسخن بلند دم افتد   از سر سخن آن پسندم افتد
میل زاغان به بچه خویش   از بچهٔ طوطیان بود بیش
شوی که ز خاطر خردمند   زاید مثل بود چو فرزند
فرزند بصورت ارچه زشت است   در چشم پدر نکو سرشت است
ای ساخته تیز خامه را نوک   زان کرده عروس طبع را دوک
می کش زان نوک خوش نویسی   زان دوک ز مشک رشته ریسی
می زن رقمی بلوح انصاف   دراعهٔ عیب پوش می باف
چون شعر نکو بود خط نیک   باشد مدد نکویش لیک
گردد ز لباس خط ناخوب   در دیدهٔ عیب جوی معیوب
گر می نشود نکویی افزای   کم زن پی عیب ناکسش رای
بیهوده مسای خانه خویش   آلوده مساز نامهٔ خویش
حرفی که بخط بد نویسی   در وی همه عیب خود نویسی
گر عیب مرا کنی شماری   معیوبی خود بپوشی باری
در خوبی خط اگر نکوشی   از بهر خدا ز تیز هوشی
حرفی که نهی براستی نه   کز هر هنریست راستی به

وآندم که نوشتیش سراسر	با نسخه راست کن برابر
چون خود گری فساد از آغاز	اصلاح بدیگران مبند از
آب دهنت ز طبع بی باک	چون آگلندی بپوشش از خاک
کوتاهی این بلند بنیاد	در ششصد و نه فتاد و هفتاد
در تو بشمار ای پری دوست	باشد سه هزار و ششصد و شصت
شد عرصه ز طبع فکرت اندیش	در طول چهار ره کمابیش
در یک دو سه ساعتی زهرروز	شد طبع برین مراد فیروز
گر ساعتها فراهم آیند	بر یک دو سه هفته کی فزایند
هر چند که قدر این تهی دست	زین نظم شکسته بسته بشکست
زو حقه چرخ درج در باد	زآوازه او زمانه پرباد

پاکان

پاکان بنیاز صبحگاهان
آمرزشم از خدای خواهان

تم الکتاب بعون
الملک الوهاب

الهی کمال الهی تراست / جمال جهان پادشاهی تراست
جمال تو از وسع بینش برون / کمال از حد آفرینش فزون
بلندی و پستی نخوانم ترا / مقید بانها نخوانم ترا
نه تنها بلندی و پستی توئی / که هستی ده هست و هستی توئی
توئی جمله و غیر تو هیچ نیست / درین نکته یکمو خم و پیچ نیست
چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس / ترا چون شناسم من ناشناس
وزان رو که پیدا و پنهان توئی / بهرچه افکنم چشم و دل آن توئی
جهان نیست جز ساده‌وش نامه / بر و صنع تو حرف کش خامه
خرد نیست ازان نامه حرف نخست / که دیباچه نامه شد زان درست
بود آخرین حرف ازان آدمی / بر و ختم شد منصب خاتمی
ز آغاز نامه تا ختم کار / نیارد یکی نام جز در شمار
همه دفتر فصل و انجام تست / مفصل شده نسخه نام تست
نگویم که نامت هزار و یکیست / که با آن هزاران هزار اندکیست
بهشتست منزلگه زیرکی / که کوشد در احصای صد کم یکی
بجنبان بدین سبحه انگشت من / وزان مهره گردان قوی پشت من
بود در رهت سبحه خوانی سپهر / که گردد ازو مهره سان ماه و مهر

بتسبیح خوانی تو منحوایش / ازانست این مهره گردانیش
طبایع که با یکدگر جنگی اند / ز تدبیر تو رو بیکرنگی اند
ز تست آب با آتش آمیخته / ز تو خاک در باد آویخته
شد از صلح ایشان درین کهنه دیر / بسی چیز ظاهر که الصلح خیر
ازان صلح کانها پر از گوهرست / زمین پر درختان بارآورست
وزانست در جانور زندگی / بس از زندگی وصف پایندگی
توئی کز تو کس را نباشد گزیر / در افتادگیها توئی دستگیر
ندارم بکس دستگیری هوس / ز دست تو می‌آید این کار و بس
ز تو گر فزایش وگر کاهش است / نه چون فیض خورشید بی‌خواهش است
بدانائی و خواهی و آنکه کنی / بقانون حکمت بیان بر کنی
عبث را درین کار که راه نیست / ولی هر سر از سر آن آگه نیست
بما اختیاری که دادی بکار / ندادی در آن اختیار اختیار
چو سر رشته کار در دست تست / کننده بهر کار پابست تست
نه دیگر ز حیرت بر آریم دم / چو مختار باشیم و مجبور هم
فلک با همه صیت طاق و طنب / نجنبد ز جا تا نگوئی بجنب
اگر بی تو موری بجنبد ز جای / در آن جنبش او هم بود یک خدای
ز شرکت زند در جهان خواجه دم / وگر خود ز شرکت زند یکدرم
بدین دعوی آنکو کشد سر ز راه / دو شاخش نهد شحنه لا اله
نشیبست در طبع هر زیرکی / که دارد دو گیتی موثر یکی

یکی جوی جامی دو جویی مکن / بمیدان وحدت دوگویی مکن
یکی اصل جمعیت و زندگیست / دویی تخم مرگ و پراگندگیست

مناجات در اظهار افتادگی عجز و پیری و بینوایی مردی
عنایت استدعاء دستگیری

کرم گسترا عاجز و مضطرم / بگستر سحاب کرم بر سرم
بعجز و ضعیفی و پیریم ببین / ز اسباب قوت فقیرم ببین
نه دستی که کاری برآید ازو / نه پایی که راه گشاید ازو
به بخشایش و لطف دستی گشای / به بخشا برین پیر بی دست و پای
جوانی که با دل سیاهی گذشت / بموی سیه در تباهی گذشت
سیه مویی از من چو برتافت روی / تو نیز از دل من سیاهی بشوی
چو شد مویم از نور پیری سفید / مگردان ز نور خودم ناامید
دلم را که آمد سیاهی پسند / ز نور تجلی نورکن بهره مند
سیاهی دل شد مرا تو بتوی / بدل رفت گویی سیاهی ز موی
بسی در دل این آرزو آیدم / که از دل سیاهی بر آیدم
ز موی سفید خودم در حجاب / کنم از سواد دل اورا خضاب
گرفتم که از دل شود مو سیاه / چگونه کنم راست پشت دوتاه
چنان مانده ام در غم خضوع / که نایم دگر با قیام از رکوع
زمانه کمان وارم پشت شکست / ز تار رسن شکلم بران چله بست
کنون می کشتم زین کمان تیر آه / هدف میکنم سینهٔ مهر و ماه

چه حاصل ازین پیر گردون گذار / چو پیر گزینند صید کامی شکار
نبیند ازم آن ز ارشیبت هوس / غرض جمعیت ازاعم تو دانی و بس
نخواهم ز تو خلعت خسروی / کزان گرددم پشت دولت قوی
نخواهم ز تو علم و فضل و هنر / کز افضال و احسان شوم بهره ور
نخواهم ز تو شغل اهل صلاح / کزان گرددم حور جنت مباح
دلی خواهم از تو پر از درد و داغ / گسسته از غیر درد تو باشد فراغ
دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ / درو غیر یاد تو نگذشته هیچ
دلی خواهم از سر غم و درد پاک / ز اندوه نایاب تو دردناک
که تا گنج نابود منزل کنم / ز عالم همه رو در آن دل کنم
کنم نیست بعضش کم و بیش را / در آن نیستی گم کنم خویش را
کشیم سر گلاب کم بودگی / ز کم بودگی یابم آسودگی
چو ماهی شوم غرق دریای ژرف / زبان زا فرو بندم از صوت و حرف
برم ره بجای سخن مختصر / که باشم ز نوی و گهی بیخبر
تو بینی بمن خویشتن را نه من / تو گویی بمن آن سخن را نه من
نیایم دگر باز ازان نیستی / شوم مخزن راز ان نیستی
بدین پایه جامی کسی یافت دست / که در بند هستی نشد پای بست
ز نانقص و غان نظر برگرفت / فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت خواجه که دیباجه کمال گشت نبیا و آدم بین الماء
والطین است و روزنامه حال گستره مال او انا

سید الاولین والآخرین

سر سروران تاج آزادگان / سپهدار خیل فرستادگان
نه ابطحی نیّر یثربی / کزانش آن مشرقی گرد و این مغربی
بحکم شریعت طریقت اساس / بنور طریقت حقیقت شناس
جهان را مطاع و خدا را مطیع / اسیران روز جزا را شفیع
محمد که شمع ازل نور اوست / قلم اولین حرف منشور اوست
در گنج هستی باو باز شد / دلش مخزن گوهر راز شد
خرد تشنه فیض تعلیم او / ترشح کنش از چشمه میم او
چو شد شمع این سبز قندیل را / به پروانگی خواند جبریل را
بکف داد دارای عرش مجید / ز انگشت تسبیح خوانش کلید
بدان قفل از حقه نه کشاد / ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد
شب کفر تاریک چون پر زاغ / برافروخت زان گوهر شب چراغ
همی کرد در کشور مخبری / نبوت سلیمانی و خاتمی
چو خاتم درین طاق فیروزه رنگ / ازان بسته می داشتند بر سینه سنگ
بختمیت آن دم که شد متصف / ازان خاتمش بود مهر کتف
چو خاتم که گیرد بدندان نگین / شدش سنگ اعدا بدندان قرین
چو آن سنگ شد با سهیلش رفیق / ز عکسش برآورد رنگ عقیق
گر از لعل گویای او سبحه دان / نشد چون شد اندر کفش سبحه خوان
به بین آن معجزه آهنگ را / که چون سبحه خوان می کند سنگ را

تن

تن پاکش از ظلمت سایه دور / زمین از فروغ رخش غرق نور
دریغ آمدش سایه بر فرش خاک / ازان سایه انداخت بر عرش پاک
که نگذشت از سپهر برین پایه‌اش / که تا عرش آساید از سایه‌اش

پایه معراج سخن را بلند ساختن و سخن به پایه معراج خواجه پرداختن صلی الله علیه وسلم

شبی کز شرف غیرت روز بود / کواکب در و گیتی افروز بود
تو گویی درین گنبد دلفروز / ز مشکین مشبک همی تافت روز
همه روشنان دیده در ره زده / شهب میل در دیده غم زده
رسید از سر سدره روح الامین / رسانید زاوج فلک بر زمین
براقی بجستن خورشنده برق / یکی شعله از نور پا تا بفرق
چو آهوی چین بی خطا پیکری / چو طاوس فردوس جولانگری
تذروی رسیده ز باغ بهشت / فروزنده تر از چراغ بهشت
ز روشن بریشم قشوز تنش / ز مشکین سیه زیور گردنش
مدور سرینی معنبر دمی / برو از حد وصف بالاتری
ز بی داغیش بر دل ماه داغ / چو کافور با چشم او پر زاغ
چو سوسن درین بوستان تیز گوش / طلسمی عجب بر سر گنج هوش
خورش خرد بر فلک خوش خرام / چو تیر نظر بر زمین تیز گام
شودی ز همواری گام او / ز جنبش رهی تا بآرام او
چو گشتی شدی فتنش آشکار / ز تغییر وضع یمین و یسار

بهم راهیش گر زدی تیر پیس / فتادی بنو سنگ از و تیر پس
بهمبران بارکی شد سوار / چو برگ سمن بر نسیم بهار
عنان عزیمت ز بطحا بتافت / بیکدم ز بطحا با قصی شتافت
ز اقصی علم سوی بالا کشید / سراپرده بر چرخ والا کشید
بر افرشش قدم بر سر ماه زد / پی مقدمش ماه خرگاه زد
عطارد زوی جز عطا کد نکرد / بر او پیش سوال عطارد نکرد
بیمنش بخط خطا بار رست / ورق را قلم زد قلم بر شکست
ز تا رطب زهره بکسست چنگ / که بر مطربان پیش ازو گشت ننگ
بر آمد بگردون چو بی نقاب / نهد شید بشر مشرق خود آفتاب
پی صید بهرام مشکین کمند / چو آمد جنیبت چو گوشش آمد پسند
بهر بنده دیدش کرم گستری / بد و داد بیع خویش شغل مشتری
زحل با علوش ز صد جلال / چو ماه نو آمد بنصف نعال
ثوابت نهادند خوار و درم / بر اهش چو افشاند مشتی درم
دو نقش لوح نهم ساده شد / پی حرف تعلیمش آماده شد
چو گرد از پی مفرشش آب و گل / بسباط سماطی کطی السجل
ز هد جهت پای بیرون نهاد / قدم از حد هر کس افزون نهاد
بدید آنچه موسی نجست و ندید / چنان آنچه موسی چنان کم شنید
دل پاک او مخزن راز گشت / فقیر آمد اما غنی باز گشت
ازین بام نه پایه آمد فرو / بگو هر که آگاه آمد فرو

نثاری

نثاری که بر فرق اصحاب ریخت / ز درج دو لب گوهر ناب ریخت
زان گوهر افشان توانگر شدند / توانگر چه کانهای گوهر شدند
بتخصیص آنان که بی تخت و تاج / گرفتند از تاجداران خراج
یکی ثانی اثنین در کنج غار / که چون مار شد ناوک جان شکار
تنش چون سپر گردی از ترس و باک / که زخمی نیاید بران جان پاک
دویم آنکه از سکهٔ عدل اوست / گزین گونه دنیا و دین سرخ روست
سیم شرمگینی که شد بی قصور / ز شمع نبوت نصیبش دو نور
چهارم که آن ابر دریا نثار / علم او کرم برق او ذوالفقار
چو عنصر چهارند ایشان بپای / ترا قالب دین درین تنگنای
ره اعتدال ار نداری نگاه / میان نشان شود قالب دین تباه
چو هر سفله بی اعتدالی مکن / دل از مهر این چار خالی مکن
سوا از مهر دل خوشه چین همه / که کین یکی هست کین همه
مزن طعن انکار بر کارشان / چو جامی بجان دوست می دارشان
بود روز تنهایی بی کسی / بدین دوستداری بجای رسی

در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبید اللهی لازالت
ایام تعاله مصونه عن التناهی و مامونه من اصابه الدواهی

بفضل ازل هر کرا همرهیست / دل روشنش همره آگهیست
برآرست از جذب پیران راه / تهی از چه زاد و بر شین مال و جاه
خوش آن سر که پای سوی پیران نهاد / کف اندر کف دستگیران نهاد

گم نقش صورت بسندان گرفت / دل ساده از نقش سندان گرفت
شد از نقش صورت پرستی تهی / ز اشراق نور عبید اللهی
ندادم سخن را ز القاب رنگ / کرمی دارد این نام ز القاب ننگ
ازین نام دل را بسی رتبه است / که تقریر القاب ازان گونه است
ازان محو در بی نشانی شود / وزین لوح کلک معانی شود
بهر جا که شد بی نشانی علم / نشان کی تواند زد آنجا قدم
ایا محو گشته نشانها ز تو / برا نور دلها و جانها ز تو
جشم ازنه ناظر بنور توام / جو بستم نظر در حضور توام
جو خورشیدم از دور نور بخش / مرا غایب از من حضور بخش
تر است دست تصرف دراز / مگیر از سر غایبان دست باز
مرا دست همت بفتراک تست / سرم گر بگردون رسد خاک تست
بفتراک خود صید دارم به بند / وزان حلقه گردان مرا سر بلند
ز طوق تو سر در نیارم بکس / بعالم همین طوق دارم و بس
جو شد طوق گردن مرا شوق تو / به بین شوقم ای من سگ طوق تو
مسوز ای درت قبله عشاق را / بحرمان اسیران مشتاق را
ز دیوان نظم طرازی ورست / ز لوح فنا حرف راز درست
گزان حرف بازار تیزی کنم / ز لب گوهر راز ریزی کنم
بشکرت شوم مرغ شکر شکن / بهر حلقه گوش گوهر فکن
نهالی ز آب و گلم خواستست / گر او باغ طبعم آراستست

نهالی نه طفل نو آورده / بشیر ولای تو پرورده
یکی شب بخواب آنچنان دیدمش / که چون غنچه در خرقه پیچیدمش
به پیش تو آوردم امیدوار / برحمت گرفتی سرش برکنار
نهادی بلطفش دهان بر دهان / فرو ریختش از دهان در دهان
عجب شربتی صافی دلپذیر / بشیرینی و رنگ چون شهد و شیر
چنان پر برآمد ازان کام او / که لب ریز شد گوهر جام او
ز تو چشم آن دارم ای بحر جود / که هر چند دیر آمدم زود زود
دهی آب کشت خراب مرا / کنی راست تعبیر خواب مرا
نگاری بر احوال من رحمتی / صدف ریزه ام را دهی قیمتی
کنی قطره ام بدر دانه / ز طفلی بمردی و مردانگی
بود دبری ره نوردان رود / بمردانگی راه مردان رود
الا تا بجولی و فرخندگی / بود شمع خورشید را زندگی
بتو شمع روشن دلان زنده باد / در آفاق نور تو پاینده باد

در مدحت سایه خدای که سایه بودن وی مر آن حضرت را چون آفتاب بر همه ذرات عالم روشن است لا زال ممدود علی المفارق العالمین

دلم را چو فکرت بد اینجا رسید / بمداحی شاه والا کشید
زمانرا امان آمانرا ضمان / درین نه صدف او و خور توامان
ملاذ الوری ملجاء الخافقین / سزد بر طغرا صید سلطان حسین

زرفعتش سپهر برین سایه   زرفتارش فلک کمترین پایه
چو خورشید کو آسمانها گرفت   بتیغ زرافشان جهان را گرفت
جهان گیری او بجود بود و بس   نبود دستش دران تنگ از هیچکس
بتیغش همه سروران سوده تاج   تتبعش همه سروران داده باج
فلک چون به بیند کمانش زبیم   بتیر بانبش او دو سپر ادیم
چو از زه فتد بر کمانش گره   برآید ز قوس قزح بانگ زه
چو جنبید خدنگش از آن سهم تیر   نشیند بخاک ار سپهر اثیر
چو رمحش کند با فلک سرکشی   شود زان بغایت شهاب آتشی
بهرام چرخ ار کمند افکند   بخاکش ز اوج بلند افکند
بخود و سپر در نیاورد سر   که پاس خداوند پوشش سپر
زره برتن خود نکرد استوار   که دریا که دیدست در چشمه سار
نگه دار آنکس که یزدان بود   چه آسیبش از چرخ گردان بود
زهی شهر معماری این سرای   ترا زاب و گل برکشیده خدای
درین پر خلل چار دیوار خویش   مشو یکزمان غافل از کار خویش
بهر جا ز هر رخنه فتنه زای   ببیک مشت گل دست رحمت گشای
مبادا که دور از گل تا تان   شود رخنهٔ تنگ دروان
درآید ز دروازه خیل بلا   بگیرد در و بام سیل بلا
بهر جا بود زین سرا خانه   شود خالی از گنج ویرانه
صدای خوش است این کهن طاق   زعدلست معموری آفاق را

زعدلست این گوی گردان بپای   زعدلست این تنگ میدان بجای
اگر عدل نبود نماند جهان   بهم در رود آشکار و نهان
بران دل که از عدل جان پرورد   کجا ره بظلمات ظلم آورد
نترسد ز ظلم آنکه سالم تنش است   که نفرین مظلوم ظالم کش است

جواب ازین سوال که دعای مظلوم مستجاب است چرا دعای اکثر مظلومان از اجابت در حجاب است

شنیدم که این نکته را ساده   بپرسید روزی ز آزاده
که بسیار مظلوم را دیده ام   فراوان دعاهاش بشنیده ام
یکی خصم را بسته غم نکرد   سر موی از فرق او کم نکرد
بگفت آنکه سنگ از دمش موم نیست   اگر زر شنفت مظلوم نیست
ستمکش اگر نی ستمگر بود   قبول دعایش مقرر بود
وگر شغل او هم ستم پیشگی است   دعای وی از گونه اندیشگی است
چو باشند دستش را سوی ظلم رو   نیابد دعایش فروغ برو
در ظلمت ابا دیر گفت و گوی   بسی ظالمانند مظلوم روی
غلام از ستم چوب بر سر شکست   بپاداش آن خواجه اش سر شکسته
زد آنان آن بیوه را رخنه موش   برآورد دیگر بزجانش خروش
بران مور گنجشک هم زور کرد   از او دیگری معده معمور کرد
نیابد امان دیگری نیز هم   ز چیزی شود سست و ناچیز هم
همی رو چنین تا رسد سلسله   بجای گر انجا نشاید گله

از آنجا همه عدل مطلق بود
حق محض و خیر محقق بود

چو آنجا رسیدی خموشی به است
ز هر گفت و گو تیز هوشی به است

بیا ساقیا برگ عشرت بساز
مکن در بروی حریفان فراز

که از دولت شه زکاوس و کی
بگیریم جام و بنوشیم می

بیا مطربا مرحبای بزن
دعای بگوی و نوای بزن

که طبع شه از هر غم آزاد باد
بعدلش همه عالم آباد باد

گوش خالی فرزند ارجمند را بگوهر پند گوهرمند کردن و
لوح ساده باطنش را بنقوش نصیحت نشانمند ساختن

بیا ای جگر گوشه فرزند من
بنه گوش بر گوهر پند من

صدف وار بنشین لب خموش
چو گوهر فشانم تو دار گوش

شنو پند و دانش بیاد ار کن
چو دانستی آنگه بدان کار کن

بگوش ار نیفتد بدل نور هوش
چه سوراخ گوش و چه سوراخ موش

بدانش که با آن کنش یار نیست
بجز ناخردمند را کار نیست

بزرگان که تعلیم درس کرده اند
بفرزند وصیت چنین کرده اند

نباید ز دل سرمه دانیت خویش
چو نبود از آن دیده سرمه بیش

که ای همچو خورشید روشن ضمیر
چو صبح از صفا شیوه صدق گیر

به هر کار دل با خدا راست دار
که از راستکاری شوی رستگار

بطاعت چه حاصل که پشتت دو تاست
چو روی دلت نیست با قبله راست

همی باش روشن دل و صاف رای
با انصاف با بندگان خدای

دمی

بهر

بهر ناکس و کس درین کارگاه
ز خود دمی ده انصاف و انصاف خواه

دمی صبحگاهان که گردان سپهر
بر آفاق بگشاید از چشم مهر

از آن سرخ رو برتری حاصل است
که هر ذره را مهر او شامل است

چو باید بزرگیت پیرانه سر
بچشم بزرگی به پیران نگر

همی کن به پیران بی کس کسی
گزین شیوه دانم به پیری رسی

بتخصیص پیری که سرور بود
به پیری هم پیر پرور بود

بجز دانش بچشم حقارت مبین
بسا خورد صدر بزرگان نشین

بود قیمت گوهر از آب و رنگ
چه غم زانکه خورد است بیسنگ

بهر دشمنی کامن برولی بود
وگر دشمنیهاش چونین بود

بحلم و مدارا چو کوه آی پیش
ز تیغ جفایش مکش فرق خویش

بخصم درونی که آن خصم تست
ز تو بردباری نباشد درست

در آزار او تیغ خونریز باش
بخونریزیش دم بدم تیز باش

نصیحت گری بر دل دوستان
بود چون دم صبح بر بوستان

بباغ ار نباشد صبا بهره ده
ز دل غنچه را کی گشاید گره

بدرویش محتاج بخشش نمای
فرو بسته کارش به بخشش گشای

بود او چو لب تشنه کشت تو میغ
چرا داری از کشت باران دریغ

ز نادان که اسرار دان سخن
نباشد بگردان عنان سخن

چو گرد از و خدمت شعله خیز
پی کشتن شعله روغن مریز

تواضع کن از آنکه دانش ور است
بدانش ز تو قدر او برتر است

بود داشش آب و زمین بلند / ز آب روان کم شود بهرمند
گی افتد بکف مرد را در ناب / سر خود نبرده فرو زیر آب
زبان سوده شد زین سخن خامه را / ورق شد سیه زین رقم نامه را
چه خوش گفت دانا که در خانه کس / چو باشد زکو بنده یک حرف بس
همان به که در کوی دل ره کنیم / زبان را بدین حرف کوته کنیم
بیا ساقی و طرح نو درفکند / کلید خشت از طارم خم بکند
بر آور ز حلقوم تنگ حسبت و جوی / بیان خشت بر من در گفت گوی
بیا مطرب و عود را ساز ده / ز تار و یم بر زبان بند نه
چو او پرده ساز چو دشوم همگی گوش / نشینم ز بیهوده گویی خموش

در صفت نفس مفلس از بضاعت و ولایت وی طریق تجرید و قناعت

دلا دیده دوربین برگشای / درین دیر دیرینه دیرپای
ببین عوز دور شبار و روش / بخورشید در عالم افروزیش
نگویم قدیمست از آغاز کار / که باشد عدم خاصه گردکار
حدوث ار چه شد سکه نام او / ندانند کس آغاز و انجام او
شب و روز او چون دو پیمانه اند / دو پیمانه عمر پیمایه اند
دو طرار هوشیار و تو خفته مست / گی کیسه‌بر آیدت دست
دل کیسه داران پراکنده است / چو کیسه نسیم زر آگنده است
یکی جمع شو زین پراکندگی / تهی کن دل از کیسه آگندگی

بعزت نظر کن که گردون / فریدون کجا رفت و قارون کو
بسی گنج بردند بسیار رنج / کنون خاک ریزند بر سر گنج
بسی عزت نفس خواری کشش / ز حرص و طمع خاکساری کشش
چه خوش گفت آن صوفی سفره دار / که بود جهان جز یکی سفره وار
از این سفره سفره که در مرگ و زیست / نصیب تو با این همه خلق چیست
نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش / منه بهر آن رنج بر جان خویش
اگر خواهدت از جگر خون چکید / نخواهد نصیب تو افزون رسید
طلب را نمی گویم انکار کن / طلب کن ولیکن بهنجار کن
بمردار چو پیچی چو کرکس مباش / گرفتار هر ناکس و بس مباش
پی لقمه چون سگ تملق مکن / بهر آک دونان تعلق مکن
رها کردن از پای غل طمع / فشاندن دامن ز خار طمع
طمع پای دل را بجز بند نیست / طمع کار مرد خردمند نیست
طمع سر کجا خیمه بر در زند / خرد خیمه زانجا فراتر زند
میامیز چون آب با هر کسی / میاویز چون باد در هر خسی
بنای بجز با کسی از کسان / نه بینی بجز دیده ریش از خسان
خلاصی تو زآب روز ریختن / چه بخشد بر دم بیامیختن
خوشش آن کو درین لاجوردی رواق / ز آمیزش جفت طاقست طاق
دلش رسته خویش و پیوند نیست / بسودای پیکانگان بند نیست
بود عیسی آسایشش همت جوی / به تنها نشینی و تنها روی

نه زین دامگه بند بر گردنش / نه زین خاکدان گرد بر دامنش
گرفتش صفر و قدر او چون عدد / یکی گشته ده ده رسیده بصد
از آن صفر بختش نفرخنده کی / بهر گوش از و حلقه بندگی
ز گیتی بهر جنگ و تر ساخته / ز بهر آز رزو سینه پرداخته
نگشته چو کلبای بند جیبان / نیاورده سر در کمند کسان
به بندد ز بیراهن هوشیار / کشند گردن از منت شهریار
بر اهل ولایت نباید بدید / که تا ننگ والی نباید کشید

حکایت آن مرد که از قافله حاجیان دور افتاده بآن پیر زال در بادیه قناعت بر قدم توکل استاده

یکی کعبه رو گم شد از قافله / نه همراه زاد و نی راحله
بی طعمه هر چند همت گماشت / نیامد بچشمش که شام و چاشت
ز زنگار گون گرد خوان سپهر / بجز گرده ماه یا قرص مهر
ندید از نم چشمه سار سراب / بجز کاسه چشم حسرت پر آب
همی گشت چون باد در گرد و خاک / بهر دشت و وادی بصد ترس و باک
سیه خانه دید تا که ز دور / خوشش آینه چون خال بر روی حور
منور شدش چشم از آن سواد / حضور آر رو در سیاهی نهاد
زنی یافت چون نافه آهوش خشک / برو گشته کافور موی چو مشک
بنوقش ز رع قناعت قناع / ز فرمان حرصش سر امتناع
بدو گفت کای مادر مهربان / که باشد ز وصف تو قاصر زبان

زنی

زنی قوت تیم تنگ گشته نفس / بیک خشک نانم نیفتاد دسترس
بگفتا که دارم من از نان فراغ / نخورده درین دشت نان جز کلاغ
بود فارغ از نان خاطرم / اگر دارمش آرزو کافرم
دمی باشدم گر ما ربا سوسمار / کنم ماهی ریگ پرورشکار
نه تابه است بر آتشش اینجا نه دیگ / کنم پخته از تف تفسیده ریگ
نشیبت از سراپای آن تیره گرد / بحکم ضرورت از آن طعمه خورد
چو شد سیر از آن نشوی کباب / بجنبید در طبع او میل آب
نشان داد یک چشمه آتشش دور / چو اشک ستم دیدگان تلخ و شور
بدو گفت از آن چشمه چون بازگشت / که ای بانوی بر دخوان دشت
چرا رو بناری بده سوی شهر / که گیری ز نعمت و ناز بهر
بگفتا که هر جای شهر و ده است / یکی سفله بر خلق فرمان ده است
قناعت نمودن بناکام دم / بدین ناگوار آب و ناخوش طعام
از آن به که بهر شکم بخودی / بود زیر فرمان هیچ خودی
بیا ساقی و زان می دلپسند / که گردد از و سفله همت بلند
فرو ریز یک جرعه در جام من / که دولت زند قرعه بر نام من
بیا مطرب و زان نوای سرود / که بر روی کار آردم زرد و رود
درین کاخ زنگاری افکن خروش / فرو بند از گوش شاهیم گوش

گفتار در فضایل بخشش وری و ترغیب نظم این منظومه از عیب تکلف بری که نام ز دست بخردنامه اسکندری

سخن زآسمانها فرود آمدست — بر اقلیم جانها فرود آمدست
گشاده ز اقلیم جان پر و بال — چو طاوس در جلوه‌گاه خیال
گهی گشته بر نی چو طفلان سوار — بروم آمده از ره زنگبار
چو عباسیان در عبای سیاه — سواد بصر ساخته جلوه‌گاه
گهی بادپای تخیّل زیر ران — برون رانده از رهگذار زبان
فرود آمده زین فضای فراخ — بدهلیزهٔ تنگ کاخ صماخ
ز ذوق قدومش دل تیز هوش — بود دیده بر روزن چشم و گوش
از آن بنگرد جلوهٔ ناز او — وزین بشنود دلکش آواز او
از آن جلوه کون و مکان پر شعاع — وزین نغمه جان و جهان در سماع
بود تابش ماه و مهر از سخن — بود گردش نه سپهر از سخن
دو حرفند از دفتر کاف و نون — بهستی شده نیست را رهنمون
سخن گر نبودی نبودی قلم — بلوح بیان سر نسودی قلم
قلم ز دست نالان چو چنگ دبیر — نوای طرب زن بلحن صریر
زبان معنی بر دل زبان صدا — بود چون تنی مانده از جان جدا
تهی زان نوا چنگ و دف نیز نیست — چه حاصل از آن پوست گر مغز نیست
سخن مایهٔ سحر و افسون بود — تخصص و قسمی که موزون بود
از آن سحر بستم زبان چند بار — وز آن نادر افسون شدم توبه‌کار
ولیکن چو بود آن مرا در سرشت — نگشت از سرم حرف آن سرنوشت
دگر بار گشتم بآن حرف باز — سخن را بهر صورتی حرفه‌ساز

زدم عمری از بی‌مثالان مثل — سرودم بوصف غزالان غزل
قلم وار از سر قلم ساختم — ز مشکین خطان نامه پرداختم
دم از ساده‌رویان غبار زدم — غزل را ز خیمه بالا زدم
نمودم ره راست عشاق را — ز آوازه پر کردم آفاق را
بقصد قصاید شدم تیزگام — بر آمد بنظم معما م نام
ز سحرکاریها درین چارسوی — بقول رباعی شدم چاره‌جوی
کنون کرده‌ام پشت همت قوی — دهم مثنوی را لباس نوی
کهن مثنویهای پیران کار — که ماندست از آن زیرکان یادگار
اگرچه روان‌بخش و جان‌پرورست — در اشعار نو لذت دیگرست
بچندین هنر پیر آراستست — ولی نی خوبان نو خاستست
دل هر نیازان کوی امید — خط سبز خواهد نه موی سفید
نظامی که استاد این فن وی است — درین بزمگه شمع روشن وی است
ز ویرانهٔ گنجه شد گنج سنج — رسانید گنجی گهر را بپنج
چو خسرو بآن پنج هم‌پنجه شد — وزان بازوی فکرتش رنجه شد
کنشش بود از آن گوهر گوهری — دهش ساخت لیک از زر ده‌دهی
زر از سیم اگر چند برتر بود — بسی کمتر از در و گوهر بود
من مفلس عور دور از هنر — نه در حقه گوهر نه در صره زر
درین کارگاه فسون و فسوس — زمین ساختم پنج گنج فلوس
من و شه مساری زده گنج‌سان — که این پنج من نیست ده پنج شان

ولی داشت چون روز بازم بتوی | زدم گام همت بجایک روی
گشادم بمفتاح عزم درست | در گنج گفتار را از نخست
ز لب قفل او ردم اسرار را | بکف سبحه سر دم ابرار را
وزان پس که کلکم رقم زد رقم | رقم بر زلیخا و یوسف زدم
چو طفلان زنی چون فرس ساختم | بلیلی و مجنون فرس ساختم
چو زین چار شد طبع من کامیاب | کنون آورم رو به پنجم کتاب
بیک سلک خواهم چو گوهر کشید | خردنامها کز سکندر رسید
که افسانه خوانی نه کار منست | خردنامه زان اختیار منست
ز اسرار حکمت سخن راندن | به از قصهای کهن خواندن
ز بهرام و گورش نراندم سخن | نکشتم بباغ خود آن سرو بن
چو معموره عمر شد خاک تود | ز معماری هفت پیکر چه سود
بران بحر یک مثنوی داشتم | که تخم حقایق درو کاشتم
همه نکتهای حکیمان دین | حکایات ارباب کشف یقین
چو این گوهرم بود ازان بحر ژرف | مکرر نراندم دران بحر حرف
سخن گرچه باشد چو آب زلال | ز تکرار خیزد غبار ملال
چو افتاد بی آن تکرارم خلل | تلافیش کردم بنظم البدل
شنیدم ز دیگر بحر گوهرفشان | وزان کردم ابراز ازانچه جان
دریغا که بگذشت عمرم تلف | بجمع قوافی و فکر ردیف
کنند قافیه تنگ بر من نفس | ازان خون دریغم فتد کار بس

نباید برون حرف ازجا نهام | که بنود سیه رویی نامه ام
چو بردست نبود شش انگشت خویش | چرا سازم از خانه انگشت بیش
ز راه خود خط چو بیرونی است | بکف خانه انگشت افزونی است
حضور دل از دست دادم بعقد | که بکر سخن را درارم بعقد
رمید از من آن ابر بکر دیده ام | گرفت این هوا وش نهاده ام
کنون می دهد دور چرخم بیاد | بضرب المثل قصه غوک و خاد

حکایت آن خاد که گوش بر افسانه غوک نهاد و بعد را بامنبوه از وی بداد

یکی خاد مرغ هوایی شکار | فرو ماند از ضعف پیری ز کار
زبال و پرش زور پرواز رفت | بصید غرض چنگش از ساز رفت
ز بی توشگی خاست از جان نفیر | وطن ساخت گرد یکی آبگیر
بس از بی نوایی گرد آنجا درنگ | درافتاد غوکیش با که بچنگ
برآورد فریاد بیجان غوک | که ای سوزم از دست تو سینه سوک
مکن یک زمان در هلاکم شتاب | زمام شتاب از هلاکم بتاب
تنم من بجز طعمه طبع کوب | نه درکام تنگم نه در معده خوب
تنم نیست جز پوست ناگوار | بان کی قناعت کند گوشت خوار
فرستی بدل مژده شادی اتم | اگر لب گشایی بازادیم
بهر لحظه زاین سحر و فسون | شنوم ماهی را بتو رهنمون
درآب روان پرورش یافته | زالوان نعمت خورش یافته
تن او همه گوشت سر تا بدم | ازو پوست استخوان نه کم

به پشت آبگون و رشکم سیم ناب
کشیمان چو عکس کواکب در آب

چو در شب سپهر از نثار کرم
همه پشت و پهلوی او پر درم

نه در طبع اهل خرد زد چو من
یکی نقطه از وی به از صد چو من

کشیشان لب گرت هست زر وعده بیم
تبلغین سوگندهای عظیم

چو خاد این سخن را ز و گوش کرد
تهی معدگی را فراموش کرد

تبلغین سوگند لبها گشاد
ز منقار او غوک بیرون فتاد

بیک جستنش افتاد در آبگیر
بحرمان دیگر بان شد خاد اسیر

گرسنه بخاک تباهی نشست
ز غوکش نه بچه نه ماهی بدست

منم همچو خاد حرمان زده
ره خرمی بر دل و جان زده

ز فکر سخن رفته از دل حضور
ز نقصان فکرم سخن پر قصور

بدستم ز مجموعی بخت من
نه جمعیت دل نه لطف سخن

بیا ساقیا ساغر می بیار
فلک وار دوری بپا پی بدار

از آن می که آسایش دل دهد
خلاصی ز آلایش دل دهد

بیا مطربا عود بنهاده گوش
بیک گوشمال آورش در خروش

خروشی که دل را بهوش آورد
بدانا پیام سروش آورد

آغاز سخن گستری بشروع در خردنامهٔ اسکندری

شناسای تاریخهای کهن
چنین رانده است از سکندر سخن

که مشاطهٔ دولت فیلقوس
چو آراست روی زمین چون عروس

ز دمسازی آن عروسش ببر
خداداد پیرانه سر یک پسر

بر

بسی سال گردون صدف گوهری
فروزان ز اوج شرف اختری

درخشنده تا مال چرخ کبود
پی نامش اسکندر آمد فرود

چو بگذشت سال وی از بیست و هشت
وزو فر شاهی فروزنده گشت

پدر صاحب عهد خود ساختش
بتاج کیانی سرافراختش

قوی تکیه‌گاهی نژاد و داد دست
سرانداز خردمندیش پای بست

چو بیعت گرفتش از گردنکشان
ببر چشمهٔ علم دادش نشان

فرستاد پیش ارسطالیسش
که گردد ز نابخردی خار پیش

بدو داد پیغام کای فیلسوف
که خورشید تو رسته است از کسوف

سپهر خرد را تویی آفتاب
ز فیض تو ماه زمین نوریاب

ز دانش بشود کار گیتی بساز
ز بی دانشی کار گردد دراز

ز دل سر زند سر دانش نخست
که بر دست و پا کار گردد درست

اگر در جهان نبود آموزگار
شود تیره از بی‌خرد روزگار

تفاوت بود اهل تمییز را
به هر کس نداند هر چیز را

همان به که نادان بدانا رود
که از دانشش کار بالا رود

چو نادان ز دانا کند سرکشی
نه بیند ز دوران گیتی خوشی

اگر شاه دوران نباشد حکیم
بود در حضیض جهالت مقیم

ازو شیوهٔ جهل خیزد همه
وزو میوهٔ ظلم ریزد همه

ازو حظ بد کامکاری بود
نصیب نکو خاکساری بود

سکندر که پروردهٔ مهد اوست
برآورنگ شاهی ولیعهد اوست

ز نقش لوح دلش ساده است / ولی نقش را قابل افتاده است
بقانون اقبال دانش گزین / بر اسباب دولت توانش گزین
ز حکمت بر آن سان کنش بهره مند / که سازد بس از مرگ نامش بلند
دهد گوهرش را عدالت شرف / مرا گردد اندر عدالت خلف
شود عرصهٔ دهر آباد ازو / دل و جان غمدیدگان شاد ازو
ارسطالیس این نکتها چون شنود / بدرس سکندر زبان برگشود
بحکمت چراغ دل افروختش / ز ره حل هر مشکل آموختش
سکندر که طبع سخن سنج داشت / بامکان در و از هنر گنج داشت
نشد ضایع اندر طلب رنجهاش / ز امکان بفعل آمد آن گنجهاش
بنقادی فکر روشن که بود / گذشت از رفیقان بهر فن که بود
بامداد استاد و سیم کار نیز / بدانست اسرار بسیار چیز
ز دل حرف ناکردنی کاسته / بعلم طبیعی شد آراسته
کشید از جمال طبایع نقاب / ز اجسام و اعراض شد بهره یاب
وزان پس ره جهل کاهی گرفت / فروغ از علوم الهی گرفت
بیزدان شناسی علم بر فراخت / ز دانش بنیروی خدا را شناخت
شد از فسحت خاطر آگهش / ریاض ریاضی تماشاگهش
ز اقلیدس اقلیدش آمد بدست / طلسمات گنج مجسطی شکست
کمالات وی شد ز قوت سرای / بسر منزل فعل محمل گشای
نهالش درین باغ کون و فساد / شکوفه برآورد و بر نیز داد

شد از گردش چرخ دیرین اساس / حقایق پذیر و دقایق شناس
یکی حکمت آنست پیش حکیم / که بر راه دانش شود مستقیم
بنور دل پاک حکمت پرست / برد پی بهر چیز از آنسان که هست
نه چون پیش صورت ز مقدار اوست / در آرایش باطن آورده روست
کشد در دقه آب و گل / ز دانش دهد زیور جان و دل

معارضهٔ حکیم وسیمی که صورت این چون سیرت آن آراسته وصورت آن چون سیرت این پیراسته

حکیمی نه بر صورت دلپسند / ز سرمایهٔ حسن نابهره مند
ز حد تناسب برون پیکرش / بهم ناملایم زپا تا سرش
رخی همچو زلف بتان پر شکست / قدی راست چون همت سفله پست
ز آسیب لنگیش پا پر خلل / ز نیروی گیرائیش دست شل
ز قوت تهی حقهٔ مشت او / بفرمان اونی یک انگشت او
فضولی باو گفت دور از قبول / که ای طبع دانا ز شکلت ملول
بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف / ندیده کس از تیره کان آب صاف
بر آن میوه کش نیست خوش رنگ و بوی / ز شیرینی طعم او دست شوی
بچشم عنایت مشو ناظرش / که عنوان باطن بود ظاهرش
بخندید از آن هرزه گویی حکیم / بدو گفت کای هرزه گوی سلیم
ز من این هنر بس که جان کاستم / بنقش حقایق دل آراستم
مصیقل شد آینه سان سینه ام / دو عالم مصور در آینه ام

زمین یافت اجناس عالم نوی / شدم عالم نو ولی معنوی
بتکمیل معنی که مقدور بود / قصور از تکاسل ز من دور بود
چو تحسین صورت بتدبیر من / بیامد فزون طعن تقصیر من
بصنع از تو گر طعنه راجع است / بتحقیق آن طعنه بر صانع است
باین طعنه کم ده زبان را گشاد / مده خرمن دین و دانش بباد
بیا ساقی آن باده عیب شوی / که از خم فتاده بدست سبوی
بده تا دمی عیب شوئی کنم / درون فارغ از عیب جوئی کنم
بیا مطرب و پرده خوش بساز / وزان پرده کن چشم عیبم فراز
که تا گردم از عیب جوئی خموش / شدم بر سر عیبها پرده پوش

داستان اسباب دولت فیلقوس بسر دوار رسیدن و آینه اسکندری را در مقابله آن داشتن و فروغ انوار روی دیدن و سلطنت را بربقه تصرف وی درآوردن و از استادی ارسطو طلب وصیت کردن

سکندر چو ز آلایش جهل پاک / شد از علم یونانیان بهره ناک
ز ناسازی روزگار شموس / نگونسار شد دولت فیلقوس
درش شش جهت کارگاه خیال / مزاجش فتاد از حد اعتدال
درش وحشت آباد قال و قیل / بگوش آمدش بانگ طبل رحیل
فرستاد پیش ارسطو کسی / ستایش گری کرد با او بسی
بدو گفت کای کوه فر و شکوه / سر دین پرستان دانش پژوه
مرا بازوی عمر سستی گرفت / تنم کسوتی نادرستی گرفت

بیا زود همراه شاگرد خویش / بپذیرنده گردد باگرد خویش
که بر کار عمرم اعتمادی نماند / وزین بند کشایی امید کشادی نماند
کمین کرد بر جان کمند اجل / بسر برد میدان سمند اجل
ارسطو چو زین قصه آگاه شد / بآن قبله ملک همراه شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس / سر انداخت از دولت پای بوس
ملک فیلقوس آن بحق شهریار / بروی سکندر چو شد دیده باز
حکیمان آن ناحیت را بخواند / طفیل سکندر بمجلس نشاند
بفرمود تا از پی آزمون / بپرسیدش از مشکلات فنون
ز هر نکته کردند او را سؤال / بر او آمد از عهده قیل و قال
بانصاف کردن برافراشتند / بتحسین او بانگ برداشتند
گرشتها سکندر همه بخردیست / دلش روشن از پرتو ایزدیست
نماندست هیچ آرزو در دلش / که نبود ز دانش وری حاصلش
بر آن کس هزار آفرین بیش باد / که بروی در گنج حکمت گشاد
جهان را ز بی حکمتی نیست بیم / چو باشد در او حاکم این سان حکیم
ز حکمت نزاید بجز عدل و داد / ز حکمت چه امکان ظلم و فساد
چو شد واقف حال او فیلقوس / بر اهل ممالک چه روم و چه روس
دگر باره دادش بشاهی رواج / بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج
همه سرکشان خاک راهش شدند / سلاح آوران سپاهش شدند
وزان پس در آن سر حکمت شناس / رخ آورد و کرد این مراد التماس

که ای گنج حکمت قلم تیز کن — خردنامه از نو انگیز کن
که اسرار شاهی بدان فر بود — قلاوز راه سکندر بود
بهر کار کارد درین عرصه روی — نخستین از آنجا شود بهره جوی
گران کار باشد بتوفیق خرد — بپای کفایت بدان پی برد
وگرنه بدارد از آن کار دست — کند بر سریر فراغت نشست
ارسطو چو بشنید آن سر نغز — تهی خانه را داد از اندیشه مغز
بنام خدای اول آغاز کرد — وز آن پس خردنامه را ساز کرد
همه شرح حکم الهی درو — همه بسط دستور شاهی درو
سراسر صلاح معاد و معاش — ز بدکاری مفسدان دور باش
چو آن طرفه نامه بعنوان رسید — تک و پوی خامه بپایان رسید
دل فیلقوس از غم آزاد شد — وز آن خوش رقم خاطرش شاد شد
برآمد ز وی همره جان دمی — وز آن دم بخون غرقه شد عالمی
ازین غم دلی کو زبون نیست نیست — ز تیغ اجل غرق خون نیست نیست
خردمند را زان جگر خون بود — که هر لحظه گیتی دگرگون بود
گهی مرگ باشد گهی زندگی — گهی پادشاهی گهی بندگی
پدر را کند جار که تخت — پسر را کند زان جگر لخت لخت
پسر را برد ران قبا در کفن — پدر را زند چاک در پیرهن
خوش آن زیرک مغز بین زیر پوست — که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست
نیارد بدل جز غم خویشتن — ندارد بجز نام خویشتن

نه از مردن خصم خرم شود — نه از ماتم دوست در غم شود
بود از غم خویش درویش خاص — که از دشمن و دوست باشد خلاص
بیا جامی از این و آن درگذر — وزین دار کین جهان درگذر
پی دوستان سوگواری مکن — ز خون جگر اشکباری مکن
مبین مرگ بدخواه را بر کس پیش — بیا دار از آن نوبت مرگ خویش
ز آیینه ات زنگ غفلت زدای — بهر نیک و بد چشم عبرت گشای
بگویم که بر نیک و بر بد گری — به بین مرگ ایشان و بر خود گری
غم دور و نزدیک چندان مخور — کس از تو بتو نیست نزدیکتر

حکایت آن پیر که جوان گریان زار دید و موجب گریه را پرسید

جهان گشته پیری بسودای گشت — قدم زد ز خانه به پهنای دشت
برآورده گوری نو از دور دید — وز آنجا بگوشش صدایی رسید
چو آهو سوی گور شد تیزگام — که تا بیند آنجا که شد صید دام
کسی دید افتاده در خون و خاک — ز سینه کشان ناله دردناک
ز خون جگر از مژه اشک ریز — بدست تظلم بسر خاک بیز
بدو گفت کای سخره مرگ کیست — ترا این همه ماتم از بهر کیست
بخاک اندرت کیست مدفون شده — که حالت بدینسان دگرگون شده
جفاکاری روزگار درشت — بجرمان ز اصلت شکستست پشت
ویا تند باد قضا و قدر — فکنده ز شاخ تو نورس ثمر
ویا دست چرخت زده خنجری — جدا کرده از هم صدف گوهری

و با مانده از همه مهر کیش | بد و مبلیت از خویشتن و پیوند خویش
بگفتا کز ینها همه نیست هیچ | ز خیر دگر دارم این تاب و پیچ
همی کردم از بهر چیزی دگر | کز ینها بمن نیست نزدیکتر
قوی پنجه خصمی بهمسایه بود | که از حشمت و جاه پرمایه بود
نبود از جفای ویم ای عجب | نه آسایش روز نه خواب شب
شنیدم که دی روز بهر کار | درین دشت میراند مرکب سوار
چنان شست بگشاد بر آهویی | که بگشاد از آن شست قوی بازوی
بدان گونه زد زخم صید زبون | که پیکانش از پهلو آمد برون
چو از زخم او صید شد دردمند | ببالای او خویشتن را فکند
چنانش بدل نوک پیکان خلید | که چون آهویش رشته جان برید
ز آزار پیکان در آن کارزار | شکار افکن افتاد همچون شکار
بر آورده بیش تو این خاک اوست | نخاک اندرون جسم پامال اوست
بدان آمدم تا بد و بنگرم | بچشم شماتت در و بنگرم
چو کردم بدین بیت اینجا درنگ | در آمد بچشمم یکی لوح سنگ
نوشته بر آن نکته جانگداز | که ای کوته اندیش داغی دراز
مکش دامن ناز بر خاک ما | نه خاک بین سینه چاک ما
تو هم روزی از خانه پنهان شوی | گرفتار این خانه چون ما شوی
چنان بر دل این نکته اکار کرد | که آسیب آن جانم افگار کرد
کنون می کنم گریه بر خویشتن | ز من نیست نزدیکتر کس بمن

بیا ساقی آن جام عشرت فزای | بدل روز من سوختندی گشای
بده تا ز حال خود آگه شویم | بآخر سفر سوی ره در شویم
بیا مطرب و ناله آغاز کن | شترهای ما را حدی ساز کن
که تا این شترهای کاهل خرام | شوند اندرین مرحله تیزگام

داستان اسکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از خاک تواضع سر بر اوج ترفع برافراخت

چنین گفت دانشور روم و روس | که چون رخت بست از جهان فیلقوس
سکندر برآمد بتخت بلند | صلایی ببالغ دلان در فکند
که ای واقفان از معاد و معاش | که هستیم با یکدیگر خواجه تاش
سفر کرد ازین ملک شاه شما | بهر نیک و بد نیکخواه شما
نباشد شما را ز شاهی گزیر | که باشد بفرمان او دار و گیر
ندارم رئیس پایه برتری | که باشد مرا داعیه سروری
ز خیل شما من یکی دیگرم | خیال سری نبود اندر سرم
مرا با شما نیست رای خلاف | ازین تیرگی دارم آیینه صاف
پسند شما ها پسند منست | گزند شما هم گزند منست
بپا تان اگر زخمی خاری فتد | مرا در جگر خارخاری فتد
بجویید از بهر خود مهتری | کرم پروری معدلت گستری
بود او چو چوپان شما چون رمه | بروز و بشب مهربان همه
اگر روز باشد شبانی کند | اگر شب رسد پاسبانی کند

بود از خداوند خود ترسکار / باحسان و افضالش امیدوار
کف دوستان را چو بارنده میغ / صف دشمنان را چو برنده تیغ
کند پست از همت عرش سای / سر شهوت و آز را زیر پای
دهد آب از چشمه بخردی / بدان را کند شست و شوی از بدی
بود با رعایا همه چرب و نرم / نکو داراشان ز هر سرد و گرم
ز شر بدش نکوکار ایمن بود / ز خیرش بداندیش ساکن بود
سکندر چو شد زین حکایت خموش / ز جان خوشان برآمد خروش
که شاها سر و سرور ما تویی / ز شاهان مه و مهتر ما تویی
ندیده چو تو هیچ جا هیچ گاه / پسندیده تر هیچ کس هیچ شاه
وزان پس به بیعت گشادند دست / بسر تاج بر تخت شاهی نشست
زبان را بتحسین مردم گشاد / که نقد حیات از شما کم مباد
چو مهرم بگردون سر افراختید / چو سایه بخاکم بینداختید
ز اقبال سکه بنامم زدید / دم از خطبه احترامم زدید
امیدم چنانست از کردگار / کزان کوه کز شاهیم ساخت کار
ز الهام عدلم کند بهره مند / نیفتد بجز عدل هیچم پسند
نتابم سر از داد و آئین خویشتن / چو دونان سر از داد و آئین مرد و زن
رهانم ز غم سر غم اندیش را / کنم مرهم مرد دل ریش را
چو شاه از رعیت بود کام خواه / گدا باشد اندر حقیقت نه شاه
ز دانندگان داستانیست راست / که خواهنده هر کس که باشد گداست

نرسته دل از ننگ حاجت وری / چه حاصل ز اورنگ اسکندری
سکندر زیان خود و سود خلق / همی خواست از بهر او سود خلق
ازین سود هرگز زیانی نداشت / ز دست زیان داستانی نداشت
گر او شاه بود این گدایان اند / ور او روشن این تیره رایان اند
برو ختم شد شیوه خسروی / ندیده این کهن شیوه از کس نوی

حکایت پسر دهقان که چون با پدر مشاهده حشمت و شوکت پادشاه شهر کرد گفت اگر اینست رسم مهتری منصب ما نیست خراب کرده

یکی روستایی پسر کش پدر / بده بود از به دهی بحر و بر
دماغی پر از نخوت و جاه داشت / دلی خالی از حشمت شاه داشت
پدر روزی از ده مگر رنگ کرد / برفتن سوی شهر آهنگ کرد
پسر نیز با او قدم زد براه / که از شهر سازد چو ده جلوه گاه
چو در عرصه شهر ماوا گرفت / بهر کوی راه تماشا گرفت
یکی بارگه دید بر سماک / بگردون رسیده از و قدر خاک
ز کیوان بسی برتر ایوان او / زحل پیکران گشته دربان او
برآمد ز در نعره کرنای / زمین و زمان کرد جنبش ز جای
برون آمد از در هزاران سوار / قبا و کله زر و گوهر نگار
وز ایشان یکی افسر زر بفرق / از و گوهر اسب و زین هر دو غرق
نقیبان بکف حربه نور پاش / زده هر طرف نعره دور باش
پسر گرچه دیدش نپنداشت به / ندانست از و هیچ مهتر فره

بپرسید از آن کش بسر افسر است — بگفتند او شاه این کشور است
فرو ماند حیران و آورد سر — بگوشش پدر کای گرامی پدر
گرانیست اندازه مهتری — بود کار ما و تو لؤلؤگری
بیا ساقی آب جواز بیار — نه می بلکه کبریت احمر بیار
که بر مس ما کیمیایی کند — بنقد خرد رهنمایی کند
بیا مطرب آغاز کن زیر و بم — که گرد از دلم مرغ آرام رم
پی حلق این مرغ ناگشته رام — ز ابریشم چنگ کن حلقه دام

خردنامه ارسطالیس

دبیر خردمند دانش پژوه — نویسنده قصه هر گروه
نوشت ارسکندر شه نامدار — که چون سلطنت یافت بروی قرار
چو نور خرد بودش اندر سرشت — خردنامهای حکیمان بنغز نوشت
ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب — نوشتنش بحل ساخته زر ناب
بلی نقد بحر خرد گوهر است — بزر نظم سلک گهر خوشتر است
بهر لحظه کردی در آنجا نظر — شدی از سوادش مکحل بصر
گرفتی بدستوران کارش — بآن راست کردی همه کار خویش
نخست از ارسطو کش استاد بود — بشاگردی او دلش شاد بود
خردنامه نغز عنوان گرفت — که مغز از قبول دل جان گرفت
ز نام خدا ایش سر آغاز کرد — وزان پس نوای دعا ساز کرد
که شاها دلت چشمه راز باد — بروی تو چشم رضا باز باد

زبانی که باشد بفرمان گرو — نباشد به از گوش فرمان شنو
فضیلت بود در قبول سخن — نه اندر فضولی کن یا مکن
ز سوسن گل باغ از آن بهتر است — که این جمله گوش آن زبان آور است
خدای آنکه با بندگان می کند — از ایشان توقع همان می کند
کند لطف با لطف خویی کنند — کند نیکویی تا نکویی کنند
بپرور در الجا جود شان — بجودی که پرورد فرمود شان
گناه همه از نم عفو شست — بجرم گنهیان از همه عفو جست
از آن با همه زد دم از راستی — که تا بد عنان شان ز کم کاستی
بهر کس ز داد و ستد گشت شاد — نمی خواهد از وی بجز آنچه داد
میفکن بکار رعیت گره — خدا آنچه دادت بایشان بده
ترحم کن و عفو بخشش نمای — که اینها رسیدت ز فضل خدای
جهان کوه و فعل تو آمد ندا — جزای تو بر فعل باشد صدا
ازین کوه گر فعل تو پر نداست — صدا جز بوفق ندا بر نخاست
بکوه آنچه گویی جز آن نشنوی — بخاک آنچه کاری جز آن ندروی
نهالی که کاری درین تیره خاک — چنان کار کز دایه طبع پاک
دهد نام نیکویت امروز بار — بفردات خشنودی کردگار
اگر وا گذاری باو کار خویش — نباید ترا هیچ دشوار پیش
ز کار تو دشمن هراسان شود — همه کارها بر تو آسان شود
وگر خود بدو افکنی کار را — نشانه شوی تیر ادبار را

بماند نو اکار نا ساخته   دل از نقد اقبال پرداخته

بیاورده روی دل اندر صلاح   ز تو قصد اصلاح نبود مباح

ز گم کرده ره رهنمایی که یافت   ز دود سیه روشنایی که یافت

ز سرچشمه چون تلخ و شور آید آب   ز لب تشنگان کی برد تف و تاب

گر اصلاح خلق جهان بایدت   دل از هر بدی برکران بایدت

نشسته ز خود حرف عیب ار نخست   ز تو عیب شویی نیاید درست

چو ناپاک آید تن آب جوی   مجو پاکی جامه از شست و شوی

مشو غره تحسین گفتار خویش   نکوکن چو گفتار کردار خویش

چو کردار ناصح بود ناپسند   نصیحت کی افتد ز وی سودمند

خرد عیب آن بی خردی کند   که منع کس از کار خود میکند

نشد مانع طفل قول پدر   که خود خورد حلوا و گفتش مخور

پی رهبر نادان بی باک کیش   بود قوت فعل از قول بیش

ودیعت نهادت فلک در سرشت   بسی خوی نیک و بسی خوی زشت

هلاک تو در خوی زشتست لیک   نجات تو بخشند از آن خوی نیک

چو غالب شود خوی بد بر مزاج   نباشد بجز خوی نیکش علاج

بزن شیشه خشم را سنگ حلم   بشو ظلمت جهل را از آب علم

بنکبرت ز دل زنگ نسیان ببر   بشکر آن از درون داغ کفران ببر

چو ماری ز گردونت آمد بدوش   در افکندن آن مشو حیله کوش

به پشت تحمل کش آن بار را   مکن حیله گر نفس مکار را

مبادا

مبادا شود سخت بر کار تو   به پشت تو گردد فزون بار تو

حکایت آن اشتر که بشورت روباه در آب خسبید و در آخر کار بار وی گرانتر گردید

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت   سبوی دست شد تا ز برگ و قوت

کمان گردنی از پی استخوان   کلاغش پی طعمه زاغ کمان

بدل گشته او را ز باد درشت   چو گردون متغیر تحدب پشت

شده پیر و چون شاهد خود دیر زیست   هم آیینه هم شانه او را بدست

نموده ز آیینه اش هر رگ آی روی   ز بس محنت از شانه اش رفته موی

ز بی گوشتی ایمن از گرگ و شیر   جریدی بهر دشت و وادی دلیر

ز بس بوده کوهان او بار سنج   به پشتش از آن آمده کوه رنج

دو چارش فتاد از قضا روبهی   ز حالات حیلت گران آگهی

بدو گفت کای قانع سربلند   ازین باغ گرده بخاری پسند

ز گیتی نوردان چه کهنه چه نو   چو تو کیست کم خوار و بسیار رو

خرد کشتی خشک دریات خواند   کسی چون تو کشتی بخشکی نراند

چرایی چنین لاغر و پشت ریش   چرا آمد این پشت ریشت به پیش

بیازرده موری ز تو ماه و سال   چو مورت که کرد اینچنین پایمال

بگفتا چگویم بتو حال خویش   خبرهای اقبال و ادبار خویش

گرفتار سستی دلی گشته ام   که از وی بخون دل آغشته ام

به پشتم نهد از نمکسار بار   کشد زیر بارم به بینی مهار

سنجیده باری بدان سان ثقیل / که از ثقل آن بشکند پشت پیل
ازان بار سر جا درافتم ز پای / بجنباندم زخم چوبم ز جای
چنین پشت و پهلوی من ریش از آسیب او / بهر ریش من آمده نیش ازو
بناله زبان کرده ام از جرس / مرا هیچ کس نیست فریادرس
چو روبه شنید این حدیث دراز / پی چاره کارش شد حیله ساز
بگفتا میان نمکسار و شهر / بود رودی از بهر موج دریاش نهر
چو آنجا رسی زن در آن آب چنگ / که گردد نمک از گدازش سبک
وزان پس برو نه ازان رود گام / سبک بار تا شهر خوش خرام
شتر چون ز روبه شنید این سخن / بدان حیله گر شد خوشی بار جان کن
بیامد دران دجله نیل تک / بیک نیمه آورد بار نمک
شتربان چو زان حیله آگاه شد / بجا لاکی او را چرا گاه شد
بیکبار ترک نمکبار کرد / برو جمله پشم و نمد بار کرد
ازان حیله مسکین شتر در حجاب / بدستور خود خفت در رود آب
ز بس آب برداشت پشم و نمد / یکی ده شد آن بار و گشت صد
بسختی همی رفت آن راه را / بنفرین همی گفت روباه را
که بادش ز روی زمین نام گم / که بر من روا داشت این اشتلم
من از یک نمک داشتم دل دو نیم / بپایم درافکند پشمین گلیم
گلیم خود از آب کی بر کشم / ز شادی بر اوج فلک سر کشم
بیا ساقیا فکر آن باده کن / که دل را بود از حیل ساده کن

بیک

بیک جرعه ام ساز از آن شیرگیر / خلاصی ده از مکر روباه پیر
بیا مطربا نغمه ای از نو ببند / بزن این نوا را بآهنگ بلند
که آنست شیر این گذرگاه را / که از سر کشد پوست روباه را

خردنامهٔ افلاطون

فلاطون که فرهنگ ایشش بود / ز دانش بدل گنج شاهیش بود
گشاد از دل و جان پی یزدان شناس / زبان را بتمهید شکر و سپاس
وزان پس بهر زیرک تیزهوش / شد از گنج اسرار گوهر فروش
که ای اولین تخم این کشت زار / ببین میوه باغ هفت و چهار
رصد دان این هفت گنبد توئی / کله دار این چار مسند توئی
بپای فراست برآ گرد خویش / بچشم کیاست به بین گرد و پیش
درین بقعه بنگر که یار تو کیست / برین رقعه بشمر که کار تو چیست
خوری روزی از خوان فضل خدای / چرا ناوری طاعت او بجای
بکوی وفا نیست ناسپاسی مکن / به بین نعمت و ناسپاسی مکن
بنعمت چو حق رسیدی مکن جو ل احسان / فراموش از انعام نعمت رسان
ز بس سر نشد فیض انعام او / برد بهره هم خاص و هم عام او
نه شاهیست تنها ازو بهره مند / گدایان ز نا بهره مندی ترند
ز خان نوالش زمان فرزمان / گدا را نمانست و شه را نمان
چه بودی گدا را به از آنکه شاه / رهیدی ز آفات تخت و جاه
ز نیلی کمان چرخ زرین سپر / گذشتی اماج تیر خطر

بسا سبزه کز ضعف و سستی بود | نصیب گدا تندرستی بود
بسا لاله داغ بر دل بباغ | که باشد گیا زار داغش فراغ
مکن این همه فکر دور و دراز | پی آنچه نبود بآنت نیاز
به افتد بهر حال دوری ترا | ز فکری که نبود ضروری ترا
بشبها ز فکرت ازین اشتیاق | بهر دم دو صد صید دولت توان
مکن همچو جغدیش بصد درد و رنج | پی گنج موسوم ویرانه گرد
ز ایزد که جان و تنت داده است | ترا هرچه می باید آماده است
ز تو این همه جهد و کوشش که چه | ز تاب و تف حرص جوشش که چه
متاعی است دنیایی این متاع | مکن با حریفان گیتی نزاع
مکن بهر بیکار شان تیغه تنگ | که کار سگانست بر جیفه جنگ
ز سیمش چو داری سپیدی امید | که گردد سیاه از سیاهش سپید
چو باشد زرش قفل درج ستور | چه جویی ازان فتح باب سرور
بود روشن این نکته بر اهل دید | که می ناید از قفل کار کلید
بت اند این دو جوشان کزین برست | به بت کیست لایق بجز بت پرست
جهان شده زین بتان خاکسار | جهانرا بآن بت پرستان گذار
گذر از سجده بت زخویش پاک | اگر دیگری بت پرستد چه باک
بدل باشد میل دنیات سخت | بکش از حریم منانش رخت
نشاید بجان مهر او داشتن | که می بایدش زود بگذاشتن
بعبرت ز پیشینیان یاد کن | دل از یاد پیشینیان شاد کن

با حریفان

بخوان

بخوان دفتر کهنگان و نوان | بهر کشوری بین که چون خسروان
بمیدان شاهی فرس تاختند | در آن عرصه بوس و بس باختند
ز صد کام نارفته یک کام را | ز صد کام نارفته یک کام را
فرود آمدند از فرس عاقبت | عنان تاختند از هوس عاقبت
تهی تارک از تاج فرمان دهی | فتادند بر بستر جان دهی
نهادند از تخته بر تخت پای | گرفتند در ورطه تنگ جای
مکن همنشینی بهر بدسرشت | که دزدد از طبع تو خوی زشت
شوی از بدی پر ز نیکی تهی | وزان نبودت ذره آگهی
چو دشمن بدست تو گردد اسیر | از او سایه دوستی وا مگیر
چه خوش گفت دهقان صافی ز رنگ | که انگور گیرد ز انگور رنگ
اگر چند خصم تو بود از نخست | چو آمد بدست تو از خیل تست
مران اسب بیداد بر خیل خویش | بگردان ز بنیاد شان سیل خویش
نه آنست شه کش بود در سپاه | هزاران غلام مرصع کلاه
شه آن دان که رسم کرم زنده کرد | صد آزاد را از کرم بنده کرد
دلت را بدانش وری دار هوش | چو دانستی آنگاه در کار کوش
بود حال سیر درانا بخیر | که گردد سوی خیر دلال خیر
چراغی که باشد چراغش بکف | فروغ چراغش فتد هر طرف
بود روشن از وی ره دیگران | ره وی از آن روشنی بر کران
بهر کس ره آشنایی مپوی | ز هر آشنا روشنایی مجوی

جفای که بر تو ز عالم رسد
چو از جانب آشنایی رسد

هر آن جور کز دور این آسیاست
همه ز آشنا رفته بر آشناست

بود داور بهاد و هم خوانه را
که هرگز نباشد دو بیگانه را

چو زاینه کردی کدورت زدای
شود صورت خوب شاهد نمای

سخن را ز بیهوده صافی گذار
که گرد جمال خرد آشکار

بحکم عقلی آن سفله اقرار کرد
که بر هرزه گفتار بسیار کرد

مگو تا نپرسد ز تو نکته جوی
چو پرسد تامل کن آنگه بگوی

سخن بی تامل کم افتد جواب
زبان را عنان از خطا باز تاب

سخن شاهد جلوه گاه دلست
خلاصی از آن جلوه گر مشکلست

چو آرایدش از سخن گستری
نباشد به از راستی زیوری

میادا رخش را ز نیل و دروغ
گران نیل گردد رخش بی فروغ

مگو راستی هم که صاحب خرد
بروی قبولش نهد دست رد

چرا راستی گوید آن راست مرد
که باید بصد حجتش راست کرد

حکایت آن راست گوی که از نار آتش گذراندشان بمسافرت بسیار سخن خود را راست کرد

شنیدم که شاه هندوستان
برافروخت بزم از رخ دوستان

چو طوطی بهر نکته گویا شدند
بنادر خبرها شکرخا شدند

یکی گفت کاندر دیار عرب
یکی جانور دیده ام بس عجب

پی طعمه سوزنده اخگر خورد
چو عنقای مغرب که اخگر خورد

شتر

شتر پیکری رسته زو بال و پر
ولیکن نه پرنده بی عار بر

بود در دهان وی آتش چو آب
بسوزد گلو پیش ازان تف و تاب

ز وی هر کس آن قصه را گوش کرد
برو بانگ زد کای برادر خموش

شتر را بروی پر که دید
و با طعمه مرغ ز اخگر که دید

بدل گفت گنجد خانه مرغ مقال
چو آید فرو ز اشتران محال

چو گوینده انکار ایشان بدید
بسوگند بسیار افغان کشید

ولیکن چو برهان دیگر نداشت
کس آنرا بسوگند باور نداشت

از آن جمع فرخنده شرمنده ماند
چو شمع از خجالت سر افکنده ماند

شد آتش ز انده و بر خاست دود
برون رفت بر خویش پیچان چو دود

ز پا راحله و ز جگر زاد کرد
نهان از همه رو ببغداد کرد

شتر مرغی آورد آنجا بدست
بعزم دیار خود احرام بست

بس از سالی آورد سوی شهش
بدان ساخت از صدق خویش آگهش

شه آنرا چو دید آفرین کرد و گفت
که ای قول تو بوده با صدق جفت

بود صبح کاذب سخن بی فروغ
نباید ز صادق زبانان دروغ

ولی کی سزد حرف از نکته سنج
که باید در اثبات آن رنج برد

لب از دعوی که داری نگاه
که آری دلیلش بیکساله راه

بیا ساقیا درده آن جام صاف
که شوید ز دل رنگ و بوی گزاف

بهرجا که افتد بعکسش فروغ
بفرسنگها رخت بندد دروغ

بیا مطربا زانکه وقت نواست
بزن این نوا را در آهنگ راست

که گنج جز گرفتار خواری مباد / بجز راست را رستگاری مباد

خردنامه سقراط

زهی گنج حکمت که سقراط بود / بر از تفریط و افراط بود

شد از صورت بکلی ظلمت ردای / همه نور حکمت ز سر تا بپای

سرانجام خلقت پرستان شناخت / ز بی خلعتی خلعت خویش ساخت

ز تختی نه چرخ بر اشتلم / بخانه درون داشت یک کهنه خم

بفصل زمستان در آن سرزمین / بشبها ز سرما شدی خم نشین

چو خورشید خیمه بگردون زدی / ز تند و برخم خیمه بیرون زدی

نشستی ره عریان تنی بی حجاب / شدی گرم در پرتو آفتاب

یکی روز تن عور خورشیدوار / رسیدش بسر شاه آن روزگار

بدو گفت کای سر دانش پذیر / بدین سان چرا این رها کو بپیر

قدم بازچی داری از راه ما / نمی آوری رو بدرگاه ما

بگفتا که تنگست بر من مجال / ز شغلی که باشد مرا جاه و مال

بگفتش که چندین ترا شغل چیست / که بی آن بیاری یکی لحظه زیست

بگفتا پی دولت زندگی / همی سازم اسباب پایندگی

بگفتش که اسباب او پیش کیست / رساندن بحاجت ولی کیش ماست

بگفت از بدانم که از پیش نیست / به بندم کمر در رضای تو چیست

بدست تو ترک حیات تنست / که آن سد راه نجات منست

حیات دل و جان بود کام من / که او بند از راه تو کام من

بگفتا

بگفتش بهر چیز داری نیاز / بگو تا کنم از برای تو ساز

بگفتا نیاز من خاکسار / بتو غیر از این نیست ای شهریار

که این خلعت گرم گر عکس مهر / بدوشم کشیده ست اکنون سپهر

بتاراج سایه نگیری زمن / بلطف این توقع پذیری زمن

گذاری که یکدم به بی پردگی / برد مهر چرخ از من افسردگی

چو بشنید شاه از وی این گفت و گوی / شد از خاصگان بهر او جامه جوی

یکی جامه دادند او را عطا / ز موینه چین فرخ خطا

بگرداند حالی از آن جا نشست / بنرمی فرو خواند حرف درشت

که کی زنده کانرا کشیدن نکوست / ز مرده کفن یا ز مردار پوست

ز سردی دی چون شوم رخ بیاب / بشب خم نشینست و روز آفتاب

هزار آفرین بر حکیمی چنین / برون پایه اش ز آسمان و زمین

نه بر جانش از دور افلاک درد / نه بر طبعش از عالم خاک گرد

ز ربس کار شاگرد بودش هزار / فلاطون از آنها یکی در شمار

فلاطون فلاطونی از وی گرفت / فلاطونی افزونی از وی گرفت

بحکمت چو در سمینش سفته است / بدانا فلاطون چنین گفته است

که ای رسته از تنگنای خیال / زده در هوای خرد تیر و بال

بران دار همت ز آغاز کار / که گردی شناسای پروردگار

بدانی حق دولت بندگیش / نهی پا براه دو پرستندگیش

روی راه چشم و دلش صبح و شام / بکسب رضایش کنی اهتمام

رحکمت بمعراج عزت سرای — بنه بر سر چرخ گردنده پای
ببسا دست کوته زبی مایکی — که دارد ز حکمت فلک پایکی
اگر بودی از جهل بر سینه صاف — برافتادی از خلق رسم خلاف
ره مرد دانایی پیش نیست — بجز طبع نادان دو اندیش نیست
نه بینی درین شهر دیو لاج — ز شادی دل تیش بغز افراح
یکی ان حسد ورزی کشوری — که رنجش بود راحت دیگری
جو حال کسی بنید ارخویش به — فتد بزرگ جانش از غم کره
دوم کینه ورزی که از خلق زشت — بود کینه خلقش اندر سرشت
جو نتواند از بس شدن کینه کیش — نباشد ز کین دارش سینه خویش
سیم نو نوانکر که هر درم — بود روز و شب بر دل او دو غم
یکی انکه جون جیزی ارد بکف — دوم انکه تا نکردد تلف
جهارم تنیمی که تا کنج و سیم — بود همجو نام زرش دل دو نیم
کز تا که نیابد به و فقر راه — نکردد بدان روز عیشش تباه
بود همجنین طالب پایه — که درخورد آن نبودش مایه
کند آرزوی مقام بلند — که نتواند انجا فکندن کمند
ششم از ادب خالی اندیشه — که باشد حریف ادب بیشه
جو طبعش بود از ادب بی نصیب — کشند نو بنو مالشی از ادب
بود سیم و زر رنج دین پروران — طبیبان آن رنج دانشوران
کشند رنج راسوی خود جون طبیب — کی باشدش از مداوا نصیب

ازان

ازان پس ببر سیر و فضل و هنش — که دارد دولت بی سبب دشمنش
اگر ره نکرداند از کرک و میش — بود پا و راو دراز از رخویش
زبان را جه داری بگفتن کرو — ز هر سو کشا کوش حکمت شنو
خدا ایکر بانت بداد و دو کوش — که کم کوی یعنی و افزون نیوش
خموشی بود دولت ایزدی — دلیل هنرمندی و بخردی
ز بسیار دانا فراست کواست — که بسیار کو از فراست جداست
سخن را کرو بسته داری بغس — یکی مرغ و آن پای بند نفس
جو کفتی قفس یافت بر وی شکست — طمع بکسل از وی که آید بدست
مکش زیر ران مرکب حرص و آز — ز کیتی بقدر کفایت بساز
بهر روز تا شب زخوان سپهر — پسند ست یک خشک نانت جو مهر
بیفکن ز کف کاسه زرناب — کف خویش را کاسه کن آب
ز زربفت هستی مشو خودفروش — کهن خرقه نیستی کش بدوش
مکش بهر معموری خانه رنج — به ویرانه خود را نهان کن جو کنج
بجو د بند در خدمت خود دکر — بجنه و می از پس مکش دردسر
ز جوبت کف پای نعلین سای — به از نعل زر بر سم بادپای
جراغ شبت بس بود ماهتاب — ادیم زمین سطح تو آفتاب
بدین حال با حکمت اندوزیت — سلوک عمل کر شود روزیت
بری کوی دولت زهم تیشکان — شوی سیر و حکمت اندیشکان
رهانی ز سود و زیان خویش را — رسانی به بیشینیان خویش را

حذر کن ز آسیب جادو زنان
بدستان سر انداز پای افکنان
بروی زمین دام مردان مرد
بساط وفا و مروت نورد
از ایشان دُرِ دُرج حکمت بهند
وز ایشان بکون قدر هر بلند
از ایشان خردمند را پایه پست
وز ایشان سپاه خرد را شکست
دهد طعم شهد و شکر زهرسان
مخور زهرشان را چو شکرستان
مشو غره طعم مرد حلیم
که بر طعم عمری نشینند مقیم
درختی است صندل چنکه در مزاج
ولی علت گرم طبعان علاج
بهم در شده شاخها زان درخت
چو در اصطکاک افتد از باد سخت
زنند آتشی شعله زان اصطکاک
که ریزد از ان شاخ و برگش بخاک
اگر پیر باشد عوان ور جوان
بهر حال نبود عوان جز عوان
تنش گرچه از ضعف پیری سست است
بود سیرت بد در و تندرست
درونش سیاه از دل تیره جوی
کیش سود دارد سفیدی موی
بسال ار چه از گرگ گردد بزرگ
نیاید برون هرگز از خوی گرگ
بفرمان مشو بند فرمان او
که دام فریبست پیمان او
مبادا بدان دامت اندر کشند
تنت و پیر جانت ز تن در کشند

حکایت آن مرغ ماهی گیر که حیله ساخت و آن ماهی ساده را در دام انداخت

بعمان یکی مرغ فرتوت بود
که از ماهیش قوت و قوت بود
بجز ساحل بحر منزل نداشت
بجز ماهی از صید حاصل نداشت
بقصدش همه چشم بودی چو دام
که چون شست بزدی رسیدی بکام

چنان شد برو ضعف پیری دراز دست
که اسباب صیادیش گشت پست
ز هر طعمه روزی دهی حوصله
وز آن ضعف بی حاصلی در گله
ز صید عرض چشم امید بست
بشطان بر طرف دریا نشست
دو صد جوق ماهی در آن آبگیر
همی دید چون نقش چین بر حریر
رخ آب از آن ماهیان جابجای
چو پولاد مصقول جوهر نمای
بحرمان دلی داشت ز آنها دو نیم
چو محروم مفلس ز خوان لئیم
شکم گرسنه لقمه از کام دور
ز طبع غذا جوی آرام دور
زنا که یکی ماهی او را بدید
بدو کرد آغاز گفت و شنید
که ای آفت جان دلخستگان
دل آزار خیل زبان بستگان
رسید از تو تیر بلا فوج فوج
زره پوش ازان یم دایم بموج
کنون رفته از کار چه بینمت
به پستی گرفتار چه بینمت
چه ریخت زین سان پر و بال تو
ز قوت فرو ماند چنگال تو
بگفتا شدم پیر و بیچاره‌ام
در افکند از پا بسر باره‌ام
بدم از ضمیر بد اندیش رفت
پشیمانم از هر چه زین پیش رفت
ز من هر کرا زخم جانی رسید
همه از غرور جوانی رسید
برین ساحل اکنون ز دارم قرار
ز آزار هر جانور توبه کار
مرا برگ و شاخ گیاه است بس
چرا جویم از حرص آز و هوس
دلم چون شد از ذوق تسبیح پاک
کرم لقمه ماهی نباشد چه باک
خود آن لقمه آسیب جان و تن است
که در وی نهان گرده نیک سوزن است

بیا تا ز هر تیرگی خوش رهیم
رهائی رهیم از ضعف دم رهیم

دل از ظلمت ظلم صافی کنیم
بآیین عدلش تلافی کنیم

برین قول اگر اعتمادیت نیست
وزین نکته در دل گشادیت نیست

بگیر این گیاه بهم تافته
رسن تافتن محکمی یافته

دهانم بآن رشته محکم ببند
که تا باشد این زهر ناپسند

چو بیچاره ماهی شنید این فریب
نماند از فریبنده ماهیش نهیب

گرفت آن گیا را و سویش شتافت
گذرگاه خود جز گلویش نیافت

بیک جستن او را ز جا در ربود
فکندش بجائی که گوئی نبود

ربود از کف مهر مشتی درم
نهان ساخت در علدان عدم

بیا ساقی آن جام گیتی فروز
که شب را نهد راز بر روی روز

بده تا ز مکر آوران جهان
نماند ز ما هیچ مکری نهان

بیا مطربا همچو دانا حکیم
که می داند از نبض حال سقیم

بنه بر رگ چنگ انگشت خویش
بدان درد پنهان سر سینه ریش

خرد نامه بقراط

ببقراط شد علم طب آشکار
باو گشت قانون او استوار

ز هر تار حکمت که او یافتست
دو صد خرقه تن رفو بافتست

ز نقشی که در خاطر آورده است
بسی صورت نادر آورده است

شنیدم که روزی در آن روزگار
یکی پادشه بختش آموزگار

ازین چار مادر وزین نه پدر
نداد ش خداوند جز یک پسر

رخش

رخش بود بدر سپهر جمال
ولی شد ز کاهش تنش چون هلال

حکیمان سپردند راه علاج
نشد دورش انحراف مزاج

شه نامور خواند بقراط را
سبب دان تعدیل اخلاط را

سپر و زر همه زیر پایش فشاند
ببالین او دلربایش نشاند

چو بینا گر جست پیشش نشست
سوی ساعدش برد چون عود دست

بر آن تا ز نبضش شد انگشت مال
نوائی برون ناید از اعتدال

ز رفتار و ح آنش جست از آن دلیل
ندیدش تن از هیچ علت علیل

بدانست کان رنج دلبست
تنش لاغر و چهره زرد از کجاست

دگر باره دست از دلش نبض برد
بافسانه عشق نبضش فشرد

بنوعی دگر جنبش آغاز کرد
بر آن لحن نقط عجب ساز کرد

یقین شد که عشقش ره دل زدست
قدم در ره سخت مشکل زدست

بخلوت درون دایه اش را بخواند
ز شه زاده با او بسی قصه راند

در آن نکته از وی بیانی نیافت
وز آن راز با وی نشانی نیافت

بشه گفت تا پرده داران راز
که بودند بر راه او پرده ساز

گشایند پرده ز هر پردگی
چو برگ گل از ناز پروردگی

کنیزان پوشیده رخ چون پری
در آیند در عرض جولانگری

بکف نبض شه زاده بقراط داد
نظر بر بتان پری رو نهاد

بسا سرو گلرخ که بر وی گذشت
که نبض وی از جنبش خود نگشت

ز ناگه یکی ماه مشکین نقاب
برون آمد از پرده چون آفتاب

نگاری ز سر تا قدم جان پاک ز سر تن مخاطب بروحی فداک
چو شه زاده را چشم بر وی فتاد تو گویی مگر شعله در نی فتاد
سهیلوی او دل طپیدن گرفت ز رخسار او خون چکیدن گرفت
ز نبض از دلش دل برآرام رفت بهمراهی آن گل اندام رفت
بدانست بقراط کان مهوش است که شه زاده را زان به سینه آتش است
از آنجا قدم جانب شاه زد که شه زاده را دل درین راه زد
ز خورشید رویی در آفاق طاق فتاد دست مهجور اندر محاق
بدان شوخ دارد گرفتاری جز این نبودش هیچ بیماری
بپرسید شه کان دل آرام کیست مر او را نشیمن کجا نام چیست
بگفتا بجایی دل از دست داد که انگشت نتوان بر آنجا نهاد
بصیدی کمند امید افکنست که همخوابه مهد ناز منست
درین کهنه ویرانه گنج من اوست سرور سرای سپنج من اوست
بدو گفت شه کای گرامی حکیم دلی بهر فرزند دارم دو نیم
فرود آی ازین سنگ رو بارگی رهان خاطرم را ز غمخوارگی
ازین بارگی گر بتابی عنان کشم مرکب نهضت زیر ران
بشه گفت بقراط کای شهریار کسی از جان خود می‌نگیرد کنار
مرا او چو جانست و جان از خلل چو افتد نیابد کس آن را بدل
میانشان ازین سان سوال و جواب بسی رفت کوته نشد قیل و قال
چو شه را برون نامد آن مه ز میغ چو خورشید انگیخت رخشنده تیغ

اگر کام شه زادهٔ ان سیمبر بده و یا زیر شمشیر من سر بنه
بگفتا که عمری بهر داوری کنی دعوی معدلت گستری
نباشد درین معدلت بوی خیر که جویند بی انصاف جویی ز غیر
اگر قبلهٔ میل آن سروبن کنیز تو باشد همین حکم کن
شهنشه آفرین گفت کای رهنمون که عقل تو از علت آمد فزون
وجودت ز هر آفت آزاد باد ز عقلت جهان حکمت آباد باد
کنونم من از صحبت آن کنیز اگر چه مرا بود چون جان عزیز
دل از صورت مهر او ساده کرد فرستاد و تسلیم شه زاده کرد
چو شهزاده از عقل او کام یافت ز بی صبری خویش آرام یافت
شب دی ازان به شب قدر گشت هلالش به یک چند شب بدر گشت
بیا ای ترا دل بحکمت گرو دمی برگشا گوش حکمت شنو
بنه گوش دل را بفهم سلیم بگو نکته‌هایی که گفت آن حکیم
چه خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ قناعت کن از خوان گیتی بهیچ
کششهای حاجت ز خویش دور کن ز بی حاجتی سینه پر نور کن
چو بی حاجتست آنکه مقصود تست بدین نسبت خود با او کن درست
کسی را که بی حاجتی بیشتر قدمگاه قربش بود پیشتر
بقوت کم از خوان گیتی بساز مخور زحمت از بیش خوردن دراز
کم آن کو از اندکی برگزند به از بیش اگر خود کند سودمند
چرا بیمت از فقر و بی سیمی است که بی سیمیت عین بی بیمی است

تهی دست بالامنشی خفته جفت / به از مالداری که این گفت

فرن بشت پاکت فیروز را / تقسمت سه کن هر شبا روز را

یکی را بتحصیل دانش گذار / که بی دانشی نیست جز عیب و عار

بدانش شو اندر دوم کارگر / سیم را به بی دانشان برسر

رس نکته دانا و بخرد شدم / که دانا بنادانی خود شدم

نگویم ندانم که این اعتراف / ز دانایی خود بود محض لاف

بود پیش دانای مشکل گشای / تو مهمان جهان همچو مهمانسرای

بخور هرچه پیشت نهد میزبان / همه تن بشکرانه اش شو زبان

وگر هیچ ننهد تقاضا مکن / خیال طلب را بدل جا مکن

نعیمی است دینی که پاینده نیست / بجز رنج و محنت فزاینده نیست

چو دستت دهد خیر می کن درو / نوا کنجشی غیر می کن درو

وگرنه ز دانایی خود منال / وگر عرصه شکر واسع مجال

ببیند یکی حال یزدان شناس / که واجب نباشد بر آنش سپاس

زادبار شر رو نه اندر گریز / باقبال هر خیر شو رو د خیز

مرو روی در شغل شر خسان / وگر خیر باشد بغایت رسان

همی دار ازان طرف دامان آنگاه / وزین بر سر خویش می نه کلاه

برآور بکار نکو در جهان / بعوض زمین نام طول زمان

بصد نام اگر مرد نام آوریست / طلبکار خیر از همه بهتر است

بهر لقمه زین خوان که دست آوری / ترا او خورد یا تو او را خوری

ترا او خورد چون بود ناگوار / تو او را خوری چون بود سازگار

بترسد ز مرگ انکه تسلیم اوست / اگر تلخی هست در بیم اوست

مبر خیرها را برون ز اعتدال / مکن تارک طبع را پایمال

گر آبت زلالست و نقلت شکر / باندازه نوش و باندازه خور

فراشش از حریرست و هم خوابه حور / منه پای بیرون ز خیر امور

میان دو کس معنی زیرکی / بود مایه اتحاد و یکی

همه زیرکان را بهم دوستند / یکی مغز را گشته صد پوستند

ولی هست در دیده اعتبار / طریق جهالت هزاران هزار

دو جاهل بهم متحد نیستند / ره عقل را معتقد نیستند

ره هر یکی را دگر شیوه ایست / ز عاقل بسی تا بجاهل رهیست

کی آید بهم راست پیوندشان / بهم نیست پیوندشان بندشان

حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لئیم

بیونان حکیمی فلاطون محل / که در علم و حکمت نبودش بدل

ز گیتی یکی سفله فرزند داشت / که با مردم سفله پیوند داشت

نمی زد براه پدر نیم گام / پدر بود از آیین حکمت تمام

ز حرف ادب دور انگشت او / ز نقد مروت تهی مشت او

ز اقبال او عار هم خانه را / ز ادبار او بار بیگانه را

حریفان ازو رنجه در میکده / بمستان قوی پنجه در عربده

ز خوی بدش مادر آمد بتنگ / به پیشش پدر کوفت بر سینه سنگ

که ای پیر تعلیم فرزانگان
ز خوی نکو خویش بیگانگان

یکی حرف از دفتر عقل کل
فروغ ضمیرت چراغ سبل

بتشا کردیت عقل فعال شاد
کمالاتش از عقل تو مستفاد

ز فکر تو حل مشکل هندسی
محرر بر آیین اقلیدسی

مؤدب بتادیب تو خاکیان
مباهی بادابت افلاکیان

بتو نیست فرزندت از جمله بیش
برو نیست پیوندت از جمله بیش

بتعلیم آداب اولب گشای
ز لوح دلش حرف غفلت زدای

نبیند از تو پیرو نیان بی نصیب
چرا جز تو خود نباشی ادیب

بگفتا گل او زکان منست
ولی جان او بی زجان منست

چو جانش رسی بهره ناک
چه سودش کند نسبت آب و خاک

بیا ساقیا درده آن جام خاص
که سازد مرا یکدم از من خلاص

بهر دو زمین نسبت آب و گل
بارواح قدسیم کند متصل

بیا مطربا در بی افکن خروش
که باشد خروشش بیام سروش

کشند شایدم جذبه آن بیام
ازین دو نشیمن بعالی مقام

خردنامه فیثاغورس

چنین است در سفرهای قدیم
ز فیثاغورس آن الهی حکیم

که چون قفل درج سخن باز کرد
جهانرا گهر ریز از آن راز کرد

که ای چون صدف جمله سر گوش تیز
گشاینک نفس گوش حکمت نیوش

خدایی که آغاز هستی اوست
بلندی ده قدر هستی اوست

ازو

ازو شد بما فتح باب وجود
وزو یافت نور آفتاب وجود

ز آلودگی داد جانیت پاک
گزو زندگی دارد این آب و خاک

چنان پاک کآمد برو باز ده
رهش در سراپرده راز ده

ز آلایش طبع پاکش بشوی
فراز بس کنش سوی آن پاک روی

سزاوار آن پاک جز پاک نیست
بگرد دل شدن قوت خاک نیست

چو گشتی شناسای یزدان پاک
کسی گر نه بشناسدت زان چه باک

تو بر بیش توانی رسیدن ولیک
بکردار نیکو بگفتار نیک

چو کردار همراه گفتار نیست
بگفتار کس را بد و بار نیست

نگه دار خود را ز هر کار زشت
که ناید ز پاکان نیکو سرشت

مشو غره کانرا ندانست کس
تو دانستی او را تنها و بس

ترا دیده بینا و دل هوشیار
ز خود دار همه بیشتر شرم دار

اگر لب گشایی بحکمت گشای
مشو همچو بی حکمتان ژاژخای

وگرنی ز گفتار خاموش باش
بی فهم حکمت همه گوش باش

چو نبود شب تیره مشکین نقاب
از آن بیش کافتی زبان مست خواب

زمانی چراغ خرد بر فروز
به بین در فروغش عملهای روز

که روز تو در نیک و بد چون گذشت
در اشغال روح و جسد چون گذشت

کجی کافت از استقامت فتاد
ز تیر خدا راه ملامت نهاد

تلافی کن از روز العجز و نیاز
با مرزش از ایزد کارساز

کجا پا بیفتادت از ره برون
عنایت بطاعت رسند رهنمون

زیادت کن او را به شکر آوری / فزایش ده آنرا ز خدمتگری
اگر هر شب این صورت آری بجای / شوی خاص درگاه قرب خدای
اگر چون شکوفه ز باران غیب / درمهای سیمت برد زر جیب
چو شاخ شکوفه مباش از کرم / که بر خار و خاشاک ریزی درم
چنان هم مشو ممسک و زر پرست / که چون افتدت تنگه زر بدست
بضرب طپانچه تر آن زر کفت / نگردد جدا چون جلاجل ز دف
فزی ناخوش و خوش زیان بود و سود / طریق وسط ورز در بخل و جود
هر آنکس که در دوستی راست نیست / برو دشمنی جز کم و کاست نیست
چو در عقل و دین نیستش روشنی / گذر کن که وی کنی دشمنی
تهی کن ز اندیشه اش مغز و پوست / نه با خویش دشمن شمارش نه دوست
مکن چون فرومایگان دل گران / ز حاجت روایی حاجت وران
چو باشد دو صد حاجتت با خدای / بارباب حاجت فرو بست پای
درین پر دغا گنبد نیلگون / چو خواهی که کس را کنی آزمون
مشو غره حسن گفتار او / نظر کن که چونست گفتار او
بسا کس که گفتار او دلکش است / ولی فعل و خویش همه ناخوش است
چو زاید ز فعلش همه درد و رنج / چه حاصل که دارد زبان سحر سنج
گرفتم که بر خلق شاهی کنی / نشاید ز تو کانچه خواهی کنی
بکن آنچه باید و گر فی المثل / در ارکان جاهت فتد صد خلل
نه از خرده دانیست کان کاستن / بآن گنج و مال و جهان خواستن

بخواه

بخواه آنچه کم دادنی تخت و بخت / نخست توان پای او سخت نیست
بهر جا وزد باد احسان و جود / فرو ریزدش شاخ و برگ وجود
منه دیده بر گرد خوان سپهر / بگردان رخ از گرده ماه و مهر
مکش پیش دندان بر آن طعمه تیز / که ناخورده یک لقمه گویند خیز
مشو چون خسان سخره حرص و آز / بچیزی که امروز داری بساز
مخور غم که فردا چه پیش آیدت / در رزق بر رو که بگشایدت
زنی طفل نادان که در دست نانش / بود بهر نان دگر خون فشان

حکایت آن طفل خورد که نان بزرگ در دست داشت و می خورد و می گریست که این نان اندکست و اشتهای من بسیار

ببغداد شد کام زن زیرکی / دوچارش فتاد از قضا کودکی
ز دور رخش قرص مه را شکست / چو روی خودش کرده نان بدست
همی خورد از آن گرده و می گریست / بدو گفت زیرک که این گریه چیست
بگفتا منم کودک یک تنه / ز خوان امل معده گرسنه
بسی اشتهاست و این گرده خورد / کی از وی سیری توانم سپرد
ز گریه چنانم از آن تلخ کام / که می دانم این زود گردد تمام
بمانم ز بی توشگی سر بزیر / نه در دست من نان و نی معده سیر
بیا ساقی آن می که سیری دهد / درین بیشه ام زور شیری دهد
بده تا در آیم چو شیر ژیان / بهم بر زنم سود و کار زیان
بیا مطربا و ز کمان رباب / که از رشته جان بهشتش برد تاب

زسر نغمهٔ زیر تیری مکن / بمن چون شکاری نفیری مکن

خردنامهٔ اسقلینوس

خردنامه ات شد زمین بوس را / زمین بوسی اسقلینوس را
حکیمی که چون آب حکمت گشاد / ز طبع گهربارش این نکته زاد
که ای غرقهٔ نعمت ایزدی / گرفتار کفران ز نابخردی
ببین نعمت و شکر نعمت بگوی / ببین ذلت و دل ز دولت بشوی
که شکرست نعمت فزایش پذیر / اگر مردی راهی ز شکر گیر
مباد ار رود پای نعمت ز جای / فرو بندش از رشتهٔ شکر پای
عبادت گران خداناشناس / چو گردنده گاوند زیر خراس
که هرچند گردش نه زیر بست / نمی دانند آن گردش از بهر چیست
بصد وایه محتاج جان کاستن / به از حاجت از ناکسان خواستن
بخواهش از ایشان مزن آب روی / مدار آبرو را کم از آب جوی
مده زر به گستاخ فاجر به زور / مدد کاری او مکن در فجور
می و شاهدش را که آمادگی است / ز تو می فرستی و قوادگی است
مکن ضایع انعام خود در بهار / کف ناشناسان ناحق گذار
به بحر اندرون به گهر ریختن / که در کیسهٔ سفله زر ریختن
بتعلیم ناکس زبان کم گشای / که تعلیم او نیست دانش فزای
ز دانش دلش کی منور شود / بسنگ آب ریزی نجس تر شود
سلامت اگر باشدت گوش هوش / ز گفتار بیهوده خاموش باش

خالی ز

دگر آنکه

دگر آنکه گویی سخن راست گوی / بجز راستی زیوران مجوی
نداند دل هیچ دانشوری / سخن را به از راستی زیوری
بصنعت سخن را که آراستی / چه حاصل که خالی است از راستی
نه تنها شعار زبانست صدق / حصار تن و حرز جانست صدق
در این کهنه بیشه دو رنگی مکن / ز شیر زنی دم پلنگی مکن
درون و برون را بهم راست ساز / ز کج باز به بود راست باز
درون را بیارای همچو برون / و یا کن برون را برنگ درون

حکایت آن نوخاسته بی بجامهٔ آراسته که جامه اش نغز و سخنانش بی مغز بود

یکی تازه برنای نوخاسته / بدیبای خلعت تن آراسته
درآمد بر آزاده مرد حکیم / بخلوت سرای قناعت مقیم
حکیمش چو دید آنچنان برنشاند / ببالا و بر صدر مجلس نشاند
چو برنای بی توای سخن ساز کرد / در گفت و گو بیش از آن باز کرد
ز هر سو سخنهای بسیار گفت / ولی جمله بیرون ز هنجار گفت
نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح / بهر لفظ و معنی خطای صریح
به بیهوده چون شد زبانش روان / بدو گفت پیر کهن کای جوان
بهر یک سخن چون نه ای نغز نیز / مکش جامهٔ نغز از کسوت و فخر
برون می دهی از زبان عیب خویش / ز جامه چه می گیری از پرده بیش
چو جامه سخن بی کم و کاست کن / و یا جامه را با سخن راست کن

بیا ساقیا بین بدلتنگیم
ببخش از می لعل بکر نکیم

چو جام بلور را ز پی لاله گون
بده نظم برآ و در رنگ درون

بیا مطربا برکش آهنگ را
به صبح کن نوبت جنگ را

ز برگهای موافق نغم
شود سر مخالف موافق بهم

خرد نامه هرمس

ز هرمس که هرمس نزر تاب گرد
جهان بر گهرهای نایاب گرد

بها درس حکمت چنین آمده است
سزاوار صد آفرین آمده است

که ای مهبط فضل جان آفرین
نمودار صنع جهان آفرین

ز دانش و شکر نعمت گذار
کنی شکر بر نعمت پروردگار

نباشد جنان شیخ شکر شکرف
که نعمت شود در حق خلق صرف

نبد لقمه از خوان فضل خدای
بکام فقیران بی دست و پای

تمنای دنیا و سودای دین
به یک سینه با هم نگردد قرین

چو دین بایدت رخ ز دنیا بتاب
که ز آبادی این شود آن خراب

بهر پیشه آنکس که دانا بود
بجمع همه کی توانا بود

چو گیرد بکف دو کلک نویسندگی
کشند نوک کلک از نویسندگی

و را غاز نامه نوشتن کنند
که آهنگ پشمینه رشتن کنند

نیاید ز یک دست کردن دو کار
نشاید بیک دل گرفتن دو یار

چو بر بهتر کاری شود پیشه ات
بود خیره خواهی در اندیشه ات

حذر کن ز راهی که رو در شر است
که آن ره سوی چه ترا رهبر است

قدم را نگه دار ازین تیره راه
مبادا که ناگه در افتی بچاه

بسوگند نا راست مگشا زبان
که دل را گزند است و جان را زیان

بهر سفله اش نیز تلقین مکن
وزان خویش را رخنه در دین مکن

همی دانم از خوی ناساز او
که گردی به شکستن انباز او

براه جهالت مشو تیز گام
مبر دست مکنت بکسب حرام

که گر کیسه ات را دهد فربهی
کند سینه ات را ز ایمان تهی

مکن میل دنیی و لذات او
که نعمت خوشی نیست در ذات او

گرفتار دنیی بدریاست غرق
گران سنگ باری نهاده بفرق

بساحل فکنده ز ان موج رخت
دهد جان شیرین در آن موج سخت

باخلاق اهل کرم روی کن
باکرام هر نیک و بد خوی کن

باکرام نیکان ز نیکی گرای
که خشنود باشد ز نیکان خدای

بتعظیم شو با بدان ساز کار
بدیشان ز نیکی نخود بار دار

اگر یابی آگاهی از عیب کس
بهر کس از ان بر میاور نفس

تو نیستی بشر دیگران هم بشر
نباشد بشر پای تا سر هنر

ز خیر بشر شر شش افزون تر است
حروف بشر بیشتر زان شر است

مبادا که چون عیب از جیب تو
رند سر کنند دیگری عیب تو

تهی دستی و زهد و طاعت آوری
به از مال اسباب و حرام آوری

چو آید بسر نوبت مال و جاه
رود مالت از دست و ماند گناه

دو مردن بود آدمی زاد را
گرفتار این محنت آباد را

یکی مردن از شهوت حرص و آز / ز بایستها داشتن دست باز
دوم رشته جان بریدن ز تن / گسستن کششهای روح از بدن
کسی کو بمرگ نخستین شتافت / ز مرگ دوم عمر جاوید یافت
درین موج در لجهٔ رنج و بیم / ندارد جز این بهره مرد حکیم
که خود را کشیدست بر ساحلی / گرفته ز موجش بر و منزلی
گشاده ز دل دیدهٔ اعتبار / بنظاره بنشسته لیل و نهار
که چون دیگران غرق دریا شوند / بموج اندرون زیر و بالا شوند
متاع خود آخر بطوفان دهند / جگر تشنه و خشک لب جان دهند
چو با تو شود مدعی سخت خوی / بجز راه حلم و مدارا مپوی
شود چون ز انصاف فردت خطاب / خطا پیشگان را دلیل صواب
اگر نرم خواهی حریف درشت / بود راحت کف به از رنج مشت
خشونت ز پولاد مرد آزمای / بسوهان توان سود بی چوب سای
بیاراسته دل بفضل و ادب / مکن زینت جاه و جا طلب
چو نفس ادب از درون کاستی / برون را چه حاصل که آراستی
تو در بند زیور پی دیگران / تف افکن بروی تو دانشوران

حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانهٔ وی منزل ساخت و در وقت حاجت آب دهان بر روی وی انداخت

یکی سفله با شکلی از طبع دور / ز دیدار او چشم مردم نفور
ز زینت جامه‌اش بهره‌مند / بقصری عماره سرا او بلند

بیاراست

بیاراست بس دلگشا خانه‌ای / به از غرفه چون کاشانه‌ای
زمینش چو فردوس عنبر سرشت / مزین چو گردون بفیروزه خشت
حکیمی که از حکمت آگاه بود / وزو جهل را دست کوتاه بود
بران سفله افتاد ناگه رهش / شد آن خانه یکلحظه منزلگهش
سخن را نوای ز نو ساز کرد / بحکمت نواسازی آغاز کرد
جهان شد گره در گلو بلغمش / که در گفت و گو بر نیاید دمش
ز راه گلو آن گره را چو کند / نشد یافت جائی که بتوان فکند
به پیچید رخ را چه سرخ و چه زرد / فکندش برخسار آن سفله مرد
ازو تافت رو کای سفیده خوی / چنینم چرا تف فکندی بروی
بگفتا درین خانه کردم نظر / نبود از تو چیزی درو زشت‌تر
نشاید ز وادی نیکو سرشت / که تف بر نکو افکند بلکه زشت
بیا ساقی ای یار بیچارگان / ده آن می که در چشم میخوارگان
درین زرکشش آینه نقره کوب / ازو بد نماید بد و خوب خوب
بیا مطرب از زخمه زخم درشت / بزن بر رگ بیرحم گشته پشت
که هر حرف دشوار و آسان که هست / رساند بگوش مر انسان که هست

داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارهای وی بر سبیل اجمال

گهر سنج این گنج گوهر فشان / چنین می دهد از سکندر نشان
که چون این خردنامه را بر نوشت / بدل تخم اقبال جاوید کشت

بملک عدالت علم بر کشید ‌‌‌‌ بحرف ضلالت قلم در کشید
بکشور ستانی عنان تاب داد ‌‌‌‌ ز کشورستانان سنان آب داد
نخستین چو خور سوی مغرب شتافت ‌‌‌‌ فروغ جمالش بران ملک تافت
بکف تیغ آتش فشان صبح وار ‌‌‌‌ سپه تاخت بر لشکر زنگبار
زدود از پی رستن از زنگ شان ‌‌‌‌ که آیینه مصریان زنگ شان
وز انجا سپه سوی دارا کشید ‌‌‌‌ وزو کین خود بی مدارا کشید
لباس تغافل تنش چاک کرد ‌‌‌‌ ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد
وزو بس بنا ماند عز و جلال ‌‌‌‌ سراپرده زد بر بلاد شمال
شمالش چو در سلک ملک یمین ‌‌‌‌ در آمد علم زد بمشرق زمین
بمشرق زمین مطلع نور شد ‌‌‌‌ وزان ناحیت تیرگی دور شد
ولی چون خور انجا نه دیر آرمید ‌‌‌‌ چنین تا بحد جنوبی کشید
وز انجا بمغرب زمین باز گشت ‌‌‌‌ سرانجام کارش چو آغاز گشت
در آخر نهاد اندرین تنگنای ‌‌‌‌ چو پرکار بر اولین نقطه پای
شد این چار دیوار را چار حد ‌‌‌‌ ملکیت دولتش نامزد
بحدود آورد روی از حدود ‌‌‌‌ فرو ریخت باران احسان و جود
ز سرحد چین تا در روم و روس ‌‌‌‌ جهان را رهاند از دریغ و فسوس
گهی آخت بر هند شمشیر عزم ‌‌‌‌ گهی ساخت بر دشت خوارزم رزم
که از نور آهنگ ظلمات کرد ‌‌‌‌ بدو نور و ظلمت مباهات کرد
صنم خانها را ز بنیاد کند ‌‌‌‌ ز زردشت و زردشتی آتش فکند

ز هر دین بجز دین یزدان پاک ‌‌‌‌ فرو شست یکبارگی لوح خاک
بنا کرد بس شهرها در جهات ‌‌‌‌ بسان سمرقند و مرو و هرات
پی بستن سد مشرق نشست ‌‌‌‌ در فتنه بر روی یاجوج بست
چو خالی گر دیده بساط بسیط ‌‌‌‌ ز خشکی بر آمد ز اخضر محیط
تهی گشته از خویش بر روی آب ‌‌‌‌ همی رفت گنبد زبان چون حباب
تو گویی مگر گوهر افشان قلم ‌‌‌‌ بلوح زمرد همی زد رقم
چو ملک جهان یافت بروی قرار ‌‌‌‌ چه نادر اثرها که گشت آشکار
ز زر و سیم نقش روایی گرفت ‌‌‌‌ که با سکه اش آشنایی گرفت
تا بینکی آمد از آهنشنی ‌‌‌‌ با آهن خوره یافت زو روشنی
از آن زرگران زرگری یافتند ‌‌‌‌ وز و سیم و زر زیوری یافتند
بهر ره که زد کوس بهر رحیل ‌‌‌‌ ازو گشت بیهوده فرسنگ و میل
ازو نوبتی نوبت آغاز کرد ‌‌‌‌ ز نام وی این زمزمه باز کرد
بسی از حکیمان و دانش وران ‌‌‌‌ نه تنها حکیمان که پیغامبران
در آن خوش سفر همدمش بوده اند ‌‌‌‌ بتدبیر ره محرمش بوده اند
یکی زان حکیمان بلیناس بود ‌‌‌‌ ز پیغمبران خضر و الیاس بود
چو پیشش آمدی مشکلی در پیش ‌‌‌‌ برون از توقف دل آگهش
ز هر یک در آن خاستی یاوری ‌‌‌‌ بفکرت گذاری و حیلت گری
بخود هم دل حکمت اندیش داشت ‌‌‌‌ که حکمت وری از همه بیش داشت
چو از دیگران کار بگشادیش ‌‌‌‌ گشادی ز تدبیر خود دادیش

بلی حکمت آن به که زاید ز دل / ذباب در آید گشاید ز دل
زمین دل مرد را در سرشت / بود دار حکیم از دل دست کشت
تباراج هرگزش تواند ربود / نه تیغ هلاکش تواند زدود
زد پیشش درین دیر دیرینه پای / رود هرچه هست آن بماند بجای

حکایت آن قاضی عرب که با پادشاه از روی غضب کرد
و گفت که خانه اش را بغارت از هرچه دارد بپردازند
و خایه اش را بیرون کرده خصی بسازند

غریبی ز فضل و هنر بهره ور / تن از جامه خالی کف از سیم و زر
بشهری دگر شد ز شکی مقیم / که بود اندر و شهریاری کریم
بخلق کریمانه بنواختش / بشغل قضا محترم ساختش
بسر برد یکچند مشغول کار / ز ناگه بر و تیره شد روزگار
شد از تهمت حاسد پر ستیز / بنا کرده جرمی بر و شاه تیز
بغارتگران گفت اشارت کنند / کشش از سیم و زر خانه غارت کنند
چو بینند تهی خانه خویشتن / ببرند تصحیف آلتش ز تن
چو مسکین دل با دو صد غصه جفت / شنید از لب شاه این نکته گفت
ز نجم که بر خانه آید شکست / ز تصحیف آیم بد از ید دست
من این را ز شهر خود آورده ام / ز حاصل بشهر شما کرده ام
ز شهر شما هرچه اندوختم / ازو چشم امید بر دوختم
شما هم ره لطف گیرید پیش / بدوزید از آورده ام چشم خویش

چو شه لطف گفتار او را شنید / ز خشمی که بودش فرو آرمید
بفرمود تا دست ازو داشتند / جنانش که میخواست بگذاشتند
ز سیم و زر خانه دامن فشاند / نشد عارضیها و ذاتی بماند
بیا ساقی آن آتشین می بیار / که سوزد ز ما آنچه باید بکار
زر ناب ما گردد افروخته / ز زر ناب ما گرددا فروخته

شود هرچه بی زر بود سوخت

بیا مطرب و باد در دم بنی / که از خرمن هستیم باد وی
بدور افکند کاه بیگانه را / گذارد پی مرغ جان دانه را

خردنامه اسکندری

سکندر که گنجینه راز بود / در گنج حکمت بر و باز بود
ز حکمت بسا گوهر شب فروز / گزو مانده پیداست بر روی روز
بیا گوش را قاید هوش کن / وز آن گوهر آویزه گوش کن
چو داری دل و هوش حکمت گرو / بکش پنبه از گوش حکمت شنو
ارسطو کش استاد تعلیم بود / بدو نقد خود کرده تسلیم بود
بدو گفت روزی که ای خرده جوی / بدانش ز اقران خود برده گوی
چو ملک جهانت مسلم شود / در آن پایه پای تو محکم شود
چه باشد به پیش تو مقدار من / که رونق پذیرد ز تو کار من
بگفتا که باشد ترا برتری / بر من بمقدار فرمانبری
بطاعت ترا تا قدم بیشتر / بود قدر تو پیش من بیشتر
ارسطو که از وی شنید این جواب / بعیبا ز حکمت نمودش صواب

بگفتا شد اکنون تعلیم درست — که این جامه بر قامت تست چست
بتاج کیانی شوی سربلند — ز بخت جم و ملک او بهره‌مند
همی بود دایم بفرهنگ و رای — به تعظیم استاد کوشش نمای
بگفتا زد این نقش آب و گلم — ازان تربیت یافت جان و دلم
ازین شد تن من پذیرای جان — وزان آمدم زنده جاودان
ازین یافتم یک دو روزه وجود — وزان یک شدم بحر نقصان وجود
ازین بهر گفتن زبان ور شدم — وزان در سخن کان گوهر شدم
ز شهوت شد این پیکرم کامیاب — پی تخم من ریخت یک قطره آب
ز فکرت شد آن سالها سحر کار — که در علم و حکمت شدم نامدار
ازین پا گشادم ز قید عدم — وزان رو نهادم بملک قدم
یکی روز بر تخت شاهی بسی — بسر برد و بیگانه نامد کسی
بگفتا که امروز را گیر درم — نیامد کس از عمر خود نشمرم
دران روز شه را چه آسایش است — که از وی نه بخشش نه بخشایش است
نریزد بدامان خواهنده سیم — نشوید ز جان نیازمنده بیم
عنایت نه بیند نکوکار ازو — سیاست نیابد دل آزار ازو
چه خوش گفت روزی که قول حکیم — بود آینه پیش مرد سلیم
که بیند درو سیرت و خوی را — بدان سان که در آینه روی را
خرد را اثر در دل عاقلان — فزون باشد از تیغ بر جاهلان
بماند مدام آن اثر در ضمیر — شود این یکی چند فرمان پذیر

همان

همان اجل گر خدنگ افکن است — میازار کازاران بترین است
چو پی گم زند مرغ شیرین نفس — به تنگی گر شکستی رسد بر قفس
چو مجرم شود از گنه عذر خواه — گنه دان تغافل ز عذر گناه
بترس از عقاب شدید العقاب — مکن در عقوبت گرایی شتاب
توان زنده کان را فکندن ز پای — ولی کشته هرگز نخیزد ز جای
فراوان همی بخشش و کم می‌شمار — ز منت نهادن همی کن کنار
همی گیر کم لیک می بین بسی — کزین شکر پیوند گردد کسی
جو دارد بآن رای و فرهنگ خویش — شد از زرده تیغ سرهنگ خویش
ازان زخم در خاک و خون او فتاد — ز ملک سلامت برون او فتاد
بسی پرده بودش یکی طرفه رخت — ز پاکیزگی میوه سایه تخت
وصیت چنین کرد کان در پاک — ز فر سکندر شود تابناک
نگردد جدا و شود جفت او — که تا بنده درج ناسفت او
سکندر چو کرد آن وصیت قبول — دلی از قبول وصیت ملول
بدو گفت کس کاین ملالت ز چیست — ازان بهترت در جهان جفت کیست
بگفتا ازان باشد اندیشه‌ام — که بر پا زند عشق او تیشه‌ام
ز سودای عشقش در افتم ز پای — شود بر سرم شاه فرمان روای
نیارم ز کس گردن افراختن — بگویند فرزانگان جهان
سکندر ز دارا جهان را گرفت — ولی دخترش از وی انرا گرفت
زبون ساز مردان صاحب نگین — زبون شد ز نی را نه عقل و دین

حکایت سیب نارسیدن خلیفه با آن کنیزک نورسیده

خلیفه که سلطان آفاق بود / بفرمان دهی در جهان طاق بود
یکی نوش لب بودش اندر حرم / همه جان شیرین ز سر تا قدم
بدو خاطرش میل بسیار داشت / ولی زاجر عقل بر کار داشت
بوی محرمی گفت کای کامکار / ازین نوش لب کام خاطر برآر
بگفتا که تاج خلافت بفرق / همه زیر فرمان من غرب و شرق
نشاید که در پیش این غنچه بار / درآیم بزانوی عجز و نیاز
ز طفلی هم آغوش بستر کنم / بوی خویشتن را برابر کنم
بیا ساقی آن طلق محلول را / که زیرک کند عاقل گول را
بده تا نشینم ز بر جفت طاق / دهم جفت و طاق جهان را طلاق
بیا مطربا تاب ده گوش عود / بگوش حریفان رسان این سرود
که رندان آزاد را در نکاح / نباشد بجز دختر رز مباح

در نصیحت مجردان که صحبت زنان اب خود نریزند و وصیت کدخدایان که از فرمان برداری زنان بپرهیزند

بیا ای چو عیسی مجرد نهاد / ترا زین تجرد ثمرد نهاد
چو عیسی عنان از تجرد بتافت / سوی آسمان از تجرد شتافت
تعلق بزن دست و پا بسته است / تجرد از آن بند وارسته است
کسی را که بند است بر دست و پای / چه امکان که آسمان گنبد جای
ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست / ز رسم و ره عقل بیگانه نیست

چرا بند بر دست و پا می نهد / دل و دین بباد هوا می نهد
چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت / که دارم ز خواهنده‌ای ان شگفت
پدر زن که دختر بخشش نکوست / دل و دیده‌اش هر دو روشن باد وست
بود بر دلش دختر السان گران / که صد کوه اندوه بر دیگران
کند سیم و زر وام بهر جهیز / که سویش شود رغبت شوی تیز
دو صد حیله در خاطر آویزدش / که تا از دل آن بار برخیزدش
زنا که سلیمی ز تدبیر پاک / نهد پا در آن تنگنای هلاک
ز جان بدر گیرد آن بار را / شود طوق گردش غل ادبار را
یکی شاد کالیش بگردن فتاد / یکی خوش که انرا بگردن نهاد
خرد نام آنکس نه بخرد نهد / که این بار بیهوده بر خود نهد
دو زن چون بهم همنشینی کنند / بکار جهان خورده بینی کنند
بشو دست امید از خیرشان / که در وادی شر بود سیرشان
زن از زن چو در مشورت یافت کام / گرفت افعی از افعی زهر وام
ز زهر مکر زن کن حذر / وگر نی ز جان و جهان درگذر
مکن زن وگر زن کنی زینهار / زنی کن بری از همه عیب و عار
چو در گرانمایه روشن گهر / صدف وار بر تیر کال بسته در
جمال وی از چشم بیگانه دور / ز نزدیکی آشنایان نفور
ز حنای کس برکفش رنگ نی / چو طفلان بهر رنگش آهنگ نی
بحسبه نبسوده انگشت او / نخاریده جز ناخنش پشت او

زگلگونهٔ عصمتش سرخ روی
رخش از خوی شرم گلگونه شوی

ز گرد دکانش بخلوت سرای
نگردد بجز چرخ گردنده جای

رباب کفش رشته خیط الشعاع
ز آواز چرخش فلک در سماع

نگردد به پیوند کس سر نگون
نه رشته چو سوزن درون و برون

چنین زن بیابی بجز در خیال
وگر زانکه یابی بفرض محال

غنیمت شمر دامن پاک او
که از چون صد مرده به خاک او

ولی آنچنان هم ز پوشش مشو
که داری بفرمان او در گرو

همی زن بدو رای وی هم خلاف
که اینست رای درونهای صاف

برای زنان کار بهبود نیست
ورای زنان هیچ از آن سود نیست

حکایت پرویز با آن ماهی گیر که چون ماهی درم ریزش کرد
و نصیحت تلخ شیرین آن درم مضاعف شد

یکی روز پرویز و شیرین بهم
نشسته چو خورشید و پروین بهم

رسانا که بر رسم سوا خواهی
درآورد دریایی ماهی

نه ماهی که زیبا طلسم ز سیم
نموداری از صنع دانا حکیم

تر و تازه چون ساعد نیکوان
ربوده دل از دست پیر و جوان

چو روز چنین از مسکه لی کرم
همه پشت و پهلوی او پر درم

خوش آمد بسی طبع پرویز را
بفیشاند دست گهر ریز را

که تا خازنش راه حسان سپرد
هزاران درم در کنارش شمرد

چون شیرین بدید آن درم گستری
بدو گفت کای قبلهٔ سروری

بماهی فروشی بدینسان عطای
نبودی بس ارباب احسان خطای

بهر کس که بخشش کنی این قدر
کی آیدش این قدر در نظر

بگوید که این نرخ یک ماهی است
چه لایق بجود شهنشاهی است

وگر کم از آنش دهی گوید آه
کم از نرخ یک ماهیم داد شاه

شهش گفت اکنون چه درمان کنم
که رد درمهاش فرمان کنم

بگفتا بپرسش ای خود پرست
شکار تو با دست یا خود بشست

بهر یک که گوید ازین دو جواب
بگو نیست خوردن از آن هم صواب

بیا فسخ این بیع را ساز ده
درمهای سنجیده را باز ده

چو بشنید ماهی فروش این سوال
بدانست از زیرکی سر حال

بگفتا برون زین دو معنی است این
نه نر نیست نی ماده خنثی است این

بخندید پرویز و دادش منال
که گردد مضاعف بر او آن نوال

یک انبان درم شد گرفتش به پشت
بلی نرمی روزگار درشت

چو برداشت از بهر رفتن قدم
فتادش ز انبان فرو یک درم

فکند از سر دوش انبان و زود
نهاد آن درم را بجایی که بود

نشسته گفت شیرین به بین کان لئیم
چها می کند بهر یک قطره سیم

چو شد ظاهر این بخل پنهان از او
بیز دگر ستانیم انبان از او

سوی خویشش پرویز از ره بخواند
وز آن بخل ورزی بدو قصه خواند

زمین را ببوسید کای شهریار
ز نام تو بود آن درم سکه دار

گرفتم که تا که یکی تیره رای
نساید بدان بی ادب وار پای

چو بشنید حسن ادب داریش / نکوکاری و نغز گفتاریش
دگر باره رسم کرم فاش کرد / ز گنج نوازش درم پاش کرد
وزان پس بفرمود کارآگهان / منادی کنند این سخن در جهان
که باشند بفرمودهٔ آن عمل / زبان بر زبان و محل بر محل
ز گفتار ایشان به بندید گوش / مباشید از آن نصیحت بهوش
بیا ساقی آن جام مردانه ده / بزن جام بر سنگ و پیمانه ده
زن آمد جهان سخن زن مباش / برای زن انبان فروشی مباش
بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت / بزن آشکارا این نوای نهفت
که بر خرد این نکته روشن بود / که مامور زن کمتر از زن بود

داستان خاقان چین که تحفه خفیه با سکندر فرستاد و بحکمت سر نفس آگاهی داد

سکندر ز اقصای یونان زمین / سپه راند بر قصد خاقان چین
چو آوازه او بخاقان رسید / ز تسکین آن فتنه درمان بدید
ز لشکر که خود بود درگاه او / رسولی روان کرد همراه او
کنیزی فرستاد و یک تن غلام / یکی دست جامه یکی خوان طعام
سکندر چو آن تحفها را بدید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
نکو گفت این تحفهای حقیر / نمی‌آید از وی مراد دلپذیر
فرستادن آن بدین انجمن / نه لایق بمن بود باشد ولیکن
سمانا نهان نکته خواستست / که در جستنش آنرا بیاراستست

حکیمان

حکیمان که در لشکر خویش داشت / گزینان دل حکمت اندیش داشت
بخلوتگه خاص خود خواندشان / بصد گونه تعظیم بنشاندشان
فرو خواند راز دل خویش را / که تا حل کنند مشکل خویش را
یکی زان میان گفت کز شاه چین / پیامی است پوشیده سوی تو این
که چون آدمی را مرتب بود / کنیزی که همخوابه شب بود
غلامی توانا بخدمتگری / که در کار خدمت دهد یاوری
یکی دست جامه بسالی تمام / پی طعمه هر روز یک خوان طعام
چرا سر زمان رنج دیگر کشد / بهر کشور از دور لشکر کشد
نهد رو بهر ملک تاراج را / رباید ز فرق شهان تاج را
گرفتم که گیتی بگیرد تمام / بد پیشکش دهد ملک و ملت زمام
بکوشش بر آید بچرخ بلند / نخواهد شدن بیش ازین بهره‌مند
همان به که گوش قناعت زند / سکندر چو از وی شنید این سخن
درخت امانی شکستن ز بن / در رستگاری و طاعت زند
بگفت آنکه زو در هدایت بود / نصیحت ببینش کفایت بود
وزان پس بخاقان در صلح کوفت / ز راهش غبار نصیحت برفت
شد از خاطر صافی انصاف ده / که از هرچه جوید شه انصاف به
جهان پادشاها در انصاف کوش / ز جام عدالت می صاف نوش
بانصاف و عدل است گیتی بپای / سپاهی چو آن نیست کشورگشای
اگر ملک خواهی ره عدل پوی / وگرنی ز دل این هوس را بشوی

تهی قبضه از تیر تدبیر باش / به تیغ عدالت جهانگیر باش
چنان زی که گر باشدت شرق جای / کنندت طلب اهل غرب از خدای
نه زانسان که در وی شوی جایگیر / بنفرینت از روم خیزد نفیر
شد از دست ظلم تو کشور خراب / بلک دگر پا مکش در رکاب
ملک صنعتی نیست جز ظلم خوی / چو آری باقلیم بیگانه روی
رعیت بظلم تو چون عالم اند / ز ظلم تو بر یکدگر ظالم اند
بعدل آر رو تا که عادل شوند / همه با تو در عدل یکدل شوند
دل شه چو میل عنایت کند / عنایت بمردم سرایت کند
وگر شیوه ظلم گیرد به پیش / شوند اهل عالم همه ظلم کیش

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت بر نداشت
که از آن فروشنده است و فروشنده قبول نکرد
که من هرچه در آنجا بوده هم فروخته ام

شنیدم که در عهد نوشیروان / که گیتی جوان بود و عدلش روان
چنان عدل در مغز جانها نشست / که بشکنگاه ظالمان بر شکست
فقیری درین عرصه جای نداشت / برای نشستن سرای بساخت
برای عمارت زمین خرید / که در کندنش گنجی آمد پدید
کلنگ زنش شد اندر کف رنج بر / بصورت کلید در گنج زر
روانی بسوی فروشنده رفت / زبان ز آن گنج گوینده رفت
بگفت آن زمین را چو بشکافتم / پر از سیم و زر مخزنی یافتم

نقدرت در آن نیست از من درست / در و هرچه یابی همه حق تست
نه بایع گرفت آن و نه مشتری / بداور رسانند این داوری
پرسید از ایشان که ای بخردان / بلشکر که عدل اسپهبدان
خدا هیچ فرزند بوداداتان است / و یا لوح از این نقشتان ساده است
یکی گفت دارم یکی دختری / ز حال پسر زو نفس دیگری
بهم هر دو را بست عقد نکاح / وز آن گنجشان کرد خود بر مباح
که فرزندان چون شود بهره ور / رسد راحت آن بجان پدر
گر آن قصه بودی درین روزگار / بر آوردی از گنج هر یک دمار
شدی بایع و مشتری در سرش / ببردی بعنف از میان داورش
بیا ساقیا درده آن جام عدل / که فیروزی آمد سرانجام عدل
بکش بازوی مکنت از جور دور / که چندان بقا نیست در دور جور
بیا مطربا پرده معتدل / که آرام جان بخشد و انس دل
بزن تا ز آشفته حالی رهیم / ز افسوس بی اعتدالی رهیم

داستان کاغذ نوشتن دارا باسکندر و جواب حکمت دران سخن دنیا سکندر
فرستادن

سکندر که صیتش جهان را گرفت / بسیط زمین و زمان را گرفت
چو گرد جهان رفتن آغاز کرد / بکشور گشایی سفر ساز کرد
ز دیدار او مادرش ماند باز / بر او گشت ایام دوری دراز
تراشید مشکین رقم خامه / خراشیده مشحون بنظم نامه
سر نامه نام خداوند پاک / فرح بخش دلهای اندوهناک

فرازنده افسر سرکشان / فروزنده طلعت مهوشان
بصبح آور شام شب نشین / حرارت بر سرد دل آتشین
وزان پس زما در هزاران سپاس / بر اسکندر آن بنده حق شناس
ضعیفی نتابید یزدان قوی / رسوم کرم را ز رایش نوی
باعزاز ایزد عزیز جهان / بتعلیم او واقف سر نهان
بجود نسبت و زلطف او سربلند / بجود نیست و زهستیش بهره مند
برو با دگر حد خود بگذرد / بجز راه اهل خرد نسپرد
بحکمت مرا آگاه نیست / که بیرون ز حکم خرد راه نیست
خیال بزرگی بجود کو مبند / که بر خواری فرشته خود پسند
بکشتم خود آن به که باشد ذلیل / که هست این صفت از ضعیفی دلیل
چرا دل نهد کس بران ملک و مال / که خواهد گرفتن بزودی زوال
سوی خویش کو بخل را ره مده / که دست گشادست از بسته به
کف بسته مشت است آید درشت / ز دارنده بر روی خواهنده مشت
دل اهل حاجت جراحت بود / برو دست بگشاده راحت بود
مکن عجب را گو بدل آشیان / که دین را کند سست و دل را زیان
بود روز اقبال را عجب شب / ز اقبال انسان عجب باشد عجب
بسا مرد کو دم زند پیر زد / ولی بر خود از عجب خود تیر زد

حکایت آن جوان رعنا که جامهای عید پوشید و بسط عجب در خود نگریست و تیر ...

جوانی ببر جامه خسروی / ز نقشش نسخه جامه مانوی

صبحی شد ز خواب سحر خواسته / پی عید گه رخش آراسته
ز آغاز چون صبح دولت نوید / بپوشید دراعه بس سفید
ببالای دراعه صبح رنگ / زمرد قبایی ببر کرد تنگ
چو ماه از شفق کرد بر خود تمام / فراز قبا حله لعل فام
ز آیینه دار آنکه آیینه جست / کز آیینه شد کار زیبش درست
بدانسان خوش آمد جمال خودش / که پر شد ضمیر از خیال خودش
بخود گفت من شاه و شه زاده ام / ز شه زادگان نادر افتاده ام
زهی تا بجایی که باشد چو من / بگفت این و بر بارگی شد سوار
سپاه از قفایش هزار / قدم تا نهاده بمیدان عید
شد از نعرش رخش قربان عید / بجانش خدنگ هلاک او فتاد
خوش آنکس که بینایی از سر گرفت / نظر هیچو دیده ز خود برگرفت
همه نیک را دید و بد را ندید / بد و نیک بگذار خود را ندید
بیا ساقیا آن بلورینه جام / که از روشنی دارد آیینه نام
بده تا علی رغم بر خود نما / نماید خرد عیب ما را بما
بیا مطربا در نوا مو شکاف / وزان مو که نشکافتی پرده باف
که تا پرده بر چشم خود گستریم / چو خود بین حریفان بخود ننگریم

داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی با وی

سکندر بسوی ارسطو نوشت / که ای فرخ استاد نیکو سرشت

دلم تخته کلک تعلیم تست / سرم خاک میدان تعظیم تست
منم بی نوای کنج سور و سرور / ز سرچشمه حکمت افتاده دور
از آن چشمه ام رشح آبی فرست / سفالی که دارم جوابی فرست
خطی چند بنوشت خاطر پسند / که باشند هر خطه ام سودمند
بود هر خطش چون صدفهای در / ز اندرزهای حکیمانه پر
ارسطو چو خواند از روی آن نامه را / بدین نکته بر نامه زد خامه را
که ای گنج نقد یونان ترا / حکیمان یونان زبونان ترا
ز انعام تست این سخن سازیم / چه لایق بتو مدح پردازیم
زنندم حساب آب حیا نامه شوی / ولیکن بگویم چو گفتی بگوی
جهان کهنه زالیست پر رنگ و فریب / بزرق و دغا جویش آزاده زیب
نداند کس از صلح و از جنگ او / بنیرنگ سازیست آهنگ او
بغارت برد عاقبت هر چه داد / بباد اجل برد هر چه زاد
نشد خانهٔ در حریمش بپای / که سیل حوادث نکندش ز جای
بنایی بر آورده در جلجله / نگونسار سازد بیک زلزله
گر افراخت اقبال او تاج زر / که بنهاد بر خاک او بار سر
گر آراست از بخت فرخنده تخت / که تا ور در حیش تختهٔ تخت
هر کس که در بند احسان شود / چو طفلان ز داده پشیمان شود
کنند ریش جان صد آزاده را / ستانند با فزونی آن داده را
دهد قطره جوید گهرهای ناب / فشاند بگل آب و گیرد گلاب

رساند

رساند بجان بخردی را خلل / ز نابخردان سازد او را بدل
کند رخنه در سد اسکندری / کند از گل آنکه مرتب گری
نشاند بجای سمن خارها / ز افسون گر آرد عوض مار را
در و یک سر موی تغییر نیست / تفاوت کن خیر و تاخیر نیست
چو دونان از و جاه و دولت بخواه / بجاهش مکن جز بعبرت نگاه
چو بنود ز بیمه بخشش گری / چو بخشش کری و نه عذر آوری
نیرزد بهیچ ار نه راکامی است / عطا گر نه دولت شاهی است

حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانهٔ از خرد بیگانه

ز شاهان پیشین ستم پیشهٔ / در آزار نیکان بد اندیشهٔ
بدیوانه گفت آشفته خوی / که از دور گردون چه خواهی بگوی
اگر مال خواهی و بگزیده گنج / کشند پیشش روی بو با دیو نخ
وگر تخت خواهی و ایوان و کاخ / کنند بر تو میدان عشرت فراخ
وگر خواهی از تاج شاهی رواج / نهد بر سرت از سر شاه تاج
بخندید دیوانه کای ساده دل / برین کار بازیچه بنهاده دل
فلک کیست سرگشته هرزه گرد / شب و روز با اهل دل در نبرد
بجز کج روی نیست اندیشه اش / جز آزردن راستان پیشه اش
ستاند ز نوشیروان تاج و تخت / دهد با چو تو ظالم دید بخت
من از وی چه نیکی توقع کنم / که چون سفلگانش تواضع کنم
ز کج عشوه خشم کجی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن

بیا ساقیا تا کی این بیخردی / بده بر غمم مایهٔ بیخودی
جهان فارغم کن ز ملک و ملک / که سر در نیارم به چرخ فلک
بیا مطربا کز غم افسرده‌ام / ز پژمردگی گو بیا مرده‌ام
چنان گرم کن در سرم باغ دماغ / که بخشد ز دور سپهرم فراغ

داستان نکته‌های حکمت راندن شاگردان ارسطو و خبر یافتن اسکندر از آن و عدها در بر ایشان نثار کردن

ارسطو که در حکمت استاد بود / وزو کشور حکمت آباد بود
پی طالبان بود دور از حرم / یکی خانه اش نام بیت الحکم
بدان خانه هر که درون آمدی / ز هر سر دو صد ذو فنون آمدی
بشاگردیش صف کشیدی همه / می صرف حکمت کشیدی همه
یکی روز نامد برون تا بدیر / شد از انتظارش دل جمله سیر
بیاید گفتند تا یک بیک / زنیم از سخن نقد خود بر محک
دو سه نکته از حکمت آریم پیش / ببینیم از آن حاصل کار خویش
یکی گفت کای کم براه هوس / همین کم همت اندرین راه بس
که بنود امید تو بر هیچ کار / بفضل خداوند کار استوار
بکار آر علمی که آموختی / مکش مشعلی را که افروختی
چو دانش بسوی کنش رهبر است / کنش مایهٔ دانش دیگر است
بکش بر جهان عطف دامان ناز / که پیش تو افتند بخاک نیاز
بود این جهان زاغ مردارخوار / جهان دگر رشک باغ و بهار

بتن

بتن مایهٔ قوت این زاغ باش / بجان طایر شاخ این باغ باش
دوم گفت گیتی یکی گلشن است / خداجوی را دیده روشن است
خدا را باو بین و او را مبین / به بی رنگ شو رنگ و بو را مبین
بود خانهٔ دل حریم خدای / مکن جز خدا را دران خانه جای
چه لایق بقانون فرزانگی / که با حق کند خلق هم خوابگی
سیم گفت کین چند روز حیات / بود نقد گنجینهٔ کاینات
خوش آنکس که راه خرد را گزید / بداد آن و عمر ابد را خرید
چهارم بدین نکته لب را گشود / که آینده آید چه دیر و چه زود
خوش آنکس که آب رخ خود بریخت / به پیکش رخ آورد و از بد گریخت
گذشته چو مرغیست جسته ز دام / ازو نیست در دست تو غیر دام
برایش نه غمگین و نی شاد باش / بکلی ز فکر وی آزاد باش
ز جان و دل پنجم این نکته خواست / که هر کس بحق راست با خلق راست
چو با حق کند بنده ناراستی / نیاید ازو هیچ جز ناراستی
مساق سخن چون بدینجا رسید / ز در ناگه آن پیر دانا رسید
بگفتا که در وقت این انتظار / کدامین سخن بودتان اختیار
بگفتند گر آنها که بگذشته بود / نوا بخش گوش و زبان گشته بود
چو پیر آنچه گفتند با او شگفت / چو غنچه بخندید و چون گل شگفت
بگوش سکندر رسید این خبر / بفرمود تا عقدهای گهر
ببردند و زان رشته نگسیختند / بفرق فلک سایشان ریختند

ازیشان کسی سر ببالا نکرد — بطنز در گهرهای والا نکرد
ارسطو بتحسینشان لب گشاد — که این عقل و دین از جهان کم مباد
بدان چند دعوی که پرداختند — ز همت بلندی گرا ساختند
بهر کار کانجا رسانند دست — بگیرید دامان آن کار سخت
بآن صید اقبال دیگر کنید — رخ همت از به به بهتر کنید
بیا ساقیا می روان تر بده — سبک باش و جام گرانتر بده
بکف باده در ساغر کف زدای — چو به دادی از به به بهتر گرای
بیا مطربا بر یکی پرده ایست — مکن کین عجب جانفزا پرده ایست
بهر پرده رازی بود دلنواز — که آنرا ندانند جز اهل راز

داستان رسیدن اسکندر بزمین هند و ملاقات او با حکیمان ایشان

سکندر چو بر هند لشکر کشید — خردمندی برهمانان شنید
گروهی خداداد حکمت شناس — بریده ز گیتی امید و هراس
بیامد از ایشان کسی سوی او — ز تقصیرشان گرم شد خوی او
برانگیخت لشکر پی قهرشان — شتابان رخ آورد در شهرشان
چو زان برهمانان خبر یافتند — پی تدبیر آن کار بشتافتند
رسیدند پیشش در اثنای راه — بپوزش رساندند کای پادشاه
گروهی فقیریم حکمت پژوه — چه تابی رخ همت زین گروه
نه ما را سر صلح نی تاب جنگ — درین کار به گر نمایی درنگ
چو موریم پیشت تو اصنع نمای — چه حالی صف مور را زیر پای

نداریم جز حکمت تو متاع — نشاید بکس بر پیران نزاع
اگر گنج حکمت همی بایدت — بجز گنج کاوی نمی شایدت
بود کاوش گنج طاعت وری — نه کشورگشایی و غارتگری
میازار ما را که آزرده ایم — مکش تیغ بر ما که ما مرده ایم
سکندر چو بشنید این عرض حال — ز لشکرکشیدن کشید انفعال
برون دید از آن سو سبیل خویش — تنی چند بگزید از خیل خویش
بآن چند تن راه جان برگرفت — دل از مال و ملک جهان برگرفت
زر و زینت خویش یکسو نهاد — بآن قوم بی پا و سر رو نهاد
پس از قطع هامون بکوهی رسید — درو کنده هر سو بسی غار دید
گروهی نشسته در آن غارها — فرو بسته دست از همه کارها
ردا و ازار از گیا یافته — عمامه بفرق از گیا یافته
زن و بچه فقر پروردشان — گیا چین بهامون پی خوردشان
گشادند با هم زبان خطاب — بسی شد ز هر سو سؤال و جواب
بسا رمز حکمت که پرداختند — بسا سر مشکل که حل ساختند
چو آمد بسر مجلس و گفتگوی — سکندر در آن حاضر کرد روی
که هرچه از جهان احتیاج شماست — بخواهید از من که یکسر رواست
بگفتند ما را درین خاکدان — نباید بجز هستی جاودان
مرادی که آن برتر امید نیست — بجز زندگانی جاوید نیست
بگو تا که این نیست مقدور من — وزین خوف خالیست منشور من

کسی کو بیازرد که در عمر خویش / کند لحظه بلکه کم نیز بیش
چه سال بخششش زندگانی کند / تقاضی کسی جاودانی کند
بگفتند چون دانی این راز را / چرا بنده شهوت و آز را
پی ملک تا چند خون ریختن / بهر کشوری لشکر انگیختن
گرفتم که گیتی همه آن تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
شده سر تو دو جهان گنج گنج / نماندست بر تو نهان هیچ گنج
چه حاصل چو می باید آخر گذاشت / بدل تخم اندوه جاوید کاشت
بگفتا من این بی خود میکنم / نه تنها بحکم خرد می کنم
مرا ایزد این منزلت داده است / بخلق جهانم فرستاده است
که دین او را کنم آشکار / برارم ز جان مخالف دمار
دهم هر در تنجانها را شکست / کنم هر کرا هست یزدان پرست
من آن موج جنبش نهادم ز باد / که یکدم ز جنبش نیارم ستاد
ز پا داذن آرام اگر دیدمی / بسر موی از جا نجنبیدمی
ولی چون نه بینش منست اختیار / نیارم گرفتن بجای قرار
رسیدم در این جنبش نو بنو / روم تا مرا ایزد گوید که برو
ز دست اجل چون شوم پای بست / کشم پای ازین جنبش از نشست
روم عور ازین دیر ازجه دور / جهان کامدستم ز آغاز دور
ولی بودم زین تن عور پاک / چو در سینه حکمت بود جان پاک
دلا از لباس بدن عور باش / ز آلایش ما و من دور باش

چو جان

چو جان تو گنج طلسم است جسم / برین گنج پیرایه بشکن طلسم
ولی باشد آنگاه جان تو گنج / که چون بگذرد زین سرای سپنج
بود همبر او گوهرهای راز / گزو تا ابد باشدش برگ و ساز
بر آن جاودان تاج و دیهیم بود / بهر جا که باشد مکرم بود

حکایت آن حکیم کشتی شکسته و رخت بدریا فکنده که بعد از نجات بواسطه حکمت بدرجات رسید

حکیمی از آنجا که روشن دلان / نغوبند از ظلمت جاهلان
پی شستن از دل غباری که داشت / برون برد رخت از دیاری که داشت
چو رخ زی بیابان بپایان سپارند / رفاقه چو نوحش بکشتی نشاند
ز موج اشتران کف انداز مست / برو حمله کردند و کشتی شکست
ز حرف سلامت دل منحرف / بیک تخته چسبید همچو الف
ز ملاحی باد دریا نورد / وطن بر کنار یکی شهر کرد
بانگشت بر ریگ رمل کشید / گزان خلق را حیرت آمد پدید
بسی حال پوشیده را بازگفت / خبر داد از رازهای نهفت
رسید این حکایت بدارای شهر / بعدل و کرم رونق افزای دهر
بصد گونه لطفش بسوی خویش خواند / بتعظیم بر کرسی زر نشاند
بدریا درون هرچه از کف نهاد / ز دریا دلی بیش از آنش بداد
حکیم آن عنایت که از شاه دید / ز احباب تبیان نه از راه دید
بنامه نویسی قلم تیز کرد / و زان بی نوای نوا انگیز کرد

که ای راست بازان نرد طلب / ز مطلوب قانع بدرد طلب
بکوشید تحصیل مطلوب را / بکوبید طبع جفردکوب را
بمطلوب آید بروی عمل / که از موج دریا نیاید خلل
اگر بگذرد موج دریا بفرق / و گر کشتی افتد بطوفان غرق
فتاده بدریا همه رخت و بار / بیک تخته گیرید راه کنار
بود حاصل عمر همراه تان / از آن پس دل و جان و آگاهتان
رفاقی وفاداری امید نیست / چه سود از متاعی که جاوید نیست
بیا ساقیا لعل بگداخته / بجام بلور تر انداخته
بده تا باقبال پایندگان / بشوییم دست از نوایندگان
بیا مطربا زخمه برتر آتش / رگ چنگ را زین نوا ده چراش
که سرمایهٔ زندگانی بسوخت / هر آنکس که باقی بفانی فروخت

داستان رسیدن اسکندر بشهری که همه مردم پاکیزه روزگار بودند و سوال و جواب ایشان

سکندر چو می‌گشت گرد جهان / خبر پرس هر آشکار و نهان
در اثنای رفتن بشهری رسید / در آن شهر قومی پسندیده دید
ز گفتار بیهوده لبها خموش / فرو بسته از ناسزا چشم و گوش
بجسته به بد هرگز آزار هم / بهر کار نیکو مددکار هم
نه ز ایشان توانگر کسی نه فقیر / بر ایشان نه سلطان کسی نه امیر
برابر بهم قسمت مال شان / موافق بهم صورت حال شان

نه از محنت قحط شان سال تنگ / نه بر صفحهٔ صلح شان حرف جنگ
ز هر خانه هر یک شده بهره مند / نه در بر در خانها شان نه بند
بهر در فرو برده گوری مغاک / که بیننده را زان شدی سینه چاک
سکندر چو شد واقف طور شان / شد از گفت و گو طالب غور شان
بگفتا همه زاول که در وقت زیست / فرو برده گور از بهر چیست
بگفتند از بهر آن کنده ایم / که تا در فضای جهان زنده ایم
نه بندد لب خود ز ارشاد ما / دهد هر دم از مردگی یاد ما
گشاده بدین نکته ایم دهان / که ما و توایم آن دکان را زبان
ز هر کام برکنده دندان درد / زبان وار افتیم عریان و فرد
زبان وارهان چون ز دندان گسیختند / ز دندانه خشت دندان گسیختند
دگر گفت چون خانها بی در نیست / در باز هر دزد را رهبر نیست
بگفتند در شهر ما نیست دزد / گر از کسب دزدی خورد دست مرد
همه مردم صادق اند و امین / چو خاکند ایمنان روی زمین
بخاک ار بباری یکی دانه جو / دهد هفتصد باز وقت درو
دگر گفت چون بهر مال و متاع / میان شما نیست جنگ و نزاع
بگفتند ما بندهٔ صانعیم / بقوت و لباس زوی قانعیم
رسد بی نزاع آنچه باشد کفاف / از آن در غلاف است تیغ خلاف
دگر گفت چون شاه فرمان روای / درین شهر بی شور نگرفته جای
ز بی دفع ظلم است گشتند شاه / ز ظلم این ولایت بود در پناه

زر عدل از ظلم گیرد عیار   چو ظالم نباشد بعادل چه کار
دگر گفت چون در دیار شما   غنی نیست کس در شمار شما
نگنجد نباید طمع کریم   حریصی نمودن پی زر و سیم
نسازد درین سکنای مجاز   زر و سیم را جمع خرص و آز
دگر گفت چون از حروف زبان   ز محرومی قحط دارید امان
نگنجد لی کاه و کامی که هست   در آمرزش خشم از گناه که هست
نشود آدمی را درین دیو لاخ   ز آمرزش اسباب روزی فراخ
دگر گفت کین شیوه خاص شماست   که سرمایه بخشش خلاص شماست
و یا از پدر بر پدر آمده است   گهروار ارزکان پدر آمده است
نگنجد کین خاصه از ما کجاست   اتا عن جد این رسم میراث ماست
نداریم از نخل کاری خبر   ز نخل پدر چیده ایم این ثمر
سکندر چو پرداخت از گفتگوی   بآهنگ برگشتن آورد روی
بدانکه دری بر گذشت   که چشم از فروغ ویش تیره گشت
ز اعراض تجرید برید دل   ز پیوند این عالم آب و گل
فرو برده سر همچو سوزن بکار   گذشته ز دراعه و جیب و عار
چو رشته سر از جا بالا یافته   سر رشته معرفت یافته
سکندر بدو گفت کای خیره سر   چو آمد بگوشش تو از جا خبر
چو رشته سر از ما چرا تافتی   چو سوزن بسر تیز بشتافتی
بگفتا که من مرد آزاده ام   برای هوس پای ننهاده ام

نباید چو شستم فر و اقبال تو   چه سازم پر خویش با بال تو
ندارد طمع گنج سیم و زرت   چو مار از چه حلقه زنم بر درت
ازین پیش از شهر ما یکدو کس   ببریدشان مرغ جان از قفس
برید آن امید چو از تاج و تخت   کشید آن زبیغوله غربت رخت
کفن بر تن آن ز خیره و حریر   برین از کهن خرقه ناگزیر
ازین بی وفا کاخ ناپایدار   نهادندشان در یکی کنج غار
بدیشان چو بگذشت یکچند روز   گذشتم بدان غار با درد و سوز
ز هم دیدم آن مرده را سوخته   بهم استخوانها در آمیخته
نشد روشنم بعد صد اهتمام   که آن یک کدام است و این یک کدام
سوای جهان بر دلم سرد شد   ز پیوند آن خاطرم فرد شد
بدو گفت شه کای بدانشوری   ترا از همه پایه برتری
ز هر کار می بینم آگه ترا   بیا تا بر ایوان کنم شه ترا
بگفتا که شاها من آن درزیم   که باشد پی خود عمل ورزیم
پی خویش دلق بقا دوختن   به از اطلس فانی اندوختن
نمی خواهم این خلعت مستعار   بعور دگر کن عطا این شعار

حکایت آن حکیم از مردم بر کرانه و سوال و جواب او با شاه زمانه

حکیمی ز مردم کناری گرفت   ز غارت گران کنج غاری گرفت
جز آن غار را آمکانی نداشت   غذا غیر برگ گیاهی نداشت
چو کرم بریشم کجا خوار بود   تنش از لعابش یکی تار بود

گروهی بآن تار و دور از گزند / مقید ارادت شده پای بند
شه کشور از مسند عز و ناز / بدان غار شد سینه پر نیاز
تماشای حکمیش خوش آمد چنان / که از عشق او رفتش از کف عنان
بدو گفت کای قبلهٔ مقبلان / قبول تو اقبال صاحب دلان
دل من اسیر کمند تو شد / سرم پست قدر بلند تو شد
حیات ابد را تویی جان من / جدا از تو بودن نه امکان من
بدین غار منزلگه اژدهاست / که از بیم مردم درو کرده جاست
تویی خلق را گشته امیدگاه / چه حاجت که آری باینجا پناه
تو شاهی و از روی تو شهر خوش / متاع اقامت سوی شهر کش
اگر رنجه سازی سوی شهر پای / کنم بهرت آماده باغ و سرای
غلامان خدمت گری با ادب / کنیزان سیمین بر نوش لب
دگر از نسیبهای طیب معاش / که یابند از آن جسم و جان انتعاش
بگفتا که میخواهم اینها بلی / که تا بگذرد عمر من خوش ولی
بفرمان ز تو گیرم این ساز و برگ / که از دامنم بگسلی ساز مرگ
ز بخشش چه سود ای به بخشش مثل / چو تو سر چه بخشی ستاند اجل
چه خوش گفت این نکته دانای راز / که مپذیر چیزی که گیرند باز
خبر نیست از مرغ در دام اسیر / ز دل مرغ بگشاده پر را صفیر
به آن نیست کو دام خود برورد / نه مرغ دگر را بدام آورد
بیا ساقیا زان می راوقی / که صید طرب را کند ناوکی

بدین تا درین دام دل ناشکیب / به بندیم گوش از صفیر فریب
بیا مطربا و آن نی فارسی / که بر رخش عشرت کند فارسی
برن تا بهمراهی آن سوار / کنیم از بیابان محنت گذار

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاه زاده کذیراق از تخت و افسر و ملاقات ایشان با یکدیگر

مغنی چو بندد ز آغاز فقر / ز نشمهٔ ابریشم گنج فقر
دهد این نوایی کهن را نوی / که خسرست دیباچهٔ خسروی
خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد / نوای غنا را فراموش کرد
برافشاند از لذت این سماع / بملک جهان آستین وداع
چو اسکندر آن شاه کشورستان / کشید از پی فتح شهری سنان
بران شهر زد حمله بار نخست / ز خار سنانش گل فتح رست
ازان گل شد آن شهر چندان چو باغ / وزان یافت آن تیره زندان چراغ
دران روشنی خلق جمع آمدند / چو پروانگان سوی شمع آمدند
از ایشان بپرسید شاه جهان / که ای آگهان راز آشکار و نهان
ز شاهان این شهر کسی زنده هست / که بر تخت شاهی تواند نشست
بگفتند آری کسی مانده است / که از نقد شاهی کف افشانده است
ز سر کرده بیرون هوای تاج / فرو بسته دست از فنون خراج
ز خرپشتهٔ گور تا کرده جاست / ز الواحشان خوانده حرف دماست
چنان گشته آن شیر دل صید گور / کزآن سوی جنبیت طبعش نفور

گرفته ز شاهی ره بندگان / بیابد بلندی که زیبندگان
چو در موعظت گوهرافشان کند / سخنهاش تأثیر در جان کند
شنود کاسه‌گیر از سر مردگان / دهد شربت وعظ افسردگان
ز تنهای فرسودگان سرمه‌وش / بشود دیده خلق را سرمه‌کش
بفرمود شه تا بفر حضور / دهد مجلسش را چو خورشید نور
سوی شاه بعد از زمانی دو سه / درآمد بدست استخوان دو سه
سکندر بدو گفت ای سرخوان / چه گیری بدست این دو سه استخوان
بگفتا که کردم درین دستگاه / بگور گدایان و شاهان نگاه
نشد استخوانهای شاهان جدا / بچشم من از استخوان گدا
چو آخر گرفتار یکرنگی‌اند / ز آغاز با هم چرا جنگی‌اند
دگرباره گفتش که ای ارجمند / اگر هوشیاری و همت بلند
بیا تا بشاهی رسانم ترا / وزین حجره گردی رهانم ترا
بگفتا نه زانگونه دون‌همتم / که گردد ز شاهی فر و قیمتم
ز همت بلندیم سرمایه هست / گزان تخت شاهی کمین پایه هست
نخواهد دلم فارغ از هر هوس / بجز چار چیز از دو گیتی و بس
یکی عمر پاینده سرمدی / ز طاعت در حاصل و بخردی
حیاتی بقای ابد دامنش / فنا رخت بسته ز پیرامنش
دوم نوبهار جوانی کزان / بیکسو برد دست برد خزان
خزان و بهار شباب است و شیب / جوان را ز پیری فزون نیست عیب

سیم

سیم شادیی پایه‌اش پست نی / غم این جهان را برو دست نی
همه راحت و رنجها دور ازو / دل و دیده جاوید پرنور ازو
چهارم غنایی جهان دلپسند / که از ذل فقرش نباشد گزند
نهد مایه خرمی در مزاج / بشوید ز خاطر غم احتیاج
بدو گفت شه کای بدانش عزیز / نه نقد و درمی باشد این چار چیز
درین کار جز که پروردگار / ندارد درین کار هیچ اختیار
بگفت ار ازین ده تا روم بر دری / گزین نخل مقصود یابم بری
برآید ز احسان او کام من / ز بام فلک بگذرد نام من
سکندر چو آن نکته را گوش کرد / ز چیزی که می‌گفت خاموش کرد
رسوم تکلف ز وی دور داشت / ز تکلیف شاهیش معذور داشت
بیا ساقیا می بکشتی فکن / گزین موج زن بحر کشتی شکن
سلامت کشم رخت خود بر کنار / وزین بی‌قراریم زاید قرار
بیا مطربا زخم بر چنگ زن / وزان پرده این دلکش آهنگ زن
که خوش وقت آن بی‌سر و پا گدای / که زد افسر شاه را پشت پای

داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا بنزدیک کوه قاف و طلب نصیحت از وی

زخود هر که خالی رود چون حباب / بسر در نهد پای بر روی آب
نهد هر که باشد سبک رو چو کف / درین قلزم از بیم موج تلف
سکندر شهنشاه اقلیم راز / باقلیم‌گیری چو شد سرفراز
سپاهش ز خشکی برآورد گرد / ز خشکی سوی تری آهنگ کرد

چو کشتی لب خویش را خشک یافت / زمام عزیمت سوی بحر تافت
سپه را بساحل که آرام داد / بتنها روی پا بدریا نهاد
قدم گیر شد آب همچو زمین / نشد خاطر از بیم غرقش غمین
همی رفت بر آب بی ترس و باک / بدانسان که پوینده بر روی خاک
بسی آب شد کوه قافش مصاف / چو طفلان رسید از الف بی بقاف
قوی پیکری دید بس باشکوه / زده دستها در کمرگاه کوه
بدو گفت این کوه را نام چیست / ترا نزد این کوه آرام چیست
چه اندیشه در خاطر آورده / که دستش بکمر در جهان کرده
بگفتا که این را بود قاف نام / زمین را کند لنگر صبح و شام
ازین دستها در کمر دارمش / که جنبیدن از جای نگذارمش
بهر بقعه در عالم آب و گل / ازین کوه یک رگ بود متصل
چو بر بقعه خشم گیرد خدای / ازان رگ بجنبانم آنرا ز جای
بیک لحظه زیر و زبر سازمش / ز بنیاد هستی براندازمش
بدینسان سخن را چو شد فتح باب / گشادند با هم زبان خطاب
سوالات مشکل در انداختند / جوابات روشن بپرداختند
بلطف مقالات و حسن سماع / رساندند صحبت بحد وداع
سکندر زبند و گفت کای سرفراز / که باشد بر درویش در فیض باز
درین راه بسپندم از و نشان / بمن زین در باز فیض رسان
بگو نکته چند دانا پسند / که در دین و دنیا بود سودمند

ازان

ازان پی بگنج معانی برم / باصحاب جود از معانی برم
بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ / که رحمش امل راست میدان فراخ
بچشم خرد ناظر وقت باش / بحسن عمل حاضر وقت باش
چو شب در رسد یاد فردا مکن / بدل فکر بیهوده را جا مکن
مخور غم که فردا چه پیش آیدم / ز ایام بر دل چه پیش آیدم
ز خوان سپهر هر چه روزی شود / گر اسباب دولت فروزی شود
چو زرین علم بر کشد صبحدم / سر افکند شاه انجم حشم
مگو چون رسد شب چسان بگذرد / بسود جهان یا زیان بگذرد
خداوند کاری که شب می برد / چو شب می برد روز هم آورد
شب و روز هر یک بتقدیر اوست / گرفتار زنجیر تسخیر اوست
چو خواهد جهان بگذرانت بشبت / که ناید ز خنده فراهم لبت
و گر خواهد آنسان کند روز تو / که از حد رود گریه و سوز تو
مکن هر چه امروزت آید ز دست / که خواهد اجل دست از کار بست
بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو / که امروز کشتست و فردا درو
مقامات فردوس عنبر سرشت / که باشد نظرگاه اهل بهشت
بود صورت فعلهای جمیل / بسوی رضای ریاض جنان شان دلیل
باسباب گیتی مکن خرمی / که بسیار را واست رو در کمی
بشادی در و غنچه کم شگفت / که آخر بصد غنچه در خون نخفت
ز آهن دلی بگسل و موم باش / پناه اسیران مظلوم باش

بهر کس ره چرب تر می سپر … منه پای چون شمع ازین ره بدر
چو سبزه به لطیفی درشتی مکن … چو گل نازکی خارپشتی مکن
غضب را بر آتش زن از حلم آب … مکن در بد و نیک گیتی شتاب
مکن پا بره جز بتدبیر و رای … که افتد بره قاصد تیز پای
بسا کار کاول نماید صواب … ولیکن بردارد از وی حجاب
بلوح چنین از شکاف قلم … زخط خطا بینی او را رقم

حکایت خصومت غلام و خواتون مرزبان مرو با یکدگر و بهتان آموختن غلام مر طوطیان را و ظاهر شدن آن بهتان

یکی مرزبان بود در مرز مرو … زنی داشت عارض چو گل قد چو سرو
زخیل غلامان سیاهیش بود … که پنهان با آن زن نگاهیش بود
بسی در میان شور و غوغا کند … که با وی یکی گردد اما نگشت
بکین شد بدل مهر مه بر غلام … کمر بست در معرض انتقام
دو طوطی زبان زار مرغان خرید … کز آن گونه مرغان سلیمان ندید
بتعلیم هر یک زبان بر گشاد … هزاری زبان نکته یاد داد
یکی را نهفتی چو این مرزبان … که شد یار صاحب زن مرزبان
دگر گفت این حال بس زشت … ولی گفتن آن نه کار منست
چو مرغان بدین گونه دانا شدند … بدین نکته گفتن توانا شدند
بجلوگه مرزبان بردشان … بحجره به خاص بسپردشان
جز این نکته شان هیچ دستان نبود … ولی مرد مسکین زبان دان نبود

بعشرت

بعشرت همی خورد می صبح و شام … بدان نغمه خوش خاطر خوش مشام
زناگه ظریفی ز اعیان ری … در اثنای او گشت مهمان وی
بمهمان نوازی طرب ساز کرد … می آورد و می خوردن آغاز کرد
چو شد گرمش از آتش می دماغ … برافروخت طبعش چو روشن چراغ
بگفت آن دو مرغ سخن ساز را … دو خنیاگر نغمه پرداز را
ز خلوت سرا سوی جمع آورند … که از صوتشان جمع جان پرورند
چو رازی مقالات ایشان شنید … سر خجلت اندر گریبان کشید
بدو مرزبان گفت حال تو چیست … وزین خوش زبانان ملال تو چیست
تعلل بسی کرد زان تاب و پیچ … بدادش بجز راستی تاب و پیچ
چو شد مرزبان آگه از سر کار … برآورد غیرت ز جانش دمار
غلام سیه را بسوی خویش خواند … وزان قصه با وی سخن باز راند
برانجمله وی هم گواهی بداد … بکف تیغ رو جانب زن نهاد
که ای خیره سر این دل خیرگی است … که بر تیر کیست این همه خیرگیست
من اینجا منای هر کس که چه … به بستان گل آویزش خس که چه
بدامن زدش دست که ای کامیاب … عنان ترحم ز حالم متاب
منه پا برون از ره عقل و هوش … بپرس آنکه آزاد کن یا بکش
غلام ترا آرزوی محال … فتاد از من پر کنه در خیال
بپیوسته از لبم کام خویش … بگسترد در راه من دام خویش
کنون بسته پر مرغ دام ویم … گرفتار خشمت بکام ویم

مر این دو طوطی که جان سوختند / ز روی حرف جان سوزی آموختند
درین حرف شان خسروی آمد نشست / جز این حرف خود هیچشان یاد نیست
بداند ازین خاطر هوشمند / که در کار من زوی افتاد بند
دل مرزبان زین سخن نرم شد / دگر باره در مهر او گرم شد
بلب عمر شکرش نوای برفت / که بر وی به تیغش خطای برفت
پی نکته دانان فرخ سرشت / ز آب زر آن نکته پاسخ نوشت
که مجرم چو گردد سزای عتاب / خردمند را به درنگ از شتاب
بیا ساقیا رطل سنگین بیار / که سازد سبکبار را بردبار
برخسار امید رنگ آورد / بعمر شتابان درنگ آورد
بیا مطربا بر نی انگشت نه / ز کارش با انگشت یکسان گره
ز نو سر گشا دس که خواهد فتاد / نباشند جز آن کار ما را گشاد

ظاهر شدن علامات وفات بر اسکندر و مکتوب نوشتن بسوی مادر

چنین داد داننده داد سخن / ز مشکل گشای سپهر کهن
که از وضع افلاک و سیر نجوم / ز حال سکندر چنین زد رقوم
که چون صبح اقبالش آید بشام / بگردد تر و خشک گیتی تمام
بجایی که مرگش مقدر بود / زمین آهن و آسمان زر بود
بود زیر آهنین بستر تنش / ببالای سر سایبان زرش
سکندر چو آمد ز دریا برون / سپه را سوی روم شد رهنمون
همی رفت آورده پا در رکاب / چو عمر گرانمایه با صد شتاب

همی راند

همی راند لشکر بهر کوه و دشت / بهر روز از کشوری می گذشت
نبودی دران جنبش کوه کاه / بجز خانه زینش آرامگاه
یکی روز در گرمگاه تموز / گرفته جهان خسرو نیم روز
بدشتی رسید آتشین ریگ و خاک / چو طشتی پر از گوهر تابناک
هوایش چو آه ستم دیده گرم / ز تف گرمیش سنگ چون موم نرم
بهر رهنش از نعلهای مذاب / نشستان سم بادپایان بر آب
سمندر اگر کردی آنجا گذر / چو پروانه آتش بسوختی بال و پر
چو تابه زمین آتش افشان درو / چو ماهی شده مار بریان درو
اگر بر درم مشت بستی لئیم / فرو ریختی همچو سیماب سیم
سکندر دران دشت بی تاب و تف / همی راند از پردلان برده صف
ز آسیب ره در خراش و خروش / بتن خویش از گرمی خود بجوش
ز جوشش چو زد در تف موج خون / ز راه دماغش شد از سر برون
فرو ریختش بر سر زین زر / ز ماشوره عاج مرجان تر
بسی کرد در دفع خون حیله ساز / ولی خون بیفتاد از آن حیله باز
ز سیل اجل بر وی آمد شکست / بران سیل رخنه بنا بر نبست
برو تنگ شد خانه پشت زین / شد از خانه مایل بسوی زمین
ز خاصان یکی سوی او رفت زود / نبندد رختش آورد از آن رخش فرود
ز جوشن بیامیزش انداختش / ز زرین سپر سایبان ساختش
ببالای جوشن ز زرین سپر / زمانی فتاد از جهان بی خبر

چو بگشاد از آن بیخودی چشم هوش / بگوشش فرو کوفت پنهان خروش
که اینست جایی که دانا حکیم / درانجا ز مرگ خودت کرد بیم
چو از مردن خویشتن آگاه شد / برو راه امید کوتاه شد
دبیری طلب کرد روشن ضمیر / که بر لوح کافور ریزد عبیر
نویسد کتابی سوی مادرش / تسلی ده جان غم پرورش
چو بهر نوشتن ورق کرد باز / سر نامه را ساخت مشکین طراز
بنام خداوند پست و بلند / حکیم خردمند بخشش بخرد پسند
ازو عقل را رو در آوارگی / وزو عشق را جان بیچارگی
هراسنده کانرا برو صد امید / شتابنده کانرا ازو صد نوید
بسا شهریاران و شاهنشهان / که کردند تسخیر ملک جهان
ازین پای بنهاده بالای تخت / بتاراج آفاتشان داده رخت
یکی زان قبیل بنده اسکندر است / که اکنون بگرداب مرگ اندر است
سفر کرد گرد جهان سالها / ز فتح و ظفر یافت اقبالها
چو آورد رو در ره تختگاه / اجل زد برو ره در اثنای راه
دو صد تحفه شرف از آن ناتوان / نثار ره بانوی بانوان
چراغ دل و دیده فیلقوس / فروزنده کشور روم و روس
نمی گویم آن مهربان مادرست / که از مادری پایه اش برتر است
ازان دیده ام کار خود در رواج / وزو گشته ام صاحب تخت و تاج
دریغا که رفتم بتاراج دهر / ز دیدار او هیچ نگرفته بهر

دریغا

دریغا که خفتم بدل داغ مرگ / نه از باغ او شاخ دیده ز برگ
بسی بهر آسایشم رنج برد / ولی راحتم راه محنت سپرد
ز خارم گل آرزوی بچید / ازین چشمه لیک آبروی ندید
جهان دیده دهقان درختی نشاند / بپایش ز خون جگر آب راند
پس از سالها داد چون میوه بار / بآن میوه دهقان شد امیدوار
زناگه برآمد یکی باد سخت / هم آن میوه برباد شد هم درخت
درخت نوم من که اسکندرم / جهان دیده دهقان من مادرم
اگر من فنا دم ز پای از نخست / قبای بقا هم تو نیست چست
چه از جنس حیوان چه نوع بشر / که زاد اندرین کهنه دیر دودر
که آخر بصد نامرادی نمرد / ازین ورطه کس جان بشادی نبرد
چو از من برد قاصد نامه بر / بآن مادر مهربان این خبر
وزین غم بسوزد دل و جان او / شود خون فشان چشم گریان او
همان به که حکمت شناسی کند / نه چون سفلگان ناسپاسی کند
قدم در طریق صبوری نهد / جزع را برخ داغ دوری نهد
نکو شد چو خور در گریبان دری / نکو شد چو جامه نیلوفری
اگر شعله دل کند اخگرش / نه بیند زمین فرش خاکستریش
نه از نخبه گیسوی سنبل کند / نه از ناحیان چشمه در گل کند
وگر بیش نیاید باندوه جوش / شود دلپست از انده چون کوه خویش
بکش کو چو شاهان پی خوان طعام / بخوان سوی آن مرد و زن را تمام

طعامی بنه پیش هر یک چنان / که برباید از دست رغبت عنان
وزان پس بر آن جمع سوگند ده / ز سوگند بر دست شان بند نه
که هر کس درین تنگنای سپنج / ز مرگ عزیزی رسیدست رنج
نیارد برین طعمها دست آز / کند چشم امید از آنها فراز
اگر یک تن آرد سوی طعمه دست / بیک لقمه بر خوانش آرد شکست
سزد گر خورد غم ز حال فراق / که با طعمه خواران خوش است اتفاق
وگرنی بشاید ز صاحب خرد / که در مجلس جمع تنها خورد
چرا غم خورد زیرک هوشیار / چو ز آغاز می داند انجام کار
سرانجام گیتی بخون خفتن است / بخاری بخاک اندرون خفتن است
کسی را که انجام کار این بود / پی دیگران از چه غمگین بود
تفاوت ندارد درین کس ز کس / جز این کو فتد اندکی پیش و پس
چو آخر درین مهد باید غنود / ازین پنج روزه تفاوت چه سود
گرانمایه عمرم که مستعجل است / ز منقات سی کرده رو در رحل است
گرفتم که از سی بسیصد رسید / بهر روز ملکی مجدد رسید
چه حاصل از آن هیچ جاوید نیست / ز چنگ اجل رستن امید نیست
منم من چو آن مرغ شیرین نفس / که سنگ جهان بود بر من قفس
تنم در قفس بود با درد و داغ / ولی دل بجان آرزومند باغ
خوشش آن که از قفس ره بباغم نمود / جدا کرد نور چراغم ز دود
رخ آوردم اینک بباغ و بهار / نهادم بره دیده انتظار

بود

بود کان ز من مانده در پس رسید / وزین تیره گلخن بگلشن رسید
بگلهای گیریم با هم مقام / برین ختم شد نامه والسلام
چو نامه ز مضمون بعنوان رسید / چو منشور عمرش بپایان رسید
بعنوانش از خون دل رنگ داد / ز داغ جگر سوز مهرش نهاد
سوی سید و مقصود را نام برد / ولی بردن آنجا بقاصد سپرد
بیا ساقیا با می پرده پی / کنیم از میان قاصد و نامه طی
به بندیم باز از مضیق خیال / گشاییم در بارگاه وصال
بیا مطربا گر صدای نفیر / به بندیم بر خانه صوت حریر
زنیم آتش از آه جانکاه را / بسوزیم هم خانه هم نامه را

داستان وصیت کردن اسکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت بیرون کنند تا تهی دستی وی بر همه کس ظاهر شود

خوش آنکس که کارش نکویی بود / به نیک و بدش نیکخویی بود
چه در وقت مردن چه در زندگی / رود روز کارش بفرخندگی
سکندر چو نامه بجا در نوشت / بخود نامهٔ موعظت در نوشت
بیاران زبان نصیحت گشاد / بهر سینه گنج ودیعت نهاد
چو بر حاضران گنج گوهر فشاند / ز ناحاضران نیز غافل نماند
وصیت چنین کرد با حاضران / که ای از جهالت تهی خاطران
چو بر داغ هجران من دل نهید / تن ناتوانم بمحمل نهید
گذارید دستم برون از کفن / کنید آشکارش بر مرد و زن

زعالم دم نامرادی زنید | بهر مرز بوم این منادی زنید
که این دست دستیست کز عز و جاه | ربود از سر تاجداران کلاه
کلید کرم بود در مشت او | نگین خلافت در انگشت او
ز شمشیر فلک قوت پنجه یافت | قوی بازوان را بسی پنجه تافت
ز حشمت زبردست بر دست بود | همه دستها پیش او پست بود
ز نقد گدایی و شاهنشهی | زعالم کنون رفت اینک تهی
چو بخشش بکف نیست جز باد هیچ | چه امکان زوی این سفر را بسیچ
تو هم گیر ازین دست ای خواجه پند | برین دست بگشای از پای بند
بکار جهان بند بودن که چه | بدین شغل خرسند بودن که چه
چو زاد اول ترا مادر دهر زاد | بجز دست خالیت چیزی نداد
ازین ورطه چون پای بیرون نهی | بود زاد راه تو دست تهی
مکن در میان دست خود در گرو | بچیزی که گویند بگذار و رو
بده هرچه داری که این دادنیست | که از خویشتن بند بگشادنیست
بود آن تو هرچه دادی ز دست | که در وجه فردات خواهد نشست
ترا گر بمخزن زر و گوهر است | نه آن تو آن کسی دیگر است

حکایت آن حکیم که بازن گفت هرچه نفقه کردی بهرهٔ تو آنست وانچه برای خود نگذاشتی نصیبه دیگر انست

شنیدم که فرزانه مرد حکیم | بزن داد روزی یکی کیسه سیم
پس از چند روزش بپرسید حال | وزان کیسه سیم کردش سوال

بگفتا بدست من آن کیسه سیم | چو آمد چو زر کرد از آن دو نیم
یکی صرف کردم بهر سینه ریش | یکی کردمش صرف از بهر خویش
حکیم آن حکایت چو از وی شنفت | بگفت ای که دانا ترا زیبهفت
بود بهره ات آنکه کردی نثار | نه آنکش بگنجینه کردی حصار
ز گنجینه نقدی که بیرون بود | که داند که انجام او چون بود
بیارد برون پس ازین سرسری | که آن بهره تست یا دیگری
بیا ساقیا باده در جام کن | برندان لب تشنه پیغام کن
بهر کس که یک جرعه خواهی فشاند | نخواهد جز آن از جهان با تو ماند
بیا مطربا پرده ساز نیک | بهنجار نیکو و گفتار نیک
بگیتی مزن جز به نیکی نفس | که آئینت آیین نیکی و بس

داستان وفات کردن اسکندر و ندبه کردن حکیمان بر وی

سکندر چو زد از وصیت نفس | زعالم نصیبش محال بود و بس
شد انفاس او با وصیت تمام | بملک دگر یافت عزمش خرام
برفت او و ما هم بخواهیم رفت | چه بی غم چه با غم بخواهیم رفت
درین کاخ دلکش نماند کسی | رود عاقبت گرچه ماند بسی
متاعی به از عمر جاوید نیست | ولی آن درین عالم امید نیست
در و زیرکی عمر جاوید یافت | که زنده از و روی امید یافت
چو اسپهبدان بی سکندر شدند | جدا از و چو تنهای بی سر شدند
نهادند در جیب جان گرد خاک | چو تنهای بی سر فتنه در خون و خاک

بگردند آنجا که اهل ماتم کنند   که بدرود شاهان عالم کنند
ز جامه کبود آن زمین می‌نمود   بچشم کواکب چو چرخ کبود
صدای نفیر از فلک درگذشت   ز تاب سرشک از سماک درگذشت
زمین خواست دود از دل تنگ   پر از دود گشت از سما تا سمک
زمین ظلمت دود بر هم ببست   فرو صبح بر روی خور رسید بست
چو دیدند آخر که از اشک و آه   ببارید بر درد و غم نیست راه
ز آیین ماتم عنان تافتند   بتجهیز شه تیز بشتافتند
ز مشک و گلابش بشستند تن   ز خز و کتان ساختندش کفن
ز تابوت زر مجلسش ساختند   ز دیبای چینی مفرش انداختند
چو مهد زرش گشت آرام جای   بزرگ سپه خاست گریان بپای
بدانش حجاب از میان برگرفت   بدانا حکیمان سخن درگرفت
که امروز روز زبان آوریست   درین قصه وقتی سخن گستریست
ز حکمت بسازید شکرانه   کشید املی موعظت نامه
که غمدیدگان را تسلی دهد   مثال مثوبت بعقبی دهد

ندبهٔ حکیم اول

یکی گفت و قسمت ای هوشیار   که گیریم از حال شاه اعتبار
ببینیم کایام با او چه کرد   سپهر کج‌اندام با او چه کرد
فلک تاج دولت ربود از سرش   لباس بزرگی ربود از برش
سر آن سختی کز سرای درشت   باقبال دولت بر و دشت نشست

کنون

کنون زو تهی وی آورده است   بهای سر پرسش لی آورده است
سراسیمگی کز مدار سپهر   نبود اندر ایام شاهنشهش چهر
از آن تخت بیدار زین سان که خفت   بسر دیگر کند مرد دانا شگفت
چنین گر شکرخنده‌اش لب ببست   بجوان گر بگریند بروی رواست
ولی گل چو صرصر رسید شاخ ربود   بر او گریه را ابر بهاران چه سود

ندبهٔ حکیم دویم

بگفت آن دگر کز جهان فراخ   رسیدیم تا اندرین تنگ کاخ
دلی ساده از نقش اندیشه‌ها   کف خالی از زر و زرش پیشه‌ها
نه در عقل ما خویش را جز خدا نیست   نه در چشم ما آب از آتش جدا نیست
چو یکچند بودیم یک جا مقیم   فتادیم در دام امید و بیم
نشستیم غافل ز مقصود خویش   تهی خاطر از فکر بهبود خویش
بیابان غفلت بکردیم طی   بمقصود اصلی نبردیم پی
درین پرده یک عقده نگشافتیم   بهیچ از همه روی برتافتیم
عجب آنکه با این همه تاب و پیچ   دل ما ازین ورطه نگرفت هیچ
بروزی کزین ورطه بیرون رویم   دل و دیده زین درد پرخون رویم
کی آنکس ره نیک‌بختی رود   کزین سخت منزل بسختی رود

ندبهٔ حکیم سیم

حکیمی دگر گفت کای کامگار   بدانستوری در جهان پایدار
زمین را که کشور بکشور گرفت   بتیغ زراندود خون خور گرفت

جهان همچو او پادشاهی نداشت / ولی دولت او بقایی نداشت
زمانی که چو ابر رسید و گذشت / از او چند قطره چکید و گذشت
نه در سایه آتش خفته خواب کرد / نه از قطره آتش تشنه آب خورد
چنان رفت کز وی اثر هم نماند / اثر خود چه باشد خبر هم نماند

ندبهٔ حکیم چهارم

حکیم چهارم ز کارآگهان / بدین سان سخن راند کای شاه جهان
تبری از آن روی‌ش آهنگ بود / که میدان جستن بر او تنگ بود
کنون کرده زانجا سفر اختیار / بسوی دگر منزل تنگ و تار
از آن عرصه چون رخت بیرون برد / درین تنگ منزل بسر چون برد

ندبهٔ حکیم پنجم

بدانای پنجم چو نوبت فتاد / زبان با سکندر ز بدبینان گشاد
که ای برده رنج سرای سپنج / بسی جمع کرده هم مال و گنج
دریغا که بیهوده شد رنج تو / نشد مرهم رنج تو گنج تو
بکف بود از گنج و مالت نبود / بگردن از آن جز وبالت نبود
به پشت تو از رنج گنج گران / سبکبار راحت از آن دیگران

ندبهٔ حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد / سخن را بدین لهجه آغاز کرد
که می راند این شه بسی زنده را / که مالک شود ملک پاینده را
فرو شد سرا و درین سر گذشت / بمرگ کسان مرگ از او برنگشت

ندبهٔ حکیم هفتم

بهفتم چو آمد سخن لب گشود / که آرام بخش جهان شاه بود
نه آرام نتوان دگر کام یافت / گر آرام بخشی نه آرام یافت

ندبهٔ حکیم هشتم

ز هشتم خرد نکته سر بر زد / که کس کوس ملک سکندر نزد
سفرها که او کرد گرد جهان / نکرده کسی از خیل شاهنشهان
ولیکن بهر سو سفر ساز کرد / روا و برد در سپه باز کرد
خراین یک از همه دور ماند / جنیبت به لنگه گور راند

ندبهٔ حکیم نهم

نهم گفت هر کس که از مرگ شاه / بشادی قدح زد درین بزمگاه
بزودی نهد کام بر کام او / بتلخی کشد جرعه جام او
بدانسان که بر داشت شه زو کام / پی مرگ مرگ و بیش بود کام

ندبهٔ حکیم دهم

دهم گفت هر گنج سیم و زر / که اسکندر آورد با یکدیگر
چو در زندگی رنج بر وی گماشت / پس از مرگ کی خواهدش سود داشت

داستان بردن تابوت اسکندر با سکندریه و تعزیت گفتن مادرش را

چو آمد بسر نوبت قال و قیل / فرو کوفت طبال طبل رحیل
نقیبان نهادند طبل از برش / به پشت هیونان که پیکرش
هیونان هامون بر کوه فر / وزان مهد کوهان شان کوه زر

بروز سپید و بشام سیاه ‌‌ ‌ ‌ ‌ امیران لشکر امینان راه
ز جور زمین آه برداشتند ‌ ‌ ‌ ‌ بسوی وطن راه برداشتند
ز منزل یکی کرده می تاختند ‌ ‌ ‌ ‌ تنهای آزرده می تاختند
شتابان نه شب را شمردند نه شب ‌ ‌ ‌ ‌ نه از روز کردند روزی طلب
پس از چند گاهی از آن راه سخت ‌ ‌ ‌ ‌ باقلیم خویش او فکندند رخت
رسید این خبر رومیان را بگوش ‌ ‌ ‌ ‌ رسانند بر اوج گردون خروش
شدند از پی مصریان رس سخن ‌ ‌ ‌ ‌ همه کار زان جامه بر نیل زن
باسکندریه در آن مادرش ‌ ‌ ‌ ‌ که بودی فروغ خرد رهبرش
چو بشنید این قصه سینه سوز ‌ ‌ ‌ ‌ شد از شعله آه گیتی فروز
همی خواست تا جیب جان بر درد ‌ ‌ ‌ ‌ گریبان تاب و توان بر درد
ز ریش دل و دیده در خون نشست ‌ ‌ ‌ ‌ ز سر منزل صبر بیرون نشست
کند همچو شب معجر صبح رنگ ‌ ‌ ‌ ‌ ز دست فلک سینه کوبد بسنگ
بناخن تراشد رخ تازه را ‌ ‌ ‌ ‌ کند تازه از خون دل غازه را
برخم طبانچه در آن داوری ‌ ‌ ‌ ‌ سمن را دهد رنگ نیلوفری
کند موی مشکین ز سر تار تار ‌ ‌ ‌ ‌ کند مویه بر خویشتن زار زار
ببندد از تن حریر لباس ‌ ‌ ‌ ‌ کند طوق گردن ز سیمین پلاس
ولی کرد مکتوب اسکندری ‌ ‌ ‌ ‌ در آن شیوه و شیونش یاوری
بمضمون مکتوب او کار کرد ‌ ‌ ‌ ‌ بصبر و خرد طبع را یار کرد
بفرمود تا اهل آن مرز و بوم ‌ ‌ ‌ ‌ جه از شام و مصر و جه از روس و روم

برفتند

برفتند مستقبل لشکرش ‌ ‌ ‌ ‌ بگردن نهادند مهد زرش
نهفتند دلها بر اندوه و رنج ‌ ‌ ‌ ‌ در اسکندریه بخاکش چو گنج
چو از شغل و فنش بپرداختند ‌ ‌ ‌ ‌ حکیمان خردنامها ساختند
ز گنج خرد گوهر افشاندند ‌ ‌ ‌ ‌ بپس پرده مادرش خواندند
چو در پرده کردند با او خطاب ‌ ‌ ‌ ‌ ز بیرون شنیدند نیکو جواب

تعزیت گفتن حکیم اول

حکیم نخستین چو شد پرده ساز ‌ ‌ ‌ ‌ بدینسان برون داد از پرده راز
که ای مطلع نور اسکندری ‌ ‌ ‌ ‌ بلندش ز تو پایه سروری
اگر ریخت گل باغ پاینده باد ‌ ‌ ‌ ‌ وگر رفت مه مهر پاینده باد
ندانم که چون صبر فرمایمت ‌ ‌ ‌ ‌ چه سان راه آرام بنمایمت
سکندر ترا صبر فرموده است ‌ ‌ ‌ ‌ رهت سوی آرام بنموده است
چو مردان در آن ره نهادی قدم ‌ ‌ ‌ ‌ نکردی ز فرموده اش هیچ کم
شد از قول او کار روشن ترا ‌ ‌ ‌ ‌ چه حاجت بفرموده من ترا
درین محنت آباد ماتم گران ‌ ‌ ‌ ‌ توئی بهترین همه مادران
که در مرگ فرزانه فرزند خویش ‌ ‌ ‌ ‌ نگشتی ز حکم خداوند خویش
ز جان تو نور یقین سر زده است ‌ ‌ ‌ ‌ دلت خیمه در ملک دیگر زده است
بدیدت فردا بود دسترس ‌ ‌ ‌ ‌ که هرگز نه بیند چنان فرد کس

تعزیت گفتن حکیم دوم

چو خامش شد آن پیر یزدان شناس ‌ ‌ ‌ ‌ نهاد آن دگر یک سخن را اساس

که ای بانوی این مسدس سرای / بیا رد جو تو بانویی کس کجای
سکندر که رگرت تافت دامن ز کف / خداوندوی بادت از وی خلف
تسلّی کسی را دهد حق شناس / که در حکم یزدان بود ناسپاس
ز محنت غباری اگر بگذرد / بدامان عیشش گریبان درد
بیابیش اگر نیز حلّی خلد / ز شاخ رضا دست دل بگسلد
ولی بختیار که توفیق یافت / ز خوان رضا نقل تحقیق یافت
قضا گر برو خنجر بیم زد / دم از برد باری و تسلیم زد
نه از تیر تقدیر آهی کشید / نه جز راه تسلیم راه گزید
چه محتاج تعلیم دانندگان / بسر حد دانش رسانندگان
باین دین و دانش که دادت خدای / زبان را بشکر خدا بر گشای

نوبت گفتن حکیم سیم

حکیم دویم چون لب از نطق بست / سیم این شکر طوطی آسا شکست
که ای عرش بلقیس فرش درت / نه مهر از آن خشت سیم و زرت
سلیمان اگر عمر بر باد داد / باقبال تو ملکش آباد باد
رسد بانگ از این طارم زرنگار / که سخت است داغ جدایی زیار
وز آن سخت تر ناسپاسی بود / که بیرون ز یزدان شناسی بود
بآن دامن یار ناید بکف / شود نیز مزد مصیبت تلف
چو زیرک بود مرد در درد سخت / کشد بر در صبر و آرام رخت
نه تلخ از جزع گرد امروز شور / نه از خرده ماند فرآینده دور

بحمدالله

بحمدالله ای آگه از خوب و زشت / که باشند ترا آگهی در سرشت
از افراط و تفریط خاطر تهی / روی راست بر مرکب آگهی
همی رو برین سیرت مستقیم / همی زی ز آفات گیتی سلیم

نوبت گفتن حکیم چهارم

ازین گفت و گو چون سیم لب بدوخت / چهارم چراغ نصیحت فروخت
نخست از دعا کرد آغاز پند / که ای چرخ دربند بخرد بسند
جوایزد بدیل الخشم حیرت نهاد / برین کشت بارنده ابرت دهاد
سر آن مضطرب گرنه آرامش است / بآرامشش آخر انجامش است
درین تیز رو گنبد با سکون / قدمگاه هر جنبش آمد سکون
ز جان هر چه جنبد درین پهن دشت / بتسکین هر کشش بود بازگشت
چو بر صید خنجر زنی در شکار / ز اول بود جنبش آخر قرار
سپاس خداوند خداوند را / که کرد این کرامت خردمند را
که بنهند در آغاز انجام خوش / برون ننهید از حکم او گام خوش
شکیبی که انجام هر کام است / مراو را در آغاز او همدم است

نوبت گفتن حکیم پنجم

حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت / ز باغ دل پنجم این گل شکفت
که ای گلبن باغ شاهنشهی / که ماند است دامانت از گل تهی
اگر گرد گل بست پیوند نهی / بیاد دوست با دخ سپندی
کسی را که شد میوه دل ز دست / ز فوتی گلی شاخ عیشش شکست

ز پند حکیمان شود چیره کیش / نهد عقل را سلیش پیش
ترا این تسلّی ز یزدان رسید / بکام تو آن طعنه زان جوان رسید
حکیمان چو این نکته در یافتند / ز تسکین تو روی بر تافتند
ز مشرق چو طالع شود آفتاب / چو پرتو دهد مشعل خانه تاب
روان سکندر ز تو شاد باد / بروح جهان روشن آباد باد
بفرّ دو گیتیت باد اکفیل / ثنای جمیل و ثواب جزیل

عذر خواستن مادر اسکندر از حکیمان

جوان در پس سر عصمت مقیم / شنید آنچه بشنید از هر حکیم
بر ایشان در معذرت باز کرد / بپرده در دل این نوا ساز کرد
که ای رازدانان دانش پژوه / گشاینده مشکل هر گروه
بنای خرد را اساس از شماست / دل بخردان حق شناس از شماست
زدید از کرم خیمه بر باغ من / شدید از کرم خرّم مرهم داغ من
ز گیتی پریشان دلی داشتم / ز دور فلک مشکلی داشتم
ز الطافتان گشت حل مشکلم / بسر حد جمعیت آمد دلم
در این نیلگون کاخ مینا نما / جهان جمله کورند و بینا شما
جهان از شما مطرح نور باد / وز آن نور چشم بدان دور باد

تعزیت نامهٔ ارسطو بمادر اسکندر

ارسطو که بد گنج یونان زمین / که بر گنج یونانیان بود امین
چو کلکش سر گنج حکمت شکافت / سکندر از او یافت نقدی که یافت
ز مرگ سکندر چو آگاه شد / دلش همدم ناله و آه شد

پس از عنبرین خامه پیراستن / بنام خدا نامه آراستن
ز خونابهٔ دل سیاهی سرشت / سوی مادرش عذرخواهی نوشت
بخاک حریم تو جا کردمی / که بایستی از خرقها کردمی
ولی ضعف پیریم بشکست پای / نیارم که یک گام جنبم ز جای
سکندر که سلطان آفاق بود / بسلطانی اندر جهان طاق بود
اگرچه از این تنگنا رخت بست / مخور غم که رخت از سر تخت بست
برخ پرده شرمساری نرفت / بکام حریفان بخواری نرفت
نه از نادرستان شکستش رسید / نه از ناکسان زخم دستش رسید
بتیغ قضای خداوند پاک / که باشد روان از سمک تا سماک
بشاهی و فرمان دهی جان سپرد / بجز بر همه خلق سلطان بمرد
گرستست از این درد تا او رهد / که جستست از این داغ تا او جهد
گذشته از او فتنه در زیر خاک / وزو مانده آیینه در ترس و باک
اگر شاه و گر کمترین چاکر است / گذارش بر آخر بر این چنبر است
خوشا حال آن زیرک پندگیر / که از مرگ غیر است عبرت پذیر
ز مرگ کیانش بود زندگی / کند زندگی صرف در بندگی
پی راحت جان آگاه خویش / مهیا کند توشه راه خویش
تو هم خویش نیکی کن ای نیک زن / که به بود نیک زن نیک فن
همه کارها را به یزدان گذار / که بیرون ز تقدیر او نیست کار
سکندر بشاهی از او راه یافت / بتوفیق او جان آگاه یافت

نگویم که بر مردنش صبر کن | که بر نیز خود بر دلش صبر کن
بصبر ار برآید ترا کام نیک | دهد نام نیکت سرانجام نیک
نگین شد ازین نسخ فیروزه فام | پی نام نیکو بود والسلام

جواب نامه نوشتن مادر اسکندر نامهٔ ارسطو را

چو سرچشمهٔ فیض اسکندری | ازو برد هیچون صدف گوهری
در آن کاغذی کز ارسطو رسید | بسی داروی صبر سنجیده دید
ز داروی او قصد تیمار کرد | دوای دل و جان بیمار کرد
وزان پس یکی نامه انگیز کرد | سر نامه را عنبرآمیز کرد
بنام حکیمی که از نیک و بد | بحکم وی است از ازل تا ابد
اگر بر درش مرگ اگر زندگیست | سرآورده در ربقهٔ بندگیست
بود حکمت او نهان در همه | بحکمت بود حکم ران بر همه
سکندر که بر چرخ افسر کشید | نیارست از حکم او سر کشید
بفرمان او زیست چندان که زیست | چو فرمان مرگ آمدش چون گریست
مرا گرچه بر دل نشست آن غبار | شد آن نامه دیدهٔ اعتبار
بدیدم سرانجام کار همه | که بر چیست آخر قرار همه
مرا زین مصیبت که ناگه رسید | صد اندوه بر جان آگه رسید
دلم بود در صبر لیکن چو کوه | بجنبید ازین ماتم پر ستوه
چه امکان بود سیل اندوه را | که از بیخ و بن برکند کوه را
کسی کز غم خود بود دل گران | خبر گیرد از ماتم دیگران

مرا خود چنین بود حال ای حکیم | که آمد خطی از تو عنبر شمیم
بجان اختر هوش ازو تاب یافت | بدل مرغ صبرم از آن آب یافت
اساس خرد دید از آن محکمی | غم و محنت آورد رو در کمی
حیات ابد زین رشح کلک تو باد | نظام ابد نظم سلک تو باد
چو آن نامهٔ غم بپایان رساند | نم حسرت از چشم گریان فشاند
وزان پس یکی لحظه چندان بزیست | کنم قصه کوتاه چندان بزیست
مکن مستی جاودانی هوس | که این خاصهٔ کردگار است و بس
بیا ساقیا کانکه فرزانه است | زده دست در دست پیمانه است
چو آرد غم مرگ بر دل شکست | نگیرد کسی غیر پیمانه دست
بیا مطربا تا ز چنگ سپهر | ببریم تا نخبر دان تار مهر
که آخر اجل تیغ خواهد کشید | بنا خواست این رشته خواهد برید

در بی وفایی این رباط دو در و بساط آی و گذر که آینده در وی بمحنت رسند و رونده از وی بحسرت رود

رباطی است گیتی دو در ساخته | پی رهروان رهگذر ساخته
یکی میرسد آن دگر میرود | ولیکن بخون جگر میرود
ازین رفتن و آمدن چاره نیست | دل کیست زین غم که صد پاره نیست
رباط ار چه باشد سرای سرور | اقامت درو باشد از راه دور
چو گردد مسافر مقیم رباط | چه سان در وطن گستراند بساط
ره زیرکی آخر اندیشه گیر | ز اول طریق وطن پیشه گیر

گر آدم نزادی درین دیولاخ | عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ
کسانی که کشتند پیش از تو باغ | بر ایشان نگر باغ را گشته داغ
بر ایوان شان طاق بر کنگره | ولی قطع شان گشته بر آن اره
کلوخی از آن کاخ افتاده است | نکرده بر آن جز کلاغی نشست
خوش آن مرغ زیرک درین طرفه باغ | که نشنیدش بر کلوخی کلاغ
چو مرغی که آید ز بالا بزیر | بود صبحگه گرسنه شام سیر
بیا تا بعبرت نگاهی کنیم | وزین کوچه که رو براهی کنیم
ببینیم از آغاز کادم چه کرد | چو زد خیمه بیرون ز عالم چه کرد
چه شد نوح و هر چه بودش نشست | بکشتی که طوفان بسر بشکست
کجا شد خلیل و نمکدان او | که از مرگ شد بی نمک خوان او
چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست | گر زو خبر نیست تاسف کو هست
ز مصر ارچه رو کوس کو نیل زد | که مصر از غمش جامه در نیل زد
سلیمان کجا تخت و کو آصفش | چرا خاتم ملک رفت از کفش
کلیم و عصا کو و آن طور و نور | بفرعونیان از وی آشوب و شور
مسیحا که در مرده جان می دمید | ببین تا از آن مرده جانان چه دید
محمد که خورشید افلاک بود | در آخر مقامش ته خاک بود
شنیدی سرانجام پیغمبران | بیا بشنو افسانه دیگران
حکیمان که دانشوران بوده اند | بهر کار حیلت گران بوده اند
نیارست از آن زیرکان هیچکس | که تاخیر مرگ کند یک نفس

چه گویم ز شاهان که چون رفته اند | درونها پر از خون برون رفته اند
بتاراج داده اجل رختشان | شده پایمال خسان تختشان
اگر بایدت صورت حال شان | بهر دور اقبال و ادبارشان
بتاریخهای جهان در نگر | که دانم بتفصیل یابی خبر
یکی تن از ایشان سلامت نجست | که جز خشت بر زخم غرامت نجست
جهانی که پایان او این بود | درو بخرد او را چه تمکین بود
برین رفتگان گریه آتش درخورست | ولی بر همه از خود اولیترست
سراسیمه خانه در تلخ داشت | که بر مردگان گریه تلخ داشت
دران شهر بی گریه کم زیستی | بخون بهر هر مرده بگریستی
بهر حلقه غم که برداشتی | ز اشک چو لعلش نگین ساختی
نصیحت گری گفت با او نهفت | که ای بی کس از حال تو در شگفت
ترا این همه گریه زار چیست | نه مزدوری این گونه بیکار چیست
مریز اشک خود را بهر خاک کوی | که این آب چشم است نی آب جوی
بخندید دیوانه کای شگفت | که شاخ قبول تو دارد شگفت

حکایت عمر گذرانیدن آن دیوانه بلخی از گریه بسیار بشوی و تلخی

من این گریه از بهر خود میکنم | نه از مرگ هر نیک و بد میکنم
بمردن سر آن زنده گر پا فتاد | از آن مردن خویشتم آمد بیاد
ز غم آتش هجر افتاد در جان من | شد از دود پر چشم گریان من
رهی مرد نادان که از مرگ خویش | نگردد جگر پاره و سینه ریش
نگرید ز درد دل خود بخون | غم دل بان گریه ندهد برون

بیا ساقیا تا جگر خون کنم / وزین می قدح را جگرگون کنم

که غم دیده را آه و زاری بس است / جگرخواری از میگساری به است

بیا مطربا کز طرب بگذریم / ز چنگ طرب تارها بر دریم

ز چنگ اجل چون نشاید گریخت / ز چنگ طرب تار باید گسیخت

ختم سخن انگشت از پنجه این کتاب پنجگانه که دست قوی بازوان سخن را تاب می دهد بخاتم خامه

بیا جامی ای گنج ها برده رنج / ز خاطر برون داده این پنج گنج

شد این پنجه آن پنجه زور یاب / کز و دست دریاکفان دید تاب

عجب اژدها هست کلک دو سر / که ریزد برون گنجهای گهر

کند اژدها بر در گنج جای / ولی کم بود اژدها گنج زای

شد آن اژدها گنج در مشت تو / بر و حلقه زد مار انگشت تو

چو گوهر فشاند این گنج وار / که شد پر گهر دامن روزگار

ولی بینم از کلک سر پنج / پر از پنج گنج این سرای سپنج

بآن پنجها کی رسد پنج تو / که یک گنج شان به ز صد گنج تو

به تخصیص پنجی که سر پنجه زد / بشیری که سر پنجه از گنجه زد

ز تیزی زبان نقشی آمد عجب / که جادو دمان را بود مهر لب

ز چرخ آفرین باد بر آن کلک باد / که این نقش مطبوع از آن کلک زاد

بجنبش و بر فارسی گوهران / بنظم دری در نظم آوران

که گر بودی آن سحر بلفظ دری / نماندی مجال سخن گستری

بر آن نظم معجز نظام / نظامی که بودی وحید کلام

چو او بر زبان دگر گفت واند / خضر در ابشمشیر نشان ره نماند

ز مصباح طبع او استاد سخن / ز مفتاح کلکت گشاده سخن

سخن را که از رونق افتاده بود / بکنج هوان رخت بنهاده بود

تو دادی دگر باره آن آب روی / کشیدی بجولانگه گفت و گوی

صفا یاب از نور رای تو شد / نواهی ز طبع نوای تو شد

برین نخل نظمی که پرورده ام / نکه چون دلیلش دربر آورده ام

نشد باغم جز سخن رایتت / بدستور دانش سخن دانیت

و گرنی من از راه جواز ایستم / نه احسان نه تحسین کرسی چشم ایستم

چه خیزد ... که احسان کند / چه آید ز تحسین که یاد آن کند

بلطف سخن گر ستودم ترا / بدانش خود نمودم ترا

که این مال و جاه ار چه جان پرورست / کمال سخن از همه برترست

رود یکسر از سیر چرخ کهن / ولی تا جهان هست ماند سخن

سخن را همین بس اگر چند دایم بقاست / خموشی عجب دلکش و جان فزاست

بیا ساقیا جام دلکش بیار / می گرم روشن چو آتش بیار

که تا لب بر آن کام دلکش نهیم / همه کلک و دفتر بر آتش نهیم

بیا مطربا تیز کن چنگ را / بلندی ده از زمزمه آهنگ را

که تا پنبه از گوش دل برکشیم / همه گوش گردیم و دم درکشیم